

دیوان  
حکیم قاضی  
بانتظام

حافظ التمر - پریشان - دیوان فروغی

از انتشارات

کتابفروشی محمودی



IOBAL LIBRARY  
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. \_\_\_\_\_

Call No. \_\_\_\_\_

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

289-111



②

S.no:-2576 Page  
P.

L 2602

Call No. .... 32 Date .....

Acc. No. ....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

—

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



Call No. ....

Acc. No. ....

Date .....

22

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

Y 2605



هوایه اسیر



موتی

اشعار شریف

منت ایزد که صد پشته از پیش

ناصرالدین شاه کبیری را منظر کرد باز  
مغنی ابل و نصرت محکم کرد باز

بمقتضای  
سمی و استیامم عالیجناب اخوند ملا  
عبدالحسین و فیض الانجالب ملا محمد متونش  
زید و قهیل و تالید است اید ایشان بر جو  
اکمل و اصح و اتم از سایر نسخ صوت  
ختم استیامم بدر اللهم نقضها  
تحت و ترغی محرم

فالبی روح دولت را کلبه شریف

ملک و دین است مظهر منظر کرد باز

قال شه نصر من الله ابودونیک  
ایا ناقحار ابرو ضم کرد باز

موتی



هوایه اسیر





## دیاچه کتاب مستطاب

### بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله تعالی عن صف الوافین بنت الناقین بسنی من الحمید و التحید لیسری من الاطلاق لتقیة المقدس عن تعطیل و تشیه لشهره عن کل شذخی لثبته و علی من شرفه بالشریف العظیم و الاکرام العظیم محمد بنی لکرم و علی صیه و نصره و ظهره علی امیر المؤمنین و علی عتره اطاهرین ما یوم لیدین و عهد دولت و زمان سلطنت کردون بسطت شهر بارزان خسرو کیتیستان که گوهر و مرجان در میزان احسانش کمتر از یک پیابان و حاصل صد هزار کان صرف بخورده احسان اوست هو السلطان الاکظم و النخاقان الاکرم وارث خلافت لکبری صاحب اساطیر العظمی السلطان بن السلطان بن السلطان و النخاقان بن النخاقان بن النخاقان شاه قاجار اعلیٰ ملکه و سلطانه که اقسام علوم و بایع و انواع حرف و صنایع زری تاز و شکوچی بی اندازه دارد خاصه ضبط اشعار و ثبت دو این کتاب که از تصاریف حدثان و افسردگی ابنای زمان دیرری بود که در روس و مملوکس کشته و در ایران روشنی شایان گرفته محض شمول فایده و عموم منفعت کتاب دیوان حقیقت بیان حکیم قالی که از افضل شعری متاخرین و اعظم ادبای متحرین بود با این که چندین دفعه کرده بعد از سری و مری بعد از ولی در بندر معموره بسنی و دارا اخلاف طهران صانها الله عن بچدان بزیر طبع منبسط گردیده لکن چنانچه مطبوع طباع سلیمه و آرای مستقیم باشد چاپ نشده و در دارالطباعة تنهایی چندان در تحریر و تصحیح آن حاصل نایه بخوی که خالی از اغلاط و عاری از معایب باشد لهذا محض اشاره لازم الاطاعة نواب مستطاب اشرف والا اسد الله میسر از ادایم ابقا که از طرفین اصالت و نجاش مثنی بدو دوده سلطنت غلیم لقا شد و از طرف پدر مرحوم مغفور محمد صنفی میرزا بن رضوان مکان خدایان محمد علی سام السلطنه ابن خاقان علین مکان فتحعلی شاه قاجار انا را بر بانه و از طرف داری بسلسله سلاطین صفویه نور الله مضجعه منوبت که نواب عظم العظمی میرزا محمد ظاهر علومه چندین نسخه از خطی و چاپی فراهم آورده و کمال مداقه و مواظبت و دقت و طبع ان مبذول داشته تا این نسخه را که مشتمل بر پریشان و قصاید و غزلیات و مثنویات و رباعیات و نثریات و ایات مفرد و باضافه غزلیات فروغی و حدائق البحر شمس و طواط که در علم بدیع و صنعت شعر کتاب بدیع است بزیر طبع رسانیده و فهرستی بجهت سهولت پیدا نمودن هر قیده در اول کتاب موضوع و برقرار شد ان شاء الله و نظر ارباب دانش و پیش مطلوب و مرغوب آید امید از بدو سعادتی ازلی و همراهی غایت لیزلی اینکه بکمال مطابقت و معاد و مارت مراد ازین





حیاتق اسحر رشید و طوطی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله علی ما بافاض علینا من نعمه المتعدده یحیض و منه لم یعمد الریاض لصلوة علی خاتم النبیا و اصفیاء محمد و آل الابرار و اصحابه الاخیار چنین که یه مولف این کتاب  
خواجہ امام رشید الدین طوطا سعد الاسلام ملک الکتاب و الپساین محمد بن محمد بن عبد الخلیل العمری دام الله ایاہ کہ روزی من بنده را خداوند ولی نعمت ملک عالم  
عال خوارزم شاه منصور بنوید علا الدین والدین التبرین محمد بن محمد بن اغلامه انصاره و ضاعف آقداره کہ در ایام دولت او عقود فضل مشتمل است بنای جبل منہدم  
طلب فرمود موجب فرمان شبتا قثم و سعادت خدمت مبارک دریا قثم بر طرف بساط عالی کہ سجده گاہ جباران و بوسه جای قہار است بایستادم کتابی در بیان شرح  
پارسی کہ آنرا ترجمان البلاغ خوانند بنمودم کمرستم ایستاد و شواہدان کتاب را بسا خوش بیا قثم ہر از راہ تکلف و از روی تحف فرستم آورده و نظم کردہ با  
از انواع زل و اقسام ظل خالی نبود واجب شد بر من بنده کہ پرورده آن در کاہ و پدید آورده بار کاہ و معرفت محاسن نظم و شعر و زبان پارسی و تازی این  
پرداختن و این مجموع ساجین سرچند این جملہ کہ آورده شد غرضی است از فیض آنچه پادشاہ اسلام خداوند ملک را از اقسام فصاحت و بلاغت حاصل است لیکن  
خدمت اہل فاد و بقدر الوسع و لطا و است و اگر در اہل اخیر باشد و روزگار مہلت دهد و تقدیر دانی بروش مراد انسانی رود کتابی جوہر ساخت محیط جمع صنایع  
علم از عروض و اقاب و قوافی و معایب و محاسن نظم و شریخا کہ چون ذکر جمیل پادشاہ اسلام شد در جہان مغلکہ باز دوامتد و دہور و اعوام و تعاقب  
آمار از مدرس کرد اند و این کتاب را حیاتق اسحر فی دقایق اشعار نام نهادم و لمطلوب من الله عزوجل ان یصنعا من خطا و الخطل فی القول و العمل از الموقر  
لست ادو لیسر لک و التریع بیارسی در نشاند جوہر و خبر آن بود در چیزی و در ابواب بلاغت این صنعت چنان بود کہ پیراشاعر شہسای سخن را خان  
خانہ کند و ہر لفظی را بر لفظی آورد کہ بوزن و حرف روی متش باشد و در شرکہ حرف روی کشف شود از راہ توسع است و حقیقت حرف روی خبر شعر را نباشد  
ان لیسنا ہم ثم ان علینا حساب ہم و از سخن حضرت پیغمبر صلی الله علیہ و آلہ اللہم اقبل توبتی و اغسل جوبتی و از شرفضا من اطاع غضبہ اضاع ادبہ ایضا لعل  
بالہم لعالیہ لا بالہم البالیہ حریری کویدہ ہو طبع الاسجاع ہو لفظہ و یقرع اسماع بزداجر و عطفہ و اگر کسی خواہد کہ خزانہ پاد پر از مرصعات  
رسائل ابو بحر بن زری را بدست آورد کہ جملہ مرصعات و من کی فصل از سخن او بر سپل نمودار بچاپ آورم و فصل نیست الحمد لله الدائم بقانہ اللارزم قضا







قطران گوید میت من اندر غم وعده دیدن تو کم بادل خویش دایم شمارا تو از محرم یزدان یاد داری مگر مهربانی نباشد شمارا در مثال مفروق گوید سر و بالا  
 که دارد بر سر و آفتاب آفت دلهاست و نذر دیدگان زان آفت آب تخمیس مگر و این تخمیس را مردود و مردوج نیز خوانند این صنعت چنان باشد که در پیرایشا عدد را  
 اسجاع یا ایات دو لفظ متجانس به پوی هم پیاد و اگر دو صد لفظ نخستین حرفی یا دو حرف زیادت باشد رواست از شراری مثال این نیز بفرم و غیره  
 ایضا من طلب شینا و جد و جد و من قرع باب و تج و رج مثال از شراری فلان با سر و دور و دست یا زار و راست مثال از نظم تازی ابو القحسیتی گوید قطعه  
 ابوالعباس لا تحسبانی لشیبی عن حلی الاشعار عار فلی طبع کسلسال معین زلال من ذری لاجار جار اذ اما کبت الا و از زنده مثال از شعر  
 اقدام را بادل مکار تو کار پند افکند و لم درین دو کلمه را تو بار من مایه غل پیش کار تو بار با اینهمه در دو چشم غمخوار تو خوار و قطران را قیده است که این  
 در همه نگار داشته و مطلع آن قصیده بیت مصرع ایات زین ریاد کر بار بر کوهر بار بار تخمیس مطر نیست چنان باشد که دو لفظ متجانس بحرف متفق باشند  
 الا حرف اخیر مثال از شراری از خبر پیغمبر اخیر معقود بواسطی نخل و از شرفضا لفظ در نصید و خطه روض نصیر ایضا یحیی خائف مثال از شراری  
 کرم از زار ازاد باشد مثال از نظم تازی ابو بکر قمانی گوید شعر متع بیوم سعد النجی صنف و دع قول لاح معنی لضعف مثال از شراری  
 مغزی گوید میت از شراری تیغ بودی باده سار از شراب و زطعان مح بودی خاک را از طعام تخمیس الحلی این صنعت را مضارعه و مشابه نیز خوانند  
 و این چنان باشد که دو لفظ آورده شود که در خط متشابه باشند و لفظ مختلف از شراری از قرآن مجید و هم تحسین انهم یحسبون معنا ایضا و الذی طلعنی و یقین  
 و اذ امرضت فلو یفین مثال از خبر پیغمبر ایا کم و مشا و در انسانا فانه امیت الغزو و تحمی لغز ایضا و علیک بالباس من الناس مثال از سخن علی بن مطهر  
 علیه السلام ابحر او کله کله مثال از سخن فضی و بعضی علی علیه السلام نسبت میدهند غرک غرک فضا یقهار ذلک ذلک فاحش فاحش فلیک فلیک  
 بهند مثال دیگر من گویم رب رب غنی غنی ستره ستره فجاء بعد غتره غتره لصبیا نعم نسب لنسب ایضا الجالس احلبها اخلبها ایضا کل موهو  
 الیه فراره و لیه فراره مثال از شراری شب تاریک و راه تاریک مثال از نظم تازی احسن و ارقفت طیب تک لغانی کانی لغز و اما من معانی  
 هم من گویم قطعه قطب الملوك تذلل الرقاب و نحو بواهی میل لنفوس عواطفه ساعات الظلال و انهم ساعات الکفوس صبا با من گویم میت  
 به عا د اعلام العلوم عوایا و صبح امان لشنا عوایا مثال از شراری من گویم میت در خدمت تو ب معانی بتاخم و زلفت تو زرد اما با تخم ایضا  
 با من گویم میت همان بستر که نوشی اندرین بیت می صافی همان خوشتر که پوشی اندرین عدت خرد کن الاشتاق و این صنعت را اقتضاب نیز خوانند و این صنعت  
 بلغا از تخمیس شمرده اند و این چنان باشد که در پیرایشا عدد و نظم یا شعر یا آوری که حروف ایشان متقارب باشد و متجانس در کفار و ازین گونه در کلام خدی عزیل  
 بسیار است و در اخبار و آثار فراوان مثال از قرآن فاقم وجهک للدين القيم ایضا یا سفی علی یوسف و اسلمت مع سلیمان به بنی ایضا و جنان تخمیس و  
 ایضا لیر کیف یاری سوتة ایضا فروح و ریجان و جنت نعیم ایضا و اندر یک بخیر فلا را دلفضه ایضا اوای الی رکن شدید ایضا اما قلتم فی الار  
 ارضیم با حوۃ الدینا من الاخرة مثال از خبر پیغمبر عصیه عصیه الله و رسول و مضره الله فی النار و غفر الله مثال از خبر پیغمبر ظلم ظلمات یوم  
 مثال از سخن سیر المومنین علیه السلام ابحر یا ایضا حمیری و بعضی و غری غیر مثال از سخن بلغا اللهم سلط علیهم لطن و طاعون ایضا له خلق خلق و  
 شان شان شتمه شتمه و خیم و خیم مثال از نظم تازی بیت و قائله لم غرک الموم و امرک ممثل فی الامم فقلت دعینی علی غصتی فان الموم قعد  
 لهم هم طوفانی گوید میت هینا لسا دانا فی هرات لقا لکرام و اما الکروم ففی مقلتی منذ فارقتهم غم بخود با انهم مثال دیگر نصیر جن  
 المرغینا گوید میتان تری الدینا اغارت النجوم لعد غارت چه مفروق الدبرشتی کما جارت اجارت مثال اصمعی گوید و مانت بل انت الامر  
 اذ اصبح اصلک من باه و للبا طی علی خیره کتاب لا کله الا کله مثال از شراری پت نوای توای خوب ترک نوای من در آورد و در صبر من  
 مینوایی رهی کوی خوش و زینس دابوی زن که بر کز نبادم ز عشقت مانی روضت رسیده است شرم بشرا ز نعت گرفته است راوی روانی  
 مثال رودکی گوید میت اکرت بدر رساند سی بیدر میر مبادرت کن و فاشر مباحث حیا الا اسجاع انواع اسجاع سه گونه است اول سجع متوازن  
 دوم سجع مطرف سیم سجع متوازن پان سجع متوازی این صنعت چنان باشد که در آخر و قریه یا بیشتر کلماتی آورده شود که بوزن و عدد حروف و

نمونه علی الا و از و از و از

قصد است







باشد در آخر همان لفظ بعینه صورت و معنای هیچ نقصان و تفاوت باز در مثال از شر تازی طلب ما لکم طلب ما طلب و منب لکم فوب منب مثال دیگر  
ایحیه ترک بید و بیکر القتل انقی للقتل از شر تازی سکران سکر توی و سکر ماته اتی یفقی بقی سکران نون الهمان من الهوی مسروقه و ایر کل توی ایر  
هوان مثال ادیب ترک کویت شت سلیمی ان موت صبا و اهورن شی غذا ماتمت و بیکر سیرع الی ابن العم شیم عرضه و لیس الی داع لند بیریع مثال  
از شر پارسی غضایی کوید عصا بر کشتن نه میخ بود همی اژدها کرد باید عصا و مرا قصیده است که از اول تا آخر ان نصیحت نگا داشته ام و اینجا از ان  
چند مئی آم قرار زدل من بدوان نگار بدان خبرین طره پسر نکارت رخساره من بخون زجران خساره آن کار غارست در سر  
پشرب زانده آن ترکس پرچار کنار من ازدوست باشد متی مرا پش ملذخون دیده کنار شمار غم اوندارم از انک بدون شد غم اوند  
نوع دوم از رد الجهر علی صدر این صنعت مانند پیشین است الا اینکه آن لفظ که اول گفته شده است تا آخر همان لفظ باز آورده شود اما معنی مختلف  
و این صنعت بحقیقت تجنیس نام است اما چون از اول دو لفظ متجانس یکی بصدر افتد و دیگر بآخر این سر از حساب رد الجهر علی صدر شمرند و بدین  
نامش خوانند و این نوع از نوع پیشین شریف تر و بکثر است مثال از شر تازی کافر النعمه کاکافر سائل اللیم رجع و معه سائل  
مثال از شر پارسی داویات هر که داد داد از نظم تازی مولی کاتب کوید ییار من بحیثا المنایا وینی من حلیت با لیسار نصر بن حسن  
برضیانی کوید ذواب سود کالغایق دارسلت و من اجلها منال نفوس ذواب دیگر هم فرماید و نثری بمل لصنع ذکر الیطیب انشر  
و نقری بسیف لهند شخشا اشرف انقر از شر پارسی هوای ترازان کریم بعالم که پاکیزه تر از شرک هوایی کرانی و احوال من بن  
دانی کنی رحم در حال نی من کرانی چرای ری بود شیرین لبانت چرای من از من رسیده چرای ابو الفرج رونی کوید  
ببین تو ملک داده یار پیار تو عدل خورده یمن من کویم سوار فضلی ای بنجم دین و میازد زمانه ساعد جاه ترا فضل سوار  
یار برده و سران دین مایح تو از ان کرید و یمن و زان خجسته یار نگاریا که از خط تو صحیفه قتل در آن کار خجل گشته خد خط کا  
این قصیده است تمام در صنعت و این سه بیت نموده شد نوع سیم از رد الجهر علی صدر این صنعت چنان باشد که همان لفظ صورت و معنی بعینه  
که در بجز بیت خواهد آمد در حشو مصرع اول بیاید در صدر مثال از شر تازی من کویم اما القصور فانها ما توتی بجوار قبرک و لیل  
قصور لقد ما ز اقسام الفضائل کلها فامسی و حیدانی فسنون الفضائل از شر پارسی همه عشق او انجن کردن به نیکویی کرد  
او انجن از شر پارسی اگر تبر چنان بیکر بخارو مرزادان نگارین دست بکر و کر آرزو او دانت کردن درود از جان من بر جان  
نوع چهارم از رد الجهر علی صدر این صنعت چنان باشد که نوع سیم الا که معنی آن لفظ که در آخر است غیران باشد که در حشوات مثال  
از شر پارسی میت کر باده دادن از فلک چو ایزد ترا هر چه بایت داد مثال از شر تازی تعالی کوید بیت و اذ البلال  
بلغاتما فانف البلال باعتبار بلبل بلبل در مصرع اول جمع بلبلت و بلبل که در بجز است جمع بلبلت و بلبل میانی جمع بلبل نوع  
پنجم از رد الجهر علی صدر این صنعت چنان باشد که در اول و آخر دو لفظ آورده شود که هر دو از یک کلمه بعینه مشتق باشد و در اصل معنی  
مشتق اما در صیغه ایشان اندک تفاوتی باشد و این نوع دو قسم است یک قسم آنکه یک لفظ در صدر باشد و یک لفظ در بجز دیگر آنکه یک لفظ در حشو  
مصرع اول باشد و یک لفظ در بجز مثال از قرآن مجید استغفر و ربکم ان کان غفارا ایضا و لقد استغفر ربی من قبلک فاق بالذین  
سخر و انهم کانوا یستزون الصنا لا تقوا علی الله کذبا فیهکم مذب و قد خاب من اقرب الصنا انظر کیف فضلنا بعضهم علی بعض  
و لاخرة کبر و رجا و اکبر تقضیلا مثال از فرموده نبی صلی الله علیه و آله من مقت نفعه الله تعالی من مقله مثال از نظم تازی  
و من الم بها قال سلام کم حل عقده صبره الامام الامام معینی التزول مثال از نظم تازی ابو الفوارس کوید و ما ان شبت من کبر  
و لکن لقت من الاجتهاد اش با مثال و بیکر ابو الفتح بستی کوید و درین قطعه هر دو نوع است یا غالب الناس بعدوانه انت علی تحقیق  
مغلوب ملک اهل الفضل قد و تانی امک مشغوب و مشلوب مثال امیر اکرم مغرول کردی سرانجام همه حال عزل است

ابو الفوارس  
کوید







نظر است

بالانوار الواسع قوم رفیع اقداریه مجده مضروب فوقه لرفع التباس هو منهل الامال و انبا المنی یروونه من کل قل الشاسع ماض من تحیه خزانة  
لغات احداث الزمان التباس و ابوالعلا معری را کتابت که هر شعری را که انجا آورده است لزوم بالایزمت مثال از شرپاری مسعود سعد سلمان  
گوید از بسکه تو در هندو دیران زود تیغ و ز بسکه دین هر دوزین رنج خون زین هر دوزین هر چه کیا روید تا حشر پنجش همه مر جان بود و شاخ طغری  
من گویم سم تو در زمین کشیده سپاه قدر تو بر فلک نهاده قدم قضیم المزدوج اینصفت چنان باشد که پیرایشا عر بعد از آنکه حدود اسباع و  
قوافی نگار و شرایط آنجا آورد و راشانی مست برین یاد راشانی آیات دو لفظ مزدوج یا پشربا بر دمثال از قرآن مجید و جنگ من ببا  
بنایقین مثال از قول پیغمبر صلی الله علیه و آله المومنون یستنون لیلون دیگر المومنون و عبت لب مثال از سخن بلغا فلان زین بعلمه  
و مجده الاشم زمانه فاق بفضل الباهر و به الزاهر قرانه و دین دو قرینه زمانه و است از آنکه با خبر هر یک افتاده اند مسجده و اعتم و قرنها  
بر آنت و این لفظهای متغی الا و آخر که در اشاهی سرقزیه افتاده است چون علمه نجم و مجد الاشم و چون فضل الباهر و حبه الزاهر مزدوج  
آوردن از جمله زیادت آرایش است و حدود اسباع اصلی را بدان حاجت نیست مثال از شرپاری فلان سیرت گزیده و عادت بسند  
معرفت و بخدمت گذاری حضرت و طاعت داری دولت موصوف مثال در شعر تازی در مرثیه صاحب سمیع عباد کشته اند  
اصحاب الکافی و لم یبق بعد که باری روی الارض فیض غماه فضاء لتمام و اعتم بالعلی کذاک خوف البدر عند تمامه غرض لفظ تم و اعتم  
در نقطه که مزدوجند من گویم تو در رسم الوهب و لنهب فی العلا و بدان وقت اللطف و لعنف و اب ففی اللطف از اقل لعنف و اب  
و فی لعنف اعمار لعنفه نهاب غرض ازین بیتها و هب و لنهب و لعنف است که مزدوجند از شرپاری و سرخی گوید چون  
قرط هم بر شکسته زلف کشن چو خلقهای زره پر کرده و زلف دقا ایضا هزاران خیر از غنبر بروی روز در بند و ایضا ز دینار کون  
شید و ابر سپید زمین کشت سیمین و زین سما غرض ازین بیتهای فارسی زره و کرده و خیر و غنبر و شید و سپید است که همه مزدوجند  
الاستعاره منی استعاره چیزی بچیز دیگر خواستن باشد و این صنعت چنان باشد که لفظی را معنی حقیقی بود پس پیرایشا علمه ان لفظ  
از ان معنی نقل کند و بر جایگاه دیگر بر پس عاریت کار بند و این صنعت در همه زبانها هست بغایت خوبست چون استعاره و بعد باشد و  
مطبوع بود سخن را از و آرایش تمام حاصل آید مثال از قرآن مجید و اخفض لها جناح النمل من الرحمه و اشتعل الراس شیا فاذا قاما  
لباس السجود و خوف بکا نوا یصننون مثال از قول پیغمبر الله صلی الله علیه و آله من یقظها و عمرو بن عاص و ابل السهمی را خطبه است  
که در مدح همرانشا کرده است و آن فصل جمله استعاره است و بغایت فصیح و خوبست و فصل بیت ان ابن ختمی بخت به دنیا معناه  
فالت الی اقل ذکبک و انقت له محبتهم و اطعمه شممتها و امطرت جودا سال منه شایها و وقت فی محافلها فقص منها مقصا و قصص منها  
قصصا و اسلب قداما و جانب همرتها و مشی رخصتها حبا الا کذک ایها الناس قالوا نعم حکم الله مثال از شرپاری و پیران توبه  
بباید که سایه شفقت بر سر فلان کس ترازد و دامن غفور بر کنایان او پوشاند از نظم تازی و من العجاپ ان فی سیر سیوفنا قد المنا باله  
و بی ذکر و دیگر سپوردی گوید و فشان یصدرون عن الوغی و ایدی المنا یا د امیات الا ظافر فاجتم احدی شستین من العلی  
صدور العوالی او فروغ اینا بر مثال از شرپاری مسعود سعد سلمان گوید محبتی منی و شد سر که عطار را سی بر آمد دم  
آخر این روز کار ناقص دست لکدی زد کمال را محکم شد مردم تنی کنار جهان خاک را پر شد بسنور شکم مثال کرد عمل از  
غیر مزدولی به حسن المطلع اینصفت چنان باشد که پیرایشا عر بعد که تا پت اول قصیده را مطبوع و مصنوع گوید و لفظ لطیف  
و معنی بدیع آرد و از کلماتیکه بقال نیک باشد اختر از کند چنانکه سمع را از شنیدن آن راحت آید و طبع را از در پیستن آن نشاط نماید  
و خوش شود مثال از شعر تازی متنبی گوید المجد عوفی او عوفیت و لکرم و زال عنک الی اعداک لستم و ما انصتک فی برهنه  
اذا سلمت فکل لباس قد سلم دیگر سپوردی گوید تخته مزین باث یقر بالرحم علی منزل جرت بهاد لهما و عد مسعود سعد سلمان گوید



ثقیل بحسام فهد میمون ابد اول للنصر کن فیکون و مرا خواجا جام ابو محمد حرمی حکایت کرد که شبل الدوله بکرمان رفت نزدیک صاحب کرم  
ابن ابراهیم و در مدح او قصیده گفت مطلعش چنین بود و مع لعیش نزع ارض الفلا الی ابن العلی والافلا چون کرم بن اعلایان یک نشید  
گفت دست از نشاد باقی قصیده بداریس خدشکاران را گفت هزار دینار بپاورد و شبل الدوله دادند آنگاه گفت اگر بمه پات بقصیده چنین  
که مطلع بسریت را جایزه هزار دینار است و مراد خزانه چیدن زینت باجمه حسن المطلع را در جودت طبع ممدوح کریم چیدن اثرات مثال  
از شعر پارسی ابو الفرج گوید ترتیب ملک وقاعده دین رسم داد عجم محمد احمد عبدالصمد نهاد و دیگر ای غریب کوس در کوش تو بانک از خون جگر  
قام از کرد و پشت کنسب فیروزه کون دیگر مغزی گوید ای تازه تر از برک کل تازه ببر پرورده ترا خازن سر دوس ببر دیگر منت  
خدا را که بتاید آسمان آمد بتقر خلافت خدایگان دیگر از شعر پارسی ای لب تو کوزه شراب کرفته و عده تو عادت سراب کرفته حسن  
الخلص آنت که شعر از غزل باز معنی دیگر که بدان تشبیه کرده باشد مدح ممدوح آید بوجه خوب و طریق پسندیده تر و در آن سلامت  
لفظ و ثواب معنی نگا دارد و مستثنی را در معنی بد میضابوده است چنانکه گوید تو دغصم و الپس فیا کانه قنابن ابی لهجانی قلب فلیق  
همو گوید مرت بنا من تر بها هکلت لها من این جانش بدالشاذن العربا فاستفکت ثم قالت کالمیثیری لیث الشری و همون  
عجل اذا شام مثال از شعر پارسی عصری گوید کرگلستان ز باد خزان ز روشد روات باید که سرخ ماند روی خدایگان چه و  
تخلصات عصری بغایت خوبت و او بارسیا نرا چنان است که مبنی آریا ترا و دیگر کمالی گوید در صفت قلم مدح ممدوح در مرثیه و این تخلص  
کمالی بغایت خوبت و اعتقاد من است که هیچیک از عرب و عجم ازین خوبتر تخلص نکرده است و این از بدیع کارهای کمالیت و تخلص است  
رخ تیره سر بریده بخونار و مشکبار گوید که نوک خانه دستور کشورم حسن المقطع این صنعت چنان باشد که شاعر بیت اخرا از شعر پارسی  
گوید و بلفظ بدیع و معنی غریب ثم کند که غریب بعد از شعر سبع سابع بیت اخرا باشد اگر خوش بود لذت آن باند و پنهانی سابق هر چه  
ناخوش بود دنیا میباشود متبسی گوید قد شرف لعله ارضانت ساکنها و شرف لباس از تنواک انسانا و دیگر عربی گوید بقیع بقا لک  
یا کف اهل و بذاد عال للبریه مثال از شعر پارسی سعید سلمان سر باید تا بد باغ در ابراهیم سال بریح و خریف است  
حور زلف شاه سپرم و روی سمن چشم بادام و دیده انکور باد عیشت بخرمی موصوف با دروزت بفرخی مذکور از ازل دولت  
ترا آتو تسع تا ابد نعمت ترا منشور روز کارت رهبری و بخت غلام فلک بتنه و جهان مامور ترا تازه خزان تو چو بهار خوش خرم  
روح تو چو بکوره و انچنین و عار که تا فلان بود فلان با شعرای پارسی کو دعای تا پید کونید من گویم مباد اصد رتونی من که نارد تا دم  
مختر نه ممدوحی جهان چون تونه مداحی فلکس چون من دیگر پای تو اندر رکاب غروب بخت دست زمانه ترا رکاب گرفته طلب  
این صنعت چنان باشد که شاعر در بیت از ممدوح خیر خواهد اما بوجه لطیف و طریق شریف و در تعذیب و تهذیب الفاظ بکوشد و در  
تعیین و احترام نگا دارد مثال از نظم تازی متبسی گوید و فی النفس حاجات و فیک فطاش سکوتی سوال خندا و جواب  
انا المسک بل فی الکاس فضل اناله فانی اغنی من ذین و شرب در پیت هر چه از خضایص حسن طلبت جمله سلامت هم لفظ خوب و  
هم معنی بدیع و هم اسلوب غریب الا انکه در تعظیم ممدوح قاصر است از شعر پارسی ادب میکرو فضات میکرو شعر میکرو من غریب و  
شاه جهان غریب نواز ابو العلاء رازی گوید و بغایت خوبت نوای من همه مجوزانه باشد از آنکه همی نکرود از نو کار من رهی نبوا  
چه چیز باشد از آن خوبتر که همت تو زیاده که بر ماند زمانه را و مرا مراعات لنظیر این صنعت چنان باشد که دیرا شاعر در بیت  
چیز جامع کند که از جنس یکدیگر چون ماه و اقیاب و تیر و کمان و ابرو و چشم و کل و لاله و این صنعت را مثاب نیز خوانند مثال از نظم  
تازی و بغایت خوبت انا الفوارس لورایت مواقفی و انخل من تحت الفوارس تخط لقرات منها تخلید الوغی و الپس شکل و لا  
سند تخط در پیت اول میان مواقف جبل و فوارس جمع کرده است و همه مثابند و در پیت دوم میان قرات و خط و اسنه و ثقطه و همه



مثاب و متقارنند و این دو بیت از حد اعجاب بیرون شده است و در درجه اعزازات مثال از شعر پارسی ابوالمعالی رازی گوید از مشک  
همی تیر ز نگرش چشت زان لاله روی توزه ساخت غنبر من گویم و خود ستودن نوعیت از رعوت چون فذق تو مهر دامن بر لب  
بارغم تو چو کوز شمشک هر تیر که از چشم چو بادام توجت برخسته دلم چو مغز پسته نشست درین میت چهار میوه شتابند و چهار غصه پختن  
و کم شعر بود و هر یک یا عجم را که این صنعت خالی بود اما در درجات حسن تبعات باشد المدهح الموحده معنی مدح موجه دورویه باشد و  
این صنعت چنان باشد که شاعر مدوح را بصفتی از صفات حمیده و ستاید چنانکه صفاتی از صفات حمیده او در آن ستایش یاد کرده شود و او را بدو  
وجه مدح حاصل آید مثال از شعر تازی مستثنی گوید و بغایت پسندیده است نهبت من الامار بالوحویه لنت الدینا بانک خالد  
در اول بیت مدوح را بشجاعت و کثرت کشتن اعدا ستوده است و در آخر بحال و شرف زیرا که گفته است دنیا را بدوام تواند و تنهت کشندی  
و نغمة است ترا بدوام در دنیا شهیت کردندی و این حتی گوید اگر مستثنی سیف الدوله را جردین میت ستودی سیف الدوله را فخری است که مرکز  
روزگار از آن کن نکر و اندر هم گوید عمر الحدوذا الاقاه فی زنج اقل من عمر ایوبی و او مهابا در اول بیت مدح است بفرط شجاعت و در  
آخر بفرط سخاوت مثال مستثنی گوید تشرق تیجانه بقره اشراق الفاظ بغضا در اول این بیت مدحت بصباح و آخر بصفا  
از شعر پارسی من گویم ان کنذیخ تو بجان عدو که کند جو تو بجان کهر شاعر گوید ز نام تو شوان آفرین گشت چنانکه گشت شوان  
نام دشت نفرین محمل الصمدین و این صنعت را فوالوحین نیز گویند و ان چنان باشد که شاعر مثنی را گوید که دو معنی را شایسته  
مدح را و جو را مثال از شعر تازی جمال الدوله در کتاب خود آورده که خیاطی بود پختن عمر و نام کی از طرفای ابل فضل او را گفت که اگر مرا آبی  
دوزی که کس ندانست با جبه من ترا شعری گویم که کس نداند مدح است یا جو عمر و آن قبا بدوخت و طریف این بیت بکشت غلط  
لی عمر و قبا لیت عینیه سوا کس نداند که در پنهانی هر دو را یکسان خواسته یاد کرده و هر دو را محمل است مثال از شعر پارسی حفصی  
گوید ای بر سرخوبان جهان بر سر مشک پیش دهنم ذره نای خرنجیک دیگر من گویم اینخواج ضیا شود ز روی تو ظلم باطلت تو  
ناید نام شاعر گوید روسی را محبت داندون شاد باش ای روسی زن محبت کید المدهح بامشب الذم این صنعت چنان باشد  
که در شعر شاعر ستایش چیزی را نموده و مقرر گرداند در مناقب و محامد و چیزی بپندارد و بوجی که شنونده پندارد که بخوابد و بیدار و از مدح  
بخوابد باز گشت از شعر تازی هم بجا رسم الا انهم جبال بحکم مثال از شعر پارسی فلان مردی فصیح است جز آنکه خلی نیکو دارد مثال از  
از شعر تازی نایب و بیانی گوید ولا حیب فیهم غیر ان سیوفهم بهن فلول من قراع الکتاب دیگر نایب جعدی گوید فنی کرمت اعراقه غیر انه  
جواده فانی من المال باقی و دیگر ابی فضل بدیع الزمان جدانی گوید و این بیت در صنعت بغایت بدیست و من این شعر را پیش عربی  
بخواندم بایک هفته باز یاد در فکر آن بود که مثل آن بگو احسن الامر معترف بهر شد و کشت هرگز کس پیش از بدیع این چنین بیت نگفته است و بعد  
او هم نخواهد گفت هو لبدرا لانه البحر اخرا سوی انه لضرغام کنته الوبل مثال از شعر پارسی قمری گوید همی بغر تو نازند و دستان لکن  
ببینی نظری تو دشمنان و هند اقرار مثال دقیق گوید زلف کز و لکن بقدر قنات راست بمن دست و لیکن شجیکان بیار من  
گویم ترا پیشه عدلت لیکن بجود کند دست تو بر خراش سم الا لثقات این صنعت چنان باشد که از مخاطبه بمغایه روزی یا عکس و مرد و کوزه در  
در قرآن مجید بسیار است مثال از مخاطبه بمغایه رشن چنانکه حتی ادا کثرت فی الفلک بحرین بهم برح طپت و فرجوا بها مثال از مخاطبه بمغایه  
چنانکه مالک یوم الدین ایامی نعبه و یا کنتعین و اگر از مخاطبه بتکلم رفته شود همین است و الله الذی ارسل الیراح فقیس سجا با فضا الی بلد  
میت و بعضی گفته اند لثقات ان باشد که در شعر شاعر معنی تمام بگوید پس در عقب بوجه مثل یا بوجه دایا بوجی دیگر بدان معنی تمام کرده لثقات  
کنند یا بصیرح لفظ یا کنایه مثال از قرآن مجید قل یا یحیی و یقین لیا بل ان الباطل کان زهوما مثال از شعر تازی از سخن طبا العفره هم نظری و شعر من  
فاصوات لیل مثال از شعر پارسی نیکی باید کردن و در جهان چیت باز نیکی مثال از شعر تازی حریری گوید اودبت انجم بدی طلوع سفت لغت شهاب انجم



آهسته یوم لقتل عارضها بقرع شباه سقی البشام از شر تازی ابو تمام گوید و آنجت من بعد تمام دارم قیام مع انجمنی علی ساکنی بخدی دیگر حریری گوید  
 طرب بحام بزی الاراک شاقنی لازلت فی عل وانک ناظری مثال از شر پاریسی منچک گوید مارا جگر تیغ فراق تو خسته شد ای صبر بر فراق  
 سخت جوشنی الایهام بیاری ایام کمان کشدن بود نصیحت اشجیل تر خوانند و این چنان بود که دیر پاشا عذر شریار نظم لفظی بکار برد که آن  
 الفاظ را دو معنی باشد یکی غریب یکی قریب چون سامع ان الفاظ را بشنود حالی خاطرش معنی قریب رود و مراد از ان الفاظ خود معنی غریب باشد  
 مثال از شر تازی حریری گوید لیلک لعلی یحیون لصد روی سرون لعلب و میطون لظرو یو لون الید فلما اردی الدسر الاضداد و فجع باجموح  
 الالکباد و لعلب لظربن بنا لظرو و جها کاجب و هبت الیمین و هبت لعلب فقتل الراحه و صلد الزند و نابت المراق و لم یبق لنا ثیمه  
 ولانا باین اسم که دین فضلت تا سامع بشنود حالی خاطرش باطراف و اعضا حیوان رود و مراد از این چیزهای دیگر است مثال از شر  
 پاریسی حکایت کنند که شیخ رئیس ابو علی سینا روزی در بازار نشسته بود و روستایی که گذشت بر دوشش کرشمه حکیم پریند بره چند است روستایی گفت  
 یکدیگر یار و علی گفت بره را اینجا بگذار و برو باقی دیگر بازار تا بهاد هم روستایی بو علی را شناخت گفت تو حکیم عالمی ندانی که بره در مقابل ترا زو  
 تا بهایر بنی بره بجای نبری ابو علی را از حسن جواب آن روستایی عجب آمد و آنچه اضعاف بهای بره بود دید اکنون در کمال لطافت متبحر  
 باید که تیرین خاطر مردم بره رود و تر از او که بدان زرو سیسم بنجد و مراد روستایی خود چیز دیگر است که برج حمل باشد و برج میزان چه آن دور  
 فلک مقابل یکدیگر کردند و نادره گفته است از جنس علم حکما و لایق حال ابو علی سینا مثال از نظم تازی ابو العلامعری گوید شعرا و اصدق  
 اقرب الی القم لثقی فیضال لا تحمی و ان کذب الخال هر که الفاظ جد و عم بشنود که در بیت است خاطرش با قارب رود و مراد از پنجه خیرای کجرا  
 مستثنی گوید رشتی بسهم ریشه لکل لم یضر طواهر جلدی و هوفی لقلب جارج رمی اسه فی قلبی بنیته فی القدی و فی الغر من ینا بهای بالقوارح  
 عرض از تبقی لفظ طیت دویم است و مراد از انیاب و قوارح ناین معنی معروف است که با اعضا تعلق دارد بلکه خیرای دیگر است که مسعود سعد سلمان  
 گوید ویل کان لشمس ضلت مرما و لیس لها نحو لشارق مرجع نظرت الیه و لظلام کاندا علی الارض عربان من تجو وقع فقلت لقلبی طال لیل و  
 لیس لی من الهم نجاه من لصبر مفرغ اری ذنب السرحان فی ابجوا سطحا فهل ممکن ان الغزاله تطلع چه هر که ذنب السرحان و غزاله بشنود  
 حالی خاطرش بجم کرک و آه بیره رود و مراد از این هر دو چیزهای دیگر است ایضا انی رایت عجمانی محلتکم شیخا و جارتی فی بطن  
 مثال از شر پاریسی من ز قاضی یار مجتتم اوزر کی نمود و دادیمین هر که یار و یمن بشنود پندارد که دست راست و چپ است  
 و شاعر خود از یار خواسته و از یمن سو کند دیگر آری سر و بلند پیش بالای تو پست در شاخ تو او شیشه ام برکت هست درین  
 پهلوی شاخ برک گفته است مردم پندارند که برک درخت میخورد و خود از برک ان خواسته که معنی حدت و کثرت از شر انباری گفته بود  
 که وقتی من تنه بودم انباری شاعر پوسته نزدیک من بودی هر چه کفشی بر من عرضه کردی و از صلاح و فساد آن پرسیدی روزی در بازار  
 پیری طبایخ بر آن بگذشت و او را بچشم خوشش دید این بیت را بگفت آن کودک طبایخ بدان چندین مان مارا بلبی می ندارد و همان  
 حالی پاد و با من بگفت و از من نام این صنعت پرسید او را پیا موختم غرض لفظ لبست که اگر مردم بشنوند پندارند که لبان خواسته  
 و مراد اولب کودک است التشبهات بیاری مانند کردن بود این صنعت چنان باشد که دیر پاشا عذر خیری را بچیزی مانند کند در صفی  
 از صفات و امل لغت چیزی را که بچیزی مانند کنند مثله خوانند و ان چیزی را که بد و مانند کنند مثله خوانند و در صنعت تشبیه نیکو تر و پسندیده  
 تر آن باشد که اگر عکس کرده شود و مثله به مثله مانند کرده اید سخن درست بود و معنی راست و تشبیه نیکو چون تشبیه هلال بنعل و تشبیه  
 بهلال و تشبیه زلف شب و تشبیه شب هم زلف نیکو بود و اگر در کمال حسن بدین درجه ممکن نکرد و باری باید چنانکه مثله موجودی باشد  
 حاصل در اعیان و البته نیکو و پسندیده نیست آنچه جاعفی از شر کرده اند و میکنند چیزی را تشبیه کردن بچیزی که در خیال و وهم موجود باشد نه در اعیان  
 چنانکه انکشت فروخته را بدینانی مشکین که موختم نین باشد تشبیه کنند به کز برای مشکین موجود است در اعیان و موج زرین اهل روز کار از قلمت معرث

از جواهر است

اصل و اصل



ایشان تشبیهات از ترقی معشوق و تعجب شده اند و در شعرا تشبیهات همه ازین جنس است و هیچ جای کار نیاید و این باب تشبیه را در کتب صنعت شعر به تفصیل  
آورده اند اول تشبیه مطلق دویم تشبیه مشروط سیم تشبیه کنایت چهارم تشبیه تشویش پنجم تشبیه عکس ششم تشبیه اخراج هفتم تشبیه تفضیل هشتم تشبیه مطلق اینصفت  
باشد که در پیرایشا عجز بر اینجری مانند کند ابدات تشبیه بی شرط عکس تفضیل و غیر آن و ادات تشبیه در عریضت کاف و کان و مثل و تشابه و نحو هر چند  
معنی نزدیک بود و در پارچه چون است و مانند و گوی و پنداری و آنچه بدینها مانند مثال از قرآن مجید و الذین کفروا اعمالهم کسراب بقیعه بحسب الظن  
حق اذ جاء لم یجد شیئا و دیگر هم از قرآن مجید الذین کفروا الریح هم اعمالهم کما دأبوا کما دأبوا فی الیرح فی یوم عاصف لا یقدرون علی  
شیئی ما کسبوا فیضی اوله ابجوار المنشات فی لجر کالاعلام صاحب اشتقاق علی بن صلیسی در اعجاز قرآن کتابی ساخته و  
انجا جمله تشبیهاتیکه در قرآن است پیاورده است و بر دو قایل حسن و قوامض لفظ تشبیه کرده است و اینقدر که اینجا آورده شد این مختصرا  
تمام است مثال از کلام پیغمبر صلی الله علیه و آله صحابی کا بنجوم با بیم اقتدیم اقتدیم ایضا اناس کاسنان المشط ایضا و جوم  
کالبد و الزهره و الکفم کالجور الزهره ایضا بختری گوید کانا تبسم من لؤلؤ منضد او برد آفتاب ایضا صاحب اسماعیل عباد گوید تشبیه آیات  
بعضی از دوستان نزدیک او نوشته بودند اینست آتقی بالامس آیاته فقل روحی بروح النجمان کبر الشرب و برد شباب و ظل الامانی  
و نیل الامانی و عهد الصبی و نیم الصبها و صفو الذنان و رج النجمان و یکر ابو عثمان خالدی گوید و لیلید فی لون کلون المنرق کانا  
بنجوهما فی مغرب و مشرق در اسم نشوده علی بساط ارق ایضا ابو المعالی شاپور گوید رفت الی الفم راسها کالشمس قلبها القمر  
مثال از شرپاریسی پیار آن می که پنداری روان یا قوت ناستی و یا چون بر کشیده تنغ پیش آفتابی ایضا معنی گوید جهان چون  
چشم نگاران خرگوشی گردد چو از خار شبانه نشاط خواب کند ابو الفرج رونی گوید شاخ امرو و گوی و امروود دست و گردنای طنبورات  
ایضا من کویم تنغ و سنان تو چو قلم بدسکالرا سینه می شکافد و گوی و سیمی زند تشبیه المشروط اینصفت چنان باشد که در پیرایشا  
چیز بر اینجری تشبیه کند بشرط و گوید که اگر چنین بودی چنین بودی از شر تازی لا شبیه و چه مولانا اید الله الا بالبعد ابل لمقبل لو کان البعد بقی میانه  
و دوم محاسنه ایضا هو کالجری فی اتساع صدره و کالبد فی ارتفاع قدره لو ان البحر لا یتغیر ماء و لبد لا ینقص ضیاء ایضا از شر  
پاریسی فلان چون شیر است اگر شیر عقل دارد و چون ابر است اگر ابر کو برابر از نظم تازی من کویم غنایه مثل النجوم ثولجا لو لم کن  
لشابات افول مثال از شرپاریسی من کویم باه و سر و ازانت نیکم نسبت که این سخن بر عاقلان خطا باشد توی چو ماه اگر  
ماهر اکلاه بود توی چو سرو اگر سروا قبا باشد من کویم اگر موری سخن گوید و موی روان دارد من آنور سخن کویم من آن مویم که جان  
تشبیه الکسایه اینصفت چنان باشد که در پیرایشا عجز از مشبه کنایت کند بلفظ مشبه بی ادات تشبیه مثال از شر تازی در صفت قصید  
عرضت علی تلك العادة یحنا و انحریدة لغدرا ایضا در صفت ناله شاد من ماطر کلاه و مقاطر اقله و روضات خرن بل خبات عد  
هم در این معنی امجنتی عقود دده و عفت سحره از شرپاریسی حاکیان و صافان عجم کونید فلان در زمکاه آمد بر شرزه شیرینی نشسته و  
کرزه ماری در دست کرده از بر جدرع ظاهری میگرد و از نیلوف در غوان پیدا میآورد و مراد ازین فصل تشبیه است بشرزه شیر و خیزه کز  
مار و تشبیه سم اسب بزر جرد و آن جبار بجرج و تنغ بنیلوف و خون اعدا بر غوان لیکن از پنجه ادات تشبیه میکنند است و مشبه را بمشبه  
کنایت کرده است مثال از شر تازی مستثنی گوید بدت قمر و مالت خطوط بان و فاحت خبر او نیت غزالا ایضا ابو الفرج ابن داف  
الدشقی گوید قفا و قد قلت فینا لوا حلا انا اذ القیتل بحب من قود فامطرت لؤلؤ من نرجس و وقت و در او و غصت علی الغاب  
بالبد از شرپاریسی عصری گوید کاه بر ماه دو مهنه کرد مشک آری پدید کاه مزخرف شید را بر غالیه پنهان کنی که زره پوشی و که چو کاه  
زنی برار غوان خوشتن را که زره سازی و که چو کان کنی مغزی گوید غیاب شکر بار تو هر که که بخندد شاید که تجتذ بغاب و شکر بر  
ابو المعالی شری گوید همی کرت و همی زکانش لا که کذا حث برک لاله بکذا حثه و نیز تشبیه لکسایه اینصفت چنان باشد که شاعر کیفیت از صفات خو

الهيبة







سپه و باج بدو باید مقدار مستحق لهفات بنصبت چنان باشد که در پیرایه یک چیز را بچند نام و چند صفت بر توالی یاد کند مثال از قرآن مجید هو الله الذي لا اله الا هو الرحمن الرحيم الملك القدوس السلام المؤمن المهيمن العزيز الجبار المتكبر ولا تطلع كل حلاف معين باز مشا بنمیم مناع للخیر معناه عتق بعد ذلك فنعیم مشا از خبر بنمیر الا اجرکم باجکم الی وافر بکم منی مجالس یوم لقیمه حسنکم اخلاقا المؤمنون کثافا فالذین یالیفون ینولفون الا اجرکم باجکم الی وابدکم منی مجالس یوم لقیمه اسوئکم اخلاقا الشرثا رون المتفقون از شر تازی هو حسن لیر و نقی لیر یر طیب الاعراق کریم الاخلاق طاهر لیس زامر حسب حمید الشامل کثیر الفضائل مثال از شر پاری فلان راست کفار و نیکو کردار و کوتاه دست و خوش تن و راست مثال از نظم تازی عباس بن عبد المطلب کوید در مدح نبی و ایض بنصبت لغام بوجه مثال التیامی عصمه للارامل ایضا بعضا لوجه کریمه احسابهم شیم الانوف من الطراز الاول مثال از شر پاری هنصری شاه کبیری خسرو لشکر کش لشکر شکن سایه یزدان شه کثوره کثورستان ایضا عنصری کوید پیش آن سپه کوه صف پهل صفت سپهر اخلاق از خیم پور شمار مسعود سعد سلمان کوید بهار آن باد بای کوه پیکر زمین کوب ره انجام و تکاور دیگر من کویم جبا کیر شاهی عدو بند شیری صف آرای کردی سپه کش سواری اعتراض الکلام قبل التمام بن عمل الارباب بلاغت خوش خوانند و این چنان باشد که شاعر در بیتی معنی آغاز بندش از آنکه معنی تمام شود سخن دیگر در میان کوید آنکه تمام کردن آن معنی باز کرد و این خوش بر سه نوعت خوش بچ خوش متوسط و خوش ملیح خوش بچ بنصبت چنان باشد که آوردن آن لفظ زیاده پس بنا جایگاه بود و یکبار همت را بنه کند مثال و او شنی تحکم صداع الراس و القلقا لفظ راس زیاده نیست پس مشکو به صداع خبر راس را بنه کند کوید از بسکه از منت تو بر سر منت وزیر منت تو نهان مسم لفظ نهان زیاده نیست که آب شعر برده است و بدین مکرار نا واجب حجت نیست خوش متوسط بنصبت چنان باشد که آوردن و بنیاوردن آن لفظ زیاده یکسان بوده بغایت مستحسن و نه بنهایت مستفحج بود مثال از شر تازی من کویم و انت لعمر الجبار شرف من حوی علی رغم آتاف العدی قدر الجحد درین بیت لفظ لعمر الجحد خوش متوسط است و علی رغم آتاف العدی هم خوش متوسط است مثال از شر پاری من کویم زنجروی توای دلربای سیمین تن دلم ندیم ندم شدیم عدل عنا لفظ اید دلربای سیمین تن خوش متوسط است خوش ملیح بنصبت چنان باشد که آوردن آن لفظ بیت را پارید و سخن را حسن و روان و نیکو کند و این را مردمان خوش لوزنج گویند مثال از نظم تازی عرف بن مخلم کوید ان الثمین و بلغتها قد اوجبت سمی الی ترجمان لفظ بلغتها خوشی است که بهتر از قصیده است مثال کثیر کوید لو ان الباخلین وانت منهم راوک تعلموا انک البطالا انت منهم خوش ملیح است و بکران بنجهدی کوید الا کذبت بنو سعد بانی و قد کذبوا کثیرا من فانی لفظ کذبوا خوش ملیح است مثال من کویم بیت خیالات تغت که برنده باد منازل در اوج اعدا گرفته لفظ برنده باد خوش ملیح است ایضا هم من کویم در محنت این زمانه بی نیاید دوازده تو چنانم که بداندش نو باد دوازده خوش ملیح ملون این صفت چنان باشد که شاعر می گوید که از بد و وزن بیشتر خواندن توان از شر تازی من کویم انما الدنيا فدا داره و بنوال دنیا فدا هرته اگر لفظ فدا را بفتح خوانی و مقصور در سر دو مصرع بگردید تقطیع چنین بود فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن و اگر لفظ فدا را بکسر خوانی و محدودیت از بحر رمل شد و تقطیع او چنین بود فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن مثال از شر پاری ای بیت سیمین فها ای لب تو حمت و غمره بلا درین بیت سیمین سیمین فها تو و عین غمره را مخفف خوانی بیت از بحر سریع باشد و تقطیع چنین است مفعول مفعول فاعلن و اگر حروف مزبور را مطول و محدود خوانی همان رمل شود و تقطیعش فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن و احمد منصور می گوید ساخت است و از انحرشیدی شرح کرده و نامش کثر لغرایب نهاده است و جمله ان آیات ملون است و در اینجا بیتی آورده است که سه وزن با خواندن اما بنموضع را بنقد آورده شد تمام است و بدین بیت اگر آت و لام دل را و باب فها رحمت را مقصور خوانی بیت از بحر سریع باشد و تقطیعش مفعول مفعول فاعلن مثال بنصبت چنان باشد که شاعر در یک بیت تمثالی آمده که مشهور بود ابو فراس کوید تهو بن علی فی المعالی نفوسنا و من نیک بحسالم لعله المر دیگر معنی کوید و جید اس بخلاف فکل ملبه از عظم المطلب قبل لها و هم در نقصیده کوید و یکی علیه السلام

از نظم تازی



فی الدجا وین لدینا ملقیات کواسد بذات فی الايام ما بین اهلها مصائب قوم عند قوم فوائد ویکرم من کوم تحیر فی طرفه سخا وبل فی الوری من لایحه  
السحر اری منه جرم امضی فی جوانخی وکل محب فی جوانحه جرم لقد عیل فی الاخران صبری کله و من خائف الاخران خائفه الصبر عشق وقلبی ضاع فی الشوق سر و  
ای قلبت جمع عشق ولسری از شرپاری ابو العلاء الرازی گوید نادیده روزگاریم از ان رسم دان نیم آری بروزگار شود در رسم دان مثال مسعود سعد  
گوید در داو حشر که مرا چرخ در دوار بی آلت و سلاح بزوراه کاروان چون دولتی نمود مرا محنتی فرود بی کردن ای عزیز بوده است کرد ان نصیب من کون  
عالم از بر تو پدید خدو که هر حادثات هر غواص از پی کوهر کشد ارسال المثلین بنصفت چنان باشد که شاعر در یک بیت دو مثل آورد مثال سپید  
گوید الاکل شیء ما خلا السبیل وکل نعیم لامحاله ریل ابو الفوارس گوید من لم یوق الله فهو ضعیف و من لم یغیر الله فهو ذلیل منی گوید  
وکل امرؤ یوفی بحمل محیب وکل مکان ینبت لغریب از شرپاری عنصری گوید چیس کنند بزرگان چو کرد باید کار چنین نماید شش خردن  
ایضا لولو چه قدر دارند میان بحر زرا چه قیمت باشد اندر صمیم کان ذو قافیتین بنصفت چنان باشد که شاعر غزل یا قصیده  
گوید که از او قافیه باشد بطلوی یکدیگر مثال از نظم تازی یالیکه ظلمت علنا لیل افاریه الدجی قدر کفست فی الدجی علینا و بما خداریه الاغنه  
فبت اقا سفاکات جلی نهاریه الاغنه و نطقه فاریه و خداریه هر یک قافیه است و دجنه و اغنه و اجنه قافیه دوم است مثال از شرپاری  
من کوم ای از مکارم توشده در جهان خبر افکنده از سیات تو آسمان سپر صاحبقران ملکی و بر تحت خردی هر که بود مثل تو صاحبقران  
باری پروخت جوانی و کرده اند اندر پناه جاه تو پرو جان من کیتی زبان کشوده بدمج تو و فلک بسته زهر خد مت تو بر میان کمر با تو  
سیادت تو بکلف شرف با مرکب سعادت تو بمغان طغی و مرا چه قصیده است که در همه بنصفت نکا بدشته ام اما دایم موضع اینقدر گفت  
سجائل العارفت بیارسی تجال خود را نادان ساختن است و پاری عارف دانا بود و اینصفت چنان باشد که در پایش شاعر در نظم یا در  
شعر خیری را گوید و گوید ندانم که چنین است یا چنان هر چند که داند خود را نادان سازد و در قران مجید این اسلوب است قال الله تعالی انا و انما کلم علی  
بدی اوفی ضلال مبین مثال از تازی گوید ابدی اهرام جنبه و بحر از حرام مینه ایضا از تازی مجنون قیس کوم تاسه یا طبیات العا  
قلن لنا لیلای منکن ام لیلای من لشر ویکر نصیر حسن المرغیانی گوید اعلم ما اری منم ام الاخوان جوان دیگر متبسی گوید اری نک ام ما انما  
نمیر بقی برود و بونی کبدی جمر از شرپاری فلان ادمیت یا فرشته مثال از شرپاری عنصری گوید در زیر امر او است جهان یا جهان خود او است  
یارب خدا یگان جهان است یا جهان از شرپاری من کوم زابریه همچون ظلمت شک همه عالم پر از نور یقین است زمین است این ندانم یا سپر  
سیرت ان ندانم یا زمین است سوال و الجواب بنصفت چنان باشد که در دو کلمه یا در دو بیت سوال و جواب شود از نظم تازی علی بن الحسن البلیغ  
گوید قد قلت سحرتنی فماذا العله صدت و تاملت و قالت قل قاضی یحیی ابن صاعد الهروی گوید قفاة لیس شیهه قفاة کان حدیثها مکن  
قفاة علقته بها قفالت خل عنی فروضی قد اخترت البسات هلت و عی فزجک لی دوات و بل صلیحت بلا صوف دوات و فارسیان  
انصفت سوال و جواب را معتبر دارند و ترتیب آرد و قصیده از سر تا پایان نسق گویند از شرپاری حکیم قطران گوید کفتم مراره بوسه ده ای یار دلتا  
کفنا زحور بوسه نیایی در اینجا کفتم فروغ روی تو افزون بود شب کفنا شب فروغ دهد ماه آسمان کفتم بر مچی دوشب از من نهان شو  
کفنا که به بره باشد دوشب نهان و این قصیده او بر این ترتیب است تا پایان و لفظ کفتم سوال است لفظ کفنا جواب و شاید که سوال و جواب  
بلفظ دیگر باشد مثال امیر مغری گوید پیام دادم نزدیک ان بت کشمیر که زیر حلقه زلفت دلم جرات سپر جواب داد که دیوانه  
دل تو عشق بره نیار و دیوانه را بنجر بنجر الموشح بیارسی و شاح کمر بند زانرا گویند که مرضع باشد و موشح و شاح بر سینه باشد و اینصفت  
چنان باشد که شاعر اول ابیات یا در میانه حروفی یا کلماتی آرد که چون انحروف یا آن کلمات بمعینا یا بصحفا جمع کرده شود بمعنی یا نام  
و یا مثلی بیرون آید و این صنعت را فروغ و شعب و پیارت و پیتر و قصاید بکار دارند و ما از بر مثال بر مچی چند اقصا کنیم تا کتاب در ان ذکر شود  
از تازی من کوم یا صاحبی قد مرا یام الامه و یحیا حل اقتضا دمی فطال لسان دمی للقضا یا صاحبی کن دایما بالهد و امر با الوفا اگر از تعلیم







سخن خویش حرف را زیناوردی روزی او را گفتند در عریضت چگونه گویند تیره میگویند و برابر نشین و غرض پسندگان آن بود که گوید اطرحد رحمتی که یک فرستاد  
 این چهار کلمه راست و اصل بن خطاب اندیشه گفت الق قناتک و اعل جوادک بکنان تعجب نمودند از قدرت او مثال حریری گوید در مقام خطبه آورده است و جمله  
 حروف منقوطه از آن حذف کرده است اول خطبه اینست الحمد لله المدوح الاسما الحمد والاله الا الواسع اعطاهم الله عویم اللواتی اخر خطبه نخستین است مثال از شر  
 پاری حذف الف دولت قرین حضرتت و تمثیل چه خدمت تو و هر که بصیرت و حشر تیغ تو تک کند بر من مخلص و فخر موبد رسد مثال از شر پاری  
 بحذف ثقه حریری راست اعد و محاسنک حد السلاح و اورد الال و رد السلاح و صارم لله و وصل المهاد و اعل الکوم و سمر الراح و اسع لادرا  
 محل سما عماده لا الادراع المراح و الله بالسود و حو لاطلا و الامراد الحمد و روح از شر پاری حذف الالف زلفین بر شکسته و در صورتی  
 زبرد و زلف جعدش خط معبری دولب عقیق و زیر عقیقش و رسته در نرکس و چشم و زبرد و نرکس کل ظری چشم و لب و دوز لفتش هر سه شعبند و ز  
 یکدگر گرفته همه سحر و لبری خلد برین شده است نخ کن بکوه و دشت صد گونه کل شکفته بهر سو که بگذری سرح و سپید و زرد و بنفش و کبود و لعل و نور و زکوه  
 بر کل صد برک زگرگی خیره شود و چشم تو که بگذری بوی هر سو که پی نمی ند بد دل که بگذری مثال از شر پاری من کویم خسرو ملک بخش  
 لشو کیر که ز خلقش بعد نیست کزیر خسرو شرق کز ترغیش هست دشمن همیشه جفت نفیر قصر مجد و شرف بدو است یرفع چشم فضل و مهر  
 بدو است قریا لرقط پاری رقط سیاهی باشد که با او قطعی سپید می شود و این صنعت نزد ارباب بلاغت چنان بود که دیر پاشا عذر نظم یاد  
 تر کلماتی آورد که بحرف از آن کلمات منقوط و بحرف عاقل مثال از شر پاری حروف منقوط و کبود اطلاق  
 سیدنا تجت و بقوت به طلب و قریه تجف و نایلف و خلقه نسب این رساله تا آخر چنین است و معجز است مثال از شر پاری در سخن عاقل است ای جان  
 من کجای دیگر از شر پاری حریری گوید سیدنا قلب سیوف میر فطن مغرب عوف عوف مجلف متلف اغفر فید فاضل ذکی انوف مثال  
 از شر پاری من کویم غمره شوخ انضم خسته بنزل جان من الخفا پاری خیف بودن بچشم است سیاه و بچشم کبود و این صنعت چنان بود در باب بلا  
 که دیر پاشا عذر نظم کلماتی آورد که حروف یک کلمه منقوط و حروف کلمه دیگر عاقل و بی نقطه مثال از شر پاری حریری  
 گوید اکرم ثباته جیش سعودک یزین و اللوم غرض المدبر جفن جودک نشین و این رساله تا آخر چنین است از شر پاری حش ملک بعد بخش  
 او چید مثال از شر پاری حریری گوید اسحق فث السحاح زین و لا تجت املات نصف و لا تجر و ذی فنم ام فی السوال خفف  
 از شر پاری من کویم زین عالم شد او بخشش مال تیغ او زینت حاکم شد المصنف این صنعت چنان باشد که دیر پاشا عذر نظم یاد شر لفا  
 استعمال کند که چون الفاظ را حروف بصورت نکاهد و اما نقطه و حرکات را بگرداند و ثناء و فسرین و مجا و فسرین کرد و این مصنف دو گونه  
 یکی مضطرب و یکی منتظم مثال مصنف مضطرب این صنعت چنان بود که حروف در هم پیوسته و بجهد و فکرت و طاعت و مقاطع و مفصل  
 کلمات بدست آورد تا تصحیف حاصل آید از شر پاری در قیو بن محمد فی تهوریم جید از شر پاری پرسی و کمر بهمن که تر است این همه مقاطع و مفصل  
 کلمات در تصحیف معین مسوین غیا شد و بجهد و تکلیف پیدا باید آورد المصنف المنتظم این صنعت چنان باشد که مقاطع و مفصل  
 کلمات پیدا باشد و در استخراج این بجهد و تکلف حاجت نیفتد مثال از شر پاری است اسر الباس از شر پاری این کور مغرب است ایضا  
 صدیر برشت ایضا ما در میان دولت میریم ایضا فلان تیر بر من است از شر پاری یا حامل لقران انت الصابر انت المجیب و لقی الفاجر  
 مثال از شر پاری شاعر گوید خواجا ابو العروسی با شرف و عز که در کوی خاندش بر دزد من کور ترا پادرم نخواج میر تو نیز برای من بر  
 بر سر کیر و کمر تاج دولت ای جهان بی نظیر از تو قائل تر نباشد هیچ پیر هست در اصلت بلند ی بخلاف خود چنین باشد و نیز  
 ابن النور در میان دولت تو میریم تا ز جوهر چرخان باشد مچر مبینی ابراست اندر کوی تو از وجود جو آن کف مطیر ماتحان بر مرغی یام  
 خانه شد از زخم تررت چون خمیر غر عالم کشی و خشم تو هست از دلت سال و ماه اندر نفیر دشمن تو سخت گیر است و شود ست از یک تیر تو صد  
 شکر بر کلاه کبر حصان تیزده پس نبی انگاه بی کرم و حیر میگوید این اشعار از یک تصحیف یا دو خالی نیست هر چند ایات در نفس خویش خوبی کامل

در این کلام کسب نماز و خشنود و خلق و طوفان و خلق



نار و اما مثال تمام است من در تحقیقات محضی ساخته ام و در اینجا هم نظم و تراژیست آورده ام هر که از بدست او شعر تحقیقات آن معلوم میکرد اگر چه  
اینصفت چنان باشد که معنی بیت تازی را پارسی نظم کنند یا معنی بیت پارسی را تازی نظم کنند و من مرد کونه را اینجا پا و هم ترجمه پارسی بتا زیت ناصر و  
راست و آن اینست کردم بسی ملامت مرد و خوش را بر فعل بد و لیک ملامت نداشت سود دارد زمانه شک دل من در دشت خرم دیک  
دانش اندر میان نبود ترجمه بیت ناصر را من گویم عدلت زمانی بدت فی فعاله و لکن زمانی لیس برده لغزل یضی صدری الدبر یضیا  
لفضل فطوبی لصد ریس فی ضمه فضل ترجمه تازی پارسی قاضی یحیی بن صادق الهروی گوید اقول کما یقول حماد و قد ساء مؤه حملا  
یطبق ماصبر و الامور لها اتساع کما ان الامور لها مضیق فاما ان اموت اولمکاری و اما شتی هذا الطريق ترجمه اینقطعه را من گویم  
من جان گویم کان لاشه خرک رفت و میکند بستی جانی چکنم بار کشم راه برم که مرا نیست جز این درمانی یا میرم من یا خرنده یا بود راه مرا  
یا بانی المعنی اینصفت چنان باشد که شاعر نام معشوق یا نام چیز دیگر دیت پوشیده یا و دریا بتصفی با قلب یا بتشبی یا بوحی دیگر  
و اینصفت چنان باید که از طبع نیک دور نباشد و از تطویل الفاظ ناخوش خالی بود و اینصفت را باید که طبع نقاد و خاطر قواد بود و خاطر را با سخن  
آن پازایند مثال از شعر تازی من گویم در نام برق خدای قرب ثم اقلب جمع حروفه فذاک اسم من قصی من لقلب قرب ایضا من گویم  
در کعبتین ثلاثه بطال یعرون غنوه علی کل مال فیه للرفاهه یعینم ست و خمس و اربع عقیب ثلاث و ثنتین و واحد ایضا شاعر است  
انما لم یقلوب اسم بلسان لفرس مجسم قلبه فاذالم یخل فاضمم میمه و قل اللهم فاغفر ذنبه مثال از شعر پارسی دیدم دو صفه ماه زرد  
بر او سلب کردم بد و نگاه و باندم در او عجب کتم چه نامی ای بت کتبا کریم را بنکار و از کونه و از نام من طلب دیگر ابوعلی ششتی گوید  
تیری و کانی و یکی نقش شانه بنکار و به پیوند یوسفاری تیر نام بت من کر نشانی بجای آن بت که بخوش قرینیت بخشیر لغز  
چنان باشد که معانی این را بطریق سؤال گویند و این را پارسیان چیت آن خوانند مثال از شعر تازی حریری گوید در مقامات و ما  
ما کج اختیار جبر و خشیه و لیس علیه فی النکاح سیمل متی بغش مذایغش فی سجال نده و ان مال لعل لم تجده قیل یزید جاعل المشیب تعده  
و ترا و ذی لبعول قیل همو گوید در شراب و مایشی از افند با تحول غیه رشد و ان هوراق اوصاف تار شریح بد از کی لعرق و لده  
و لکن من اولد مغری گوید در قلم چه پیکرت زیر سپهر یا قهر بشکل تیر و بد و راست کشته ملک چو تیر کجا برید و کالبد بخند جان کجا بیا  
تیر ز نادرات خاطر و بد نشان بر شک ز مشکلات ضمایر خبر و بد بصیر هر آنچه طبع بیندیشد او کند تالیف هر آنچه و هم فراز را و او کند  
و دیگر من گویم در کشتی چیت آن شکل اسمان کردار آفتاب اندر و کوفه قرار نعمت و محبت تالارش اسماز چنین بود اما که  
خور و زینهار بر اعدا کاه اجاب را و بد زینهار ماظم کار دات بی تدبیر کاشف از دات بی کفار زویکی را بشارت تحت زویکی را  
اشارت بدار عاشق زارنی و پیکار و زرد و جقه بان عاشق زار زرد شد شیده شربت عشق چقه شد تا کشیده فرقیار  
هست لا غتر از میان صتم هست کو چکتر از دمان بخار نیست مار و چومار حلقه زده و ندر و محره چومهر و مار المتضمن اینصفت  
چنان باشد که شاعر مپی یا دویست از کس دیگر در میان شعر خود پیارد بجا بجا می که سخت لایق باشد بر سبیل شل و عاریت نه بر سبیل سرقت و آن  
بت چکانه باید که سخت مشهور باشد تا بدو آسار باشد چنانکه شنوده را تمت سرقت نباشد از شعر تازی ابو احمد عبد الله بن هاشم گوید و را  
وقت که پیر شده بود و از اعیان خاندان بزرگوارش جز او کسی نمانده و دویست مشهور عرب را تضمین کرده است و قاتله والد مع سکت  
و قد شرقت من مقلتیها الماجر و قد ابصرت بغداد من بعد انما بنا و هی منا موشات دواثر کان لم یکن من النجون الی لصف  
افس و لم یسر بکته سامر فقلت لها و لقلب منی کانه یجانبی من یجانب طیار بلی نحن کنا اهلها فابادنا صرف الیالی و اجد و لعدو  
و لم یبق منا طاهری معر سوامی و اعلی سانه الملك طاهر مثال من گویم ذنبی کثیر و عذری منه متضج فاقبله فالعذر عند المحرم مقبول  
نبت ان رسول الله عدنی و لغف عذ رسول الله امول مثال از شعر پارسی من گویم و معرعی از عصر متضمن کتم نمودیغ تو آثار فتح و کشت فلک چنین

در بیان حال



نمایه شیر خروان انارانی لضعه الانعراق بینصفت چنان بود که دیرا شاعر و صفت چیزی مبالغت نماید و باقی لغایه رساند از شر بازی سیکته ثبت بحین  
 علیه السلام گوید در وقتی که زیور دشری خود را بر کرده بود و داند بآیه الالفضاحتها و لتفضیها صاحب نوید فحما طباتی یعود لیک قصر من عرق  
 قفاة بعدا کان طول من ظل قفاة نصرب حسن المرنیثا گوید وصل کتابک مکان اخف علی من جراح البعوض و ادل شی علی و در فرض و عهد مقول  
 مثال از شر بازی در زبان مردمان است که چون در نکویش کسی مبالغه نمایند گویند فلان سچکست و چیزی کم و گویند ای سک و در بیع این  
 نام بر تو مثال از نظم تازی امر لقص کوید و این غرق سخت خوبست من القاصرات الطرف لودب محول من الذرفوق الارض منها الاثرا و  
 عثمان عمرو بن جاحظ گوید هر که اغراق کند در معنی همه عیال امر لقص اند مثال همو گوید در معنی و اذا تو سمع ان یرانا ناظر ترک التوهم و جها مکلوا  
 متبنی گوید کفی بحسب نخل الانی رجل لولا فحطبتی ایاک لم ترنی عباس خیاط گوید لابی عیسی غیف فی خمسون علامه فعلی جالبه الوا  
 الفیت الکراه ثم لا ذاک من ضیف الی یوم لقیمه و علی الاخر سطر یسل اند السلامه من کویم من رای مثل حبیبی شبه البدر  
 اذ ایدا تدخل الیوم ثم تدخل ارضاها هذا مثال از نظم پارسی منجیک گوید بد انخی که دو صف کرد و بر اینکند فراخ باز نهد کام را  
 قال بجایکی بر باید چنانکه ناز آرد ز روی مرد مبارز بنوک پیکان حال ایضا عنصری گوید ز بهر آنکه می کرد بر بی سببی می بخند  
 ابراله در کنار دیگر همو گوید که حلقه زباید بیش تو بنیزه حال از رخ ز کنی بر بانی شب ایضا عنصری گوید صواب کرد که بد آنکه در و جها  
 یکانه از دو داری شیه و مثال و کره هر دو بخشدنی بگاه عطا امید بنده نمانی باز در مثال دیگر علی اسدی راست اندر خم برده  
 زلف غنبر بیت آزرده شود سی کل خود رویت ز انکشت نمای عاشقان در کویت ترسم که نشان بماند از رویه اجمع و لشمیر  
 و تقسیم و این فصل شش نوعت اول جمع شهادوم تفریق شها تقسیم شها چهارم جمع با تفریق پنجم جمع با تقسیم ششم جمع با تفریق و  
 جمع مفرد و اینصفت چنانست که شاعر دو چیز را زیاده در یکصفت جمع کند و اینصفت را جامع خوانند و اینصفت جامع روا بود که  
 منظر بود و روا بود که مضمرا از شر بازی شاعر گوید فاحوالی و صدک و الیالی ظلام فی ظلام فی ظلام درین بیت شاعر احوال خو  
 و زلف معشوق و شب را جمع کرده است در صفت ظلام و ظلام جامع است و مظهر مثال از شر پارسی متری گوید آسمان پر تو علم  
 چون لاجرم همچو شش فیت قرار درین بیت شاعر آسمان و خود را بواسطه عشق در صفت بقراری جمع کرده است و بقراری جامع و منظر است  
 ماه کای چو روی یار نیست که چون کورشت و زار و زار در مصراع اول این بیت جمع کرده است میان ماه در روی معشوق در صفت نیکوئی جامع  
 و مضمرا که ذکر آن صریحا در بیت نیست در مصراع دوم جمع کرده است میان ماه و خویش در کورشتی و زار و زاری و این اوصاف جامعند و مظهر  
 تفریق مفرد و اینصفت چنان باشد که شاعر در بیت میان دو چیز جدائی نکند بی آنکه جمع کرده باشد مثال از شر بازی من کویم  
 مانوال الغام وقت یسع کنوال الایمروقت سخا فنوال الایمردیه صین و نوال الغام قطره بار هم از اول بیت جدائی افکنده ام میان  
 عطای ابرو میان عطا ممدوح باز آن جدایر شرح داده ام مثال از شر پارسی عنصری گوید ابر چون کیت کیسانی زر کجا بار و این  
 او نیز هم از اول بیت جدائی افکنده است میان ابر و ممدوح پس شرح داده است تقسیم مفرد و اینصفت چنان باشد که شاعر دو چیز را  
 یا پیشتر بیت بخش کند و ترتیب آن یک بخش بر یکقا عده نگاه دارد از شر بازی ادیب ترک گوید در حق دو ادیب یکی بغایت پست و یکی بغایت بلند  
 ادیبان فی السخ لا یاکلان اذا صجا المرغیر لکبد و هذا الطول کطل لقاة و هذا قصیر کطل انود مثال از شر پارسی شاعر گوید زبان و  
 عارض و زلفین ان بت دلبر یکی کل است و دوم سوسن و سیم عنصر و اینصفت تا آخر همچنین است و شعری پارسی خود صنعتی چنین کنند  
 تا آخر همین مقصیده اینصفت تقسیم محفوظ بود میان جمع و تفریق اینصفت چنان باشد که شاعر دو چیز را جمع کند در تفسیر یکبار میان ایشان جدائی  
 افکنده و صفت متضایر مثال از شر بازی من کویم فوجک کالنار فی ضوئها و قلبی کالنار فی حرها درین بیت جمع کرده ام میان روی معشوق  
 و دل خویش در مانند آتش باز تفریق کرده ام بر روشنائی و سوزندگی مثال از شر پارسی من و تو هر دو از گل زردیم چون از زخم و توار بونی جمع با تقسیم

کماله در کنار دیگر همو گوید که حلقه زباید بیش تو بنیزه حال از رخ ز کنی بر بانی شب ایضا عنصری گوید صواب کرد که بد آنکه در و جها







دویتی محبت الاستدراک بیان استدرک مصیفت چنان باشد که شاعری را فاخرند با لفاظی که مردم پندارند بخواست پس استدراک کند و بحد بازاید مثال  
 از شعر تازی لا تقل بشری لکن شریان غزاله او یوم المهر جان دیگر از شعر پارسی اثر میرنخوام که باند بجان میرخواهم که باند بجان در اثر ایضا  
 اندر برم و بریزم اینجا جری در خانه تراود در قدح پیش تومی بیرون کشم و پاک کنم اندپی از پای تو موزه از بنا گوش تو خوی و نزدیک من است که  
 اگر شاعر این طریق نبرد و این اسلوب بکار نبرد بهتر باشد زیرا که تا استدراک کند و بحد بازاید عیش ممدوح را بفال بدنا خوش کرده باشد و لذت  
 سخن برده بیان اعلام اجماع اینصفت چنان باشد که شاعر ایات خویش بچکمت و موعظت و شکایت روزگار نکند و مثال از شعر  
 تازی مستبسی گوید و لطم من کشیم النفوس ان تجد ذاعفہ فلعلة لا ظلم ومن البلیه عدل مولای عوی عن جلد و خطاب من لایفهم بموگوید  
 لولا لثقه ساوالانس کلمه الجود یفقر والاقدام قتال انافی زمن ترک لقیح به من اگر الناس احسان و اجمال و مستبسی را درین باب  
 بدیضا بوده است و طریقه زبرد دیگر ادب ترک گوید اذ امارت طبیب العیش فانظر الی من باتا سو منک حالا و انخفض رتبه و اذل قدرا و انک  
 عیشه و اقل بالامثال ابو سعد سلمی گوید من الناس من لم یلزم علی العنا و یحرم مادون العنا فاضل شلی کما یحقت و او بمرز یزاده  
 وضو تن بسم الله فی الف الوصل عنصری گوید بر خرد خویش برستم شوان کرد خویشتن و خویش را دم شوان کرد دشت و از ادکی و دین مرد  
 اینهمه را خادم دم شوان کرد قانع بشین و هر چه داری پسند کا زادی و بندگی بهر شوان کرد کمالی گوید رن سیدی کین روز کار با من کرد  
 سیاه عارض من رنگ روزگار گرفت سوار بود جوانی شتاب کرد و برشت ز کرد و موب و عارضم غبار گرفت و دیگر مسعود سعد گوید تبارک  
 این بخت و زندگانی من که تا میرم زندان را بود خانه به شانه شد جگر من شاخ شاخ از آخرت که موی دیدم شاخی سپید در شانه بهمو گوید  
 توان شای که اندر شرق و در غرب جو دو کبر و ترسا و سلمان بهی گویند و تسبیح و تهلیل الهی عاقبت محمود کردان الابداع اینصفت را با  
 صناعت چسبین شرح کرده اند که معانی بدیع باشد با الفاظ خوب بنظم کرده از تکلف و تعسف بکاهد آشته و من نمیکویم که این از جمله صنعتهاست بلکه  
 سخن عقلا و فضلا در نظم و شعر چسبین میاید و هر چه بدین گونه نباشد سخن عوام و انجمن را شاید اما مثالی چند از آنچه قدما در کتب خود پیاوردند پیاورم مثال  
 از شعر تازی مستبسی گوید در جمع میان مدح کافور و مدح سیف الدوله فراق و من فارقته غیر مذمم و ام و من نیت غیر ممیم دیگر هم قنبر رات سترل  
 حیث تجلی الانوار و ارا و فیک مرا و ک الاقدار و اذارت تحت فسیحک سلاطه حیث تحت و دیمه در ارا از شعر پارسی رودکی گوید بهی بکشتی تازاد  
 نماند شجاع بهی با دی تازادی نماند فقیر ایضا بنده و تتم که بر وفراق از به تن یار دلم بود و بس العجب اینصفت چنان باشد که شاعر در پستی  
 از چیزی شکست نماید و بترک گوید یا شمعانی شتی بلا انطفا و یا در الموح بلا محاق فاشا لبدرا معک اشخاص و اش الشع ما معک احراق غمر  
 گوید نیستی دیوانه براتش چرا غلطی بهی نیستی پروانه کرد شع چون جوان کنی ایضا من گویم من چرا دارم بخوی آب در دیده بهی که تو داری چاه دایم در  
 زخندان ای پیر حسن لتعلیل اینصفت چنان باشد که شاعر در وصف یار و یکی بهجت دیگری و غرض او خود یاد کردن و وصف بود اما بر این سبک  
 یاد کند اینصفت را تا الفاظ زیاده را ببرد و بحد و مثال از شعر تازی فخر خوارزمی گوید فان غادر العذراء فی صحن جنسی فلا غر و نه لم نزل و ابلا  
 بر خواره خویش اثبات کرده است شمر را بدیعت که ممدوح او بر بارنده بود و او بر بارنده ملت وجود شمر بود ایضا عنصری گوید زهر انکه بهی که یار برنی  
 بهی بخند و بر لاله بر گلزار دین پت کرستین ابر را بی سببی علت خندیدن لاله و کل ساشه و این شش مستمل بود و پارسی و تازی بسیار بود لفظا  
 و این بیرون از جمله است که یاد کرده آمد مدح و مدح و مدحت آفرین را خوانند و جو و جان فزین را تشبیه صفت حال معشوق و حال خویشتن در عشق او  
 و این را تشبیه و غزل نیز خوانند اما مشهور و مستعمل میان مردمان است که صفت هر چیزی که کنند در شعر و بر حال که شرح دهند الا مدح ممدوح انرا  
 تشبیه خوانند و اولها نیستین متی را گویند که در هر دو مصرع انفاقیه کاهد شب باشد چنانکه ایات مطالع قضاید الحنفی دویتی را گویند که مصرع  
 سیم از قافیه باشد چنانکه رباعیات التبرجیع بیارسی کرد و ایندن منفه باشد اما شعر اترجیع شعری خوانند که خانه خانه کنند و بر خانه مخالف خانه دیگر  
 و بر خانه که تمام شود یک بیت پیکانه پیاورند آگاه بجان دیگر شود و این بیت پیکانه را بیت ترجیع خوانند و این بیت پیکانه بر سه نوع است یک بیت بود که در آن



ساخته باز انداخته ای مختلف بود که هر یک را قافیه دیگر یا مینایی بود همه یک قافیه بعد اوقات خانه ترجیع خوانند که اگر ایات بچانه را جمع کنند خانه کرد و العکس  
 پارسی عکس باشد و شعرا عکس شعری را خوانند که مثال آوردم که می دارم دارم کبری پری چایک چایک پسر نبود بر کرکر نبود و دیگر  
 چون او چون او دگری بخاک کردم کردم بخاک سفری بی او بی او سفری سفری کردم وقتی ببری ببری کردم وقتی سفری الم دور ساری  
 کرد اندین باشد و شعرا مینایی را گویند که از هر طرف آواز کنند بتوان خواند و این بازی کوکان است شایع غم عشقت المکرر شعری را گویند  
 که در یک بیت که در یک حرف لفظی میگویند و در یک بیت دیگر بر اثر او همان لفظ را ذکر میکنند از شعرا پارسی عکس می گوید باران قطره قطره می باران  
 ابرو ابرو هر روز خیره خیره ازین چشم سیل باران قطره قطره باران غل شود زان خیره خیره دل من ز بجزایر و بعضی گفته اند که  
 است که لفظ قافیه را دو بار گویند زحی مخالفت ملک تو خطا خطا زحی مواظبت صدر تو صواب صواب المتناظر مشافره و نظم الفا  
 گویند که بگفتن مشکل باشد و مردم یکدیگر را امتحان کنند که دو بار یا سه بار بتوان گفتن بایه خواجه توحید تجارت کنی هر کس سه بار گوید بیکدم  
 زبانش در پیاف و زدمت لایم ضد متنازات الار تجال شعرا خطبه یا نه بی اندیشه انشا کردن باشد و این را بدیهه نیز خوانند  
 الرویه و کرواتیه باشد گویند فلان شعریه گوید بجهت یعنی بایه گویند بشتاب جزالت تمام شدن باشد و رفتن  
 و شعرا شعر جزل را شعری گویند که الفاظ او قوی باشد سلاست نرم شدن و منقاد شدن باشد و شعرا

سلیس خوانند که روان و مطبوع بوده گفته اند که آفت جزالت تعف است و آفت سلا

رکاکت سهل و ممشع شعری باشد که اسان نماید مثل آن دثار

بنوان گفتن در تازی این فن ابو فراس بخبری است

او در پارسی سرخی را و من بر لفظ فرخ

کتاب را تمام کردم همیشه روزگار

اسلامیان با فرخ

با و عجب که هر کس

مجدد این خوش

مجدد این خوش

مجدد این خوش

مجدد این خوش

مجدد این خوش

مجدد این خوش

مجدد این خوش

مجدد این خوش

مجدد این خوش

مجدد این خوش

مجدد این خوش

مجدد این خوش

مجدد این خوش

مجدد این خوش





کتاب پریشان

بسم الله الرحمن الرحيم

توانا خدای که بخودان بزم محبت کاغذی مست قدرت اویند و کاغذی مست رحمت او چه هر سپی بخود بر هم زند بران قدرت او چون باز کند سیل رحمت او پس بر نظری  
و در هر سگری چندین هزار شکر قطعه جنبش مژگان و سیل جنبش جان است جنبش جان چیست یک قدرت است کی بودش که می ز جاذبه قدرت  
آنکه نذر و خبر جنبش مژگان هر نقش را شکری و خوراست باز بر شکرش نعمتی دیگر پس شکر نعمت نعمتی دیگر پس دارد و با جودی که در شکر بر نعمتی هزار نعمت  
نعمه اند و بسوز شکر نعمت نخستین باشد و چون بچشم تامل در کوی هر شکری کفر نیست و در هر کفرانی غفرائی قطعه حل معمای نقش شواهد آنکه کند حل صد هزار  
فهم شناسایش چگونه کند کس مشت نشاید زدن بصبح صفا در هر دانه نزار رخسار من حکمش نهان است و از هر غنچه هزار گلشن ابد عشق عیان در هر  
هزار سیل حشمت نهفته و در هر شپه هزار سیل غضبش خفته بر وجودی قهار است و از هر موجودی نظامش بر بان هر لیلیت و در دشت زمان هر علیل عالم منظم نور است  
و آفریش مرآت منور و از هر برمانی پیدار است و از هر جتی هویدا تر بلکه در معرقتش هر جتی جماعت و بر دلیلی نقاب قطعه بکه سر کرم حجت خوینند  
غافلند از خدا و الا لالباب ای خوشحال مازنی که نشو سپید و یوانه بر در و جباب در هر دلی نورش پیداست هر سر  
از نورش شید عاقلان هر موجودی را بران وجودش اند و واصلان وجودش را بران هر موجود خوانند قطعه عاقلان مست حجت خوینند  
عارفان محو جلوه دیدار دیده حق شناس اگر داری لب ببندید یا اولوالبصار و مکر عال از دیدار معنی عاقلست  
زانکه هر حجت که گوید آفل است لاجت الا فلین منسود حق این سخن آسان نادرست است مگذر از خویش و اصل شود است  
کانکه واصل شد مرادش حاصل است آفتاب عیاش در هر کجا نقش نیستی پند نور بخشد و بر کجا آمار نیستی باید که تر نشد منو هیچ دیدستی که بر جای خراب  
پس بر جایی که ویرا شر بود چشمه خورشید تابا شر بود در پیابان چون در و دیوار نیست  
کلبه مدویش چون باشد خراب پر بود از نور ماه و آفتاب چون بود آباد کاخ محبت ان  
بنابر این کافر را نیم مجبان داده و موسی انیم جان و عارف را این دنیا قطعه چون معشوق مجاز نیست نیاز

سک  
ستی  
خده  
ش خال شکوفه  
در برت  
ضرب صفا  
لب صفا  
ابداع  
مع آوردن و چرا  
کردن  
جباب  
بن زنده کرد  
نزد و ملین سخن  
تبر برنده  
فرد رنده  
کلبه  
نزد و ملین واریک  
نزد و ملین عبده  
کاخ  
صراحت







بنو

بنو

بنو



چونند و آنکه در دهر اسان تاروزی یکم از بزرگان که تیغ شہامت را جوهر شد و کان کرامت را گوهر از در آمد قطعه آنکه نامش از بزرگی چون نخجند و حدیث باید پس از آن  
پرده جان دامن یاجو نام نایش کجاست و تیغ شایگان واجب اندکج را از خلق پنهان داشتن از آنجا که با من القی قدیم و طالعی عظیم است درج دمان باز کرد و گوهر نشا  
آغاز نهاد که چو ارباب دین فصل نترسان و کنج شتابان نشسته و راه شد و آمد دوستان بسته نه آغز از روستان کلمات و انشای قوی و قوی توان پیش تو بهمان آورد و گوهر نشسته  
تا کل زوید بل سخن بخوید و اسیر و بنالده قمری نالده قسمی کرد و بر خسار و قامت خویش اشارت نمود عینی حال که چو هر کلگون قامت نمود و نمودیدی که آه ترا است نه وقت بهمانه قطعه

کنونکه سروچمن شید چمن رت گل گل || فغان بر ابرو چو قمری سخن سرائی چو بلبل  
چو این حلاوت کفار مشاهد رت بر جستم چون جان شیرین در کنار کرم و کفعم  
هر آن کمال که داغ قبول است بر آن چو ذات عقل مبر از عیب و نقص آید  
که هر دوش را نهارد و قمر نثار دوزخ است میان آمد قطعه کلتانیکه هر یک کلتان  
حالی آتینم گرفت که خدا چه باشد متنی کاشته آید و کتابی بنظم و شربان غلط ناکاشته بر آتم و کفعم ای از آنچه کفشی شغفار کن چه مایم بجای نیست که با خیرین کس تختی جویم و بدینا و آن  
نه هر تکلمی فصاحت و نه هر معالجهی مسیح سبحان ابا اقل چه نسبت داد از ابا عال به ستر و به چسبست و نه هر منظومی جبر چسب بهر شبانی کلیم نیت و هر معاری ابرایم هم

سیاهی غیر است نه هر غلامی قبره هر تلخی عسارت نه هر تنگی ذوق فقر است و  
 هر هنرمی عود نیت و هر تنگی داود فرد  
 نه هر بحر جان نه هر نی شکر  
 بیت وانه رمان کجا و لعل بخت  
 جز این چه سود که خزانند خلق گذشت  
 نعمتش تیز شد قطعه هر که احسن عقادیست  
 عذر منکر نمیند خاموش  
 مسلم است که کجاست نیت چون شبها  
 ولی علاج ندارد برزخون کجاست

نه هر چه داس صفت کج بود بلال بود  
 نه هر چیز خیم بخت ملت قطعه  
 نه هر معدنی آورد سیم وزر  
 نه هر چه سرخ لعل یافت و نه هر سفیدی در عانی قطعه  
 چه حد آنکه برابر کنی بهتابش  
 وین مسلم بود که خسروا عیب شیرین میرود در گوش ناچار تر ز دم و ششم قطعه  
 ثناء و تیکه بود پیشک و شکر آبام  
 معین است ولیکن که بر نیت

لکن حکیم الامور محذور جد و هنرلی چند در نظم و ریتم و برخی نظم و شعر به تمییز و انجمن ایستاد حال خود پریشان نام نهادم چه هر که حال پریشان متعال پریشان  
خوشم که تاباید باشد این پریشانی بحالت من و کیسوی دوست از منی بخانه من و رفیقان در ختم شده است دو چیز غایب سانی و خبر اقا  
امید که این مجموعه پریشان منظور نظر و ایشان شود و مقبول خاطر ایشان باد و حضرت پادشاه سعید مقام محمود یابد محمد شاه آتش در پیش دوست

که شاهی اگر هست درویش است  
دل مرد درویش معراج او  
چو دریای عمان در لب سبز کوه  
دل دوزخ از کرمیش در کدّ  
چو از تیغ کسار سیلی دمان  
چو شب کرد از کردار یک روز  
چه محتاج مدح سخن کست است  
دل مرد درویش از و شاد باد  
منم من که از من مباد نشان

چون نازل پای تاسر صفا  
بروز و فاپیل کوشند  
بدست اندر شش خنجر اب دا  
زین سمنید اندر شش کمرز در  
شایره ابرت و شه آفتاب  
چه رنجانم از گفت خود شاهرا  
چه مدح است بهتر ازین شاه را  
ز هنر نیک ایمن بود کشورش  
قطعه دین کتاب پریشان غنی پیر

مرداری از دست مصطفی  
بکاه سخا نیل جوشند  
چو سیلی که آرد بر یا کذار  
دماوند کوهی بال لب سبز در  
بردار از چهر خورشید تاب  
چو پوشم بابر سیاه را  
که شایسته درویش آگاه را  
بهر جنک سالم بود لشکرش  
عجب مدار که چون نام خود پریشان

زبان کوهر قهر در دین  
دل راوش اندر تن پر شک  
سنانش چو روز قیامت  
پرنده ز پشت سمند شش  
سخن کرد و شه روز گیتی  
ملک چون خود از روز و رث  
جهان تابود ملکش آبا  
ولی نیک این دولت پیکر  
هزار لشکر که با کچمان پر

چو تار طره دلدار غبار افشان است امید که با طران در خوشی کشند و نظار قدس بیو و هر کجا لغزشی بیند با کز لک غم خوش تبرد و دامن رحمت بر عیس کشد









از آنکه پیشه قناعت است و اندیشه صنعت است قطعه هر که بخواهد قناعت است از دو عالم ندارد اندیشه یک شمراب و یک پیان مور یکدم سنگ بجهان پیش  
 حکایت مسلمان که خدای جودان را با سلام دعوت کرد و جود کفش بفرزندی دیگر تامل کن که حالی بوی سگاد محلت با فاده کف چگونه کف از آنکه چندیست که  
 پیران ملت با هم مجادله کنند و جوانان محلت با هم مبارزه انار رسم معارضه پس است و اینا زانست معاوضه این قطعه رنج بوقت و مرکب بی سنگام  
 شکار و با طاعون است چون کسی بچشم آید زود بگریز از که مجنون است ساد و رویکه میل باده کند غالباً حاشیش در کونت حکایت اوپی که در علم مساجد بود  
 باری پیکانه شناسد در وقت جماعت به عورت می کشای کرد و حدیث بهشتش بخاطر آمده آبی کرد و از جابر بخاندن کفش چه شد که از جابر حاشی کف مراد علم مساف بی نظیر بود  
 با خیال اگر بکوب فرج به پیشی که هر قدرش خندین بر بر زمین است بر بر بنم در علم قصا باشد قطعه صابر شوای اوپ و بشوت و زام کاخر سر کشت بچون در اسکند  
 یوسف صفت کن بر لیا و نشان کت در مضیق محنت افزون در اسکند حکایت امیری کریم لطیع را کشتی دندان بود که برخی کلمات را مکرر کرد و حوی  
 صیت کرامت او بکوش سید بسلت پیش رو که اگر در حق من نفعی متفر شود شکر و تحکداری من مکرر شود چه یک نعمت او پندارم و هر یک را شکری کدام قطعه  
 بر کس نعمتی کرزان فرستی که مکره شکر احسان بگوید پس احوال بکه او بهر نعمتی را دوپند شکر احسانت بگوید آورده اند که امیر از آن سخن بگفت خوش آمد  
 با خادم گفت که سایل را ده دینار بده خادم از نیغی خافل بود که آن نوع سخن گفتن می میرت سایل را صد دینار داد و لاجرم احوال را از غریبان احوال فباطلی تمام بود  
 طاری شد و این سخن بر زبان جاری که بر حکیم علی الاطلاق که میفرامیزی را کشت و در روزی فقیری را کنت و بد قطعه دو سال تلخ نشاند شراب را در دم  
 که عیش و لشد و قتی از آن شود شیرین چه کنجا که نه پذیر خاک تا روزی بالفتاوی از مسکت ربه مسکین شیندم وقتی احوال همیکشت که آنچه  
 سن در چشم دارم فلان امیر بر زبان دارد یعنی من سوختم و او دو گوید لیکن نصفیت درباره من موجب قدح است و درباره او موجب مدح صاحب دلی حاضر بود بمسی کرد که اگر  
 امیر غضب و طعن تو زبان بیکشود معلوم میشد که دو کونی نیز عیبات چه در اوقات بجای ده دهم صد دهم شینیدی و بجای ده ضربت صد ضربت می چشمی پس  
 آنچه مایه مدح است سخاوت و کنت قطعه معرفت شایسته باشد و در صد و در  
 در پیش هر ذکر نامی روح دیگر میشود و در زندامش مکرر جامی از روی بل زو بهی پسنداری یزدان مکرر شود قطعه از آنکه کج معرفت کرد کار  
 بی اختیار ذکر خدا سر کند بسی و از آنکه فیت معرفتی ذکر کرد کار از روی خستیا مکرر کند بسی ان ذکر بهر حق کند این یک زیبرت  
 حکایت زبیر حکایت کند که پسته از فایت شتوت طبق زبان بودی و از شدت شتوتی تن از سایه زبان ربودی  
 از فوط شتوتی هر نفس از خاک مطبق صیت طبقش بر شدی از چرخ معلق قصار و روی فردی قوی اندام دید که کشتی مقادیر و سیکل سطرش خشمه و خشم طوم  
 بشادیل و سر و پیش نهقه با خوک عمری آرو بود هوا و هوس در هم با هم و آنچه بکج شایگان میختم عالی بر ایگان شام فی بجه مرد با خانه دعوت کرد و نخت از خب و نب  
 باز جت مرد زبان آورد که بنم عباس منوبت که سر خیل که دایان است و حسب باشد که مقدم طاعان ن قسیمی کرد که بجه اندر نبت پی نیت و در جت عی قطعه چون  
 در دام شتوت شد اسیر خرچش ز طاقس زرات همچنان در چشم شتوت مرد دیو با خور شتی میرت آنگاه زن ناز و کرشمه ساز کرد و شیرین زبانی آغاز نهاد  
 فلان من زنی جوانم و تو هم مردی پروغالباشیده که گفته اند فرد کر زبیر تیر در پهل بود بکه او را پیر در پهل بود اکنون التماس است در عوض آنچه ما ننسکین جان  
 زکین در پوشی و تمامت عمر طعام حلال طیب نوشی و هرگاه که آتش شتوت من مشتعل باد بکار جماعت شتعال غانی تا آبی قشانی و آتش نشانی گفت این شارت شتایت که  
 مفرج روح و مایه شتوت فی بجه خاطر م از جانب شتیت بر اسانت گفت غم مخور که چاره این کار آسان است قطعه هزاران مکر و فن باشد زانرا که نتواند یکی را چاره ای  
 شود کاری که بر المیس شکل بر و اسان کنند شیان قیس آورده اند که چون شب شود بر بخانه در آمد جوان زدید که فارغ لبالب بر صدر نشسته باز کف اخوان خلایق  
 بنود و امشب پیداشد گفت این برادرت که در کودکی شیداشد و چند که طاق علاج داشت کردیم افاق فرجش دست نداد و لاجرم بر بصر نهاد و اما روز و روز و عید  
 و از مرک و حیاتش اثر افاقا امرو بجه می بر بام رقم جوانی بسیمای او دیدم و تاش بر سیدم قصار تیر بر نشان اند بر التماس بخانه آورد و سو کند خورد و دم که  
 اگر نبصیتی و پنداست با فضیلت و بند کد ارم که دمی دور شود و قدمی مجور قطعه کنو که دامن مقصود و قناد بچنگ بکام غیر زکف دانش محال بود  
 ز فرط شوق حضورش سنور حیرانم که آنچه میسکرم خواب یا خیال بود شوهر صورت حال نفراست میاف مروزه تصدیق حمل تحسینی منع کرد چون نوبت

مناعت  
پیش  
نفس  
بر کوه  
شیر  
زبان  
چون  
رودی است  
ایران و کشتی  
مضیق  
کشت  
احول  
اندکی را و پند  
نفس  
سرخ خوش  
طاری  
کنایه از زجاج  
شدن  
مکتب  
دوای درد  
قدح  
ذمت  
شتوت  
صت  
آوده  
سطر  
کند و نیم  
زجاج  
و بند  
شایگان  
و فروزا  
خند  
رب  
دوچرخ  
مفرج  
فرج آورده  
شایسته  
سزاور







بر تقوی اهل طاهریت نهاده اند بکلمه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد و عابد از ترصیص آن در فکر امر و دست این در فکر و فدا قطعه عارف از شرم امر و دست مانع از کفر  
که خدا غایب نبی پسند خود را میفرستد زاهد از است حال و پیا چنان که ننوشتاده باشد از بیم فراموشی و ضبط مراتب ادب را از حیث کفایت که تبت که وقتی صاحب  
را در دپای عارض شد یکی از محرمان که بر تخیال و قوف داشت خلوتی بدو گفت که من از سر گذشتگان ایستد که هم و از سر گذشتنی آگاه اکنون روز کاری است در از که از عاقله  
بای شما اطلاع دارم و هیچ ننیم که در خلوت سختی بای خویش در از کسید گفت ای فرزند قصه کوتاه کن که هنوز خلوتی ندیده ام چه بر کجا نشستم حضرت حق غرور علارا حاضر و ناظر باقیم  
قائدا ادب اگر نیست بندگان خاک بفرق باد که با خاک همسری فی نی سرشت خاک بر سر تواضع است ای آسمان که تو از خاک کنی حکایت فقیه عارفی  
گفت که فلان عارف را دوست کن که هزار فایده دارد و یک شرط گفت آن هزار بگذارد آن بشرط بفرما گفت آنکه در خلوت خواند و بخود گفت پس مرا معذور دار که خلوتی ننیم

صیاد مراست دو صد نه ببر کام	کامی ندید دست که پروین سم از دلا	کفتم روم آنجا که کسم نام نداند	هر جا که شدم کردم مرا عشق تو بدنام
غزل ای موی موی من محبتی تو	عمری بود که فانیم اندر لبای تو	در هر جا که چشم کشایم تو حاضری	کونی درون دیده من است جای تو
در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار	حاشا که بر کشم نفسی بی رضای تو	مردم کند دعای تو لیک از برای تو	من میکنم دعای تو لیک از برای تو
آنرا که شد شهید بهشت خون بها	من خون بها طلب کنم جگر لقای تو	از بسکه غرق غمی تو بودم بهر خویش	شناختم بجای ترا از وفا می تو

قائنی از غریب نماید غریب نیست بیکانه است با دو جهان شنای تو حکایت وقتی متفرق طالی بودم و موجود به جالی یکی از یاران از عالم تنبها ملاکی کرد  
سر پیش آورد که حبیب کجی نهفته دارم و رازی مخفی کفتم که است گفت ختمی دلم که جایش حتی است و هزار گونه حاجت دیدم بر آورد و کفتم بغیر جالی خاطر م از بر نوع آرزو و خیالی  
خالت زیر که آرزو که از تصرفات است اکنون دل در تصرف دیگری است فی آنکه استغرق رنج خوشتر که استحقاق کج شعر بچشم است تو تا نقد جان دل دلم بچشمهای تو که رنج  
خلق فایده چنان چه از تو متفرق میگویند که آرزوی وصال تو رفقه از یادم مسلم است که هر آرزو دل خیزد چه آرزوست از آن پس مرا که دل دلم را با عی نایار مرا  
روده از بستی خویش و فانیم از بستی خویش آنگونه ز جام عشق مستم دارد کاه نیم ز خویش و از بستی خویش حکایت تو اگر می باشی منتهایت بود و بخش بیجا  
چند آنکه نصیحتش گفتند که و بال ماند و مال ماند شامت لاش بیشتر شد و علامت ندیش که تر قطعه بخیل چون زر قلبت پند چون تش نه زر قلب ز آتش سیاه تر کرد  
ز خر مال بخیلا کو تبرک مال از آن ترس که ز دست بخت بر کرد آورده اند که روزی قلیل بر آید و روز کار بخیل بر آید قضا را خبر فرزند زانی و زنی زاید است داشت هنوز  
نهفته از ملک بخیل ز رفقه که ز را عیس بر دو سپهر از ندان غالباً سالی گذشت که عسر و محنت آن بر جان من هر چه حرص و نعمت ضعیف کردن گرفت لاجرم بکلم آن نعمت تمتی  
بر زن نهاد و او را با کیوی بریده میاز و بر زن گردانید قطعه زنان زانیه را پیش بر قفس در آید ز شوق خمره مردی که شمره شد بختها بهرزه در پی آن خمره جانمند و لیسکن  
کشد هر انچه پیمان کارشان بوقت و همچنان دوستان چندان امان نداد که زندان ندان دمال فرزند خلف فرود و بسیارش در اندک سالی تلف کردند تا بجای که بچاره آن  
الف بخت تر شد و از صورت دال خیر تر یعنی مرشد کثرت کارش از پیش رود و همانا می بر نیامد که آن سرمایه تیر از این فاستد و بازارش بکلی کاستد و چه هر روزی که فراخ تر شدی روزی  
شکر کثرت تاشی در مجلس شراب باز داشت و بدینند از نش کسیدند و چند نش سبب جرم و طلب جرم عیوبت کردند که عاقبت هلاک شد و از سخن حکیمان منداست که بخیل کریم است  
زیرا که آنچه دارد از پس گذارد باید بکس سپارد و کریم بخیل است چه آنچه دارد از پیش بدین بخت خویش نهد قطعه شنیدم که تو بیمار می که هست از بهرش در درون غم نشیند  
بر کنار آب و گوید که که نوشم شود آب اندکی کم بخیل بدکش را مندا نه تو کو فی نصف باشد مسلم ز فرط حرص آن خویشش با همی بر شوخ دارد و محترم بهر حال از برای غیر جای  
زهر سویم و ز آرزو فرایم حکایت زاهدی زنی را در جاله کج آورد و وقت مباشرت که قمع لباب معاشرت چندان دعا خواند که زن بخواب رفت چون را  
بیدار کرد آتش بخت زن گفت ای سجان اندر زان بر فرزند مناره و درون محراب نشاند تا تو در وقت جماع زاهد مردی ساده بود گفت چون خمره خود و فرج تو دیدم از بیات  
محراب و مناره یادم آمد رباعی ای آنکه مناره از ذکر شناسی محراب ز فرج ماده خرسا کریم بهشت جاودانت ببرند شک نیست که آنرا تر شناسی حکایت  
لوطی شنیدم که پیش از آنکه امردی را دمان بدو و فلان بدریدی بی آنکه بدره اش درشت نند خمره اش بر پشت نهاد و کودک غره برداشت و شعله را خیزد پیش از آنکه امردی  
و آلت لوطی بجنبه از در آمد لوطی چون شعله را دید بر فاستی بر سر حمدان خود فرو کوفت که ای امردست و ای بدرک شهوت پرست چندانکه مغت کردم و نصیحت  
که در بچه عسل افی و شعله شاه پسینی و ذره قاضی خوری و از خداوند طلیعت خدایم سید سر کشیدی و کردن افسردختی که شعله را بر شوه و شامرا تملق و قاضی را



برین خند و خدارا بتوبه خوشنود سازم کنون مردی بخند را جواب ده تا من باقی را جواب گویم قطعه ایخواجہ چو نزد خند امروز از عده جرم بر نیایی در روز سبز انبرد و او را  
 متعبد خطابان نائی حکایت شکم خواره را با وی در شکم پیچید بکان عطارد رفت مشت را زبانه برداشت و بخورد عطارد به باغات بهانه آورد عطارد مسا یکا نزد خبر کرد  
 و طباخچہ بسیار بر سر درویش زدند بیچاره خود را مسجدی رسید و از ضعف بر زمین افتاد بر خط از چم پلاکت نیا لید و شکم بر خاک میمالید قضا را طبعی بر او گذشت پرسید از چنانکی  
 از درد شکم گفت دوش چه خورده گفت کرنگی گفت امروز ما منتهی اتفاق افتاده گفت اری میشت را زبانه خوردم و هزار مشت از زبانه گفت غم مخور بادی چند را کن تا غلام  
 بشوی بیچاره چند آنکه نفس حبس کردی و بطبع شکم زور آوردی که شایسته بانی شود از هیچ سوبانک فشارتی بر نبات ناچار سر روی آسمان کرد که خدایا ازان باد که بقوم کاخ و درو  
 لطیفه بجار من کن چند آنکه نالید بوی مراد شنید گفت خدایا اکنون که مصلحت در مردن دانی به ششم روزی کن خادم مسجد مردی طرف بود بخندید و گفت زبی خام طمع کن  
 تا بحر تیزی خاست و نومید شد اکنون امید بهشت دارد قطعه ای که دیروز از زبوت بهجود یونکچ ویرانه چشد امروز کت بود در سر هموس ملک و مال شانانه حکایت  
 یکی را شنیدم در مجلس پدران بخت ناکاه تیزی از موضع نشستن چون تیرا زشت باشد بیچاره بخت کی گفتش چه شد که برخاستی گفت پدر مرحومم را در خواب دیدم که این عمر مرا  
 که ای سر بر خیز شرط ادب نباشد تو خفته یاران پدر از طرفی گفتش راست کوی زیرا که ما آواز از مرحومم شنیدیم قطعه ای بر در کرت خطانی رفت متمک مشو بخند و دفع  
 کان در وقت بود خطا کرد که بر دبا و یک از قوف و حکایت کردی تیزی داد حاضران بقصه درآمد ساده لوح بکان برد که مگر لطیفه مضحک گفته خود نیز بخندید که  
 الحق خوب لطیفه کتم قطعه آنکه تیز از لطیفه شاسد چخرا از اصول دین دارد نیست جرش زبانی بی شکام چکند سپنا همین دارد حکایت یکی گفت فلان قصبه  
 دوش از خوردن باده بهوش افتاده بود صاحبی اینجین شنید گفت اگر بهوش دشتی می خوردی قطعه ای برادر مگو که منقی شهر نقش از باده عقل و هوش از دست خود چوی احرام  
 میداند سخورد تا که عقل و هوشش دست حکایت یکی را شنیدم که تازه از مسک خراباتیان بدرآمده بود و مناجاتی شده بود بی بر مناره برآمد و بصورت منکر گفت  
 اول الاولین یکی از خراباتیان که با وی ندیم قدیم بود سر برداشت که ای رستنی ترک مناجا کو را خرابات پو که انجام زبوت از آغاز معلوم شد قطعه این مناجا با چنین آواز  
 تأقیامت ترا بخند سود اول الاولین گرین باشد آخر آخرین چه خواهد بود حکایت پیری جوانی را گفت که از عمر عزیز چه رفته گفت میگویند میت ولیکن نیست از تو  
 و مسجد نیز سخن برود و فالبا هفده سلم باشد اما دایه جوان شانزده ساله ام میخواند و مادر پانزده ساله ام میداند و خواهری سیزده ساله دارم و ادا اعتقاد اینست که دو سال انوی کو  
 ترم چون بده رسید پیر دانش گرفت و چندان داشت که نفسش نکند بعد از آنش را که جوان بر آشت که این چه خرافات خام و ظرافت بهنگام بود گفت بفرزند بر تو هم آوردم زیرا که  
 از بن و پس منی ترسیم که بمجله فرج مادر قتی قطعه ای که از خوف مرگ و بیم اهل مدد و خوشی کم گفتی چند و پس روی زبوت مرک زان خنک که معال حکایت

حرم  
 آن  
 اعراض  
 بهم بر آمدن  
 تنک  
 چندان  
 مسک  
 راه  
 منکر  
 انور  
 ندیم  
 بهمن  
 لوسن  
 رشتن  
 فالبا  
 لا ستر دن  
 پتین  
 خراف  
 بقت  
 منجلا  
 بال و دوار کین  
 آب کشید از حمام  
 در اینجا شو  
 دشت  
 هم در  
 آسن  
 تاهه چنجا  
 سپوشن  
 زو کن  
 چت  
 پاک  
 کاه  
 بد وون  
 ت پاوت

بود در سبزو ار مردی کرد	زن خود را بنجاء برد و فشرود	چون خران که در و فشرود	هسجو کاوان کی بروردی
لبکه کرد اندرون و بر دبرون	دل زن شد بجمده و جله خون	رفت ناچار نزد مادر شوی	که ز فرزند خویش دست بشوی
کوند اند جباع را آمین	راه بالا انداز پا مین	خود کر قم که راه بر او اند	طرز رفسن بر راه نتواند
میکشد سخت و می سپوز دست	در زدن کند و کشیدن چیت	گفت خاموش باش و شاد شین	که بدست من است چاره این
رفت و ز انسان که هست رحم زن	شد بفرزند خویش طلقه زنان	پس بدو گفت کاشبای مادر	تو بدر کوب و من بکلقه در
من کنم ساز حلقه جنبایی	تو در آن حلقه زن که میدانی	تا که آواز حلقه می شنوی	باید از پیش حلقه پس زوی
در پذیرفت آنچه مادر گفت	نیش رفت و در سپوخت بخت	حلقه زن مادر از برون و سپر	حلقه ز دخت خویش را بر در
از درون برون به پیش و پشت	کرده در حلقه هر کی اکت	آن یک از پت و در گرفته قرار	این یک از پیش زن شسته بکار
مادر از حلقه کوفتی ز برون	پس آن حلقه کوفتی ز درون	پس از بس نواخت بر در زن	شدش انزال در ق جان ارتن
پند مادر چو حلقه کرد بکوشش	که شود بانک حلقه کی خواش	همچنان بود گرم آمد و شد	که نبودش ز حرف مادر بد
مادر از وی نداشت نیز خبر	همچنان حلقه می نواخت بدر	این جوان ساده آن جوان ابله	نه ازین آن نه آن ازین آنکه
پس آخر کشید نمره ز دل	هسجو آن خر که او فدر کل	گفت مادر مگو ب حلقه پس است	که مرا کاه چسب من نفس است



کردنی طاعت میسر نمی گشت که بد روی ازین دو کار یکی یارک کون من شود پاره یا شود جان ز کونم او اواره  
همچنین است حال مردم در کار بیرون خلاف کار درون فاختش زبان ز حالت دل بم دل از حالت زبان فاخت  
حکایت گویند طایفه از دزدان بر سر کاروانی رنجید و هر یک بحکم عقل معقلی که خنجر قضا را یکی از اهل کاروان دزدیدند پای دراز کوشی نهان دزدی او را دید  
استیضاح گرفت که بروش کشید و بخشید چاره گفت مرا مان که من که خرم دزد بخندید و گفت اینکار عمل انکار نیست باین قاصدت بقتضای لیکن متعجبم که دراز کوش ترا  
و اینحال محال نماید که تو از او بگذری با گفت ای برادر مخدور دار که اکنون روزگار است که مادم مرده و در خدمت پدرم قطع آدمی را عقل و هوش شناس  
نه چشم و زبان و کوشش و دمان خرازان آدمی بی بهر که شود زیر پای خسر نهان حکایت شنیدم که کودکی خجلیب  
فلاخن مشغول بودندی کودکی سیر طالمان و صورت مطلوبان باز چو ایشان بدید چنان بر دل طاری شد که شکش جاری شد یکی پرسید که این چیست از چاه اید یکی گفت  
فلاخن است و از روی نارادان خود باقیه ایم کودک بخندید و بجا آمد و دید که از ازان پاره آورده و بجهت شوی خرقه پاره چند کرده طشت آبی در پیش او نهاده و از  
عقب طشت فرجش چون طای دمان کشاده کودک چون سک صاحب کف فریش آنرا میوه انداخت و پشت و هر غلجه چون بپیک که دراز کوشن سیندیا که که بر روی فرجش  
شنید صفا فرج ماکردی تا عاری دید با شکل املی و چون دمان مغلوج در غایت کفیش نشان سم که از است که در کل آینه محراب کنیده بود است که از کل ساحت اندام پالان  
خری باز کونه فاده یا حوج بن غنق خمیازه رادمان کشاده قطعه جو خرم تر برین دمان کرده باز دادم خمیازه چون ابل آو جویوان کسری کشاده دمن جو خرم تر برین  
دمن خراب و نه چون کند گاهیل شب و روز به سایه چاه و دل مثنوی مانده فرج مادم حوج بر جبهه چوشت مغلوج چون کودک بر کشیده لنجی کاویلی  
خرز کجی یا چون زن فکر کرده باشو بر کشته لبان خمیده بود آو توجع لنجی از منی پر چنانکه ز کف دمان اثر بخشاده دمان غاری بر روی بر جویوه یار کنیده تر  
از دمان ضمیمه تاریک چو کور این لجم چون شترت از غم پر آو توجع منیش لب زیر مانده طاق قصر غنم خمیازه کنان رشوق جملان پر شپم بپای کربز سیلی خور این  
اثر چون بن جویوه خندان منی دوسه کشتای زندا باری کودک نگاه مادم بنفید آو اندمال دتی فریش وی برده می موقوف تمام بر کند عجزه بی خست تیزی داد که  
قصب رخ دیدند یا شراک سیاه خردند کودک چون آن طاق شنید جبهت دست از شادی برسم کوفت که ای محب انبوی چون باقیه بن صد اکند اگر با تو خودم خواهد کرد  
منفی شد که اگر نیت از طلال حرام نمیر مال محتاج را نموده خون مظلوم را گرفته بد چکند یارب ارشود وقتی از طلال حرام مستخر حکایت دزدی  
بطبع توانی بکلیه سینه ای و آمد خردکی و پاره کلیمی که فقیر خود میخیزد بود یافت با خود گفت مالا لیدک کله لایرک کله لاجرم دیک را برداشت و پیرون شد فقیر بر فاست و شیا  
وی کرد و در داور اید که فرادینالش میرو و گفت فقیر چاره داری گفت اراده کوچ تو دیک را برداشتی من کلیم دزد بخندید و دیک را بر زمین گذاشت قطعه عاقله نمیشد  
شو که ز کفشار ساده بر بخوزی مروای دزد در ستری تخی که از دست پر بردن نری حکایت در فصل مستان که بهارستان است دزدی بلانه حقیری که خانه فقیری بود  
در آمد و چند آنکه جستجو کرد غیر از جبهه که از دزدان نمی اندید و فقر از خوف جان خوف آن چون پداز با دلیلی رسید نیافت از عرض خوش و قاعتم ویش زید الوصف شرا  
شد فقیر از بجا که خوی درویشان منصلت ایشان بر فاست جبهه فلان از بردوش می افکند و گفت مرا معذره دار که چیزی خرابین و الاق تارند نرم قطعه جو غم از پسنوئی نگرس  
که گرم باشد و درم نبود گرم پدم از آن بهر که دم باشد و گرم نبود حکایت دزدی بخانه رف جوانی را خنجر دید پرده که بردوش داشت بکستر تا بهر چه باید در وی نهاد  
بر دوش کشد جوان بخاطره و در میان پرده بخت دزد چه کشت چیزی نیافت چون ناگاه حاجت کرد که پرده را بردارد و پیرون رود و جواز اید که با بیت شیران و میت دلیران  
در میان پرده خنجر با خود گرفت عالی مصلحت آنست که ترک پرده کویم تا پرده در وی کار بر خیزد پرده را بخانه بگذاشت از خانه پیرون جوان اواز داد که در داور بر بند تا کس بخانه نیاید  
بجان تو شنیدم زیرا که من زیر انداز تو آوردم باشد که دیگری روی انداز تو آورد قطعه ای دیو ز کوی اهل توجید چیزی نری بزرگ و دمان ترسم که بجای با پسی  
در خانه خنجر پستان حکایت دزدی بخانه دوشی رفت چند آنکه بیشتر کتیراقت در دوش پدار بود سر برداشت که من روز روشن در اینجا میچ نیام تو در شب  
تاریک چه خواهی یافت قطعه لاف طاعت چند دیر سیری ای نکرده در جوانی بسج کار آنچه را در روز روشن کس بخت کی توانی جت در شبهای تاریک حکایت  
جوانی روستایی را شنیدم که در پهلوی زن شسته کاغذی را چون کمان لیران فاست پیران خم میداد قضا را کمانه از دوشش مانده پیشانی بخت کمانه را از غضب بر زمین نهاده  
دیگر بار بخت و بر ساقش خورده شلش شکست بازن اعراض کرده که بوا چندان خاموش نشینی که کمانه بهلاکت من بر خیزد قطعه زرد کار کسی را که بخت بر کرد و کمانی که بخت

لب فلان  
بخت  
سیرت  
ازار  
نیر  
لنج  
بدر  
لنج  
بکنده  
مشیت  
بد  
سیرت  
بدر  
لانه  
چینه  
اندون  
جادر  
خلقان  
سیر  
رزق  
کره  
خاگاه  
ماده  
رستا  
بهر  
بخت  
بخت



بدو اقبال حدیث بخت و روزگار مجهول حدیث آن بود و ستانی و غریب حکایت یکی از کلمات ازادگان شیرازی برسم نصیحت دوستان میگفت که هرگاه عشق و محبت  
وجودش بکوی نرسد چه دنی را و کار باغی زادگان لغت محالست صحبت و بال اقصای دینش انکار پلنگ کردی از ارباب گفت اگر کشف اسرار کنی علت صرار کوئی بصورت دیگرست گفت  
موجب انکار است وقتی سرکوب را دانی نهاده بودم و عنان دل بست سفل زاده ساده داده بودم که روی منور است و موی منبر غره باد و طره آید از دوشش و عانی لعل خدا  
لعل ز ما مثنوی زلفکش حلقه حلقه چون زر چون دم غریب که اندر آفت شهری ندوی تا فتیله نرود و بی چون زکاتان برین کردی تن گاستی چنانچه تو این  
دیدم آن کسان که میکاهد ز ماه یک کسان می ندیم ماه کاه چند آنکه از خرمن صال خوشه خوام و از بوسه لبش توشه گوشه کفری و کفری قطعه کر تو جانی دی یوسه من  
بوسه من ز راجان بخشد به یک نیجان کجا عاقل کسی عمر جاودان بخشد باری چند آنکه مرا حالت یعقوبی بود او را حلیت عرقوبی بود شای چندان سیم قنادم که رام شد و  
دام باطناط کسوم مقدمات عیش از هر قوله خرم آوردم باده غلری کفری لعل بدخشان او ساغر بلور مهر درخشان سوری و نیل بود که طبق طبق بریم ریخته و ریخته گل  
که ورق ورق دریم تمیختل بر من سنبل بدامن همین بسته شقایق بسته خبر خوشه مهر افروخته جمع گلشن شمع روشن تر از عود زمره رود نغمه چک ناله زنگ باده مصفا با دم  
لو و قشر نقل منافع مسمن عیش میا کواش قر نعل و عود زمره بر لب و در کباب تیه و دراج بود که بر بان چون دل عاشق بریان بود و چون چشم مظلوم کریان چک  
بندی بر لب سغدی را شکر کالی بازیکر کشمیری ناله فی پالامی مثنوی قذیل بلور شمع کافور هر گوشه مخا آیه نور مجلس فرخ و شمع گلشن چون بوی شب  
سپاه روشن اقصای باب طرب باز بود و باب فرح ساز و بانحال نظر و قشاید منظور بود و در دل بخیا شمع لیسک چند آنکه باده تلخ بشیرنی پیش برده شدی و شری  
و تلخ کفری و شورش آواز نهادهای چند آنکه مطرب در مشانی عود و شالت رود احوال داودی بکار بردی و تقرات سحاقی را با سخات ابراسی تالیف ایدی سی دریم کشیدی و  
کوس فرزند مجوس را تحسین کفری و بر غیب زانغ و نعل کلان سیرین کفری و چند آنکه مرغ شوی و کبک برایش پیش نهادم از کپا سخن باندی با انیمه چون پیش حاجب بود پیش  
واجب بود و موقتی که باده در عروق یاران اثر کرد و در جفان را خنجر در شرب زد کشت و نوبت خواب در سیدال مجلس نمی خفته نمی پیدار نمی ست برنی بسیار بر خاتم و کلاه  
حجره خاص تربت دادم از دیپای تیر تبر کسردم و از طلسم حنی دواج آوردم ناکاه دیدم سپر ساز فن ساز کرده و بیداران عریضه خازنه استیش کرم که نشیند باز غت بخا  
چند آنکه کفتم شب بکا هست و عس در راه چهره را خراشیدن کرم شک از دیده پیدن نخی فریاد کرد و سو کند یاد که نشینم تا هر وقت بر خیز چون چنان دیدم کفتم ترک بکفتم و بی  
و قشقتن برت قطعه یک هنر عاشقی ز طلق نقشن به بود از صد هنر غیب نقشن استیش را کردم چون روانند است به بناس کفتم و کفتم تا دنبال انیکار نیامم عنان بر تپانم چنان  
سیرت تا بجا روی رسید که پاسبانی خفته و پاس آمدن امید داشت چون آوار پایش شنید سر داشت که ای ابل بکدام خرابات رفت بودی و وزیر کدام خراباتی خفته این گفت و بخت  
و سپر چون شمع با شمشیر شکب در برابرش ایستاد چون کشتی گذشت سپان بر جت کدی چندش بر پهلون و انگاه هر سوی آسمان کرده و تما بین بود که خدایا مرا از چنگ این دنی ترا  
آزاد کن و از جل این نادان نابل خلاص فرمای پس بی هیچ تمهید و تقوی چنان روی سوخت که دلم بروی سوخت دران اشاکه پاسبان از آتش شویقت قتل و شد آتش شعل پیش قدم  
سپر کفتم و کفتم که راست گفته اند که سفل کاز محبت شاید با آزادگان بر نیاید قطعه نفس با عقل شتابد ز اخرا فقرت از طوطی سفل را که برار کنج می نشود و درم جز که  
بالوطی حکایت منورم پیا و اندر است که وقتی در مشدر ضاحله آلف لجه و شای از اجتماع چند حکایتی شقیم و می شقیم می حکایت کرد که شخصی ده شخم ماکیان داشت  
احقی را گفت اگر کفری به دامن دارم تنها از آن تو اگر کوئی خدیت هر ده از آن تو گفت ای برادر خدایم که از غیب خبر دهم شای که بگوید که کفتم چند چیز زده است و  
چند چیز سفید کفتم زده است در میان ترب چندان از انجیکایت خندان شدیم که امکان سخن گفتن نماند این دو بیت بدیده اتفاق افتاد قطعه زنی احقی که از فرط حماقت  
سواد چشم را نشنا از سرب عجب که خوش را بشنا از خبر جو شخم ماکیان شناسد از ترب قصار یکی از امرای خراسان حاضر بود و متحیرانه گفت عاقبت معلوم شد که چه  
و امین داشت عزیزی گفت آری معلوم شد شخم ماکیان بوده این بخت ابل مجلس پیش اینش بخندید و سر کر از انجیکایت انکار بود و بر صدش اقرار کرد و من در حال این بیت  
کفتم بیت احقی که از انجیکیان باشد بی قدر تر از شخم ماکیان باشد حکایت یکی از ملکه ازادگان کجوری داشت که کبیر از اجبه نشتی و کبیر از اجبه  
مناره و قالب چاه خواندی و قاره ریخ خرگاه و سیر را بوبت کفری و خبر را بوبت و قتی حکم ضرورت باطایفه از دوستان عزیز بونا قش و نیم و نخی بایک که سخن کفتم قصار دو کوزه سفید  
بر طاق نهاده بود عزیزی یکی را طلب کرد که بخور عبادت متعلقان هر اجنبی داد و کردن را حرکتی ببار و اشارتی کرد دیگران شای بی چشم غمره بایش غشوه که طیت کرد دل طلبد و  
در جان طلبد جانان انیک من و نیک دل نیک سرو نیک جان اغیز کوزه را برد و بکار می سپرد که بخانه بر دیواره بخور از دست رنجور شد و چنان اضطرابی آغا

سفل  
تکر  
کف  
شون  
غره  
کف  
عزوب  
شور  
سوری  
کوس  
مجر  
ان  
شیر  
بنگاه  
چون  
دواج  
س  
شمار  
خرابات  
شیر  
کف  
نیق  
بند  
ف  
آوز  
مکین  
منع  
علازم  
نور  
کخور  
خیزه















عقوبت کرد و اکنون استغفار کن که با منی عمر از کید زنان در میان باشی قطعه هر غدا که حرص و شهوت اندوخت صد غم پیشش هر کناره ماند تو ای که اگر حرصت	شدر بر نال یک نظاره	و آنگاه شدی سیر شهوت	از عشق تنی بدین قنوه	صد صد سعادت پانی هم	چون دانه سبزه در شامه	آن طرز و دیدنت پی زن
چون کربزار قهای فاره	و تیر دروغ پیش قاضی	ناکرده عقل استشاره	آنگاه بکر زن نمودن	حالی طفل شیر خواره	وان ضربت چوب شک و شکم	وان ضربت چوب شک و شکم
حالی کو دکان دوباره	و آنکندن کو دکان سکن	در مقبره از برای چاره	و آنطره را بچو فلکند	و آنجک پیاده با سواره	فر بام بچره او فسادن	فر بام بچره او فسادن
مانند موزن از مناره	وان روغن و تخم نه نشن	زیر بغل و درون شاره	وان پنجه شکست بتا	وان گرمی روغن از سر راره	وان طرز سواریت هم غولان	وان طرز سواریت هم غولان
بیشست سمند را هواره	وان لاشه باز اگر فستن	آونک چو میش از قناره	آنگاه نه نشن بخوبن	چون وجهه در ستاره	وان بتن یوز با سگانش	وان بتن یوز با سگانش
از خشم کنند پاره پاره	آنگاه نیاید نموده دادن	تریاک بطفل کا هواره	وان خواب سحر که مان	وان کشتن شمع چون ستاره	تا کردن شاخ کا و افراق	تا کردن شاخ کا و افراق
از گوش جان نور دوباره	وان اسب بجای کا و کشتن	پر خست شور و آشکاره	وان زدن بنجاغیر	پسوجه کرایه و اجاره	این جمله ز حرص و شهوت	این جمله ز حرص و شهوت











حکایت جناب شمس الموحیدین میرزا ابوالقاسم شیرازی رحمه الله علیه و علی من ذکریه بالرحمه که سر حلقه خاموشان بود و مقصد خرقه پوشان با اعتقاد جمعی مسلمان بود و چون طایفه مسلمان برخی بران بودند که درین میان حال سیل دارد و در چنین اقیان کمال محمل طایفه گفتند که آینه وجودش رنگ مستی دارد و شاید جانش خود پری قطعه یخچان تسلیم در یک پیرهن یک فلک توحید و یک طلیسان خلق و مستغنی از اوصاف خلق خیر خورشیدی خواهد فان پرده پوشم بروی آفتاب چون کشیم دریا اولسان پرده بروی بندم از اوصاف خویش تانها را از چشم نکا بهر حال پری پاری بود و پری پاری و فکر جهانی در ادراک پایه قدش را را قطعه بی سخن گفتن چو آفتاب رهنمای خلق هر صبح و مسا مدح او در گوش نادان کوار چون شمیم گل مغر خنفا پیوسته بخرقه طبیعت پرداختی و شریعت را بدست وصول کام و حصول مرام ساختی سالکان طریقت را رفیق طریق بود و واصلان حقیقت را شقیق شقیق همواره زبانش از سخن گفتن خاموش بود و یاد خویش بکلی فراموش فراموشی شبان را بود و با انیمه خاموشی زبانی قطعه شرح خاموشیت یا از زبان دل تنو کز زبان سر زبان سر زبانی غیر خاموشی نیار گفتن از حیرت سخن هر که بکره نظر اقد بیاخر کی قطعه چو زبان را زدل نمیداند چشیش چاره غیر دلشکی چون نماند زبان و می را از حسد تکدل شود کی وقتی عوام کا الانعام با آنکه خاموشی سخن طبل از نو نشیند و خبر پیدای سواست یا دلی از نو دیده بودیش را اصلاح دانستند خویش را مباح و چندان کوه محمول برد و کوهای محمول دادند که از علما عصر فتوی بر قتل احتجاج کرده اند یعنی که مریدان او میرک الی کسوری و قاید لشکری هستند بدافت برخیزد و مبارعت پیش آیند لکن آلات حرب و ادوات ضرب نموده پای جاسارتش نهادند چنانکه مریدان با تاس و دافت بحاج کردی خورشش محافظت فرمودند که بفعل آید یا بشا و حکیم آید قطعه باش تا از ابله بیستی بردیش شمع آنکه میکوی نوزد شمع جز پر وانه را شمع را خبر پرتوی که خشت آن پروانه سوخت پرتوی دیگر بود کاشش زنده بچکانه را باری چون بدان آستان که مقصد آستان بود رسیدند در امفوح دیده انیمگی را موجب فتوح و فتاح سعادت شمرده از آن غافل که حادث در پیش برقع و آب است و فتح ابواب قطعه هر که پوشید چشم از دو جهان مکن و مکت جهان چکند خانه را که در دست او نه بام در کمدار پاسبان چکند فی الجمله باز با آنها لاجن و سنانهای طاعن بدرون خانه رقت پذیرا دیدند و کنج غزلت نشسته بعبادت معبود لب

از حکم بته خورشید زبان بلغن با گزند و سنان بلغن در از نمایند مشنوی	غیرت حق بانک زوار چارو	کا نذر آمد یک رحمت طر قوا
وقت آن آمد که از شمشیر خویش	دست و پای یکدگر سازیدر شیش	منظر اسرار ستر مطلق اند
ساده اندانید و از عیب یک	بد و ایشان بد نماید نیک نیک	ورنه با انیمه ات چپود سخن
زشت اگر آئینه را دور افکند	زشتی خود در نهان ظاهر کند	روز کار خویش بر خود شک کرد
همچو عوج بن عقی کا در کلیم	گفت عوجا من کش با از کلیم	با چنان بالا بلا آید ترا
گفت دیوش من بین بالای خوش	دین درازی خود و پنهانای خوش	کو بدان پستی نداد بر تو دست
روز کو هستان کن یک تخت شک	بر سر موسی در آن پد رنگ	بر سر موسی در آن پد رنگ
زور و روان از پی تعجیل را	قل موسی و بین اسرار سیلا	قوم موسی مانده از روی شکفت
خواست تا بر قوم موسی شکند	مغز سرش از پراگنده کند	تا که از بالا در اندازد بر نیز
گفت موسی کرد کار چاره کن	ای دو عالم کرده از یک امر کن	تا بگرد در رحمت سر بسته فاش
لاجرم سوراخ شد چون طلق شک	کرد خلق عوج شد چون طلق شک	کوه خارا در زمان سوراخ شد
ماند بهر ترک فرمان کردش	نک همچون طوق شک در گوش	چون نجاب جبارت جنبیا از دید قسم کردن آغاز نهاد و ملاطفت و دلجوئی
سازو نعم ما قال الفرزدق	یغنی حیا و یغنی من حیا	فلا یحکم الا حین تبسم
زبان عارف و عامی بیند و لکقا	من از کلام تو گویم سخن چنانکه فمر	ز آفتاب فلک عاریت کند انوار

کیت و موجب این هنگامه چیت گفت چون عیانت حاجت بیان فرمود مقصود و انهم ولی موجب مقصود اندم چه هر خبر از سر زرقام و هیچ منکر ارباب و باجی را که نفع نام گفتند آری صانع کوی از ربع صاد قری و لیکن بنجبه فاصد خون تویم که برخی محران تو از محرمات پیر میزد فرمود برادر ایجای برادر خون نریزد خدو فراید و لا ترور

طلیسان  
بهر  
شان  
خفا  
زیت  
مید  
مرام  
مقصود  
سبک  
مدان  
جبر  
مافیه  
فتی  
مک  
طعن  
نقد  
پرتو  
بنفش  
مفتوح  
کند  
بواب  
جبر  
خی



و زار خری گشتند بی سخن موافق تحقیق است و لایق تصدیق و لی بجزیم معین است و یک کلاه محقق فرمودان که ام است گفتند آنکه بر میدانی که بادل سیاه بر دل بر ساد گشته  
 و ساغر باده شوند در کشانی فرمود و عجب بر شما که بکشتن من بگردد استاید در بسته ام که قوت نیست چگونه بر کسانیکه بارادت گریزند در بندم که مروت قطع چگونه در  
 برج دوستان تواند بست کسی که در برج دشمنان نماید باز در مقام که پیکانه را جواز بود محقق است که محروم نیست محرم از قطعه عاقلی را اگر  
 بود انصاف تا قیامت بر غل خندد کانکه بر دشمنان شاید در برج دوستان فرو بندد و هم از نمان آختاب رخت نفس در و حیرت  
 نیدانم و میخوام و من چندان در نیدانم متعرقم که میخوام را فراتوش کرده ام قطعه دلا از چوین چون گذشته شوی اندر وجود دوست فانی هم از خیرت روی  
 بخونی هم از خیرت ز خود اماندا حکایت مستی رشیدم که قان خیران برای رفی و با بر شاری که د چار شدی عریه کرفی و کفنی ای برادر چون من با درو که منفی  
 قطعه مرد که عیب خوش خیرات هر دو یک ان شمار و عیب جام بچارگان چراشکند آنکه مینای می نه عیب حکایت مستی ببول خود و وضو میکش  
 و میکش آن که عیب لمطهرین قطعه مست که ببول خود وضو کرد از چهار طهارت نگارد حال احمق بدوی است چنان بد کند با تو نیک پندار و حکایت  
 زنی کتاب ایله شلیفه را که از خیرات حکیم از رفی هروی است پیش نهاده بود یکی گفتش ازین اشکال که در آیین جماع کشیده اند که ام یک دوستی که گفت آنچه نشود  
 دارم درین کتاب نیست گفت آن کدام است گفت آنکه از سه موضع با من جماع کنند گفت ای معنی چگونه صورت بند گفت بدینگونه تصویر افتد که زبانم در دهان گذارد و ایرم  
 در فرج و انکشم در کون کنند قطعه ای پس نیست حرص اپا زانکه با هرتی در آورید پیش هر معنی که بنشیند تمنای سود بر خیزد آبروی کسان ریش از هرتی  
 بر زمین فرو ریزد لاجرم عاقل آن بود بجهان که بجهاد حرص بگریزد حکایت کوری شب بر در خانه بلغزید فریاد کرد که ای اهل خانه چراغی فراشید درید  
 تا این کوری چرا به سلامت رود یکی گفتش اگر کوری چراغ چکنی گفت میخوام تا آنکه چراغ آورد و دم گیر و خود نیفتد قطعه آنکه راسع بدی نیست بدت چون  
 نادی ارباب لوک منفی که خور مال قیم حیف باشد که دهدند ملوک حکایت امیری گفت غلامی دهم شبی جامه خواب تکر کرد و در شش کار  
 دیگر کرد قطعه نفس شیر بر یک غدا خیره را از کار بد چونغ نامی تبر کند نفس شیر چست شراری که هر کجا کافا و سوزا بود بر جا اثر کند حکایت طایفه  
 افغان وقتی کاشان را کار کردند خوانها بر دند و خوانها خوردند تا هر کجا جسمی عریان و چشمی کریان قضا را کاشانیا ان افکار در کاشانه گشتند کی از ابل آید بر سرین  
 و جبهه بر خاک میالید یکی گفتش ای برادر سیرت عاقلان است که بر دوست نالند نه بر دشمن ناین از ان طایفه است که میچ ژنده بر تنی طرح نکند گشتند و هر کجا نمانند  
 و خوانی دیدند تا ز خوردند و خوانا بر دند قطعه قومی بکین در تر از شیر جان کجا خیلی بخون حرص تر از مرک ناکهان در غم خاشاک که از ان پلین هر از و زو  
 تیخان که از ان شیر در قان از بسکه خسته بسته که انبار زمین از بسکه گشته بر بهار شدند قطعه نه توشی ماندند تن نه موشی ماندند هر نه ابی ماندند عارض  
 نابی ماندند بکر بیجا انجیان بر دند خوان می پرستانا که نه می ماند و نیانسانا ماند و نه گفت ای رفیق خوشی با یکین چون من شین را بدین حال غم دست دارم قطعه نفس  
 اماره تو دشمن است چون شود گشته دوست کرد دوست تن تو پوست است جان تو مغر مغرت از رزوت بشکن است حکایت ابو ز غفاری را چشم بر داند آمد  
 جرع خدایش و حقه مر جان و دو عجب حق نکرش و لاله نمان قطعه چشم چون شاه با برتو تا ایند که شامیل شاه دیده را که کل با زاغ است غالباً بخون  
 بود آگاه یکی گفتش چرا در معالجه چشم کوشی و از نمانیت صحت چشم پوشی گفت اگر مجال معالجه باشد در دیات شمنوی چو دیدم و درون و در کرانبا چشم  
 از ما سوسیم بکپا هر آنکه لذت آن دواند چه پروا با عیش از درد دیدار قطعه کرت بدت قد تو تیا می چشم بصیر میوش چشم تناز تو تیا بصارت اگر بدیده معنی  
 جمال و تبسینی نظریده صورت نیکنی حصار حکایت دیو جانس کلبی که مقدم یونان بود آنکند طلب کرد عذر خواست و بیغام کرد که ترا کبر و غنا  
 و مرا صبر و قناعت تا آنها است نزد من نیا و تا اینها با منست تو نیایم قطعه دروش قناعت که وسطا توانگر پیوند نیانند بصد کاسه شرم بر کس که تنید  
 طمع پیش و پس خویش خود دشمن خوش آمده چون گرم شیم حکایت ابن سماک را مردن عبا گفت که حق جل و علا در قران غیر فرماید چه عرضها که عرض که سواد  
 از ان ترس که ترادر جا بدین فراخی موضع قدمی نباشد قطعه جهان روصله از رز و فراخ تر و لیکه با تو بود بکتر چشم بخیل ترا که خوشه خرمای می زرد بغیر  
 خار چه قیمت مبری نخل حکایت جالینوس را گفتند که ام غذا بد از اصلاح کند گفت که شکلی و هم و فرماید که خوردن برای زندگیت نه زندگی برای خوردن قطعه  
 کم خورای نادان و بر این نکته کم جوی خیزد زانکه بر این نکته گفتار حکیم استم حکم کانکه را صرف شکم شد حال عمر غریز قیشت کمتر بود ز خیز کاید از شکم

محرم  
 حرام  
 سحر  
 شیشه  
 قوت  
 جوامد  
 عریه  
 دوا  
 انیس  
 اشکال  
 لیسین  
 اذن  
 اعدا  
 حیرت  
 خیل  
 جامه  
 غلام  
 توش  
 قوت  
 جرع  
 کنایه  
 عجب  
 کرانبا  
 مناعت  
 عجب  
 حوصله  
 چینه  
 کتاب  
 کرانبا



حکایت زیتون که بر افکند چون پیری که بجاکت پارد گفت کسی که مغرب و ملوش دارد قطعه معنی مرده چیت میدانی قلب بی صبر نفس بی خفه خیزون رجا  
قمر سپار تاری از غدا باین جیفه حکایت قاروره عبده خیف را پیش طیبی بر بند گفت قارور کیت که بکشت از خوف خدا خون قطعه انجان اقاده شود بر حق  
کریون راز رونت نکند ورتواضع همچو خاک اقاده بش بود که پاکان بر تو قوی بگذرد حکایت کبری مسلمان شود و بازو خنده اش کرد و چون شد زدن  
از هر کنار هجوم آوردند و تحت جاش را تباراج بردند و زو یکدیگر به بالینش رفت که ای پسر مسلمان را چگونه دیدی گفت روزی که بر بند و شب که از قطعه این اگر معنی مسلمان ای شو  
حال کافرجی بگذر از کفر و دین عاشق که در قریه عشق بجز حکایت دیوانه جاده در جاک میگرد و بر سر خاک میرخت و گفت خدایا عاقلان را بدان ای جو و جابلان  
بنادانی قطعه ای چون خرد و روح نه پنهان پیدا اندر طلبت روح خرد و آتش نادانی نادان را در فکر زلت ترجیح و عقل دانانی دانا کان یک چو باند کند دانا  
خواستش وین یک چو باند کند نداننده کویا حکایت شخصی صاحبی را دشتام و امیرت شکر می گفت کی گفتش موجب شکر گفتن چیت گفت آنکه او را دشتام  
قطعه ظلم ظالم و خیر است نکو که در آخر نصیب مظلوم است ظالم خیر و عاقبت چو نخل خوشتر از آن ذخیره محروم است حکایت عمو لیت صفرا غلامی بود و در حاک  
مستی امیر را دشتام و امیر بزدانش فرستاد چون بهوش آمد بگوید شکران داد غلام گفت ای امیر من بگردم در حالتی که بهوش بودم تو در حالتی که بهوش داری بکن  
بدین سخن از عمو پیش گذشت و باغداد و فروغی فاخر خورسند کرد قطعه مست عشق را کند بر خطا چشم پوشد خدای غفارش شرم دارد خدا که بشناسی  
کثر از عمو لیت صفارش حکایت مردی با زن بیگانه بود و پیوسته در حجر معروش مشغول شتا روزی دریافت انیمعی کرد که شوهرش غرض نیست و جوهرش معسر  
قطعه منافق سخنان داند و طبعش که فعال بش باطن نیکوت میداند که چشم اهل معنی صفای مغز امی پسند از پوست ناروزی با زن بیگانه اش یک خان  
دید و باوی اعراض کرد که تا کی زن حلال طیب خوش گذاری و با غیر گفت گیری مذهب می کرد که حلالش است طیبش دروغ قطعه ای که از عشق و عقل میلانی  
هست نبی دروغ و نبی راست عقل داری ولی نداری عشق زان وجودت سرخوف و رجا عشق را با امید و بیم چکار بیم و ایدل عشق خطا حکایت  
چون جزوی ازین کتاب پریشان شوم بریشان لی که شتم که ترک خویش گرفته بود و کج توجه در خانه دل منتقم از ساع نظرش شرب محبت نوش کردم و منخی شیرین تر از شهد در کوس  
کیضیت کویت ای دل مگر روز و شب آویزه کوشت شود عشق را شرط فراموشی است این کان فراموشی فراموش شود قطعه ایدل از عشق را سطلی  
جوی و ترک هستی کن مست شوا شراب عشق است ترک هستی و درک هستی کن آهسته روزی بخودانه ترک ادب کردم و کفتم ملوک ارباب سلوک را چه حاجت  
که بجای ترک ارکان طبیعت که اندر و مخضر کان پیدا بسلامت خفته اند قطعه اقبالی و یحسان ظلمات پادشاهی و یحسان دشمن که پذیرد که کوسفندی را  
کام کرکان سسی شود ما من گفت ای فرزند جواب این سخن حالت نه مقالی و اکنون این اشارت کفایت که هر محالی در آخر حال شود قطعه زحمه تا پایان پی ترا بر  
ای فرزند حالت ترا حال دوم در حال اول چونیکو بگری شکل محالیت سخن مرسته کویم تا بدانی مجد خویش بر نقی محالیت حکایت زاهدی غامز کرد  
و یاد ای که در شرع سید و اوست خدا و غیر نیاز صاحب در کجی نشسته بود و لب از تکلم بسته کی گفتش تو نیز خیر و دو کانه جته خالق یگانه بگذار گفت ای عزیز خالق یگانه دو بخود  
او غارتجه خود کند که خداوند عزوجل شش بخشد و من چنان بخودم که بهشت را فراموش کرده ام قطعه بسیار بد که از سالوس چون کوس بود کویا و درستی خانو نه چون صو  
که خاموش است و ذکرش همه کرده باز اگر کند کوش و ما نا شنیده با که حسنا و خطاب سید در قران عزیز فرماید ولا تطروا الدین میعون بهم بالغدوه و لعشی بریدون  
وجه ما علیک من حسابهم و ما حساب علیهم من شیء فطردم فکلون من لطا لیس قطعه اگر خاموش منی غازی من طنه که خاموش است از ذکر چنان از پای  
تا سرفق یا راست که هم ذکرش خاطر فرقه هم فکر ریاعی یا چند حبیب فکر پیوده کنی جان از خیال کفر پیوده کنی از قصه عشق هم زنی می رسم کار باب ریاض  
آوده کنی حکایت یکی از همایکان ما را علت و سواسن بود و نمیشی را مرض بخدا نالید و مکر می گفت خدا با علت و سواسن از من در سر برداشتم و قسم ای رسیق  
خاموش که این و سواسن از آن و سواسن تر است چه آن شهادت را از او دار و دین خدا و خلق را پیر دارد قطعه ذکر و سواسن است فکر و سواسن است دین چون در نظر  
شود چا صلت ذکر و فکر حق پرستان چیت هم خوشناس تا عیان پسند که خرق بر چه پند بطل است حکایت یکی از دوستان که سینه کمال بود و دینه جمال مثنوی  
رخساره اوز شروانی مرات ظهور شرفانی فرزند خوش محافل لیکن نه باده آفل بحره شکم که وقتی این دینیت و صفش گفته بودم قدم رنج داشت قطعه بهجمن  
شوان کرد رسم دایره زانک زبیکه شک محروم هیچ سوپر کار درود و مورچه بهم اگر شوند دچا زند و صوبه یکد کر شوند وار پس از سلام و ترحیب که رسم

جیفه  
مطلب  
حجم  
ترجم  
تفسیر  
و فر  
ما من  
حال  
درب  
رسم  
عجبه  
ناتوان  
کجی  
سالوس  
ریا  
عارف  
سفا  
علت  
مرض  
عیان  
اشکارا  
دینه  
بچه  
کشته  
بر کار  
ترک  
کشته



رحیب کفشد

مستزاد یا کرکوت

تصريح ولفظ

در نم کف


ل

—

۱۰۰

عز

149



1

میرزا

ششم

رسد

رحمن

مفتی

مردود

رسالة  
في

1

مضج



اغراض نفسانی که بر لب از امراض جسمانی بایل است بکلی از صفه وجودش نایل شد پس از ترک کیش ترک خوش نایل آمد مثنوی چونکه بروی اثبات عشق تافت رست از سر  
درد و در عشق یافت یافت دی کش ندانست کار آری از درمان گیر و دیار در دل چون شمع میکا بدین یک نور افروزی جان نخواهد بدین در دل و  
شادی آخرتال بدینزایدیم آخرتال در دل و پیلو بکا بدین زمان هم بدو فریب شود پیلو جان یک باید پیلو افانی مرد کار به جان پیلو بند بر دریا  
شندم روزی با قباب عجب آغاز نهان زبان به فوس و تنه کش که آقا با عمری عبادت کردم آنی عیادت نمودم و روز کار پرستش نمودم روزی پرستم لغز نمودی آقا  
هنوز اما که پاست رسیده فاشاست پرستش می موران و لیکن و طایفه کوران پدید و با آنچه که تو نیز چون کل عباد معلولی و در فل غنا معلولی مثنوی خود آنچه  
سرگردان چو کونی طیل و ستمند و در تو خود پروانه شمع چنانم تو خود آشفته صحبت چه دامن قطعه همچو ازت کلاه عجب و غرور دیده شناس پدید  
کلاه پیش چشم خود بر دار تا کشانی بروی شده آقا با روز کاری با ده غرور مست کردی و سزایه عمر غریز از دست بد بردی و عمری پرستش سخطا برستم  
و عمری دیگر باید از تنگی استغفار کنم قطعه آقا با خود خدای نه خبری جرم خود غای نه همه زکی و ساده خوانند ترک دانی و ماده خوانند بخلا چون از خود  
سالم از خدا جدا ماندم تا بغیر از تو ام خدای نبود که هم را که کشای نبود جز تو دامن کنون خدای هست که هم را که کشای هست حضرتش بادشا  
ملک ملک قدرتش نا خدای فلک و فلک صدره ان جهان ناپیده که مشاهد نیستند ناپیده آفریده است و ما نیستیم آگاه به چه و حده لا اله الا الله  
آقا با کاهی مصادی کاهی آفل کاهی عالی کاهی سافل کاهی شارق کاهی غارب کاهی مشارق کاهی و مغارب آخر این همه سیاحت حریف آشنا که دیدی و درین  
سیاحت حرف آشنا چه شنیدی آقا با از نیمه سیر نیامدی و از نیمه جنبش دلگیره مثنوی الایا آقا با عالم افروز بکنج می نشین بسیار و میسوز چه کردی  
کرد اما کن چو قطب چرخ نیمی باش ساکن چه باید رفت هر روزی بکونی چه باید دید هر ساعت بروی اگر گویت باید کوی دلبر و کرویت باید روی دلبر  
باید از پی تحسین کامی بهر کونی زدن هر روز که ترک کام کو کام نیا قلم بز نام کش تا نام نابی بدست آوری کوی کو صد هزار است خطا کفتم که بیرون از شمارا  
سیکاخ از هزاران کوی بگذر یک بحر از هزاران جوی بگذر چو یک کج که در چکلت آید ز صد خروار از زن نکلت آید یکی دوازده صد خر مهره شتر یکی خورانه  
هزاران زهره خوشتر آقا با اگر بکنج می آید خاک ندیدی چه این همه کرد خاک کردیدی و اگر دینیه دیر بختی چه این همه مساف بر مخافت در نور دیدی قطعه آقا با  
ز رشک خاک ترا سزد از حب غصه چاک شود کوی مجرای لطف و تضرع خدا که کسی زنده که هلاک شود کائنات شود کوی دوزخ کاه کلزار و که مغاک شود  
راست مانند لوح روئین است که کمی تیره کاه پاک شود سرخ روی است که زلاله و گل چون شجاعی که خشمناک شود که زود و سحاب و شعله برق تیره و  
همو ساک شود لاجرم هر چه در جهان پستی خیز از خاک و بار خاک شود آقا با با آفتاب از لذت بقا غافل لایق بار امانت نه و تا غار بی از لذت فنا بار بی قابل  
سر صیانت نه آقا با در وادی سلوک که حسرت نادی ملوک است و ایلی پستی و ایلی و طیبی پستی و طیبی آقا با به نور شعاوت طایران اری نقاوت طایرانت  
بخشد آقا با ترک عادت نکنی درک سعادت نکنی یعنی با بر برد سلامت بچو جان محرومی که بودی و مادر در دلاست بچو جان محرومی که می نمودی آقا با جرحه محبت  
خوراست شوی و حلقه نیستی کوبت ماست شوی آقا با تا کربت غربت کن فی الدنیا غریبا نکشی در عالم بی نشانی نشانت ندیده و تا شربت البلاء اللولای نکشی  
آیت قربت بشانت نیاید آقا با تا ضیف شاد و صیفی در خور توصیف نیستی و تا حریف پیع و خریفی لایق تعریف نیستی آقا با تا جام غمانوشی با غمانوشی آقا با تا  
اینکه در ایوان دو حیوان از حیران کردی دیده حرا بدوختی و خرمن پیش خفاش سوختی دیگر چه کرامات نمودی آقا با تا ترک اعجاز و خیرت نکونی و راه مجروحیت بچو بکار

طریق کاری نداری و بارگاه حقیقت باری نه مثنوی	آقا با عشق باید دل نسوزد	آقا با بجزم جان نه شب پستی نه روز
آقا با آقا بے راه بسل	آقا با بکند از این استعار	آقا بکند از این استعار
نام اگر خواهی زبنا می طلب	آقا با پست همچون خیال	آقا با پست همچون خیال
چون خیال پرد چشم عیان	آقا با پستی کاش خیال	آقا با پستی کاش خیال
آقا با پستی کاش محرمی	آقا با پستی کاش محرمی	آقا با پستی کاش محرمی
عشق تنها هر دو عالم را بست	عشق عالم شادی و غم را بست	عشق عالم شادی و غم را بست

زندقی  
عذر غرور  
سور  
طرح و در  
فراک  
سکانه  
مرات  
بار  
نایل  
ترساک  
سبزه  
ریشه  
کوک  
معنا نیست  
در همه آنچه  
مهند و در  
خود غرور  
زنی و پستی  
سبزه  
طلب و ترس  
نرگدا  
کن به زهر  
مساحت  
جواز بود  
رشته  
سره  
ساک  
لایق



بهل طرف  
 کینه از حق  
 فرسنگ  
 عقد و نذر  
 رایش  
 زاون  
 قالب  
 بهیله پیکر  
 ماسوی  
 ماسوله  
 نی نی  
 کله نرگه  
 مایه کنه و آب  
 مابه  
 خوش  
 مرکب  
 عمود کز  
 نیکس  
 نونه  
 بارید خزان  
 خدیو زنجو  
 تلون  
 هر دم بیکار  
 منفذ  
 رخ و صانع  
 دغل  
 خرس و خاشاک  
 در صحنه

کس نداند رازی پایان عشق  
 عشق دریا هست و باقی طر قضا  
 طرف در بحر عمیق اندر غریب  
 چشم را بر صورت انسان سراسر  
 اسکارا شخص آن در جهان  
 وصف عشق از عشق زاید و مبدا  
 سیل چون کرد دروان از کوه سا  
 چشمه زاینده رود است این بیا  
 که جانش از زمین سیده بود و فاش بر خاک  
 آنجا که قوی ز ما چه کویند  
 آن ما و منی در انجمن است  
 از ما برسان بدو سلامی

عشق داند چیست در انبان عشق  
 طرفها از آب دریا طرفها  
 طرف از هم طرفی از بحر عمیق  
 صورت انسان هم از چشم یکا  
 هم همچنان در معنی انسانها  
 فی زبان زین را که فی قلم  
 گشت تا کوید غمازا باز دار  
 رایش این چشمه هم زین چشمه دان  
 که جانش از زمین سیده بود و فاش بر خاک  
 از حالت ماسوی چه کویند  
 کی ما و منی بشخص جان است  
 باشد که رسد از و پنا می

عشق ایستاد و انجمن جان  
 طرفها را هر یکی طرفی از عشق  
 آینه بردست هر شخصی عیان  
 شمع نور افشان عیان در چشم  
 عشق نه بیرون عالم نه درون  
 هر زبان کو سیل و شکر درون  
 خاصه سیلی کو شکافه سکر  
 آورده که آن نوسلمان از ادای این  
 ای هندوک ای رستق جان باز  
 نی فی قلم زنا خبر نیست  
 ای بندوک ای رستق جان  
 تا چون تو زینم کز مان خوش

بر یک صورت خاصه جان  
 باز یک طرفه خاصه جان  
 باز روی عکس هر شخصی نهان  
 باز فانی جیسع از انوار شمع  
 هم درون رحمت از وی هم بیرون  
 تا کز است از زبان آن زبان  
 خیره سازد و دانش و فرسنگ را  
 آورده که آن نوسلمان از ادای این  
 ای هندوک ای رستق جان باز  
 از حالت ماسوی اثر نیست  
 شتی چونیم انکه دانه  
 انگاه شویم چون تو خاموش

حکایت طایفه نماز جماعت حاضر بودند یکی از ایشان سخنی گفت دیگری بلا تشبیه فحاشی گفتی و نمازت باطل شدی دیگر بخندید که نماز هر دو نقص یافت دیگری گفت نماز هر سه بطلان یافت چه بر سر سخن گفتید چارین گفت منتظرید که من هیچ نگویم قطعه چون زبان را ز سرقت راند و هم با وی بخشم بستر و خوش علم لایقین کند جولان طغی غالب کرد و بگریزد باز من لایقین کشایدال تا بعلوم لایقین را ویزد صبح حق لایقین طلوع کند خوش خورشید سان بریزد بهود و شهود سپوشش خون من لایقین سروریزد جان بجانان خوش بویزد شد و شکر بهم در آید حکایت میری را حکایت نمک شنی معارف را دعوت کرد و انواع معارف آلات منامی و طاسی کرد و آورد و مشکرا نیکو ساخت و غینا کران بارید آینهک بر یکی را چنگ و دنگ و دف بر کف نامی بر لب بنوازد و آن بر لب پیش رود و بر عود در دامن تالود کنار طنبور بغل سنج درشت و زنگ و انگشت فی ابدا هر یک در گونه سازی کرده و شتی و ترنی آغاز نهد و قضا را در شتی می مزاج امیر قضا کرم کرده خادم را گفت تا ساز هر یک را از قرصه سیم و زربالاب کند قطعه شراب است بهر ساعتی تقاضا کی محرک صلیت و که موسر خبک خلاصه سخن انکو که طبع با دوتا نمونایت ز تلون روزگار و روزنگ خادم موجب فرمان از وف نامر با سازیر ابقا سیم و زربالاب شتی لیکن پیری که نوازنده دف بود و شادی بر بنا و بزنامی که سازنده سزا از حد پیر قطعه سیم و زربالاب را کند بنا لیک پیری که حرص در و آواز و انکه را حرص و آرزیت بخشم سیم با خاک ره بود آب قضا را شب و یکدیگر سیر ساز طرب نمود و سازندگان دشین را طلب کرد و در حب اتفاق میراث شب مزاج اصلی برکت و سرود مطربان پس پند اقا و خادم را فرمود تا هر کس را سازی هست از شتش فریاد و در منفذ شتش فرو کنند لاجرم نوازنده دف را وقت کار دف پاره شد و موضع مخصوص سلم ماند بخلاف سازنده سزا که تا سلم و موضع مخصوص پاره پیچاره بادیه نمناک خاطر غمناک رفت سزا شکت با خلاص در از ان عمل توبه کرد و قتی کی از یاران با وی هم پیشه بود و از شتم امیر اطلاع داشت حدیث توبه او استماع نمود بلا تشبیه جاست که چراترک پیشه چندین ساله کفشی کف اریق تو نیز ترک این معنی کن که مضر ترش بسیار و منفش کم قطعه سیم کام مرا سخت تیک و دغل کشش زنجیری زنجیر بغل وین طرفه که پیر خوزه بر شکاف تا ناف فرو رود بهنگام عمل قطعه ای پسر کار دنیا توانی دل بلند کزین هر سو و لو چت دین بیا آید چند کونی شب بهل از می و ماغی ترغم صبحدم ترسم غماز ناگهان آید حکایت قلندیر گفتند دنیا آخر ترا چکو پنی گفت نه از انکی است فی انرا زکی و طالب این بر دوشی هوایر ساندند خدایرتان چه در دویا مل اکل شیرین طالب وصل و قرب قطعه من جهان ز مدت چاکم که درم نبرد و عالم پاک راستی را دو عالم آراست با بر فرق بر دو عالم خا خود چو یارب ز کفر و دین یکی دایم از قید کفر و دین کن پاک حکایت درویشی را گفتند که از فطام دنیا بچه قاضی گفت برفع ضرورت قطعه محقق است که دنیا مثال موری است حرام صرف بر آنست که بت بر خور



ولی حکم شریعت بسالکان طریق حلال است به کام منتهی مردار حکایت یکی از یاران گفت جیبا جیت که فلان شاعر مرگ را مدح کند طبعی نبات بهر اهره شرف  
کشم تا شمشیر شیرین نماید قطعه مردی که حرص آید هرگز شود قانع از لقمه کونا کون از جامه کنارنگ کویا نشیند سی کاخواه زن فرمود کای زن کنی زیت بر خیزد  
بنیزنگ خلقی که گریه آید از جامه نیاید زیب فری که فراخ افتاد از وسه مکر و شک حکایت یکی از موزون طبعان حکایت کرد که چندان زبان مدح فلان  
کشودم و مکر خدش بستم فایده ندیدم کفتم چندان مژد و مکر فراغت بکشاید فایده بینی قطعه لغت از پهنه در طمع که کس از بار کین که بر نبرد شاخ و تپ  
بوستان نشان که از آن پس تر خورد حکایت و اعطی از سکران موت سخن میگفت جامی بگریه و اندام صاحبی بخندید جامل برقی شد و بخرمن می  
در افتاد که مکر از آتش و زخ شری که بر مرک تضر میکنی گفت بر مرک نه بر تو تضر کنم که مرگ را کرده شماری قطعه که بداند لذت جانبا خن و باده عشق هیچ عاقل نه  
نکند از دجالم خوش را عشق و اندام آسایش بود در ترک جان ذوق انبغی نباشد عقل دور اندیش را قطعه ای که به باز چشم نزدیکی تا در چشم شتر داران  
دور است سیانت مار خرم مغیلاست هم شمریم اما بس کس که هند مرهم بر زخم میفکند حکایت پادشاهی کیسه طمع دوخته و انبان حرص از شوق طاعت  
اندوخته بدین سبب جانب مظلومان بحر فشی وضیعت ناصحان نیندیشی قطعه که اگر زبانی حرص و طمع بود در گوش علاج می بخندند مرد و نشاند حکیم گفت علاج  
حسود طامع را مکر بند کنی و نه سوندند پند آورده اند که بسی بر نایب که ایسان مملکت در آملش پیمان عیاف نیند و پیمان عمرش بسک خصوصت شکسته قطعه  
بدیه ظالم است اندک زانو نش چشم و گوش خیره شود و از مظلوم را پیکار و صبح عمرش چو شام تیره شود حکایت ابلهی برای سرفیت آینه یافت برداشت  
عکس خود را آن دید بر زمین گذاشت که مرا غفوی کنند از شامات قطعه بهرام حق که آینه اقدش بد جز عکس حق خویش نبیند آینه وین طرف تر که  
چند چون عکس خوشین او را مثال غیر شایسته بر آینه حکایت جیب اعمی را گفتند دنیا را دوست داری گفت پیری و بسی که بر دور دوست دارم و اگر کسی  
مردم آرد که سیرت مرده است اسب را بر دکانی بدو خشم قطعه دل و جان مرد عاشق دوست دارد ولی با ایند و مرش مست چندان که دل بگذارد و اندر دست  
که جان سپارد و اندک پای جان حکایت عسی نمیشستی را در میان باز از خفته دید آینهش که ف که بر خیزد و بریم گفت ای برادر کجا برویم گفت بزندان پادشاه گفت  
استیم را که اگر من فتن می توانم بجای خود میرقم و در اینجا می ختم قطعه در دیده ارباب جهان خفته نماید زندیکه روضهای طریقت شده مدبوش حاشا  
بزندان طبعیت کند آهنگ زان پس که شود حالت مستیش فراموش حکایت مرد و استایر احکایت کنند که وقتی بشهری رفت از آنجا که عادت اهل روستا است  
که چون بشهری روند بر کوی کندند و هر سو نگرند تا چون بر تو باز گردند از سیاحت خوش سخن ساز کنند و بد انبغی تعافرا آفرانند قطعه بسامر و صوفی غای از زن  
که قبایس کند گفتگوی درویشان بیکر و فکر می خلق را فریب بد که پر کند شکم از جوان نعت ایشان کجا شبانی ارباب دل تواند کرد که اگر سیرت گرت صورت  
میشان فی الجمله روستایی مسجدی رفت قضا را و اعطی بر منبرش سخن میگفت از قدرت حبس و تقالی که اگر خواهد زده را بعد در خشان کند و خارا را لعل بدخشان و بغایت  
در پیش منند سلطان را چندان نماید و بنده در کاغذ نشین را خواج غراک نشین فرماید آورده اند که روستایی چون این سخن استماع کرد با خود گفت منت خدایا که بی طنت خا  
و منت کسان هشتم مقرر شد و زرقم مقدار مشنوی نکلند جهان هیچ بجم منت نبود هیچ کجی کر فضل خدایا اینم صد کج بود در آیم همان بیکر بجم  
و غالی و منت و غالی و صیانت حلیتی و غایت و سبلی و رعایت و مکر و کفایت زید و بگری راه خدایا هر روز که از آینه نیاز بستم و دامن آرزو که فراخ  
از فکر حکیمان منت و کربان است بکترم و هزار دینار با جلا از خدا بخواهم این بخت و بسجی رفته و دامن دینار سقف باز داشت که خدایا تر و دینار بی مال فرود که عیال را بچشم  
در اهست و گوش تر ق بر درگاه قطعه مرد کالنج جامی گوید که چرا دل نهم بر جمت کب هر چه خواهم طلب کنم ز خدا مرگ را کردار باشد حب لاجرم بزی تمام نظر  
بر سقف دوخته بود و کیسه طمع از نقد اندوخته و از آنجا که ماد باری و ارادت کرد کاری بر اجابت اینگونه دعوا جاری نیست غالب لظن در حدیث قدسی دیده ام که دعوی  
بی تقرب و سایل و تر ق با سبب دلایل اجابت نفرماید و سم سید علیه السلام گوید که دعوت خلاقی بشیر اصول و پیوسته حصول صورتند و بدایت عقل نیز بدین معنی مایم  
و تمنای مال و مال محض خیال و صرف مقال صین مجال است چه اگر چنین بودی نظام عالم محل مادی و صنعت و حرفت متروک شدی زیرا که احتیاج علت اجتماع است  
از میان بر جستی و اگر بیم اطالت کتاب و بطالت اوقات و اولالباب شدی در میان سخن بردار کشیدی تا روستا را و کان طبیعت می دانند که بی تصاد انواع الالم و در افتاد  
اقسام مقام جام طریقت نروشد و جای حقیقت پوشنده آخر در مثال عربت که بلوغ الالام فی رکوب الالام کدای از نشین کرد تصوری اساس پادشاهش

خلق  
خلق و صورت  
لذت  
پیش  
سکه  
مهر  
پیش  
میل  
خار و زرد  
املاف  
نقد  
طرف  
عجب  
صبا  
شراب  
تغافل  
خوگون  
منت  
در دست  
صفت  
مهر و خورشید  
وفا  
فضل  
ترب  
چشم و زرد



خلافت سلف  
 لامع جهنم  
 ماسول اندوخته  
 کاس جا  
 فقر شکر بزرگ  
 فرات بخود  
 دیکر رتبه  
 صیانت  
 حفظ زکات  
 بدیهه  
 بقا سرخوش  
 تلک  
 بره بعد از  
 برآه  
 بلوغ  
 حشر و حال  
 وقعه  
 خورده هرگز  
 لغح  
 بکنده و غیر  
 مثال  
 مثال  
 اشعث  
 سرور طام

شود چگونه میسر نه بر کر که در قد بل خیال خلافت بر بندش و اندر نهند تا بش بر سر در آن محال که دهم و مکان محال نماند چگونه مود برده چگونه مرغ زبدر باز  
 اندیم بر سر حکایت باری چند آنکه روستایی در حضرت باری زاری کرد که بزرگ دنیا را بی فواید خزاکی که کاهنگای از گوشه سقف غایب میسخت بیچاره طامع چون بق لا شیخ  
 بر محبت که شاید وجه ماسول باشد چیزی دیگر بچشم نگردد شبانم کام قش طاق شده گفت خدایا نیک دانم که بزرگ دنیا را اکنون بکار نیست چه آید بجمع پیش از اندازه حاجت لاجرم  
 اگر ابرامی رود محض حاجت عالی یا قصد دنیا را گفت چه صد و دینار نقد پیدا تا فلان زن بقدر آید و صد و دینار بجهت بیای کوشه و خانه و اجتماع توشه و دانه و خند  
 جبه کاس و طاس و شیشه و پلاس و امثال آن و دوستی و نیاربجهت معامله و تجارت این بگفت و شب بنبه سخت تا خورشید از شرق برآمد و خورشید مرادوی در مغرب نارادی  
 پنهان بود لقصه چون از ماسول اثری و از ماسول خبری نیافت شکر خندی زد که خدایا عالی بفرست و حسن گفت یا فتم که در دوستی و نیارب آخر سخن داری و کوی با وجود  
 فضل و رحمت من که دین نهاده و خزینه آماده است حاجت تجارتی و احتی این سخن موافق حساب و مطابق رای اولوالالباب است قطعه هر کسی زمانه قاتنی بخیا لات خویش  
 خوردن است که چه دیوانه بنده کند هر دش طغنه بر خوردن است و نماید مجرم خویش اسرار بنده پنهان که در بند است باز در نفس خود چنان داند کان کن  
 جمله از خداوند است لاجرم در حساب نیاید کاختلاف عقول تا چند است فی بحال روستایی گفت اکنون خداوند دوستی و نیارب و خزینه رحمت خویش بر سر است و  
 صیانت باز دار و سیصد دینار باقی را که از انم چایه بی تقرب معذرتی و تمهید مشورتی غایت کن این بگفت و دامن در زیر سقف باز داشت قضا را پرستوی پرواز کرد و  
 در داخل انداخت و روستایی از فرط حاقق نمعی راصل بر طرافت کرده بی اختیار بخندید که خدایا این دوست مدحت و زمان شوخی و بخت است و مثال بدان مذکری که  
 بطرف آسمان باز داشت که خدایا القه از طعام هشتم روزی کن قضا را بخشگی برید و بردان اندیش هر کس بپند ظریفی حاضر بود این صراع بخواند روز قرار روزی ران برسد  
 و ازین نوع نواد و غراب بسیار است چنانچه حکایت سالی در معرکه نگارده نشسته بودم امیری پنا و مفاخرت بنا و کوقی شکار رفتم یکنی دیدم تفکی بر جاش است که درم  
 حیات بر پشت مرکب شدم وقتی حال صدی تفک بر آمد یکن از پای آمد باری نموشش سخن برب بود که دراز کوشی چنان تیزی داد که غالباً از تفک بر بخش تیز بود مالی بی  
 لشم کواه عاشق صادق در استین باشد و مجرد ظرفت را این پات بدیده رفت قطعه بک طوس شبی بر سر از کان بلوغ رشتت مکر صید سخن خدنگی زد ندوی مکر  
 سیر دامغان فرمود که همچون تفکی چنان یکنی رد هنوز نام یکنش لب که آکیو خری بسم شهادت عجب تلنگی زد جز این میانه خرابا بر فرق نبود که در  
 بقدر تلنگی زد و او یکنی زد قطعه دلا سر که خورشید کبرانی کرد مسلم است مراور حکم عقل زوال کنانیت بشر را مکر بوقت بلوغ خوف قرار مکر  
 بوقت کمال و بمضمون الکلام تبحر الکلام در مسجد عشق که بسجده شتار دارد و از داریش در کنار حوضی نشسته بود پیش بر که ریشی داب زنده تری و او یکنی  
 گفت مصرع تارینه داب است ای شری هست قطعه رفت تارش خود داب زند ریشه آبروش آب برد ای با کس که آبروی قدیم یکی حرف  
 ناصواب برد و همچنان در شراظ رفی محاسن شایه میکرد خری تیزی حکم داد ظریف برسم طیت با غرض بر خاست که تخی خری دندانسته که ع بر سخن  
 جانی و سر بخت مکانی دارد طرف دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل مباش که خرد و قیای و لطیفه کوی تعلیم کرد قطعه وای بر حال آن حریف ظریف  
 که بدو خد لطیفه آموزد ای بسابی تیز و رشت و پلید که بجای لطیفه سیکورد قطعه ایدل ایدل امل عالم جملگی طغنه طغل کز برای خنده میخوانند شیرین قطعه  
 زان بت در قه باید راز با گفتن پنهان تا نباشد که دکان از شنیدن غصه هم مکر قاینا صاحبی پیدا شود تا که در قه باید از نصیحت حصه چید با قه  
 روستایی تمام کن که بیچاره در زیر سقف دامن باز دارد و با حضرت پنهان طبیعت بد که کوی آغاز نهاده و همچنان منتظرت که دمان از نقل بود شیرین نموده و  
 سرخوش کرد و راه رستاد پیش قطعه روستایی کیت مستی غافل کوبوی قه دار چشم و کوش چون مجلس رستانی سر کنند باز لغ و کوشش نشیند غم  
 کوسیلان سخندان مکر راز مرغان نبود با کوش پیش لقصه دور تمام سنگ قناعت بر شکم بسته بود و بر شتان مسجد نشسته و یک طمع دیش حرص نهاده و  
 بر سقف مسجد کشاده مار زخم که از شدت جمع طالب رجوع شده و حواس راحل و قیاس را باطل دید روی درسم کشید و گفت خدایا اگر اکنون هزار دینار بفرستی و هزار نقد  
 خواهی بجان پدر و مادرم که از خالکش فار و از سفالتش بمقدار تو دهم این بگفت و از جابر قات و استین قرض پشاند قطعه که در رستن بر افتانی مد هجرت زیاده از روزی  
 آتش حرص را در آن امن که خود اندر میانه میوزی لقصه روستایی غم قرن خرم کرد ولی کای از زیر چشم نکای میکرد که شاید سقف شکافته شود و نقد موموم بیکار فرو  
 ریزد قطعه ان شیندستی که مردی کرد و از اشعث نوال کی بطامی ترا ضرب لیل کرده نام دیده طامع ترا خود در جان کفابی کوفندی دهم بر شد بامی و شام







ناله و غم  
ضعیف  
قلاش  
بناام و نکلونه  
مغلس  
پایمرد  
مدو کار و موی  
کوشه  
لاجه  
معلق و جوب با  
هسته  
بخشودن  
ذیل  
دانا  
عصمت  
بارش و نکا  
دانش و نیت  
غره  
پیشانی  
غصن  
شانه  
طیب  
تازه و تر  
کواب  
دختران نار  
بتان

زوصلت او چلت شرابخاره کند بر وجود خوش شتم تو نه و نوزی و بر دیگران شتم خواست حکایت در راه بخانه پری رستم باز روی و باده کوی  
جوانی باروی تافته و موی بافته در کنارش نشسته با خود گفتم آینه اندر نواز چه بخت جوان است که چنین جوایز اصابت پرده صفای باطن بیافت گفت نامت چیست  
گفتم چیدم گفت زابل این دیاری گفتم غریبم گفت چیدما و دیر و جوان را چگونه دیدی گفتم ترا شمع صنغان و او را شوخ کنعان هزار سخن بسام آمد و گفت بخدا سوگند که اینخوان  
بحقیقت و طریقت فرزند من است اگر خواهی برسم نیاز ترا بخشم گفتم بی نیازش بخشید که چنین بنده را چنان مولی اولی است قطعه کل همان به که در چمن باشد تا که شاداب  
تازه روی بود سبز و وقتی بود نشانی که مکانش لطیف جوی بود شاید یک روبه جان بهتر که بر شاه نیکوئی بود حکایت ساده روی که بغایت  
لوح بود وقتی با یکی از قلاشان سینه چاک که با هر کودی صبح در هر نظری جماع صبح کردی شناسد و مرد قلاش هر روز بیای مردی حلی دست آویز سلی شتر موافقتی و درود و در وقت  
کار بوس و کنار کشید قطعه آن شنیدی که مرد قلاشی کرد با کودی بجز خطاب که مرا بوسیده که بود بوسه کون کلید فتح ایاب القصد و نوزی ساده قلاش در  
و بخت نشسته کنجی نگذشت که قلاش را آتش شهوت بجوش آمد و شیر شوق در خوش بحال عجز و لایه سپر گرفت ای یار جانی امروز توانی که اندک جو اندر نی غنا و کوفی این شکسته  
کرم فرمانی پس از غایت ساده لوحی کان بد که کون بدن برسم بر عاریت امری معینت با حال شمسار جواب داد که ایتربرجان غریب سوگند که عین یک کون دارم که بریدم  
اگر کون دیگر شستی رضایت نخرم قطعه ای با طمانند یک طبع کز فوطع هر دم از تنگی بدیل عصمتش رنگی بود لاجرم آن کودکی کز تنگی این است بهتر از رنگی  
بود کاستن تنگی بود حکایت در بار جوانی بیع نام دلارامی دادم که آرام دل مخزون بود و کوه عرش و خزینة خاطر مخزون غره پیش طره سیاه بود و شب قدر  
و ابروی خویش بر جبین ذوق و تقار علی در بر قلاش خوبی مسلم و بر طوبی مقدم قطعه متعال قدش نشسته ایچنان کر نیم غصن طیب نفسش چون شراب کین  
عرش چون کلب تاز طیب گفتی روی منورش موی مغبرش شهباز سپید است شهر غراب یا قرصه خوشید در پرده سیاه با قلب صدیقی در قالب نیتقی نهقه یاروح  
در دامن غزالی خفته قطعه ترک شمشیر زنجیر زلفی استم کند روز کین در گردان افرا سیاه انداخته یا بطرف کشتی خرم غالی و لغیر خوش را در شمشیر چوب  
انداخته قطعه مبارک است از ان بندوی سعادتند که آفتاب نیرش کشیدش نام و یا چو رنگی عوری گنده سپرش که در برابر خورشید از دشت اندام قضا  
در تیر شمشیری که از چهره دیوتیره تر بود از چشم دیوانه خیره تر از دم در آمد قطعه شمشیر از تر از هر سو بر نشاند از خنجر ملا جوارق و اردون چپ سیکره فروان  
زنجیر معلق کواکب در خنده انجم در آتشام تیره جو آویزه در بکوش کواکب بر جسم و در کنارش کرشم و گفتم قطعه تو کوی من پنج ای بخت مقبل مرده  
تو ده وای دور و دوان شب واقاب انجمنی کوی مغلس پایا و اب انجمنی کام عطشان قطعه کشیدش بر آنکونه شکرتنگی زبان مردی کشت ادای کلام  
تتقم مردک چشم مرد و یک چشم بدان صفت که دو مغراندرون یک بادام دل من دل او عین هم شد از چه خطاست که شک شیشه شود یا که ابکینه رخام دوتن  
میان دو کسوتی ز غایت لطف ز آشکار و نهان چهره در درون جابه و سپهرن جابه بخونه که نشسته می کلزک بلورین جام نه جزو که کرونه جاز یکدیگر  
چنانکه روح در اجسام و نور در اجسام شد اتحاد و او چنانکه دید احوال دور ایکی نیکی را دو عکس شهرت نام انصاف چون یوانه کپری پندیا بلبل که کلرک طری نکر و شویید

ساز کردم و شور و غوغا آواز نهادم	ای زلف دانت ز چه دایم شوی	راز و شوشی که معلق در آتشی
بچون محک سیاهی سانی بچهره یار	ایمان و دل روان و خرد و صبر و آسایش	در کینفس یکجگر کت خصم هر ششی
ز انفل شکرین کس خال بر رخسار	و کای دست برابرویش نهاد و چو اندام	ای ابروی بخارند کرامت منی
چون قامت من از چرخ کونی و منجی	من عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی	میخواره رو قبله کند بهر توبه تو
آن قبله که توبه میخواره بشکنی	ای نعل و لغریب مکر فاتم جی	کز یکجیت مایه تخمیر عالی
مریم نه ولی ز سخنها ی روح بخش	در تبه با سیم عین فرق بس ترا	کو جسم روح بخش و نور و محبتی

انقصه چندان وجد و سماع کردم که پشوس شدم غالباً سرم در کنار گرفت از عرق شرمی که بسبب حرکات من بر کلرک کشیده بود بر رویم کلاب افتاد با شوش آمدم سر در  
کنار مقصود دیدم معذرت درخواست کردم و چهره از اشک ندامت تر و منور و در تمام بود که باز من سوز محبت بر سر افتاد و پرده جامه بگی از میان بر افتاد و خاتم بنشاط خرم  
استیم گرفت که بنشین تو اینک آنک و جوداری و آن آنک بخند تو قصد سماع دلای و من مقصود و از تو سر روی و من گفتار بود این کجاست فکر که بر لاله فروخت دیدم



بر صومعه بخت طنوی عقد پروین بر قاب فاشد یانه بر یک کل کلابانده عبرت منبت عقیق من گشت مرغ معدن عقیق من چون انجیل دیدم بنام  
از دشت لال گشت و چشم از اشک خونین آل انجود کفتم که عاقبت عاقبت افت شد و سلاخت محافت نوش نش گشت و ایستادش حمت طرب بر حمت کرب تبدیل یافت زمان  
وصل باوان فصل تحول حبت غره سلامت سلخ شد و شکر سعادت تلخ قطعه شدم شد عیش غم شد غزل شد ترنما نوری شد شد غنی شد عمر طی شد سوگو زال کرد  
چرخه محنت بچرخ آورد باز رشته جان تاب خورد و شد بدن لاغر و دودک لاجرم بعد از آنکه هزار گونه تا خوردم و انواع جرع و فرغ بجای آوردم کفتم ای یار دیرین اکنون که غم  
داری سعی کن از غره عمر متع برگیری و صفای ظاهر را با صفا باطن توفیق دهی گفت زنی محتاج تعلیم است قطعه در طریق کعبه مقصود ایل بدلیل قلب طایف غایب است  
جان ساکت ساکت کریمه بکنند روی بودی خضرت تا برده شرد ظلمت حیرت ساکت کفتم انجان شیرین بکلم لطاف عنوان لبان صورت کعبه کل است کعبه دل است  
و مناسک مجازی بدلول الباقی فطره حقیقه علامت مناسک حقیقی است پس چون از وطن لوف عادت دانی و بر مرکب سعادت برانی نخت لازمست که سراغ مدینه شریعت  
از بهر روان طریقت پروردادی فقر که مسافت پر محافت تری زیر که خار خار غیلاش نهایت از خار غیلاان دلنور است احرار است اقسام مقام زجره اش از جاده  
شیر ببطای جانور چون بدین طبع شریعت آمدی و از مرقدر رسول غایت آمد و نمودی مسجد شجره طریقت که میقات اخلاص و اول مناسک تجرید توحید است در سر خیمه توبه بدین  
از اوساخ طبیعت بشوی انگاه نیت احرام تجرد فرمای و از محرمات ارکان طبیعت که عبارت از نباتات است چهار کایه لیل و نهار است اعتناب نموده لیکب کویان بکلم  
دای و مفت شوط که علامت است از تجرید بجای آورد بر کعبه خوف طوف کن تا بادل مرتبه حق نشاکه مقام ابراهیم است انی و حبت و حجتی للذی فطر السموات و الارض خیف  
مسلم گویان مدسی و دو کانه مسکت و نیاز بجای آوردی پس میان صفا صغوت مروه مروت بهفت مرتبه سعی کن انگاه بهر و له و جدر او و بقصیر شریعت اعرف نموده از غره  
فراغت یابی و بجهت الاسلام فایز شوی آنوقت اهل احرام متع است و پیمان لازمست که هذینا و دان حمت بهمان دستور که در غره بهر از اوساخ طبیعت شستی بشوی  
و قصد احرام تجرید و تفرید نموده بنامی در آئی و در خیف خیف میبت نموده از راه مشرک احرام شعوب عرفات معرفت داخل شو و تا شام ابدی در مقام که در دای حیرت  
وقوف غامی و ادای غازی و نیاز فرمای حبرات طاعت از خاک مذلت برینی و در سجده و منای منی جوع نموده و کوسند طبیعت قربان کنی انگاه سر تسلیم فرشی شسته باز تقصیر  
خوش معرفت شوی و حبرات طاعت را که استیکار نفس است بجانب میل و شهوت پر تاب کنی تا کعبه دل که مقام امر است یابی و طوف متع فایز شده باخر مقام ابراهیم که مقام  
بیخودی است دو کانه شکر و ستایش بجای آوردی و سلام جبر الا سود که معنی سر سوز از صورت او هویدا و طلعت ایمان در لباس کفر پاشاد اک کنی و پیمان نیت است که تا به  
که اول مرتبه افروخت علامت تفرید در منای منی بیت فرمای هر روز که صبح سعادت از شرق شود براید حبرات طاعت برسم مسعود پر تاب کنی و باز کعبه مقصود در طوفان  
و غازیار بجای آری هوش را تا عرض طواف نسا طواف لیمان کنی چه محرومان کعبه حقیقت کذت صحر خدایستی را در سهو خیر دیدمان باعلاق چه رسد چون سخن بهر خیار  
دست بر کردن بکبر کردیم و سختی کردیم و اله سر کردیم انگاه در وصال آمد و شام فراق برآمد قطعه بتم با سفر چون به کفتم در غ از دل که نبود صبر و تابش از زود  
خوشیدان من از جرح چون آتش فی بکله بسی بر نیامد که در فراق و سودای اشتیاق طوفان باغم فرو گرفت تا کار بجای رسید که چون یو امکان بهر سو میگذشت و چون  
شودید کان بهر کوی میگذشت تا کی از دوستان به عالم و قوف یافت گفت چیا پریشا محبت اسفر علاج کن چون ریش حازم دیدم سفر اجازم شدم و در عشر آخر صفر و غالباً  
سبار و تساوی لیل نهار بود که از شیر با طایفه از دوستان بفرم هندوستان برآدم و قنار چون دوسه فرسنگ از دشت ارژن شیراز که ختم حالی بلال رسید چون بروی بر خنج  
و دلال رسید او باز از دیدن او جانم شیدا شد چه مقرر است که جنون در دو وقت غالب شود یکی وقت سبار و یکی وقت رویت بلال تا بدان چه رسد که هر دو در یک وقت با  
افتد خاصه که نام فصل ماه و دلخواه هر سه یکی باشد و یکی شود و از آن یکی هزار جنون بر خیزد و این شل بدان اند که یکی نیاید که ای وای همه ام جالبی کمان برود که همه نام غصوبی است  
که سرت برداشته گفت اگر چنین بودی کفتم ای وای سرم گفت دلت مجروح است گفت اگر چنین بودی کفتم ای وای دلم بر این قیاس از هر عضوی سوال کردمان جواب  
گفت پس معلوم شد که هیچ نامی گفت بی احمق که از همه نام و کویا هیچ نامی قطعه مرد یک در دایم تواند علاج چون شود اخر خلاص نیمه اندوه و درد سینه خرن  
پشت کون تن زار دیده پیداشک هرخ رویه روی نزد لقصه مات کاروان بسبب حسن ظنی که بر سعادت و نیست من داشتند بلال را بر غره من دیدند و گفتند قطعه  
هری فرخنده بخت آنکه چند بلالی را بروی اقبای خصوص ان قبابی را که درون بجر مکرمت باشد بجا و بر حسب اتفاق آغواب بر من خلبه کرد و چون کرد از عقب  
کاروان میرفت و قتی چشم کشودم که پیدم صبح چون پیدم چشم از گوشه افق تپسته بود یعنی روشنی بر فراز عجمه دختر که از عقباب معرفت نمودار شد پیش رقم و امیر کاروان را

طایف  
طوفان  
مالوف  
لطف زود  
خیل  
آدمان برود  
زین  
ماهره  
کرده  
سبزه  
لوک  
دین  
مبت  
شبهه  
ابدی  
شبهه  
تقصیر  
مور  
در شدن  
پر تاب  
پران  
بار  
رخت  
سلام  
جواله  
بوسه  
دندان  
بش  
در شدن



پس  
 یکچه زب  
 فوس  
 مراد است از تنو  
 و ریخته  
 احتیاط  
 استوار کن که  
 چیز بر آید  
 شخص  
 جنجول  
 آواز  
 فلعسل  
 آواز بلند که  
 معلوم شود  
 مت  
 نشان  
 معال  
 مؤذن  
 ماونا  
 کنیز زربنده  
 صرصر  
 بادند  
 آازی  
 عرب  
 اسلا  
 کما تخین  
 طرز  
 قد و نبات  
 طبرخون  
 غاب  
 ار دمی  
 ماه و نیم



زنی میدان که ز پیکانه کرد آستین هر چه زاید حرام زاده بود خواه باشد قبح و خواه حسن بلکه برخی از محققان فرموده اند که کبر طبعی از تواضع طبعی بهتر است زیرا که اگر کبری است پیکانه این کبری در لباس نفاق و تزینات قطعه هر صفت که در طبع میراید شر محض است اگر چه خیر بود که در اکثرش ز آب و گل است چه فضیلت و باید بود و اینهمه تحقیق که در خلال حکایت آوردیم بجهت آن بود که جا بل را بر عالم مجال غرض نماند و تشریح و تفریع بر افعال و اعمال بسیار و او صیانه اند که چنانچه بطن و لعن منکران کشاید و کفار و فجار را غیبت فرماید که فعل بزرگان منوط بر حکمت است آنچه گویند و کنند از عالم امر است نه از عالم خلق چنانچه حضرت حبشه و تعالی فرماید و ما رست از بیت و لکن آمدی و هر چه فرماید و ما بنطق عن الهوی ان هو الا لوجی قطعه از فیض کبوش نادان تا بلی ای جیب حمل کنی با حکمت که شیر کند خیره تا کی بدوش فل نمی فی اجماع امیرا عادت آن بود که پیوسته نام رویشان تعلیل بر روی و با ایشان از روی امتحان پیوند کردی و هر کجا سراغ فروشی کرمی بجهت مشاهده کرامات و تعلیم و اراد و از کارش رفتی مگر وقتی که از دوستان برسم طبعیت و فراج بدو گفته بود که جیب روزگار است که پرورده در ویشانت و برآورده خاصه رین و آن که چنان در گنج خلوت میقیم است که پنداری تقیم است قطعه هیچ چون نیاید از خلوت کوفی او را بخاک دوشند و تنای شمع زخا شس خلق پروانه و سوخته اند لاجرم امیران نبل را بکج گرفت و آنرا فراج را مقدمه بجاح و انت پست را بر صفای طینت من و طرف را بر شرافت بخت خویش حمل کرد چه وقتی شنیده که چنانچه مشایخ این اجابت مطلوب کشنده طالب است اخصار روزی که من بایران از هوا باران در سبب بودیم و در جبهه نشسته بر اندر آمد زاید الوصف کرمش کردیم و مراسم تعظیم و ترحیب بجای آوردیم و غالباً برسم مقلدان که چون میت سعادت ما جلدی اتعاع کنند بجهت امتحان خطراتی چند بخاطر گذرانند و اندیشه چند فرار دل گذر و با خود گویند اگر فلان از آنچه در ضمیر ماست خبر دهد صداقت والا کما دبت امیرانند و چند کارد و خطر چند بخاطر آورده بود و با خود گفته بود که اگر جیب زایل کرامات باشد از خاک من خبر دهد چه در حرکات و سکنات من خیره خیره دیدی و اگر ایا ما سخنی کفتمی معنی آن پرسیدی که مبادا در لباس اشارت و کنایت کرامتی اتفاق افتد و آن کرامت از امیر فوت شود و من باین معنی ناخلف بودم که امیر من توقع کرامات دارد و الا امیر را از دغدغه خاطر بر آوردی و چندان حرکات نکو میداد کردی که مجال این خیال نماند و مرا از اصل حال ندانند قطعه مقلد خویش را عمری کنده که از اهل ریایند کرامات زاول کروا بودی بصیرت ز صورت با فتنی فوج میر نکردی و دوش چون مرغ کور اقامت بر لب سرچشمه نور القصه امیر چندان نشست که یاران بر فاشد نگاه بکامل خلوتی میکرد و از هر دری سخن کرد برسم حاجت و لباس حاجت پرسید چپا از پیشتر ازی که سر ملقه خاموشی انداخته و مقصود فرقی پوشانش خوانند چه کرامت دیدی و حرق عادت شنیدی کفتم ای شیخ خزانیت کرامتی ندیدم و جز ادیت خارق عادی نشنیدم و غالباً این زمان بلکه هر عصری از اخصار کرامتی ان وجود انسان کامل دیدن ازین برتر نباشد و ناظر به معنی است آنچه علی علیه السلام میفرماید و الا یک فیک ما تبصروا و الا یک منک و الا تشرق قطعه و تو هم انک جرم تعقل و فیک انطوی لالعالم الا کبر و انت کتبت المین الذی با حروف غیر المضمرة قطعه و لا چه معجزه برتر ازین که مرد و جان بود و متفرق بکشت استخوان پنهان امشی که نیاید ملک بشوش نهاد بدوش میکشد با سیک آسان چون این سخن کفتم بر آشت که چپا خزانانی که عموم نوعی دارد چه خارق عادت دیدی کفتم ای امیر طالبان راه باریق سعادت جویند خوارق عادت و بارقه سعادت کنایه از تجلی پیر است که چون طالب صادق بود آن تجلی لذت تجلی ارذال و تجلی بفضایل دریا بدغان نامت و خود پستی بصوب ترک منی که مفاد موت و قبل آن نتوانست بماند و در انحال سالک در غرق فنا مالک شود و تمامیت ارکان طبیعت که عبارت از موم و خیال و حس و حرص و کبر و آرزو سایر اثرات استی و علم است خود پستی است در آن غرق ثل زایل کرد قطعه و هم خیال و حس و کبر و حرص کز تو زایل شود ای مرد راه نیست عجب که چه زولان حق برزبر عرش زنی یار کا راه دو کامت یکی بر خودی کام دگر بر حرم خاصه چون سخن منچا امیر تنیده را دامن بر کمر زد و گفت بحسب بنا بر آنچه تو گویی معجزات پیدا و کرامت اولیا را و نیست کفتم آری معجزه و کرامت بجهت ابرام منافقان است که انکار دارند و موافقان که اقرار میآورند کلام حدیث دیده شنیده بشی که علی علیه السلام از حضرت رسول برسم متجان طالب عجز شود یا عیاذ بالله زبانش بدین نوع کلمات باز کرد قطعه و لا بکوی طریقت کثرت گذارند مبادا که کنی متجان اصل طریق بگویند فایده چند بجهت پیرو چو سیم قلب کند امتحان را حریق و لا شک بنزد کانین منزله محکم باشد که عیار نقد وجود برابر و شهر ایشانند و کسیکه آنرا امتحان کند چنانست که سیم قلب محکم را از ناپس و همانا شنیده با که روزی علی برباب می ایستاده بود که جامی برسم حکم و متفرق گفت یا علی اگر است کونی که خدا حافظ است خود را از ابرام در انداز آفتاب فرمود که ای احمق خلوت بندگان امتحان سر باید بنزد کان خداوند قطعه کسی که آتش سوزنده را شناخت در بدست اگر کندش امتحان بوندت امتحان کنی ای عجز خدای که آشکار و نهان

خیال نفا  
جمع غن  
تفصیل  
کوش و کش  
کودت  
فجور  
مذبح کفن گشتن  
زنی و زنا  
غل  
سوی خدش  
مفت لیس  
آیین با  
مراسم  
تعلیم  
روز و دعا  
زین  
خطر  
جزر و فطر  
کشتن  
و غده  
نویز و  
هات  
محو و حرکت  
کرامت  
غرق و غرق  
و معجزه در آید  
بوارق  
جمع باد  
مایل  
پنک  
زایل  
یک دفا  
نحله



بود و باز باشد و هست احوال چون امیر این سخنان استماع کرد ولایت فاریاب را نهاد و زبان بدین محذرت باز فرمود که حیدر با من هم صراحت من درین باب است که حق  
 باکی از صاحبان عهد را دستم و منی و حیدر با من و چند بارم از منیبات خبر و دستم تعلیق شد یکف نیافتم روی تا فتم کفم ای رقیق ارباب طریق منزلت آینه دارند که بر کسی  
 در وی صورت خویش نیند و خیر این فرق نیست که آینه نظر صورت ظاهر است یا کان منظر صورت باطن منجمل است که سالک در ابتدای سلوک صورت قالیص خود را در آینه جمال  
 مشاهده کند و بسبب تصور اعتقاد و تصور اعتقاد نسبت آن قالیص میر و چنانکه آورده اند که سفیدی برسی میرفت آینه دید برین افتاده بود و در وی نگاه کرد و عکس خود را  
 مردی حسنی نداشتی حالی آینه را بوسیده برین گذاشت و گفت عفو فرمایند که این از ان شماتت قطعه ارباب فقر است قدت قند آینه که رشک بر ذوق  
 تمت چرا بر آینه بندد و بلخی رشتی که عکس خود کرد و انداخته چون این نوع جواب تلخ شنید حکم الحاق مژگوشیدن ساز کرد و خروشیدن آغاز نهاد که ای فلان اگر کسی  
 بیک نظر لغات خاک راز کند و نسک را کوهر مادم که تقلید ارباب ظاهر کند مری اعتقاد نیست کفم ای رقیق چون ترانست ارباب ظاهر این نوع اعتقاد است  
 چرا اهل باطن را در سر میدی و از ایشان کرامات و خوارق عادات چشم داری و انیمغی بغایت نامعقول است که کسی مکی ارادت داشته باشد و از دیگری کرامت خوا  
 و نمثل بدان ماند که امیری را در غربت عرق غریبت بجنبید خادمی را که محرم پوشش خواست و صورت حال خویش باز نمود که حالی بدست که در غرور تم شدنی یا فاست  
 شب همه شب شرم و خروش است و آتش شهوت و در جوش قطعه لبکه هر خطه خواهد نمود سر کشد سخت در میان زار چون زده زده زخمه خواهد شد که زان  
 پاکم شلوار باری اکنون چه کاری خوش است که شکاری دلکش از غزالان سخنگو که صورت بشردارند و صباقت قمر خنک آبی و بامین آشنا کنی تا به شب با می سموم  
 بر که سیمین شنا کند و هر زمان که آتش شهوت شعله ور شود و بوی سیاه کوره سیمینش قطره آبی قشام و شعله آتش شام قطعه کیست این شیخ معجم که قدش یکو است  
 لیکن ای عزیز کار از این بجا بگذرد قد علم سازد و بخیر و بیدار شود اندر آن دم که خلاق همه مستند بخواب مردم از چاه می آب بیال آورند این بیالامه دریا  
 فروریزد آب لقصه چون خادم لذت شوق و شهوت خواهد میدانت که تا چه حد است که اگر سختی اعمال کند ویران خوشی می سخت پیش آید عالی برفت پس جستجوی  
 زالی که از روزگار پیر تر بود و وصالش از روزگار پیری و دلگیر پیاورد و امیر و روشش کرد که این چه تحفه بدیعت است که آوردی کرد و اتیولایت قحط غلام امرد و بوقت آنچه غلام  
 چینی گفت تا بختش فرو برم و بچش ناز می کنم گفت ای امیر بندان عجزه فرمود و با حمدان من بازی کن قطعه خواهد گفت از اهل تعلیم لبیک شتاق بر توجیدم  
 زان تعلیق شد و لم ساز که نیم زایل ال اعجاز کفم این حرف نیک انقراست حرف نافرستی مغز است تخم در شوره زار میکاری حال از بوستان  
 طمع داری قطعه دلا که بر پو ابل ریایی زایل دل چه بخوای کرامت مر آن نقصان که در سالوس دیدم از سالوسیان سبانه غرامت مده دمان  
 کف که این راهی دور است لیکن با سلامت رهی نزدیک خواهی فقر بگزین ولی هر کام منی صد سلامت دیگر ای خواه اگر پیر و ارباب سلوکی بر خیزد  
 بدر پرده سالوس علی کوس سالوس کنی از پی ناموس و لیکن سالوس تو آخر در پرده ناموس یاد من سالوس پرستان مده از دست  
 یا بر سر میدان قفا خیز و بن کوس کر نشه آبی چه روی جانبش و طالب فقری چه روی از پی سالوس حکایت زنی را حکایت کند که طلعتی  
 از طینت و انامه ترا داشت و سرنی از بخت نادان فربه تر آن یک چون صبح عید بخت و این یک چون قله دماوند بر جسته قطعه کل نهاده است بر کین رخ گلگون  
 سرو کبر فیه بر کاین قد موزون نیست کوه الوند زشت همان در دیده زیر شلوار نهان کرده که این کون نیست قضا را روزی سر از دیچه خانه بدر کرد و باز  
 از مسایکان از هر در سخنی کرد و اتفاقا یکی از حرفیان که با وی معالمتی قدیم داشت در آن حال بنجانه وی در آمده ز زارید که سر در دیچه فرو برده و لاری از قصبه رخ دریا  
 کشی اختلاط سیدی سرین و سرخی قصب اختلاط برفت با دو شاب عقیسی بالو خوشاب مرد اتون شهور غناختن تیار از قبضه اقدار بوده از پشت زن کاری پیش کرد  
 زن چون کسیکه گیش در شلوار افتد یا مصروعی که در سرش رنج دور از اضطراب خوشتر آن غار نهاد و بر عاتق خنک که کاه بر کپان آورده از کپان بر آورد و در در دیچه  
 نمودی و با آن حال از زن مسایه گرم سخن بودی چون زن مسایه آن حال مشاهده کرد و ی را گفت چه اینهمه سخن گفتی و چه که گفتی و بخت خود در جنگ قطعه ای بسا  
 کس که برون باشد و چو می خوش چار فزدون تا بدیم قلب سربا غش است سر زمان از وی سالوس و یاد از خلق سجد در دست و زبان در کام او در دست  
 چون کسی کوید و کاخر چه کوئی زیر لب این چه ذکر جانفر اوین چه و در دلش چشمکان منور سانس بعد فنج و دلال سر بخسباند که بنی دم زن در وی خنک  
 حکایت زنی در مجمع عروسی تیزی داد طفلی در کنارش نشسته بود و تیار از پیکر بر روی زد و کودک گنای کرد و گفت ای مادر دستشین تا دیگری را زنی قطعه

ولایت  
 زمر کوفه  
 ارادت  
 خجسته  
 فستق  
 سنی  
 تلخ  
 چشم دشت  
 طبع کلین  
 عرب  
 بزن  
 صباقت  
 حسن و جاب  
 آشنا  
 شاکه در آب  
 ناب  
 خالص  
 تسامح  
 دستی کون  
 بدیع  
 فدا آورده و دل  
 ندان  
 کنیه ارادت  
 غرامت  
 تادان حرف  
 کوس  
 طرز زک  
 اختلاط  
 هم اینچنین  
 سفتن  
 سرانگه



خواجہ چرم چون کدکاری که انباشدش شجاعتی هر دم از بزم طغی مردم بفلک بندش نادانی حکایت تو انگری سفر کرد و چار کس در ضرورت  
اول زنی چون کل شکفته دوم دختری چون در شکفته سوم غلام چهارم کیزی غبر فام و این هر چار در یک خانه بودند و در یک حجره غنودندی قضا را  
آتش شہوت غلام زبانه کشید و یک طعش در جوش آمد سودای وصال بی بی بخت آن غار نهاد با خود گفت اگر چه پیش من با وی آمیزش قطعی بسطی و جسی با قوشی و کا فری  
و غفلت با نورست لیکن خنلاط و موصلت نیز خالی از احتمال نیست چه کل بخار و دل بخار و نوش بی نش نباشد و حکیمان گفته اند این عالم بسج خیری بشرو لغتی بی ضرر نیست  
بستی است با عدم مخلوط لذت است با عدم مربوط سوک بی سور و عیش بی غم نیست کنج پار و شہد بی سم نیست بلکه جمعی بر آنند که دین نشا خیر مخصوص مصو  
نباشد و شمر محض میسر چه آنچه در وقتی خیر است و وقتی دیگر شر است بالعکس با چیزی خیر است نسبت کسی و شر است نسبت کسی بهر تقدیر لطف با قبح هر هم مخلوط و زهر و فایز با  
مربوط خبر خداوند و عسل و علا کسی را بر حقیقت خیر و شر اطلاع نیست چنانکه خود در قرآن عزیز فرموده است عسی ان تکره و شیدا و بهو خیر لکم و عسی ان تجوا شیدا و بهو شر لکم قطع  
زخیر و شر جهان نیست هیچکس آگاه مگر کسی که بود پرده دار پرده غیب بسا و آله تواتر بسج عشق دانی درد بسیار که تواتر بسج فقر دانی عیب فی بجهل با خود  
کشف صلت است که خواب آلوده سخنی بگویم اگر بی بی مر بخت خود خواند فغم مطلوب اگر خشم راند مغفرت آدم که در خواب بودم و اگر سکوت کند مگر کنم تا کی از آن دو اتفاق  
لاجرم نصیر خواب بر کشید و خواب آلوده گفت بی بی برخیزم بانه جواب نشیند این سخن چنان مکرر کرد که بی بی گفت خاک بر سر که گوی و بر بخیزی دختر سیدار بود سر برداشت که معلو  
غلام کو هر سفته بر کو هر سافته ترجیح ندید و کل پر فرود را بر غنچه شکفته تقضیل نهند کیزی کشید که آخر با هم خدای دریم قطع ای برادر در قبول کفر و دین مرزا داده است  
نیز از خستیار زیند و بر یک را که بگزینی طبع بخت اسباب آن پروردگار اقصه در میان دارد و دختر نیز آن عدل نهاد و دو حقوق نعمت چندین ساله  
قطع رو سیاه آن غلام کر خیری نعمت خواجہ راند از پس بر کند خاک عیش چون سیل بدو دست عیش چون داس لقصه پس از سفته که غلام آن  
تن با نوش شد و کتیر بجای مایوس گشت روزی از غایت شہوت دست دامن غلام ند که چرا از عقوبت خدا پی نری و با محارم خواجہ خوش در آمیزی اگر با چار شقت است  
نفس بی معاشرت و مباشرت با طالب من اولیتم چه هر دو از ولایت جیشم و در یکخانه جارب کش قطع ای که جوی می سلامت خویش باش از قدر خوشتر  
کا و لین شرط عافیت است که بداند مدخوین نگاه جنس خود جو که عین خردی است اگر که امهنگان رود با شاه هیچ دیدی هم ایشان کردو شامبار سپید  
سیاه بنده پاس خواجہ در و در زانکه روزی بکیردت کبناه کاخرش شیر و بستین بدو کر چه کرک اشی کند و باه باری چون کتیر سخن بد بخار سیاه غلام گفتش  
کشی رست لیکن از بجا که حرص مال مرا از فکر مال ببردشته برل سلامت تن داده ام و با اختیار زادت و استماع ملامت دل نهاده چه مرا با محارم خواجہ علم معاشرت  
جان شہوت مباشرت بلکه ایشان بند از کیسه سیم کشودیم نشان دیکسیه سیم نخم و آهریک بست مثال زرچہ ام ندانند چه خند ثمره خام و با ایشان لغت اندم و این  
مثل سودا گردنت که هر که سوداخر خواجہ بزبان اول راضی شود قطع بیخیل تو انگر که صد بار کرد زنده حرص کدایان شهر بکیه ولی زکیه زبک زد و در آن هنگام  
که حرص بود و چشمش کند کلامیه اکنون تو نیز اگر طالب این معاشی آن صلح تسلیم کن و الا تسعین خواش و هم کش که اگر روزی شتاد حیل کنی و بقا دوی انجیری این  
بسطی بسخت نفیقه اگر فی مثل هزار غایه گیری و با صد چل نشینی و سی سال تمام در حجاج ابرام و حاجت کنی و حصول این مقصود بد عاز خود خواهی غم نیست  
این عشرت روزی شود و اگر بیت نیارده شمت کداری و بر پش جسی این کار پیش برود قطع این چه کت از کتیه است آن آب چشم شونی کان سیم  
خواجہ داد کفاره آن سیاه رو باری چون کتیرک موجب محرومی معلوم کرد در خانه خواجہ پنا دزدی نهاد و آن نوزده دینار فراهم آورد و شعی در خلوت نزد غلام  
ابلیغ تسلیم کرد و تاس کرد که پیش ازین مقدور شد غلام چون سیم پید و عجز سیاه دیدی را بکار گرفت و از آنجا که کتیرک مدتی مدید از حرق فرقت سوخته بود و آن را  
بزحمت سرفقت اندوخته باشوقی تمام متوجه کار غلام بود که مبادا بجهت میلی میل را چنانکه باید در سر و دان کند بدین سبب هر خطه دستی فراموش غلام سپرد و اندازه  
خروج و دخول خزره وی معین میکرد و تا چنانکه غلام بدست افتاد ویرا گفت چرا اینا زار و سپوزی گفت ایند و اد کروان یکدینار که کم داده کتاب شتد ام چاره کتیرک  
آبی کشید و نمکان غلام را با غنبتی تمام در میان شمت بسنج و از سیاه بختی خود بر خید انگاه با چشمی کران ولی بریان ال نمود که خداز و فقر را چون رویم سیاه کند و حالت  
چون حال سیاه که از نبودن یکدینار ازین دو کو هر شب زک و این دو نعمت کران سنگ محروم ماند قطع بسایه دل فاجر که نک بکزد و در آن زمان که وی از مغلسی بار  
همیشه آه کشد که خدا بد درویم که تا کند بزرگویم سازد برک کناه حکایت مخدوم اجل ملک شرعند لب که ختم فصاحت بنام اوست ملک بلاغت کلام او خلقی

بی بی  
کدنه  
فام  
یک  
تسلیم  
قوم  
سبطی  
قوم  
قرشی  
نوب  
چش  
نام  
سرف  
زهر  
پاس  
حفظ  
بسی  
جود  
اولی  
مستطاب  
تسلیم  
طاب  
جلد  
اجل  
بزرگ



که خلافت دی را در هر صفتی استحقاق لایق است و با کتاب مرسوم و ادب بانرا کوزه حایق شایق نامش چون شایق محمود و بخش حین صفا شمسعودی بجز روزی پیدا گفت  
 که برخیزید و دو کانه بگذارید که آفتاب مقارن غروب است بر سر طرافت فرمودی پس مرکز آفتاب پر کم که ملاحظه آفتاب کنم گفت ای پدر اگر حال چنین است چرا صبح آفتاب بر نیاید  
 نازک زاید قطعه بشتاب ای سر که بطاعت قیام دانیش کافا جوانی کند غروب پیرانه سمرق طاعت که سپیر در عرصه و غابو دلائق کوب و محققان  
 عرفا گفته اند که مرد راه طریقت بحقیقت تنگ در جوانی نبوی از لارا کان طبعیت کند که حواس ظاهر و باطنش از شعور و احساس عاقل و باطل اندا مگر بقایست جانی رفیع سبحات  
 ظلمانی و نورانی شده نگاه سالک ناظر اسرار شود و در عالم بخیری از حقیقت بر خیزد و در قطعه حق گفت با سیم پروی گفت با امام خوش بود و بر شش شب قیام  
 شان شب زنده بخون که از عدد و شب توان گرفت آسانی انتقام و نه چو شد سپیده دم پیری آشکا بر نفس خیره چیره نیاری شدای ظلام  
 حکایت قاجری عرب با جری عرب طرح موافقت ریخته بودند و چون نش و نش با هم آمیخته لکن چنانکه تاجر تجرید و فاق کردی که علت یکا یکی است فاجر تمید و فاق  
 نمودی که آلت یکا یکی است قطعه خوش آمدی که منافق بدوستان چو بر رخ و بلهار چو شد شیرین است مثال مرد منافق با اعتقاد حکیم  
 مثال افعی منقوش و مانکین است باری موجب ارتباط و اتحاد تاجر و فاجران بود که تاجر و دختری داشت که خصاست صورتش با خصاست سیرت مرکب بود و وصفا  
 منظرش با قیامت مخبر مخمر قطعه ای بسیار سخوی زیاروی سیرش بود و صورتش نهان معنیش شرک و صورتش توحید باطنش کفر و ظاهرش ایمان  
 و این دختر نه با مرد و غریب دوست بودند و هر شب یک دواج چون دو نفر در یک پوست غنودنی کفی کریمه نخیات لختی پنهان ایشان و معرفت هر چون بیستاهم از دنیا  
 نشان است قطعه پلید جفت پلید است و پاک هم پاک کیز نیست و آقایی مجلس از نفس مکره متقه بودستی و انوقت که اس اس نیرید و بود و پلاس  
 آورده اند که تاجر طرفی از بی عفاف و دختر کار و فاجر بد اختر استماع داشت با چا غریت کرد و ارا کمان کمان تیر تیر کمان کمان و سرای دختر بد کار و فاجر غدار در  
 نهد لاجرم که زبان بلاست و خراب کردی و تهدید و توبیخ آغاز نهاد لیکن ازین دقیقه غافل بود که چنانکه در یک در وقت محمود و شتاب تباد و مذموم بوقی دیگر قصه  
 معکوس است و صبر بغایت مخوس و منکوس قطعه مکن سستی بخواجه در کار خیم گران نیست نیتی آید پیش ازان شیر کار دشمن بسیار که دشمن کند چاره کار خویش  
 ازان پس که ریش در آرز پای چه سودت مرهم نهادن پیش تامل و تحریب نشود که در مجلس طرب با فاجر گفت ای حریف حکیمان گفته اند و خبرت که با دو چیز صورت  
 بنده و مشورتی هستی و خود پستی با خدا پستی قطعه منهداد طریق عشق باز مکرر می که از صورت شنی و لا تانی نکونی ترک ناموس جان بهتر که ترک عشق کونی  
 فاجر گفت این اشارت را توشیحی داین کتابا تصریحی شاید قطعه جان باید سخن کوید سخنکو که باشد سهل و آسان در مسامع نه در کفش بود و تفصیل حایق نه در گوش  
 بود اجمال مانع بهر حال بخیان باید سخن گفت که باشد مقتضای حال سامع دختر گفت ای فقیو مبران خلوت از اراشارتی از هزار توضیح وافی تر است کنایتی از هزار تصریح  
 کافی تر قطعه سخن سرتبه کوید مردمانا که عاقل داند و جا بل نداند بی جا بل چو بود محرم راز بهل آسچو خرد کل باند و غالباً کاسیکه در باغ محبت و صفا گفته اند  
 و نقش خلوص بر لوحه و فاقوشته نیز عبارت لغوی داند و نیز اشارت بر مزی از هر طرفی نیز صرف باید و از هر طرفی نیز از هر طرفی نیز از باب خوانند و از هر طرفی  
 نیز از کتاب قطعه اشارتی که با برکتند از خود بچشم مردم و نامانرا دیوان است مگو که نیت بر عقل و هوش دیوانا سرادیکه بود و یو خوی دیوانت نه از افرا  
 پر چندین بارت حکایت کردم و از ارا او چندین دفعه حکایت با انیمه بغایت غریبت که مسول نیاد و ممول ندانی فاجر گفت ای ماه و دهقه اکنون من نیز بای تاست  
 که چاره کار نیست اسم و اظهار انقتیوانتم اکنون که رضای خاطر تو در قتل پارت آن کار کنم و کار کنم لاجرم در لیلی عاشق با خلی فاسق که علامت معاصی در نوا  
 حالشان پیدا بود و کوچه پنهان شد و فضا را تاجر از مسجد بخانه میرفت و از غایت پر جی زخمی چند بدش زد تا جانش بر آمد اتفاقاً همان شب دزدی چند بخانه تاجر نفوذ و خربند  
 بر خاست شمیری بر سرش زدند از پا در آمد دست تاراج کشوند تا انچه در خانه بود بجا و برب رفتند چون شب سر آمد و در زبانه فاجر تاجا تاجر رفت تا فارغ لبال الراجب  
 و دختر را مصاحب تیغی خون آلوده در صحن خانه دید و بدو و بچه و دختر رفت و تصور حال معلوم کند مقارن انحال همیا کمان تاجر را در کوچه مجروح دیده و قبالش بروج سراسر  
 دویدند از سر گذشت خبر دهند فاجر را بشمیر خون آلوده ببالین خرابه پلوش خستند و بازویش بستند و قامت بل محله بر صورت انحال مجله نوشتند و بجا کم بردن حاکم حالی  
 فرمان داد و ارا و اسکار کردند قطعه مرد غدارای پسر کرکیت که مصوب بود بصورتش اعزازوی رسد بدوست کردند و شش مهرش بل شود بایش جای دران  
 لکب زنده بود جای مرهم نکند بر شش یک هرید که او کند با غیر دهنان او بدی کند با خویش از پس یک بدی که گرد بدوست باشدش حدیث بر بدیش

کلامی  
 کوی چشم ز غم  
 چنانکه بر نیاید  
 از غم غم  
 شت  
 دام و طرب  
 کبر  
 صفت  
 پش  
 رکن  
 آنچه خانه و غیر  
 است  
 شباب  
 جوانی  
 وفاق  
 مراقب  
 تو خج  
 زجر و زشت  
 دواج  
 رخ خراب  
 اس  
 بن  
 خصمت  
 درویش  
 تمیز  
 تبار  
 انجاول  
 بدین راه پیش  
 کمرش  
 توشیح  
 همی در کرد  
 کردن  
 غمراش  
 شطر نیمه  
 نواهی  
 پاشا



حکایت مستی را شنیدم که نیشب در سبزه‌زاری آبیاده بود و از فایت سستی سرش سرخ در آغوش سیاری که با وی ملافت می‌یاری می‌زد و در سبزه‌زاری پریسید که چرا  
نجان خوش نروی گفت ای فلان من پس که شهر بگردم میگرد و دهانک پکان ککان ککان در گذشت انتظار دارم تا چون خانه من پیدا شود بی هیچ زحمتی خود را بخانه در اندازم قطعه  
کامل است رای ستیاد تخم ناکشید میخوابد پای بنهاده از سرای برون سیر و در گذشت میخوابد بی ریاضت هوای خورسبر بی عبادت بهشت میخوابد حکایت  
سفیدی را حکایت کند که یکری صحنه و نظری و نیم داشت غنوی رخ غم فریش و آنگونه بهشت که دوزخ بر او نمودی بهشت رخ زشت دل ساده از مکر و ریز  
رمان خلق از چون ز لاهول دیو آن بیچاره را حاققت بر تبه بود که بر کجا در آید دیدی عکس خود را کمان شخص دیگر کردی قطعه ای زشت در آینه پس تا که بدانی  
از دیدن روی تو مردم چه گفته است بر لوح چنین تو مگر نیچه تقدیر با کلاک قضایات ابدار نوشته است شنیدم دوستی داشت که هر روز بخانه او رفتی و در آینه که در آنجا  
بودی خستیا نظرش افتادی روزی با خود او ده خانه تعرض گرفت آن از نهاد که انیم و چینی کیت که هرگاه بخدمت می‌رسم مزارع می‌شود گفت اصمقی است چون تو الا که او اصل  
ناقص است و توقع کامل قطعه اصمقا عکس بچیان خرا در رخ زشت خود معاینه کن که من با درستی افتد خیز و رخسار خود در آینه بین قلبیسی بازید  
کوی دل حودان مرا از پولاد آفریده که وقتی شنیدم لب بلامت من کشوده و مرا با قیدی متهم داشته بودند یکی از دوستان جانی بر آن حال موقوف داد چون آنخان  
شستم کجی مقتضا طبیعت بشری بر شستم و باز با خود گفتم که حیدبا آنچه حودان گفته اند اگر درست و از دست ترک کو و اگر در ایشان آوازیان است ترا چه افتاده که بر کنی در بهار  
ذیل ایشان کو امان عدل اقامت فرمائی قطعه ایدل چو بر کنی از عیب حودان بگذارد آن مدد که دارند بپزند چون نیک شدند از خود و از عیب خود آگاه شایس  
از آن بر تو در عیب بخیزد حکایت منظومه سایی هر چه می‌گرفت از غیر بذل کردی بدیگران بی خیر گفت با او کسی که این فن جیت خود گرفت که ارم داد  
جیت گفت من شمع مجلس افروزم خوشتر بر غیر می‌نورم تم این شیوه جوی قافنی تامل از جبال بر بانی ندوینا جیت ریزد گوش جان  
مل کنی اشیار حکایت هم در نیال پادشاه اسلام دانند ظل رایت غریت فتح هرات فرمود من بنده را که یکی از اهل عیان دولت اویم با لرم رکاب منصور مامور است  
و بدین علت با قلت اوضاع از ملازمت معذورم تا حوالی بسام که تجاوزم مقدور بود شوق زیارت یازیدم علت شد اجازت بازگشت خود استم کجی از دوستان قدیم شما  
قدم رنج داشت و گفت چه نیک بودی که موبک پادشاه اسلام نیز مراجعت فرمودی تا رخت سفر راحت حضرتیدل صحبت گفتم ای حریف است که ایچو ملافت مصلحت دوست  
گفتی چه پادشاه اسلام خلد الله ملک سالی دو شینیت که بر سر یک داری نشسته و کنون آره ملک گیری برخاسته و بر خد ملک داری نیز منوط برای حارم و غرم جانت لیکن  
ملک گیری این هر دو صفت کار تر و وجود و عدلش آشکار است چه دوست دشمن چشم و گوش از اندرون و بیرون ملک فرود آشته تا طریقه غرم و حرم سلطان معلوم کنند  
که بنور غفوان شباب سلطنت است و اگر حلی ملکات ملک داری بروقی مراد در خاطر با روح کند و سان و سیرت سلطان خلاف شان هبت او ظاهر که بدانند وقتی در  
در نظر مردم کم شود و نشسته خارجان زیاده کرد و لاجرم دوستان لامت را از دشمنان سلامت مانند و مقرر باشد که از حد خویش تجاوز کنند حال مصلحت در آنست که ترک  
نگویند و خلاف حرم بخونید که حکیمان گفته اند قطعه حرم آینه صواب و خطات صورت بر عمل و پسینی اندر آینه کن نخت نگاه تا که بد را بیک نگرینی  
و غالباً حکمت و دولت را درین باب اختلاف نباشد زیرا که مائل می‌گیرند منظور از بد و نظم امور جمهوریت لا غیر قطعه غرم باید که کار گیر و نظم تخم ناکشید که بروید  
بیع بر خویش تا کان نبری بیعیادت کسی رو بهشت و چنانچه انبای ملت را ملکات دینداری جز در غفوان جوانی صورت نبندد که لا بکر و لا فارض بل عوان بین یک  
بچنان انبای دولت را نیز ملکات ملک داری جرمه بیان شباب سلطنت بحصول نه پیوند باری در طریق یاری بچ مصلحت و شتم گفتم تا تو که کی از هوا خوانان دولت  
جز بطریق عدل نوینی و خلاف مصلحت بخوی و جز بر تشدید غرم سخن نموی قطعه شاه شیرت و غرم چنگالش کند صید شیر بی چنگال هر که از غرم نیست  
در خور غرم کار و زشش کشد باده و بسال لاجرم مقررده حلقه زنند که دمال لشکر آجال فی الجمله چون آن غریبه منحنان رستماع داشت حالی دست در  
که ترا بهت درویشان و صفای خاطر ایشان بکنند میدم که در خانه کتاب پریشان شطری از نصیحت انبای ملک چنانکه دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت از  
مطالعه آن بهره باشد و چنانکه درویشانش مطلوب دارند هم ایشان محبوب شازده بنصیفت منقش عام کرده و چنانکه خود گفته قطعه در شب تا یک یک هم پادشاهی را بر  
کوهر کامی دو صد تحسین نموی ما بر گفتش که نباشد شهریار کو میباشش کو بر افروزند شمع تا پینی را بر گفت تا آنی نکو کشتی علی تر هم سپاه زینیل و پرده  
رو هستند اگر ابر ما بر تحسین کنم زانو که بی اگر اه خلق هم که اراده نمایند شب هم شا بر کفتم ای عزیز بهت پاگان بکنند و انجام حلین معلوم هیچ مضای

مجلس  
استشاد و شوق  
کج  
این سر کج  
چنان  
ختم  
کلفت سبک  
خیم  
زشت  
ادبار  
خداقبال  
مزارع  
زشت  
ترا  
نیزه خن  
رایت  
پدق و دم  
سیر  
تخت  
غفوان  
اول نخت  
مماثل  
مشابهل  
جمهور  
مکر و شایر  
ربان  
اول  
بحاج  
میز کن  
دانه دن



نیست لیکن ترسم که اعیان دولت را اینمغنی پسنداقند و بلوم و شحاتت بر خیزند و خودانی که لوم لایم تا چه غایت نالایم است زیرا که انبای زما را هست بر خیلست  
 مخطوب است که معاصرین خود را وقع کنند و دیدار حق را بحجاب باطل محجوب دارند و هر کجا صاحب هنریت در عیش بکوشند تا عیب خود پیش نشوند و هر کجا بهیتری  
 دهند و بازو گیرند تا بدان پشت خود قوی کنند و پهلوی خود فریب دارند لاجرم مشی بهیتر را بایه تصنیع قومی صاحب هنر داشته راست کونی صیادانند که بکهور ترند  
 باز زنده صید کنند و بحق نیک فاکند که پرده دیگران بدرند تا پرده خود نکا بدارند گفت علم الله است که لایم لیکن یاقیت کفتم که امت گفت سخنان خلق  
 نکفتن و از بیم باطل نهفتن موجب فساد خرم خردمند و منافعی مثل خداوند هوش است ششوی بر حکیمی کوشن با نذر حق عیب نبود از خود طعن و حق زانکه  
 از آید خلاق جهان آن نماند حق با ندادن حاصل چون زیاده هر کرد با سعاف آتش اوار کردم که اگر در اجل موعود تا خیر افتد خفتیب نصیحتی چند در خانه ببرد  
 قطعه از نضای بکوش موثقم مل مرصه کوید بیکران کویم تا که عظم بکوش میگوید زشت باشد دیگران جویم حکایت با آنکه سی سال کامل از وفات  
 پدرم طبعه الرحمه گذشته باز هم کان میروند و مقبضش زرقه و میفرمودای جان پدر تو هفت ساله و من مفاد ساله و ندانی که تا غایت امروز چنین دور گذشته ام و چه کردم  
 و سرچشیده تا بضرورت بحر تی چند آموخته ام و اینک از ان سیم یکی را در عوض میراث تو بپاموزم ملت یک نصیحت کنم اموزم که کوش کنی نفس در دست مبادا که  
 فراموش کنی کفتم که امت است گفت آنکه تا توانی با اهل نفاق رست نکوی که اینان با خدا دروغ گویند چه شیرسم که عاقبت خداوند بدان رست باز خوتا فرماید زیرا که انان دشمن خدا  
 و خدا دشمن خویش را دوست دارد قطعه هر که بادوست دشمنی دارد توازد دشمنی دروغ مدار چون بود جوشنت غایت دوست هیچ پروازت سیر و تیغ مدار  
 اتفاقا چند آنکه با اهل انطایفه رست کفتم پسندیدر استوار یافتم و جوانا زاردولتی بزرگ و ذخیره نیکوت که پندیران فراموش نکنند پس از عمری نیک و بد کار تحقیق پسند  
 و تجربت بردارند لاجرم هر یک سرای عمری است پس چه بهتر که بچهری آموخته اند جوانان با نی در موند قطعه پندیران در جوانی کوش دار پیش از ان که نجا آید پیش  
 سی کن تا مرسی آید بدت پیش از ان که دل بسته کرد دریش دیده فساد کاول انفل پنیرا پیرون کند انگاه پیش حکایت درست نذغم کی و کجا بودن غالم است  
 که مدارا اختلاف در روز و شبی فیروز ساخته بودند تا شارا پیش رفتم فراشی بر طرف رویم طپانچ محکم زو طرف دیگر پیش بروم بخندید که عجب بکاری و غریب معار کفتم تا لیل  
 هر دو بیکبار چون کردی گفت از ان بکاری که بازی عالمان صحبت علم گذاشته و در طلب لیسو لعبت شکار از ان بکاری که بیک طپانچ قناعت کردی چالوسی پیش کر  
 تا کرد تماشا ای این جنت مطلق لغنان دارم حالی دشمن بسیدم و تمامت عمر هیچ مجمع سروری مرور نکردم الاندرت که مجبور بودم و معذور قطعه ایدل اندر بی نشاط مرو  
 که از و صد مزراغم خیزد طالب عافیت بهر مباحث که از ان عافیت الم خیزد حکایت کرد کتابد کیمیای سعادت غالی دیده با که شخی هر نقه جا به بخیا طمی  
 بردی و اجرت را نقد ناسره بسپردی خیاط از انجا که اهل حال بود حال بدستی و کفنی تا روزی خیاط بمیمی قد بود انشخص باید و وجه قلب را بشا کرد و ادوی شلخت و بامردمان  
 بر خاست حالی اساد برید و صورت حال بدانت از آمد و عذخواست و شا کرد انسانی ملاست کرد که ای جان فرزندمان بهتر که در صیفه قلب خود بنقد بکوشی و نظر از نقد  
 قلب دیگران بپوشی چه حال روز کاری دراز است که مرا با اینمرد مجالت است و او را با من اینمعاملت و سخت ترسم که اگر او را سو انکم خایم رسوا کند و نقد بمتم بر محکم  
 از ما بش رو نماید قطعه نقد کو پاکش کونا پاک که من نه سر و پاک شستم و چکند صد هزار کبچ که هر که ایک پیشرفت است باری ترا چه افتاده بود  
 که بوله دل بر آتش صبری که اختی و بصیر فان بازار تسلیم که بازار خاطری و ضامن بد لغات نکردی قطعه همچو خیاط بوقوف چرا ای پسر که نکرده پاره کنی  
 جدید کن تا که بر وصله صبر هر کجا پاره است چاره کنی جیبا آن خیاط کسانند که سوزن نامرادی بر دیده نفس مارده فرو کرده و پارهای دل را با سوزن بلا و فو نموده جا به انقباض  
 بمقراض اعراض بریده و پیرا من صبر برشته قناعت دوخته اندر استی اگر مردی این مشیه پیش گیر و الا سز خوش که اگر چنین هستی داری از آتشین بر او اگر خود چنین و امنی خود  
 کمان بری بر گزرنه آنکه بلوم لایم و ادراک نالایمی چنان بهر احیاب مکافات بر کشتی و بغداد بر خیزی که کوی متمن نخون سیاوش بر خاسته بهمن بر سر زال لشکر کشیده  
 الا آنکه چون از ارباب نیاز زیاده خوشی مینی شامح کن و عیانی قدح در باطن و عاکن نظام نفیرین تا بد عا هدایت بند و از نفیرین نفیرین قطعه نعل را با ز کوی می بند  
 ترک زان چو شب روند براه تا بد آنکه که روز روشن شد کس نکرد در زان شان آگاه حکایت یکی از دوستان گفت که چوست که برگاه از امور دنیا مشورتی با تو  
 اتفاق افتد چنان راه از چاه باز دانی که کوی چندین هزار بار در شب تا از اهر بسلامت و چه ر قنارت منم خلاف گفتار نماید و بدین سبب بیعت از دنیا بهره نیا  
 کفتم غالباً علت جان دستکی است که در ایامه خیر که بکار آید ندیدم قطعه مرا تحمل جو زمان باید کرد که عا آیدم از دست دون قنخورون به لای تیره قنات

دق  
 عیب کز زو  
 کوش  
 اسعاف  
 ماجر ارا  
 دروغ  
 منع مضایقه  
 استوار  
 محکم  
 زنی  
 شان  
 ناسره  
 ناز قنایه  
 مجالت  
 با کبریا کونه  
 بشیر  
 پرسیه  
 انقباض  
 ویران شکسته  
 شدن  
 خشونت  
 در شتر  
 عیان  
 شکار  
 نفرت  
 در سپرد  
 بهره  
 نفع بهره



کشم معاذ الله توان چوب ز سر شپه صفا خوردن غمی بخوان که ایان کی لغات کند که تنگ آید شش از سفره که اخرون طیب شهر که بر خسته را دورا  
نخست نه لازم است مراد او چو او خوردن لاجرم اگر ضرورتی پیش آید دوروی با ارباب دنیا راه دارا پیش گیرم و چون رفع ضرورت شود سر خوشی کنم  
و هم آنرا که چندی مدح گفته ام چندی قدح گویم تا دو کار صورت بند و یکی کفاره کند و آن دیگری خرم علاقه بر او دادن تا مگر نفس را جز خدا اطعمانی نماید  
و نیاورده از ضرورت با خداوندان مال نیامیزد و محبت ظاهر که مطلوب نفس است از میان برخیزد و از آنان که چندی بدیشان گریخته بود بخدا گریزد چه عادت نفس است که  
چون پناهی پسند بخدا پناه برد و از فرع خلق بخلق که بر تاجا جود قطعه نفس کافر بود ضعیف بنام نیک با مردمان بیامیزد چون از ایشان ملاستی نمود  
از فرع در خدای بگریزد حکایت یکی جای صباغ داد که نیکی کند و دیگر بطلب پیش رفت مرد غدار بود که جای نیکی و خوراک تمام زد کاست و من این نکران فای  
دستم اگر فانی رنگ نیکوتر کنم گفت ای پس نیکو کشتی هر رنگ خدای کن مگر چندی بران برآمد و هر روز صاحب جای بطلب پیش رفتی و تقاضای جای خوش نمودی صباغ بزرگ  
آورد و پناه داد و او را رنگی تازه و عده دادی تا روزی مرد غیر پیش رفت که جای را بر رنگ پس نه و از رنگ پس کن که کجای ساده صد هزار رنگ قبول کند صباغ که بمول بود جای  
کم کرده بود و اینم غرض آن می آید بخیر اندستی چاره ندید گفت ای برادر مخدود در که جرات از غم نیستی نه ام و رنگ عدم گرفته مرد بخندید که بیان من بزرگ دیگر میکنی مختاری ما  
رنگ کن که صلافت کنم قطعه باری ای لبرک عشق کوی ترک هر چه بر که خدای کن و آنکه اند جهان بازی عشق شای از انا با تاملی کن قطعه ایدل که هر دم از غم  
فکرت برآمدی صباغ و ارجاء امید رنگ سہلت بر امید که داری بر روزگار جز رنگ اینموس که کنی در جهان رنگ حکایت میرا هیچ خیر چنان نیست  
و اینم هیچ خیر چنان غیرت که رقم وقتی خوابم بخلی را بر سفره فقیری یا رقم که رغبت تمام رقمی کران بر میگرفت و بر غمت غمیدن فرو برد و چنانم بخاطر است که فقیر رقم پیش نخورد بود  
که بخل سفره را خالی کرده و حالی بی هیچ اعتداری بر خاست و بر رفت بختی بکشت که غوغای عظیم سماع رفت پس از تحقیق معلوم شد که بر بخل بیوفائی را بعد کشته و حکم بدست قبیل  
بتغاکر اندیک چون کل شکستم کفتم محمد بر سر بر رقم بیوفائی که بر کلوی بخلی رود ویت خونی نوشند قطعه مال مسکینان بکلم کرد کار خون شود ناچار در کام کل  
هم بدان صورت که از فرمان حق در کلوی قوم قطعی آب نیل حکایت ندانم در پیشری بود که مسافری را ملول دیدم موجب ملالت پرسیدم گفت روزی امروز از  
خوان فلان خورده ام فکر فردا دارم کفتم ای برادر مخدود که فردا از خوان نهاده دوروی آماده است گفت از کجا کفتم از اینجا که منوز بان بقضول سخن باز کرده بودی در مضیق رحم  
نامه جادستی بر روزت میریدی ای احمق که نشنیده که در شرح سید علیہ السلام بر که بخیری اقرار کند بر واجب شود که از عده اقران بآید چگونه داری که خداوند عزوجل فرماید و ما من دین  
فی الارض الا طارطیر بحاجه الی الله عز و ما از عده اقرار خود بر نیاید قطعه چه کافور نیست این نفس غدار که هر روزش بد دوروی خداوند ولی بر کر چو کافر نشاند  
نیاشد دل بشکرت خورند گفت ای عزیزات کشتی ولی من و این بلید غم و کم نشاند و اینم خلق و اضطراب بچیز کربت غرت فاشی خلق است کفتم ای رفیق تنی  
غریب بلدی که غریب بلیدی چه بلادت تو با جدی است که درک سخن نکردی درک فضول گفتی بای چون تو خالق خود نشناسی جایی آن درو که خلقت نشاند و مثل آن را  
ماند که از فقری سوال کرد که درین سر کفخل احوالت کیست گفت خدا الله بدان جواب قناعت نکرد و دیگر بار پرسید همان جواب شنید باز سوال همان بود و جواب همان فقر شک است  
خواست الله را بجوابی حکما الزام ده گفت ای رفیق حقیقت که گبری در همسایگی خانه مانزل ارد و بعلت قرب جوار هر روزم قرص نانی میداد بدان قناعت میکنم بله بخندید که ج  
راست گفتی و اصرار من بدان چه بود که صورت واقع معلوم کنم فقیر بعبرت وی نظر کرده گفت زنی بشیرم که خدا را از کبر کتر کرد قطعه نفس کافور نیست را فرید نام خدا نظر از فولاد  
کرده یا اندوی و شک وعده کند و بخلقش رخ کند چون لاله سرخ نفت موجود خوش دل کند چون غنچه شک قطعه شکر دشمن عیث کوی ل چو ز سر دورت سفره  
صبر بر جور مردمان داری گردنت بنمیزان پوست و منخان خدای دحق تو رست کوی حدیث شک و بوتا حکایت یکی از لشکریا را شنیدم ابره قبا بخت  
استاد مردی ظریف بود پرسید که این ابره را چند با کفتم گفت کرازی پیش رو کفتم ای اگر قدری بکسر خوابی دو قبا با سانی کند مرد چون اخلاسانی بخوش رسید و یک طعش سخن  
گفت استاد نیک آمل کن شاید قیام ممکن باشد گفت اگر کویا تشکی رعیب ندانی و اجازت می چار قبا و یاد تریز ممکن است پای می بخی خنیا داد و گفت ای استاد سپاس از خدا  
بد شک تر و کوتا تر است میدان بنم چیت تر و چاک تر اند اکنون جد کن که نج قبا حکم جیب اندازه تنگی و کوتا می باشد ازین یک ابره تربی می این کفتم و تربی  
بطلب پیش آمد استاد و خلیل نج قبا خورده اند از بخت فلان پیش فروخت مرد سپاس پیش گرفت و حیرت زده بر روی استاد نظر کرده گفت این قبا می خود باین اندازه و تربی  
ندان کیست گفت از آن تو گفت ای تاده کشتی نج قبا از یک ابره ساخته شود گفت ای برادر حال نیز چنین است نخی رحمت کشیده شاید اگر کمتر باشد از تو فرماید گفت و نم نج است ولی قبا

لای  
کله تر و دونه  
جور  
علاقه  
باز بین  
تقاضا  
مطابقت  
وزنک  
کشت و تاز  
خایدن  
بند از چپ  
مسلق  
بنا به  
و مضرب  
بلید  
کودن  
الزام  
کرازدن بخ  
کمر  
کسر  
منع در شتر  
جست  
چاکر و بله  
روی  
یک از زلف  
غایت  
قتل و حقه  
صعوب  
دور در



گفت نیکو کند اگر پیر این دیر جا باشد غارت گیرد گفت ای استاد نظری تا چند دایم قیامت یک بغایت تنگ و کوه است گفت ای عزیز گناه بر من نیست چه بگویم  
 و کوتاه شود کشتی جا به سپاهیان چنین باید خود دانیکه ابره که یک قبا از و بصورت دایه چون پنج قبا شود ازین بزرگتر خواهد شد قطعه ادکاره آشی که یک فلس خریدی خواهی که  
 اطلس و سحاب بر آید از قطره ای که مگر نگذیر خواهی که می رود و سحاب آید قطعه رستی بچکایت از سر صدق کار بازمانده را ای منقلب که زخمت را نفک غارت تو  
 چشم دارد می جان او را میر چید بر اگر که حکایت سجان از منم عجب ایاز خافیلو فی که با من باقیه خصوصی است وقتی مراد خاقانه کی از ازل حال بد چک بدل آن خف  
 که از ازل حال چه دیدی که از ایشان کسی از ازل حال چه یافتی که بدیشان پیوستی کتم بجهت که این نوع اعتراضات که حالی مولانا میفرماید از ایشان بیست خردم قطعه منعی گویند این  
 باشد در بهشت کاندرو کس را نباشد کسی جنگ جلال من غلام اهل حاکم که لب بر باند با خیال و چون لبت از قیل قال حکایت وقتی کی از منفسان گفت  
 جیب چرخ از پرتل خود از نظر خلق نهاده از کتم با غیرت محبت شکار کند و در حقیقت خدا پرستان وقت دارند بوجی که نمید بوجی بخیل از آنچه کردند که سوا می دوستی پارت و نود  
 غیلند که سرودت از هر که است نهان دارند قطعه با هر چه زمانه کسی را تعلقی است نهان کند اگر همه شکست اگر کیا دانیکه شکست بر پوچ کاهرا دارند از قیل طاهر  
 چنان نگاه و در چرخ و بل مجسمه و ز اهل جهان نگاه دارند خاک را غالباً موجب قتل و کرم تعلقی عدم تعلقی باشد بر هر چه علاقه محبت بیشتر است در ضبطش بیشتر کنند  
 و هر چه کمتر از چشم پوشند قطعه خوش وقت که در نظرش چنان در عشق و دوست با کف خالی بر ابراست تا کم بر هر دو جوان با خیال است در چشم اهل از کف خاک کترا  
 حکایت زنی فاحشه را کیو بریده بر خری سوار کرده باز از بر زن کرد اندید و از سر کوشه چنین سزا نفس تباشر روی کرد آمدند و اینان فاحشه را نظری زنی افتاد که با وی سابقه  
 داشت مسمی کرد و گفت ای خواهر توانی این قتل و قتل محافل کنی و پیرایه بران بندی تا مگر موجب سوای من شود قطعه نفس را این که با بزرگان خوش را ز ازل حال میداند هر چه  
 وی کمال عرضه کند سر بر را خیال میداند حکایت رمالی در علم دل اینا را سر آمد بود و جی و ضمیر را بر چه بودی کشتی وقتی کی از طرفیان و نیز خرقه خوزه خوش دست کرد  
 بدو گفت ای برادر خمت کشیده قرعه پند از معلوم کن در دست من چیست مال قرعه پند از آنکه آبی که نیت چنان دایم که نچد دوست ای چیزی است در از میان خالی که  
 رکهای سخت پهای قوی دارد و فرود آن بفاصله دو انگشت سوراخی است که از جنس آن خیزان بود آن آموشد بسیار بوده قطعه ان شیخ ریاکار که بدوش فکده  
 چون اهل مغافره تقوی و کرامات این پس که بدیدیم و شنیدیم که برینش میگرد شد آمد بر کوی خرابات حکایت روزی نشسته بودم خادم دوان دوان آمد که جمعی  
 از اعیان حضرت در فلان جای نشسته برای ترو لباس غیبت جلوه میدهند کتم غم خور که بدین و عجب خود مستور میداند گفت چکو کتم کمر نشیندی که غلامی در برابر سیری تری و  
 حالی نقل کفش زین سودا مشته شود امیر از کی برسد که این چه میکند گفت که ز مال میکند قطعه سخت با میکند جلال عیب خود را غیبت کردن عارفی که کوه عیب مردم  
 نیک باشد چشم دل نگران حکایت یکی پیش فقیه گفت که خانه مرا بیت سخاوت رو بقبله و آنجی شمع حرام است چون کتم گفت سهل باشد چون بر بنر نشینی قدری سل کن طبع  
 که روی بقبله است ترا بر روز است نیکو است از آن اندکی اریل خالی حکایت در مشکین که یکی از توابع تبریز است یکی را فحلی بود بغایت نجیب و نیکو اندام مثنوی کتم  
 که از تخمه خش بود کشت اندام نیک و خوش بود بر فتن جو با و بختن چو برق همه لطف و خوبی زدم تا بفرق بیالاکو چاچو اسان بخند ز زیبانی خود دامم بود و این  
 با تجمیدی مشهور بود که از سایر ساقات هر که را دایانی بود بدینجا بر روی و بر فحل مزبور عرضه کردی چه بر که از پشت آن که ره سواری بدست افادی بصره وینار از دست نداری  
 و خداوند فحل قانونی معین نهاده بود که ابره قبا خرقه بیان معاملات راضی نشدی و نیز ازاده از یک فحل ارسال نکردی و مانا که چون زنان ماده وجود فحل باور وجود بودی  
 قطعه و خرمی ز خاطر مکرزاد و بگرفت وین عجب نبود که باشد در جهان خط الرجال هم مگر که سخن را بجز این قایما در حجاب طبع نبشانی چو آب است بجان وقتی میکنی  
 دایانی بود مشکین بر دوخت ابره قبا که از طریق کدی تحصیل کرده بود بر پهل تسلیم کرد و نگاه فحل با یار و دند و ما یازار روی عرضه کرد و فحل معادتی که دیده و دانی و ستاورد  
 و خروشدن آغاز نهاد پیر مانی باز کرد و باب حل عقید پیش دیند و ما یازار در فحل شد و از آنجا که دایان خسته و کوفته راه بود در مقام منع که مکره تقاضا بر نیاید چه حکمی گفت  
 که اصل حکمت در کداند ختن دایان متناقص اول حال است که نخی شوق فحل فرو نشیند و قضیش سر کشی فرو مده اندکی است شود و تطبیقش با موضع مخصوص است باید و لعمرو  
 الراوی قطعه حکایتی کس از قول میکران گوید اگر صواب بود و خطاست مغفول است حدیث کفر کسی که زدیگری شنوی خواهش کافر کریم مردمی دوست  
 فی سجد آنک دایان کرد و یل مستقیم میل کمر متدیر نمود چه دانیکه احسن الاشکال است عا کمال نیست ع فارسی که کر چه تازی خوشتر است و فحل مجازات کن دایان  
 بقوت تمام سپوزید و چند که منع بر شامفید نقیاد بعد از فراغ خداوند دایان باز رفته و کون دیده دایان ملوط مجروح را پیش انداخته است خانه خوش روان شد و مزک نرک

فلس  
بر سیه  
سحاق  
یکد عقرا  
کونید  
فیلسوف  
میوانه در  
تعلق  
دل استیجا  
فاحشه  
برزه و برکا  
پیرایه  
زیر دست  
خبی  
مغفول نهان  
پی  
که در شتر نشسته  
فرد  
نیز است  
مستور  
پوشیده  
فحل  
بمنزله  
وجد  
شوق کون  
حزله  
کیسه ز  
باجال محبت  
کلیه از بجز  
مستید  
کرد



میراندین رباعی بخواند رباعی که پنج جا کرد میباید کرد و ترک فاکر و میباید کرد میخواست که بر نشان بدیر چون خطا کرد میباید کرد اتفاقاً ده کی کند  
 دوستان بوی و چار پدید میسر بخارده بودی گفت بقصه مشکین گفت که معنی واجب بود گفت آری کونی و ابره فایدون بودم رفتم دادم و انیک بنجامیروم قطعه که بود در  
 رت شوقا ستم از خون است که گشتن چه رویش بندگان میباید عمر با عین غنبت بی سود میروشتن چون هر روز از روی محکمه زشت باشد زنی زرق  
 گشتن روی جان بی و سودی ستم رفتن دادن اوست نهی شستن خاتم در نصیحت انبای ملوک پندی چند چنانکه عقلمان بگوید که میم که خواهد  
 کرد هر که نخواهد پذیرد نظم را بر جاب نقد جان بخشیم جنس معنی بر یکان بخشیم هر کسی که متاع پذیرد نقد داده بپس گیرد این فریر مراتب امراض مملکت  
 نیزه مراتب امراض جدات و مراتب سیات بمنزله معالجا پس هر چه مرض قوی است معالج قوی تر باید چنانکه بعضی امراض قطره مثال آن مرتفع شود از قیل صداع برخی از امراض  
 مملکت تهید و تحریف ایل کرد و بر این قیاس چنانکه هر عضو بدو آید علاج آن عضو مخصوص یا عضوی که نشاء امراض است لازم آمد در اشخاص مملکت را همین مراعات است و معنی  
 بپردن دست و صورت کندن کار از قطع زبان و جوا بجان نخل اگر کشن ال و حان شیر انبی از غیره و در وسایطی که در تفریق و برین سه حکمت شهر مملکت شفا قلوب را مانند  
 بدن و اختیار مملکت بمنزله اعضا صحیح پس همچنانکه شفا قلوب از عضو علیل بعضی است که انداخته خوی شهر گیرند لاجرم علاج آن جان علاج شفا قلوب است یعنی تا هر کجا که سرت کرد قطع  
 لازم آید الا شخص مملکت نماید پس در حوصله و باطن بمنزله دیده با عضو که هر کجا فایده علیحه و غلی علیحه است چنانکه حاتم بصیرت کند از قیل ال و ان و خواص  
 سبع اوداک سمو عا کند از قیل صروت و نظار بر انقیاس هر یک علی مخصوص و اندکان دیگر از آن خلقت چنانکه گوش شنود چشم بیند و بر انقیاس پس اطراف مملکت و بیابانی  
 و بیابانی هر عمل که قوه آن عمل اوداک فعلی و بالارست و چه عادل و دشاباید که در بیابان بیروی خدای عزوجل کند یعنی بطریق ملاحظه فرماید که در کار و در شخص قوه که ام عمل بیشتر نشاء  
 اگر قوه تغییر دارد و در کارش بیشتر ابرسات و سفار بر کار و چه اگر جز آن بیافتی و دای خدای فیاض که کم کردی بر انقیاس پس جان عمل بد که خدوند عالم غر و علا آنرا داده مثلا مردمان  
 و غیره که باید بر دشمنان و آفرایند بر دشمنان حواله فرماید که نشاء و فساد شود چنانکه هر یک از دیده بماند بن چون مختصی روی دهد و عیش هتوری اقد و صلاحش واجب باشد  
 همچنان دیده بمان مملکت را چون مختصی قد صلاح و آ کرد و کاه باشد که اصلاح پذیرد لکن بر قبش لازمست بر انقیاس پس کسانیکه طراف و شونی بسیار با نایست و قیل  
 و وسیع خلقتی شهند سرداری و سالاری لشکر نشاء چنانچه این صفات موجب حیات لشکر باشد و کاه باشد که بر صیقل طراف و شونی عمل کنند و بر تادک جبرانی و وسیع خلقت لازمست  
 که لشکر از انهم خستین بشن نباشد و در انهم چشم و گوش حقوق نعمت پادشاه فراموش کنند و در مخالفت بربان خود و در وقت جنگ سی کنند تا کافاسد شود دشمنی کسی را که شد  
 حکمران سپاه و دختل میباشاید تا عیابی نهان اندر و صد خطا خطایی نهانند و صد خطا به روش و میسر جانکه بر پیش او نشاء انوا یکد شمشیر بر سر  
 یکد شمشیری که بهر تار بخلاف و بران صدور که هر چه تو اضع و مت خلقتان شربت اقصا حواج و الیف قلوب موجب بقای مملکت است که بر فرایند پس پادشاه چندان ظریف  
 شوخ چشم باشد که دشمنان از سطوش نمیشوند چندان معتبس و پ که دوستان عرض حواج نتوانند چنانچه در وقت ندم منقعت آرد پس پادشاه سفرا و مجرای آخر  
 نماید دام پادشاه که در سل انباشت خد که خوشش بیشتر باشد یا بگوید تا موجب الیف شود و سفیر را بال بسیار و تلقی خوش شود که این دو در مجرای سازگار و بقول حکمی مرکب  
 اقوی است و چنانچه که منظور مات ال یا همین و خیر است کی تلقی که موجب نرید ابر و ادیکر مال این ال عوج بر می آید و کوی شاد بی که چشم شاد باری نیکو نماید و مات ال یا همین  
 جد و جدی که در اندازی است و چنانچه در پیش نیست که طریق کتبار بر یک دای علیحه که در سلطان کا خود را ملک که خواند و باج تان و کالک را گوید و خراج خواهد طلب گوید معا بخت  
 کند و حق اقدم کرم شاعر گوید مدح گویم و توقع جایزه ام مقلد گوید تعلیم کند و حق نظر چشم دارم و بر انقیاس نقال حق لسان خواهد و نقال حق میزان و امارد و فواش حق لفظ  
 و ابا مشنوی بغیر از مال کس نیست که ولی هر یک بربنده تا نیاز و بدیه خوانش فقیران خراج و مال کونیش امیران غرض ناش بر جادریا طراز مصل  
 نقل بیان است بصدش اگر خوانند اگر میت چونیکو بگری خیر از کی میت و نم فال تعال میت عبا را شاشی جنگ واحد و کل الی ذلک بجال شری  
 باری پادشاه لازمست سفیران و المچاز از اوده و قیر و تجد فرماید لکن نایش طمخا انعمه لباس شوکت و جلال و قدرت جلال فرماید تا سفیران تخر کار ارحل بر ضعف می باشد  
 نخذ که این معنی جو جرت و جبارت نشان کرد پس در سلطان لازمست که بر سفیری که بمملکت بکاز کیسل میدارد و طب لسان و عذب لسان و ملازم خوی مناسب  
 باشد چه سفیر بمنزله زبان پادشاه و ملائمت با موجب ملائمت دل کرد و چنانکه کی از دمای هرون الرشید را کونید که روزی با بیرون گفت ترا خواهم نصیحتی کنم چون مقصود از نصیحت  
 خواهی است اگر در مطاوی عبا را خوشی رود و مغرور ارجو باد که این نصیحت با چه بشم که در لباس ملائمت کی استمیر از صنایع آن و سی از قبول آن متناعی نباشد و بی خد

غزل  
 مملکت  
 بدین  
 قرض  
 مژده  
 دین  
 رایگان  
 نشان  
 تطلعه  
 خادکون  
 دارک  
 عبات  
 برکات  
 عشر  
 ایل  
 حب  
 برکات  
 حات  
 حب  
 دین  
 ناز  
 شایسته  
 زینده  
 حواج  
 حاجت  
 عجب  
 روبرو  
 مرسل  
 دنده  
 تلقی  
 جری  
 شایسته  
 مجری



عزوجل فرماید و قوالینا منوی سخن گفتن خوش است اما بارام بارامی قندچر در دام مکتوباتینا با کس سخن سخت اگر خواهی نیفتد در خطر سخت ولی  
 ال و یا سخت کوباش چو خنجر ترم چو نخل در و بش مباد از نرم کونی رام کردی ز مهر دانه صید دام کردی پند پادشاه را در کتاب محرمات از پند  
 خمر و زرد و شطرنج و مثال نهاد و خطر عظیم است یکی در زرد و خدای یکی در زرد خلق خاصه در حضور علما و اهل طاهر و رسولان و منبیاشان آن که نقش و نظر آنان کشود و عوام را به  
 آویزان معاصی با خود بستان کند و از صابت پادشاه باز داند و اندک اندک بهنگاه کار بریزد و پند پادشاه باید که چون اهل مملکتی یا شهری عیسان تمامت اشرار را در حضور  
 اختیار قبول شفاعتی بقبل سیاست سازد و با طرف مملکت خویش رلغ فرستد اما هر مملکتی معاملت خویش را بدو اختیار از معصیت می اندازد و از گناه ایشان تجا بل فرما  
 چه اگر ایشان بقبل رسند شهر خالی ماند و حکایت طاعون کیلان دیجا و ابابیه را در حد طاعون و و با که مضرش عامت محبوب اند قطعه مرک چون عام بود فرق  
 و اما خواه از سخت کل میرد و خواه از دم تیغ عمر فرماید و این سلامت بادا که کس از وی نگیرد جان و سر خویش درین پند پادشاه باید که علی الدوام لشکر را  
 مرا کند چه سپاه حارس مملکت او بسبب تنغای عاجل ترک حیناج اجل بخود بخشی بخیلت و بهوم که او را در طرف مملکت دشمنی معلوم نیست در او را به لشکر بانی نگاه دارد و  
 از وجود لشکر بی نیاز داند چه باشد که دشمنی ناگهان از جای برود و در وقت تدارک نماند و از کلام حکایت که حادثه کس را پیش از زول خبر کند قطعه کشور را که سپاه اگاه  
 ندانم نامی و کوس در چون آمد بجز عزیریل چکند کاسه فلوس در پند پادشاه وزیران و مهران شکر را تا خیانت ملکی پند عقوبت نفیاید چه عامه بمعنی را  
 تلون طبیعت پادشاه محل کنند و وثوق مردم تمام شود پند پادشاه باید که چون از بزرگان اعیان ملک خیانت مالی پند بدیشان سخت بخرد بلکه رسم تجا بل نکا بدار وزیر کم  
 پادشاه از دو وصف خالی نباشد اگر ضعف است موجب جبارت ایشان شود و اگر قوی باشد به وحشت و وحشت و این هر دو عاقبت موجب منقصت و زوال ملک شود و چاره آن  
 چنان کند که زیر دست را بشال این خیا شاع عقوبت آرزوستان کند که بدین عمل گویند لیکن آنچه اندک بطلم نمیشود پند پادشاه باید که منصب بدین از برسم میراث میرا  
 و باز ماندگان سپاهیان در جنگ کشته شدند و گذاردند از مذکان در جنگ سستی بکنند و اگر ایضا استحقاق پند مناصب است باید ایشان مخوف دارد و بر ساجعی دیگر که مربی آنها شوند  
 بهر حال چه دادن مردم و او را در چه منصب بهنج خور و بیغ نذر پند پند اعمال را بخیانت شمالی لازمست لیکن نه چندان که از کار باز آید زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان قبول نکند  
 و لاشک باز بدیشان حاجت اقد پند پادشاه عموم کنایه کار از ادا م که خیانت ملکی از ایشان پسند مبس فرماید چند اندک نیک نیک پند پادشاه با دشمن قوی مدارا کند و با  
 دشمن ضعیف جنگ تا چون ضعیف مغلوب شود قوی حد خویش نگذارد و بدو را دوستی دشمن احماده فرماید چه او نیز همین مرا عا کند و حکمان گفته اند که پادشاه غالب و متجان جازا نامد  
 بوستان از دشمن ضعیف که در نواحی مملکت خابن الاجر چون پادشاه قوی با دشمن ضعیف مدارا کند باز نکند و قوی دشمن ضعیف قوی شود و سلطان قوی ضعیف پند پادشاه باید بهر چند کار  
 لشکر تحقیق باز رسد تا نوسید کار که بر حد و کمال رسیده اند و از دشمن و لشکر و منصب بخشد تا دگر کم شوند و پیر از که از کار افتاده اند مغرور و داند لیکن چنان ایشان بجای آنها باز  
 و اگر برنجی را جانشین که بکار آید باشد او را در حق او باز ماندگان او مقرر دارد اما موجب دگر می جوئانش و قطعه بوستان پیرا هر یک چند کرد و در باغ تبار کرد  
 کیاهی بگردد از ضعیف تا کند سیرک باز از نو نماید پند پند کرد ختی بار و سپند بی بی خیف پند سر کرده و امیر جیش را به صفت باید اول شجاعت دوم اصابت  
 سوم تجربت پند پادشاه چون در دفع دشمنی غریب فرماید باید که دهی را ملاحظه فرماید اول آنکه از طرفی دیگر آواز داند از دو بجه طاهر از طرف و سوار از طرف سول  
 فرماید لیکن در باطن تهنیه طرف خصم کند و گاه بر پیل ندرت از طرف رانام بر دامنو شتابا شود دوم آنکه پیش از تهنیه با حرکت نفرماید یعنی قوی نهضت کند که کونی با دشمن بر رت  
 اعیان دولت را حال مقرر داند سیم آنکه هر روز لشکر را بر اینرید خلعت و انعام مشغوف و سرور دارد چهارم آنکه از حرات لشکر و قیقه تعافل نفرماید که قیقه و وقت انبوی لشکر مستعد  
 از سایر اوقات چه باندک صفیری برخیزد تا قی بسیار نشیند لاجرم باید که هنوز سیاهتر از سایر اوقات باشد تا لشکر بانی بر و خد خویش نگذارد پنجم آنکه کسیر که مقتدر به پیش فرماید حلیم و  
 و کار دیده و کار آزموده و ساخته شده باشد آنکه نیز مغرور و نادان بکار و زور و حال باشد که غوغا پشت دهند ششم آنکه روز بروز از احوال دشمن خبر گیرد و کند که دشمن از حال و خبر  
 شود و مقتدر آنکه تا توانا با دشمن مدارا کند و صلح راضی شود که عاقبت هیچ کار را کسی خبر داند و بکثرت مال نفرماید و نفرماید چه خداوند تعالی فرماید و کم من فیه قلیله غلبت فیه کثیره تم  
 اگر با چار کار اولی موجب تفرقه آخر شود چنانکه جمعیت نظام کند فتح بعون الله زودتر دست بد نهم آنکه ملاحظه با آفتاب و تارک که روبروی لشکر واقع شود زیاده فرماید چه بسیار  
 و دیده ایم که مقابله بر یکی از مذکورات موجب سستی لشکر شود تا بجای که از جنگ عاجل و بل آمده و هم آنکه بقیع اندک گفتا فرماید و دشمن اتعاقب کند چه بسیار دیده و شنیده ایم که در اینجا  
 لشکر منصوبه مقهور شده و نیز شکر را ادا م که از دشمن آسوده کرد و بهت فارت تاراج باز دارد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن باندک خود سازی مراجعت نموده و بر لشکر خصم مایا با

عذب  
 شیرین  
 مطاوی  
 جمع طی معنی شایسته  
 اصفا  
 شیدن  
 خنجر  
 شکار  
 خطر  
 رنج و زحمت  
 بهنگام  
 معرکه و جنگ  
 بر لغ  
 فرمان پادشاه  
 عداد  
 شماره  
 ادرار و آ  
 وظیفه و مقر  
 نامی  
 کز بار جنگ  
 وثوق  
 اعتماد و قیقه  
 تجا بل  
 خوراک و غذا  
 منون  
 و هفت  
 بخان و بر  
 پیرا  
 خیف  
 لاغر و ضعیف  
 اصابت  
 و بر و بر  
 حصار و محاصره  
 مشغوف  
 شوان



شد و بر نیالت خیر لشکر کسی زیاد نداشت که بزرگ کتاب کفایت کند تا بدین مختصر رسد که بسط برین آرد و چنان موجب تحسین و تکریم و اقبال  
نیکو نامی پادشاه و بیستم در امری غرضم قصه و ثواب چنان بخواند و بدین حدی که نصفیت خود موضوع است و ملک و خود مغرور و برایش پند پادشاه باید که  
دشمن ضعیف آشکارا از دتا چون غالب شود حیت قدش دشمنان قوی آتماع کند و حساب بداند لکن دشمن قوی بخر جنگ کند تا از حرم دور نباشد پند پادشاه  
اگر دشمنی را بچنگ آورد و دام که حیار و قواش مضحل شده باشد بند کند و رحمت فرماید و دیگران بچنگ آیند انگاه فراخ کنایه قصص کند پند پادشاه و در هر طایفه  
و شهری ریش سفیدان که خدایان شناسد و رعایت فرماید با چون ریس طایفه و حاکم شهری حصیان نزد حساب ضحلا لش میباید باشد لاجرم در هر ملکی و طایفه تربیت  
اضداد لازم است تا یکدیگر مشغول باشند و پادشاه بدین پند پادشاه سخن عالم و علما و شیخ و صد و در مادی که مقرون به و او موسس نباشد و  
گویند بیدار لکن فصل را چنان بجای آرد که عامه از پادشاه دانند با خود او گرانند پند پادشاه در هر عمل چنان سلوک فرماید که نیکوکار از او دانند اگر چه در دوا  
از دیگر می باشد و بدین راه را از غیر او اگر چه در دوا باشد تا اخیل موجب یلف قلوب شود پند پادشاه باید پیش از عقوبت و قصاص کسی را تهدید مینماید که فردا این  
و چنان کنم بسیار اتفاق افتاده که بعضی متضمن ملک سلطان بوده پند کاردی که پادشاه نسبت بدشمن در نظر دارد و دستا از خبر بد که شاید دشمن را بخود  
کند پند پادشاه در هر کاری طرف ضعیف را ملاحظه کند که طرف قوی خود قوی است احتیاج مراعات ندارد پند پادشاه شعرا و عاشق و شکار از او  
ملک مدخل نمید که اینان را لا محاله جونی است که گاهی بر کند پند پادشاه از او و خصلت پیش از همه در کارت اول است دوم است تا آن دوستان  
فراموشند و بدین دشمنان فراموشان پند پادشاه از او نظام مالک دست و دافشان بکارت و تیغ سرفشان پند تاکه بدان دوستان خود فراموش  
تا که بدین دشمنان شوند پند پند خزان سلطان و قایم سلطان قطعه شاه شمع است مال پروانه کرپش و پیشا پند در گفت  
شیخ است و در دشمنان سه پند پند پادشاه را از دست که زبان خواص را با نعام بسته دارد و از آن عوام بکفار خواص بسته کرده و در قضا  
عوام بکفار خواص مربوط است و افعال آنان با افعال اینان نوط قطعه چون سخن گویند و باطنی کرد او که در جمعی انجمن بیچکس گفتار از خان شنو تا بویل  
توان خوان در چمن پند است بر میست مقدم است چه باشد که بهت دشمن و دوست دشمن قطعه آتشاه سر کج چو کشتاید از هر  
شاید سپی شود جمع تا نورشان می شود شمع مجلس پروانه فراموش شود پیش و پس شمع پند با دوست بجا کردن چنان است که با دشمن فغانه و  
قطعه نظم است خشم آوردن با کسی که تو جان نداشت درین هم آن سان که جور صرف بود جو در موقعی که باید تیغ پند پادشاه باید با همه  
بد بکمان باشد تا خلاش معلوم شود که یکمان کشته اند از حرم سوار الطن قطعه حکمی از بنه خلق بد بکمان میوه یکیش گفت کیان فعل نیست فعل حکیم جوابد  
که دنیا لبالب از اتمت بحکم عقل من آنگاه دانش ازیم خاتم مشکر که از یاری یزدان من جمع شد و اوراق پویشان من  
نیت در عاریت بیچکس خاص نیت آنچه در دست و لب جرد و سه پستی ز عرب در جمجم کاده جاری زبان قلم  
خاصه که در ملی جبارت بسی رفته بد آنجا اشارت هستی آرز خودان بر صدق مرا سخنه باطل نشود حق مرا  
رفته ز ماه رجب ایام پست پنجه و دو سال هفتاد و دویست کم بود از سی و دو سه سال من یک بی خسته بود حال من  
بسکه ز غم کورتر از ماه ام رات چو پیران نود ساله ام یک غم من غم عشقت و بس زانکه جزا و نیت کسم و ادرس  
شادی عالم بمید این غم است عاشق ازین غم بجان خرم است غم اگر نیت فرو خورش بر صفت قد کمر خوش است  
بر که ازین غم بدش پر توی است در نظرش ملک دو عالم جوی است یارب ازین غم غم دل شایان و ز غم دنیا دلم آزاد کن

خدا  
بالا کردن  
صدور  
دنا  
کرایه  
میل  
مضمین  
در مدینه  
مخل  
دمل  
و قایم  
سیر  
انجمن  
جمع و نام  
اکنه  
پرو بلب  
سخنه  
سهند

کوش  
خنده

سمت حتام و صورت تمام پذیرفت نسخ پریشان حکیم سخن سری  
قانی میزرا حلیب شیرازی علیه الرحم و العفو ان در روز چهارشنبه  
ششم شهر ربيع الاول موافق ۱۲۰۲ که یک هزار و سیصد و دو و جری



فهرست قشایدی که در این کتاب ثبت است برکن که میل مطالعه بریک از قشاید بوده باشد و ملاحظه اعداد و در نهایت است به تشریف

(۶۴) اسامی محدوح مصرع اول قشاید صفحه اسامی محدوح مصرع اول قشاید صفحه

در توحید باری عز و جل	دوشم نذر سید ز درگاه کبریا	۱	در مدح علی بن موسی الرضا	بگردون تیره ابری ببادان شاد	۳
در مدح حاجی اسدخان شیرازی	دوشینه چون کشیده شکلا	۵	در مدح محمد شاه فازی	دوشش که این کرد و کند دنیا	۶
در مدح محمد شاه فازی	در خواب دوش دیدم آن سرور این	۱	در مدح معتمد الدوله منوچهرخان	نیز ای غلام زین کن یک رازا	۸
در شکایت از محدوح کوپن	کرناج زر نهند این پس بر مرا	۱۰	در مدح نواب فریدون میرزا	ای رفته پی صید غزالان می بخرا	۱۱
در مدح سلاله اسادات میرزا	اگر شاد خواهی فروغ یزدان	۱۲	در مدح محمد شاه طاب	چو مایه مایلی ای ترک تر و خشارا	۱۲
در مدح ابوالمظفر محمد شاه	کستزه بهار در زمین دپا	۳	در مدح سلطان عادل محمد شاه	عید شد ساقی پا در گوش آوجا	۱۴
در وصف نامه محمد شاه فازی	شکسته خانه آذر کسته نامه نصا	۱۵	در مدح نواب علیقلی میرزا	آراست عروس کل گلستان	۱۵
در مدح امیر کبیر میرزا تقی خان	نیم غلامیوز در مکرز جویبارا	۱۶	در ستایش آرد شیر میرزا	شاه ختن چو دوشن نهان شد مکن	۱۷
در مدح به کام نهضت عباس میرزا خراسانی	ایچ من سیم به پیداری پند کس بخا	۱۸	در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی	رو قلاع کفر ندامت صاحب	۱۹
در مدح محمد کبری و ستر عظمی	ششیده بودم چار را نخر دخوا	۲۰	در تمجید نظام الدوله	صبحدم که بجانب مشرق بر آفتاب	۲۱
در مدح حسینخان نظام الدوله	ای ترا در چهره آب ووی ترا در طوقا	۲۲	در تمجید عید مولود اسی	نیمه ز رفت ز در چرخ نیلی آفتاب	۲۳
در مدح خاتم النبیا محمد مصطفی	از سرشون حدتم بر گوش هوش آفتاب	۲۵	در شکرانه سلامتی و آفاق سهراب	منت ایزد که شتر است انقاعی	۲۶
در مدح شجاع السلطنه حسنعلی	گرفت عرصه کیتی شیم غنیراب	۲۶	القصیده	سی بار در زار بر بارنده زار	۲۹
در منقبت علی ابن ابیطالب	دوشم مکر چه بود که ایچ من نخر دخوا	۲۹	در تمجید عباس میرزا ابن محمد شاه	این چه جشن است که بوجا در طربا	۳۰
در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	ای به از روز و در هر روز کار ت	۳۱	در ستایش فتحعلی شاه قاجار	اگر نظام امور جهان بدست هفتا	۳۱
در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	باز با صوه ندامت چه روزام گرفت	۳۲	در ستایش جناب حاجی میرزا آقاسی	بر دلم صد سحر از شیر است	۳۵
در فتح شهر یزد و است تمام ملاکون	ایلمان زمان ندان کند گرفت	۳۶	در ستایش عتقاد السلطنه علیقلی میرزا	تالا له بیاع و کل بکلزار است	۳۷
در کله از حاجی اکبر نواب	ترک من آفت چه بیت بلای خن	۳۸	در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	در چشم منت آنچه بخسار تو آب است	۳۹
در ستایش جناب حاجی میرزا آقا	شب گذشته که آفاق را غلام گرفت	۴۰	در ستایش فرمانفرما فریدون	گاه طرب روزی و فصل بهار است	۴۲
در سبب ز کام جناب حاجی میرزا آقا	که جلوه کرد که آفاق پر زانوار است	۴۳	در مدح محمد شاه فازی	عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت	۴۴
در مدح محمد شاه و حاجی میرزا آقا	هستی دو وجه دار مخفی ظاهر است	۴۵	در مدح محمد شاه و حاج میرزا آقا	ایدل اقبال و سعادت یعنی طلیت	۴۵
در ستایش محمد شاه فازی	الاترک ماه صیام باید کرد	۴۶	در مدح میرزا بنی خان	آن کیت که باز آمد و در بزم نظر کرد	۴۷
در منقبت علی بن ابی طالب	بجز لب تو که زو گفت شکرین خیر	۴۷	در مدح آقا خان متخلص به عطفا	آدمی باید بکسی عمر جاویدان کند	۴۸
در مدح حسینخان صاحب فقیها	بهار آمد که بز کلبن همی با یکدیگر آید	۴۸	در ستایش ناصرالدین شاه فازی	تمام گشت روز و هلال و مید	۵۰
در مدح عباس میرزا و قائم مقام	چون خوت کرد که کیتی نظام کرد	۵۰	در مدح حسینخان ایام حکومت فارس	ولی که هر چه کند بر مراد یار کند	۵۱
در شکایت از محدوح فرماید	در چون نیکو کار چه چون دستان کند	۵۲	در مدح شایزاده اردشیر میرزا	سحر بشیر لک زاده اردشیر آمد	۵۲
در ستایش محمد شاه فازی	ساقه بده طل کران آنی که در هفتان	۵۴	در مدح شایزاده اردشیر میرزا	صبح آفتاب چون زلفک سوزد	۵۵
در مدح میرزا بنی خان	عید آمد و آفاق پر از برک و نوا کرد	۵۶	در ستایش محمد شاه فازی	عجبی عجیب آن پسر بر دارد	۵۶
در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	غم و شادی است که با یکدیگر پیوسته اند	۵۸	در مدح محمد حسینخان سردار	فلک خورشید و خورشید خورشید	۵۹
در ستایش نواب فریدون میرزا	ما هم ز در آمد و بر من سلام کرد	۶۰	در مدح یکی از علمای علام	مقتدای انس و جان آمد پدید	۶۰







در ستایش نواب فریدون میرزا	۱۳۳	امروز از دو کعبه جهان دار افتخار	در ستایش نواب فریدون میرزا	۱۳۳	طرائق سندان بخات ای غلام لاند
در ستایش محمد کبری و سید علی	۱۳۴	ولکام هیچ خبر داری کان کسیر	در منقبت علی بن ابیطالب و فتح	۱۳۴	سحر خیز مزه آغاز کرد مرغ حشر
در تنبیت عید غدیر و ستایش میرزا قاسم	۱۳۵	شراب ناک نوشتم و کز خم عصیر	در منقبت علی بن ابیطالب و ستایش صدر	۱۳۵	اسلام شد شد و دین گشت استوار
در نعت خاتم النبیا و ستایش محمد شاه	۱۳۶	آفتاب و سایه میر خنصند با هم زده	در ستایش حضرت معصومه بنت موسی بن جعفر	۱۳۶	ای بجلالت ز آفرینش برتر
در ستایش عزیز الدوله بنت محمد شاه	۱۳۷	ای طره مشکین تو همیشه قنبر	در ستایش میرزا بنی خان	۱۳۷	ای طره مشکین تو باشک پریم
در ستایش ناصرالدین شاه	۱۳۸	سه هفتقه پیشترک زین شبی باده	در ستایش صدر اعظم میرزا قاسم	۱۳۸	بوی مشک آید چه بویم آن زلف مشک
در ستایش امیر کبیر میرزا تقی خان	۱۳۹	یازده ماه کند روزه بهر سال	در تریف مصور و توصیف تصویر	۱۳۹	آفرین بر ملک سحر بجز آن صورت نگار
در ستایش معتمد الدوله منوچهر خان	۱۴۰	بال نیک و حال خوش بخت گار	در ستایش فتح علی شاه قاجار	۱۴۰	افتتاح هر سخن در نزد مرد هوشیار
در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	۱۴۱	بجهاد که باز یاری کیان خدا داد	در ستایش حاج میرزا آقاسی	۱۴۱	از شب زرقه دوش پای دوشتر
من نسیاج طبعه	۱۴۲	سید زلف از برانچه و دلبر	در ستایش حسین خان نظام الدوله	۱۴۲	بستی مردانه میخواهم که اسمعیل وار
در ستایش میرزا بنی خان حکمران فارس	۱۴۳	ای حسن تو چون فتنه چشم تو جویان	در ستایش امیر کبیر میرزا تقی خان	۱۴۳	چو عید آمد و ماه صیام کرد صفر
در کیفیت معراج نبی م	۱۴۴	شب بروشنی از آفتاب روت	من افکاره لعلی	۱۴۴	دی آمد از درمن آن دلفریب پر
در منقبت علی بن ابی طالب	۱۴۵	رساند باد صبا مرده بهار امروز	در ستایش ناصرالدین شاه غازی	۱۴۵	ناصرالدین شاه گیتی را منظم کرد باز
در ستایش محمد شاه غازی	۱۴۶	رسید نامه دلدار و دشمن اشیر	در ستایش میرزا بنی خان	۱۴۶	محمود ماه من که غلامش بود ایاز
در ستایش حسنعلی میرزا	۱۴۷	صبح عید که شد باغ و ریح عطر آید	در ستایش نواب فریدون میرزا	۱۴۷	کار من که بود جایگاه در جانش
در مدح میرزا ابوالقاسم و کربلای معلی	۱۴۸	مرا بهت در مشکو که مشکین لطف جیش	در ستایش حاج میرزا آقاسی	۱۴۸	فلک دوش از غوغا و خجسته گشت دوش
در ستایش حسنعلی میرزا	۱۴۹	اگر خوشید میجویی که کن روی چون	.....	.....	.....
در ستایش محمد شاه	۱۵۰	ببارک باد هر عیدی بخیر و خاتونش	بر سمنل ترکیب بند و مدح خاتم	۱۵۰	شاهی که بر سر است لولا که افروش
در ستایش محمد شاه قاجار	۱۵۱	کس نباشد و پا چون دی زارش	حرف لطافه	۱۵۱	ای وزیر که صد قدر ترا
حرف العین	۱۵۲	چه ماه بود که از بام خانه کرد طلوع	در ستایش رواق منور حضرت رضا	۱۵۲	ز بی منزلت از غریب دگرش تو رونق
در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	۱۵۳	دوش دیدم کسی خسته و نات	در ستایش امیر کبیر میرزا تقی خان	۱۵۳	کرد چون خسر منصور زری غم عرق
در ستایش نواب فریدون میرزا	۱۵۴	ای زلف نگار ای جلیلی زده بزرگ	در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	۱۵۴	حیثیت آن اردو نهاد و نمک
در ستایش میرزا بنی خان	۱۵۵	دلکی داری ای شوخ چو کیا پند	در ستایش ناصرالدین شاه قاجار	۱۵۵	بغزم ری چون نهادم بر رخ زین یک
در ستایش نواب فریدون میرزا	۱۵۶	ای رخساره نور دین ای مرغ تیر بال	در ستایش حسین خان نظام الدوله	۱۵۶	پا و سا غرمی کن زباده مال مال
در ستایش ناصرالدین شاه غازی	۱۵۷	ای زلف تو چیده تر از خط ترسل	در مدح امیر المومنین علی بن ابیطالب	۱۵۷	مبال اگر فراید ز مانه مال و منال
در ستایش جناب حاج میرزا آقاسی	۱۵۸	هر وجودی را بویم اندر توان جتن با	در ستایش نواب فریدون میرزا	۱۵۸	ای فال سعید و بخت مقبل
در ستایش میرزا تقی خان	۱۵۹	رونده رخس من ای از اردو باد شمال	در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی	۱۵۹	دی شب شکل جلوم نمود از افقال
در ستایش محمد علیا و ستر عظمی	۱۶۰	در ششم روز جادی و نخست اول سال	در ستایش محمد شاه غازی	۱۶۰	خسرو ای کت ایر و متعال
در ستایش ناصرالدین شاه غازی	۱۶۱	من این پس می خورم می کجالات	در ستایش نواب ملک کار	۱۶۱	گشت دی آباد چون بخند و در خرم
در ستایش لعلی و عباس میرزا	۱۶۲	اسم خدا را که ولیعهد معظم	در ستایش جناب حاج میرزا آقاسی	۱۶۲	بود مبارک هر عید خاصه عید صیام
در ستایش محمد شاه غازی	۱۶۳	در شهری اسنال بهر سو که نغم	در ستایش ناصرالدین شاه غازی	۱۶۳	به نظاره فرخ بلال عید صیام
در ستایش میرزا تقی خان	۱۶۴	به نظاره فرخ بلال عید صیام	در ستایش عبدالرحمن خان	۱۶۴	خیرای غلام تازین بر باد پایا

حرف الف

حرف ش

حرف ق

حرف ک

حرف الم



در ستایش نواب فریدون میرزا	۲۰۷	بمدادان کاشان خاوری همدان	۲۰۷	وله ایضا فی المذبح	۲۰۷	ایا نلام من امر و سخت پیمانم	۲۰۷
در شکایت از اهل پارس	۲۱۰	ای رخساره نورون ای سبت نیکام	۲۱۰	در ستایش محمد شاه غازی	۲۱۱	شب دوشین دو پاسی قد ارشام	۲۱۱
در ستایش محمد شاه غازی طاب	۲۱۲	بید آمد و عیش آمد و شد و نه و شد	۲۱۲	در ستایش عباس میرزا و قائم مقام	۲۱۳	از تقویت ای دو سالار معظم	۲۱۳
در ستایش میرزا ابوالقاسم قائم مقام	۲۱۴	شلعی امروز مراست مسلم	۲۱۴	در مطایبه فرمایید	۲۱۳	بجاه بام چو بر شد غریو کوس از بام	۲۱۳
در ستایش رستم خان	۲۱۵	من آن نشاط کرین بزم و لستانم	۲۱۵	در ستایش حسین خان نظام الدین	۲۱۶	آمد چه خلعت از کجا از در که شایع	۲۱۶
در ستایش میرزا تقی خان	۲۱۷	بر آنچه هست و سال و مقرر و یام	۲۱۷	در ستایش میرزا آقا خان صدر اعظم	۲۱۷	ی بسمین با کوش ای تبین سیم	۲۱۷
در مدح محمد شاه و لشکر کشیدن	۲۱۹	سخن کز افه چه رانی ز خروان	۲۱۹	در مدح محمد شاه غازی	۲۲۲	ماه و هفت سال من ای یار زارین	۲۲۲
در ستایش حسین خان نظام الدین	۲۲۵	اند جهان و چه زار دل برومن	۲۲۵	در منقبت نیرب سالب علی بن سلطان	۲۲۶	چند خواهی سپهرن از بهر تن	۲۲۶
در ستایش محمد شاه غازی	۲۲۸	بید قران قران کنسند خلق جان	۲۲۸	در ستایش محمد شاه	۲۲۸	ولی مباد کز قمار عشق چون لای	۲۲۸
در مدح محمد شاه غازی	۲۳۹	خوش بود خاصه فضل فرودین	۲۳۹	در مدح حاج میرزا آقا سی	۲۳۱	از خلق خواجه عالم زاری مقرر دورا	۲۳۱
در ستایش حاج میرزا آقا سی	۲۳۱	از بوی بهار و نسو فرودین	۲۳۱	در مدح خفشان خان بن اعوان	۲۳۲	آمد برم سحر که آن ترک سیم	۲۳۲
در مدح شمس الدین خان فغان	۲۳۳	آفتاب زمانه شمس الدین	۲۳۳	در مدح یحیی از برادران لعل عید	۲۳۶	ایمن داور دارا معین طبع و یام	۲۳۶
در ستایش و لیلعه مغفور عباس میرزا	۲۳۵	الحمد که از تربت مهر و خشت	۲۳۵	در مدح نواب فریدون میرزا	۲۳۷	فرمان فرمایند و زنه حجره در سپهر نظر	۲۳۷
در ستایش پادشاه خلدشیاں محمد	۲۳۸	ای ترک من ای عید و چون وی یون	۲۳۸	در مدح شاهرزاده ملا کوخان شجاع	۲۴۲	بر یاد صبحی بر رسم مستان	۲۴۲
در مدح شاهرزاده ملا کوخان شجاع	۲۴۲	بارها گفته ام ای رستمین رازن	۲۴۲	در ستایش شاهنشاه مبرور محمد شاه	۲۴۴	ساقی دین موی سر و دست	۲۴۴
در ستایش شجاع السلطنه	۲۴۴	عید دانی حیات لب چون عید خندان	۲۴۴	در مدح حاج میرزا آقا سی	۲۴۸	چو رای خواجه اگر پرشته است جانا	۲۴۸
در مدح محمد شاه و حاج میرزا آقا سی	۲۵۱	از چه بگویم سپاس از چون	۲۵۱	در ستایش شاهرزاده طماس میرزا	۲۵۳	مسال کونی از اثر باد نسو	۲۵۳
در مدح میرزا تقی خان	۲۵۴	ای طره دلداری من ای افی پچان	۲۵۴	در مدح محمد شاه مغفور	۲۵۸	ای رخت خالق خورشید و لب راز	۲۵۸
در ستایش ناصر الدین شاه غازی	۲۶۰	دو خورشید جانمیرزا نیک آستان	۲۶۰	در مدح سپهری شجاع السلطنه	۲۶۱	مرا از گنج کس در شش حبه خاطر بود	۲۶۱
در مدح ملکار او شجاع السلطنه	۲۶۵	کشته در بری دو نیم سحره و زنون	۲۶۵	وله فی المذبح	۲۶۷	دوش که شاه اثران و الی طرح جان	۲۶۷
در ستایش حسین خان نظام الدین	۲۷۲	دوش اند خواب دیدم بر تو بروی	۲۷۲	در مدح کامران مسیرزا	۲۷۲	اگر وقتی صبا آنزلف مشکین را کند	۲۷۲
در مدح ملا کوخان بن شجاع السلطنه	۲۷۵	ان خال سیه از بران رسد با دو	۲۷۵	در مدح محمد شاه مغفور	۲۷۵	الحمد که آمد سفر موبک خسرو	۲۷۵
در مدح محمد شاه مغفور	۲۷۵	دوش جو به مهر و سوسن	۲۷۵	در ستایش فریدون میرزا	۲۷۵	دوش جو به مهر و سوسن	۲۷۵



در ستایش محمد شاه طاب	در چشم باز و دو گوشم فرازاند بر	در ستایش محمد شاه طاب	ای برده خمت تاب ز دل خواند
در مدح محمد شاه طاب	روز آینه شدم بر در خلوت شاه	در مدح محمد شاه طاب	دوش چون کشت جهان از پیک
در ستایش میرزا ابوالقاسم	مکونه بود بر رخ نثار نگاه	در ستایش محمد شاه طاب	شد عید و روز سفر کرد با کرم
در مدح حسنعلی میرزا شجاع	عید است و جام زرشان از می	در مدح شجاع السلطنه حسنعلی	عید است و ساق و قدح صبا
در ستایش صدر اعظم و نظام الملک	صدر اعظم آقا بست و نظام الملک	در مدح ناصرالدین شاه قاجار	باز سر بسز شد زمین بیکاه
در مدح منوچهر خان مقدم	ماه من در جمع با چو نشع چهره	در مدح مقدم دوله منوچهر خان	ماه من ماند بسوار و سر و جلال
در توحید باری عزاسمه	نهانی از نظرای بی نظیر است	وله من	شودی زلف تیرا کون جهان
وله من کلامه	ترک کشتی گیر من میل شناس	وله من	ای ماریا جده جانا
در مدح محمد شاه طاب	سرو سیمین مرا از چو بن کشت	در مدح حسینعلی نظام الملک	ای ترک سیه چشم سراپا پنهانی
در ستایش علی بن ابی طالب	سروش غیبم گوید بکوش نهانی	در مدح خاتم پیا و امام عصر	بود این نکته در حکمت برای غیب
در مدح محمد شاه مغفور	دلک هست مرا شیفته و هر جا	وله من	اگر سر کس نماید پیش را و عید قربا
در ستایش امیر قلیخان	ای روی تو فرست شادمانی	در مدح شریعتی اراقا محمد کلبا	ای زلف یار من از بس مغبری
در ستایش جناب نظام الملک	چو دولت جمع کرد با جوانی	در مدح علی بن ابیطالب	شبی کهم خرد را کای کردون
در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی	دوش آمد از دم آن برج دلبری	در مدح شجاع السلطنه حسنعلی	ی و قمر کل از ورق حسن تو بانی
در مدح بلا کو خان ابن شجاع	آقا الله که شد سماران خان جانی	وله من	او خاکز کینه چرخ چنبر می
در ترکیه نفس ناسوت و شارب بد	ایدل چو تو عالی صفت خویش	در توصیف زلف و خلوص	تو ای یلوفرو بیا که خوشیت
در مدح حسینعلی نظام الملک	یک سو روی آن ترک تازی	در نصیحت و واجب مدح	حمد بیدار سوزد اتیکه بیست
در ستایش محمد شاه طاب	ی زلف یار چرخ آشفته و ژمی	در مدح ترکیبری محمد علیام	بنفشه است از زمین بطرف جویبار
در ستایش عتضاد السلطنه علی	مکر باز بر فروخت کل زهر کنازا	ایضا فی المدیکه	جهان فروت باز جوانی از سر
وله ایضا فی المدیکه	باز بر آمد بکوه رایت ابر بهار	وله من	بت ساد و سیتی بباد و ریح
در مدح نواب فریدون	الا که مرده میرد بیا ز عکسار	در ستایش نواب فریدون	امروزای غلام به از عیش کاتر
در مدح نواب فریدون	ای ترک من ای بهار جان	در مدح بلا کو میرزا ابن شجاع	ای زلف دامت ز چه دایم مشوش
در مدح نواب اردو شیر	خیرید و یکد و ساغر صبا بیاوید	در ستایش محمد شاه طاب	ترا بد اپندی بیابا با بخلوتی
در مدح ناصرالدین شاه طاب	اکنون که کل افروخته تش بکشت	در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی	سحر ویر مغر را در کشوند
در بعضی فتوحات شجاع السلطنه	خلق موده را بنی تنهاده اجناس	در ستایش محمد شاه طاب	بر شد سپیده دم چو زیند لا جور
در ستایش علیخان نظام الملک	بالای تو سرو است یکباغ نه است	در تهنیت حسن سلطان محمود بن	حسن محمودیت ساخر تا ساغر
در ستایش حسینعلی نظام الملک	ای داو آفاق که از فرط نجات	قطع	پیر که لال سحرگاه بطخت لکن
در سنل و مطایر	یازده ساله کود که هست کائنات	در تاریخ وفات کامرن	داو از سپهر خدای از جهان
در مصیبت سید ثقلین	بار و چو خون که دیده ان روز	مثنوی من نوادر افکار	الا ای نوینده بهوشیا
مثنوی	بانوی شه قبله اهل حرم	اول کتاب غزلیات حکیم	عید شد ساقی پاد در کوش و
در سنل یغما شاعر	بفت اختر زن قجونه کند و	ترکیب بند آخ	ای کرده سیه چشم تو تاراج

حرف

ترکیب

ترجیع

مقطعات



میسب



السلطان بن سیاه  
خداوند تخت و کلاه و کم

در زمان  
قضا جریان شاهنشاه شد  
کردون شیکاه تار سپاه حوت  
منظر جمشید مجنبا فریدون مهاباد  
دایت صدر السلاطین فخر الخوافین  
المجاهدین مناج  
الذین

السلطان بن سلطان  
و اخاقان بن اخاقان



عالمکشان بنده کمال است  
یا حرم  
میدان مله آسمان کمال است

خداوند تخت و کلاه و کم  
یا الله  
سلطان بن سلطان





بسم الله الرحمن الرحيم

موانع النحر و العالم المنطق حسان العجم ناموس الادب الفضائل حبیب الله الفارسی کر فضایل وصیت فصاحت نواحی مبدان اقطار مصابها است که هر دوری  
زمین چون احاطه افک بر کرده خاک ذوق رفته فضا میرشمس فی کل لبدۀ و مبت بهوب الیج فی لبس البحر با تفاق سخن شاسان عصر و دقیقه یان نظم و شراز و  
که زبان شعر پاری کشت و خانه بر نامه نوشت دشمن بدین غد و بت نطق و سلاست بیان قدرت طبع و طلاق لسان مادر ایام مادر از دور و روزگار کمتر از عدم بوجود  
و از غیب بشود آورد هر گونه شعر از تعزل و تشبیه مدیحه و نسیب و حسن و نسیب و تناسب صدور و اعجاز بطوری میسر و که هر یک سحر بود و اعجاز می نمود و نسیب  
بیان بر خلاف سلاف بوضوح خوش و روشی تازه و طرزی نیکو نهاد و سبکی دیگر پیش گرفت که این آیین غوب و اسلوب مطلوب یکراست از دست نیاید  
شعر فاشر مثل اقبام الروض عن هر و النظم یکی چنان البحر و در در سن بفت ساکی از پدر مرعوش میرزا ابو احسن که متخلص گلشن بود و طبعش گلشن فصاحت  
چشم روشن خلف ماند و حکم فطانت فطری لیاقت جلی از برای کمیل علوم و کفیل فنون ای مسافرت کرد و راه خراسان گرفت و در ارض قدس که مدرس  
علوم و مرجع مستعین مرمر و بوم است بار قامت نهاد و باب استغادت کشود و در آن عهد صبی او ان صغر که معنی مجربا فها من قبل تجربه بود و گفتن شعر پر دست  
و از اشعار شیرین بکنین شوری در شهر نخت کردی کا و کامل ابو جی اما و جابل انواع مختلفه نام از خواص و عوام چون شرب شیرین بخی حام بر و کرد آمدند و از خوردی  
سن بزرگی سخن می شکفت ماند زایش طبع و تراوش خاطرش با قه و جبری در تک و صبر یکدگر گرفته و ست بست بر دند نامی شهر مشهور شد و مشهوری شایسته  
عفان آب مبر و شجاع اسلطة جعلی میرزا که در کار جلالت و سالیان یالت و مملکت خراسان بود داشتند که بربخ خواص قهر بفرار می نیم که مام ایام ماند  
و در اعظم است و خود چون بجزه خازن هر موی هزار گونه در شاهور و لولوی ابدار از طرایف بدیع معانی و طرایف بیان بکنا میریزد و در کنار این یار فاده شاهزاده  
اعظم در دم با حضارش اشارت فرمود پس از ادراک سعادت حضور بوجوب طو نهایت ادراک در همان خرد سالی در جرگه های ساخور و بشرف منادیت بر من خاص  
اختصاص یافت و از محاورات استوده و محاضرات نیکو مطبوع ای شرف آمد شبانروز بعد از تهور و سرسراغ و یارای دماغ خاطر ببارست و مباحثت در هر فن بکاشتی و دقیقه  
با حال تعطیل نگذاشتی تا آنکه زنجابرد و کوششها کرد و چیری نگذاشت زمانی زلفت که در قواعد و شتاقات صرف قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی و  
بیان اصول هند و میزان حساب مسائل نجوم و دلائل احکام و ابرین حکمت و فوائد کلام و فضول فقه و حج و مول تجرکی یافت پس از آن شروع بتدرب فنون ادب  
و قلع و سیر و اشعار عرب نمود چندانکه دانش و انشاء و نظم و شری و پارسی و انا و بصیر بود و بازی نیز توانا و خیر کشت با سلونی که بیان عراب حاضر و بادی حجاز  
و ایا ویر از شش استیانی و فی الحال بضبط و درک لغات ترک و ربط با اشعار فصیحی بک اظهار فیه کوشیدن گرفت و چشم از مرث و آسودگی پوشیدن تا بجائی که درین  
نیز کفنی یافت و او را است و بجای اتمای واری الفضائل صحبت سامانها مشتقه فی الناس من استا با بکله در مدت ده و اند سال مجموعه از سن و کمال کشت و  
علوم و منزلت مورث اجتماع سباب معالی و جلال و شد تا آنجا که اقتضای وقت شاهزاده راه می میشت و در پرتش تخته گاه کی پس از درک سعادت حضور خاقان عادل



و خدا بود و اول بولنصر فتح علی شاه انارند بر مانده در پای سیر علی حکام بار در طی پاره اخبار شریخی از فضایل و حقایق حکیم کرد و تشویق خاطر مایون با صغای اشعار و نمود  
قدر قدر با حضور و صیاد و روزانه دیگر حکیم مانند سیر والی بدیشان با در جای محل و خشان یعنی قصیده صاغنا غرا مغیره لیکن صیانتها من جمیع حکم از و بدو  
آمد و از آنجا پیشگاه رفت آنخواهر و او نیز غایب فی خایر انشا حضور ظهور ساخت شرف قبول یافت و موقع بحسین آمد و مورد نوازش بسیار گشت و خلعت و طلعت از فی و لقب  
مجتهد الشعرانی ملو فراموش نمود و در کار می آنحضرت بود و غایت علو رتبه محمود اقران و دو آنا فانا از قضا فضایل اشعار و اعتبارش می فرود تا بیت و ملت و تسلط  
پادشاه حجه ماضی محمد شاه غازی تعهد نموده و پادشاهی بود و در شرف و ست منزه نواز باشو گشت و ذکر کاوس که همیشگی نام حاتم طی من عم بالاحسان اصناف لوری منتظام  
تجربش از در ملک است شرف اختیار خلق بر خلق است که کم فرید کا و در پنجه سال نقد بهر خبر کمال با کمون در این یافت که معاف بل حال مشایر با کمال از فاسد عراق سایر ممالک  
اتفاق طی مسافت کرده و در پای سیر خلافت بهر عرض حاضر گشتند از جو آن نجوم و جمیع کواکب تراکم آن قبستان معلی چون به مجرعه نمود می حکیم و جمیع کالعدم الباع فی نجوم و  
بریک پس از عرض احوال اظهار رتبه انش کمال بود و طبعی و شای عوارف متناهی نور سجد و دستا بستگی سرفراز آمد و حکیم توقف در میان معلی و الترام کاتب و مقرب و مقرب  
بلقب استیلا حکیم گشت و در آن اوج فانی جان آریه قیامی مستعدین کسب مسموم زبان و نگارش خط و شرف ضیاع رواج حرف و قواعد علم بل کلمات خاصه است و دستام  
و یاد است حکیم بهر تکمیل خاطر اقدس شریاری فاکند و بنای سیغ نقصان را بار کالان بعد از بناهای چاکانه استوار نماید یکی از دانشوران بان استادان حط فرانسه را  
تحت تدبیر اختیار نمود پس تلمذش خست با اندک مانی صرف است بر آن شت و هم خود را واحد ستا این یکلیجه نیز با آن زبان گیر بستن از در ترجمه و کاتب و حکم و  
مخاطبه رتبه مناسب کرد و بطوری استطایافت که مسکام حکم اگر تغییر صورت لباس فیغ شبهه التباس غشید کس واقف آن منکشت گویند پاریسی است یا پاریسی  
یری عاجزانی اجل فکانا ابی لندن نجفی علی غیب و حقایق حکیم علاوه بر فضایل و با محصور است و تعدادش غیر متناهی است و از آنجمله در ادب صاحب اطوار عاشق و فی یک طرز  
خوش و بخاری است و رفتار مطبوع محاوره شیرین محاوره دانی و خلق حسن فطرتی پاک و متی بلند و شت هر چه از و شها که پریه مرد می شها که سزای است و خوش جمع کرده و  
غنی و در ویش بود و نیک اندیش یکایه و خوش اکابر و در ویش تو ضمنی و خور نمودی با و دانی و اقامی سلوک سلوک خوش با اعتدال عاتیک کردی و ایلت عجاب و در شاکلف است  
البطرح عاتیک گشت و واسطیستما الخیر فی حق ان طال الزمان و التشریب ما و عیت من زاد از نواد بدیده تاریخ و ادب و مثال سایر دین عجم و عرب کات لطیفه و لطایف نده و  
کلمات قصار و قد من اختصاصه از نظر انظار عریضه فاریا فزون از اندازه و حساب و ذهن حاضر و در خاطر آماده داشت و هر جا که مقام مقتضی و کلام مناسب فی فی اطلباب  
من اینجا میجای با الفاظ مانوس غیر یکب و جبات و از تافزیدن و یک با حسن و جلی تمیز میکرد و بخوشه ادائی با شامی آورد و لو قلت افضل ال الاصر قاطبه و اشهر الناس لم اعد من العجوة  
جمعی از صفحای و ایل و شرح احوال سبحان ابل نوشته و بلاغت ادر علو جاهش غلوی کرده اند که اگر سالی در مجموعی سخن اند می با وجود افاده مطلوب عاده مطلب نکردی و  
بی شایع جعل اغراق مسود اوراق مدت ده سال در هر حال حضرت حکیم را موطوب و محبتش را مقرب و معنون مکرر از او نشیند و سرگاه احیانامشلی یا مضمون از احضار بهر  
مکرر میخواستند که بعد از و مره بعد از می هر چند مکرر گشتی حلاوتش چون قد بیشتر شدی سوا ملک مکرر میضوع و فضولی چند از نواد اخبار و بدایع آثار و مثال  
شیرین و کلمات زکین و حکایات مطلوب و روایات مرغوب را با مذاب الفاظ و عبارات و لطف کنایات استعارات نذیل موعظ و مضایح و مطر زبرک قبایح  
و جناب فضایح در مجلدی جمع و پریشان نام نهادی مرقعه شرش کلسایت غمزدای و هر فقره نظم و ستایشت و لغزب هوش بای کتاب لوان اللیل می  
نقلت بدانی حیرتیه ذکاء عبده للناظرینش که آن نیز سال است بالا صلا اگر کسی از روی تمیز دیده و تحقیق نکرده مطابقه اسم است با منسی و منطوقه آلاء السماء تزل الی  
عقابل حذر انسات کانا به و رساء للناظر تجلی حکیم حدیم لظفر غرین سنائی قدس ستره الغیر و معدودی از شمار امیر کبیر مغری که به و نشده و بعد از وفاتش تمیز نمود  
میفرماید که زهره و کج و دیم آید و نیک در ماتم طبع طرب افزای مکرر که خست های تمیز و پیمان نبشته عطار و مبعزای مکرر و از صد مزار تجاور قصاید و غزلیات  
و رباعی و معطیات حکیم از و نقش گسترده و موجود و باقی قییم و مفقود است و همچنین سایل لیبیا و اخوانیات بشمار که مقتضای وقت از برای خلا امل و در انشا  
آن وقتی کرده و قدرتی نموده با دیباچهای کتبی که معاصرین رفون مختلف لف ساخته و دیباچش از روی خواسته اند و حکیم من کل لفظ کنظم الذمخترع  
و کل معنی کشف السحر بکسر مرتب نامی روش مسائل آن سایل با اسلوب براءت بر عت و کمال فصاحت و بلاغت بنا سبتی خوش و طرزی مخصوص کر کرده  
و از آغاز با انجام آورده آنها نیز مانند و صاف فضایل حکیم در اطراف بلاد و افواه عباد منتشر و جمع در دیوان ثبت فرست و چون حکیم میث در آن اندیشه بود



که ناقدی بصیر و دانشمندی خیر که معیار صاعقت فضل اند و جوهر بضاعت هنر شناسد بدست آرد که جنابش مبعوط اعظم باشد و مورد عوارف و حضرتش مرجع اقبال است  
و طبعاء معارف لم یات حضرت جلالت خوهر مرصفاً فی الاقصی طرد بذیل غایتش تسک جوید و بطل غایتش پناه برد تا از پنج دور سپهر رسوده و از نوایب همین  
بوده و زکامی بگذرانند فی الحال تسکیم مطکه بآن روش مسلط بود و خوشتر از سایر انواع سخن میسرود در محاذات مدایح صفات و آثار کرم و محاسن شیم نوب  
شاهزاده اعظم مقتضای سلطه طبعی میسر از عنوان کرده و پس از تخلص بنیب مناسب اند شخص محاسب صاف فضایل محاسن قریح شاهزاده را در مدح بجهت  
بلند و معانی پسند شمرن گرفت از آنجمله مسامی چند در بر این وجود واجب و اثبات میولی و ابطال جز لای تجزی و تحقیق عقول بسیطه و نفوس مجرده و ضبط  
حرکات اجرام فلکی و کیفیت مانیات اجسام عنصری تمیز کبار بسیط و تعین نسبت فطر محیط و اختلاف قائلین با صره با طباع و خروج الشعاع و آکامی بر جدر کعب  
اصم بخاتم و اطلاع بر نکات شعرو لغت و معرفت بر شعرا و روات عجم و عرب و علم معلوم متعلقه و بر سر شعری بر سر دو ممدوح البقم آن بتود پس از آنکه غنیمت  
بدینگونه انجام یافت برداشته بحضرت شاهزاده شتافت و بخت به دعائی الیک العلم و الحکم و الحی و نه الکلام لنظم و نائل النثر از گفته امی لطیف  
مثل جبت و پس از مطلع تا مقطع معروض داشت و نمود و خیرالت الفاظ و حلاوت مضامین و قوت عبارات و قوت معانی برین شرف حسن من شرف انصر و بر مذاق  
والا الذین یعیشون ابارک و واراد آمد در سمان و زرش در سایه رحمت خویش آرد و بپوشید مجالست خیش اختصاص داد و در حجر انعام و اگر امش برورد بدینگونه که در  
شت سال تمام در هیچ حال مقام رحمت نجات ندید و شکایت کایت داشت در آن سکام ولایت عهد و خلافت ملک بوج و مسود مبارک و ذات قدس میون علیحضرت شاه  
جگاه دین پناه ملک متبکانه ایامه حتی آخرت علی الایام مشرف و شاهزاده اعظم در یکی از روزها که بکثات حضور مبارک سرافقش آسمان سباده بود و پای عیالش کرد  
که در ضمن عرض مطالب تقیریهای مناسب محاسن شعرا و اوصاف بکار حکیم امعروض ای میون عید شت و برستودن مبالغت نمیکرد چون خاطر بضایا مظهر شاه  
در عرائض شاهزاده و توفیق تمام بود و هیچ عرضی محمول بر غرضی منفرمود و تفضل حکیم براد با و بر جیش بر فضلاد پیشگاه حضور با هر البور طور می تمام و وضوحی کامل یافت و بگوید  
که اگر حالت مبارک مقتضای با ز اصغای مضایف غیر شعرو شرف فرمودی حکیم نبر بار و شرف حضور خصاص یافتی و بی چند از آن شعار پذیر و فکر شورانگیز  
که شطری ملک جرات عشاق بود و وسطی چند مدح خسرو آفاق و در توصیف آن شایسته بودی که شاعر بجای قیام اطمن مصرع شعر علی قطار من خزن  
میود فی الحال فراخ و یقلبا کوید میرو دی چنان موجب مسرت و نشاط و بهجت انبساط خاطر اندک مسکنت که کونی در آن سحرهای باروتی و باغ و میوش  
اثرهای عصر عینی تعبیه ساخته و خواص مفرح یا قوتی بود میت نناده اند الذین یصحبوا بالما شعره و احسن من سیر لقا مخدم و پیوسته از موقف لایت عهد  
منصب خلافت عظمی توفیر و توفیر و اکرام جانب و مبالغت میرفت از تامت مشاییر و با و اکابر فضلاد بزم محرم خصاص عظیم یافت ابواب موبص صنایع بر روی او کشود  
و مرسوم شایسته در دیوان مبارک معین داشت تا مسکامیکه حکم محو الله شایه ثبت و عنده ام الکتاب نیز اقبال ین دولت بیروال که جاویدان مصون از افت عین الکمال با طالع  
و فو و شمعین تانس تار و روز در شرق و غرب جهان با ط کشت و اورنگ سلطنت از جلوس میون شایه عالم پنا شکوه عرش عظم یافت حکیم را بر رونق کار منور و داج با زار فضل  
و بکر پدید آمد سوابق خدمت و سالف قدمت و نیز طحوظ خاطر مبارک شایه ای و مشمول و ایل فنا کشته و کچی اف از برای و به کفاف معیشت از دیوان علی مقرر گشت  
و بر اسم لوح و ناچینی فرمانفرمایی من زمان و ز کار میگرداید تا بهنگامیکه اقبال ابوعده و فکر در و در و آخر قاطبه نام و به برایا خاصه کمال نقص و بال شت قبل  
بشری تعدا انجر الاقبال با و ه و کوکب المجد فی الافق العلی صعد را بکوشش هوش جانیان بر خواند و جباب جلالت کتاب شرف ارفع عظم و خدایان جل مجد فخر زیب فزای  
وزارت و رفیت بخش دست صدارت آمدند حکیم در اوقات مناسب و اوان مقتضی پس از تمهید سائیش ذات تقدیم گذارش صفات خسرو عجم و زیب فزای و رنگ کسری جم خصایص  
مناسب مراسم مدایح جباب جلالت ارفع عظم و خد و کار شرف فخر از شرف حب کرم و نسب جلالت قدر و خجاست طبع و ممانت غرم و رز از می حسن و بی کمال خربت سجات خلق و  
حکم و جاعت عقل و فوط کفایت بدست خاطر و مرتب انصاف شرایط عدل آتش لکرو آسایش کشور و حفظ مصالح ملک و نظم ممام دولت با سلوب نیکو و اوزان خوش و نیز لک  
موزون چون لبرن طراز و شایه شکول طراز لاسن الفاظ و طلیها ذکر الایر کتر صد الصدور من می فجاد العیون و المشری بیارست در ذیل دست صدارت و  
صدور وزارت نشاندوده با تحقیق انانی و انجاش مال و خلع فاخره و صلوات مسکاثره معاودت می نمود و حکیم انموال حال در حضرت شاهزاده بر فاه عیش و فرخانی بود و نا فانا  
بر غایت شاهزاده نسبت باومی افزود تا سال کیز رود و دست و هتاد که بر و در جهان فانی نمود و عالمی از فضل عالی ماکنت حبیب فیک فی الکر ان الکواکب فی الترب تنور



موسا

دیوان فرید

الاقطار وحید الاغصان

یکم ماہر و سخن بج ساہر  
بانی مبسکانی فصاحت و بلاغت

و مشید ارکان براعت

خلاق المعانی حکیم قائل

جسب اللہ

میرزا آقاسی

عراق



انامحسان

نصرت من است و دستم و پست

و حیثیت

بسم الله الرحمن الرحيم

مستبدا

علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحيم

خوانی مرا بخیر و خلاف تو آسکار  
 ماکر عطا کنیم چه خدمت کنی خلقت  
 اجرای من خوری و کنی خدمت میر  
 کاسی چو کرم پدیده کشتی طلیسمان  
 تا کی شوی بر بگذرم جرم ره سپر  
 آخر صلاح را بنود فخر بر فخر  
 کس گفت رکنها همه در خانه قدر  
 منع است تصاعد و جلاب افت  
 آن از طریق شرع کند با تو دوستی  
 آن طعنه گو که یاوری من و لمن  
 این دزد کاروان تو مسکین کاروان  
 تو در میان مایم حیران من و

و دشمندار سید زورگاه کبریا  
 وانی مرا بصیر و خطای تو بر ملا  
 خلق از کرم کنند چه منت بر منی ما  
 روزی من بر بی و کشتی منت کیا  
 کاسی روی حیل که کنی پیرین قبا  
 تا کی کنی معذرت جبر اکتفا  
 آخر نکاح را بنود سرق از زنا  
 کس گفت نکما همه در نامه قصا  
 گاه است در تحرک و جذاب کبریا  
 دین لباس نه بد شود با تو شایا  
 دین خنده زن کن پیروی مصطفا  
 آن ندو او ستاد تو نادان و ستا  
 اکند از سفا هست و آموده انما

کی بنده کس بر بهتر ازین عجزباریا  
 کردانیم بصیر چه میکنی کنش  
 ما بتم خالق تو چو حاصل شود عبت  
 که چون عیش از خون بی کسان  
 یعنی بجذب ایم نه شورید از خون  
 کوئی که جبر باشد و باکت نه از کنه  
 مقتول از قاتل باطل بود قصاص  
 در کردش است عبت و لعاب کین  
 دیوار برای آنکه بخوشت شود دلیل  
 آن نرم نرم شبهه باطل کند بیان  
 که جز قبول ملت اجداد کو دلیل  
 آن اردت منسلک تو حید منصرف  
 بر دیده خلوص تو حاجب شود هوس

و خوانیم حیر چه میکنی خطا  
 خلقند خواج تو چو حاصل شود عطا  
 که چون کس قرارت بر خوان اغنیا  
 یعنی بخله ایم نه چسپیده در دوا  
 وانی که جرم داری و شمرت نه از خلا  
 مظلوم را ز ظالم لازم بود حبا  
 در خدیش است غایه و نقاش در قضا  
 نفس از برای آنکه زکشت کند جدا  
 دین کرم کرم کلمه ناحق کند ادا  
 و خبر و ثوق عادت اسلاف کو گوا  
 دین آردت به ملک ترو برده نا  
 برایش نفاق تو دامن من نه هوا

بصیر  
 میزبنا  
 آشکارا  
 کس  
 کسزدل میرزا  
 جانت و جانت  
 و خداوند را  
 بر کوبند  
 مخور  
 سعادت  
 قضا  
 پر را کوبند  
 جذاب  
 کشنده  
 اسلاف  
 پیشینان  
 کوا  
 مخف کرد  
 و معز  
 باشد  
 تن زده  
 میزبان  
 شده



سازد تو را بشک خفی و یو محقق  
 کوئی که صلوات که شرع است بپند  
 کوئی بخود که رب چه رفعت در حجاب  
 تا چند مکروه غدا می یوزشت خو  
 گویند باید تا دف کند خروش  
 بی زو حجاب کل نشود بستان فروز  
 رحمت کنی نخت نباش شیر  
 آخر چگونه کوه بد نشوکت شکوه  
 آخر چگونه عرش بین پایه و شرف  
 اسباب فرشت من چه که از کاخ پادشاه  
 الا بمن طاعت بان حق علی  
 سطح حیات خط بقا نقطه وجود  
 مصداق روح معنی نون مظهر قلم  
 فیض نخت صاد اول خورشق  
 کر حکم و جنبش غبار و دشتال  
 پاینده و لقیست و جستن آفتاب  
 شیطان بیک توجه او بهتر ملک  
 کر پر سد از خدی که یارب کرست حق  
 با نسبت وجود شریف تو ملکات  
 اصل و طویل شخص و شبه قصد و تمجان  
 معنی و لفظ مصدر و مشتق مفاد و حرف  
 ذات تو سر فراز تجید ذواللمن  
 در پیشگاه امر تو بی گفت و بی شنود  
 خلاف اشدین تو بجنبه شرف  
 در پرده ولایت عظمی نهفت و  
 پرموده لاله است از ان بستان بد  
 خورشید گزند کورش از شرم رای تو  
 بر نش کر خلیل تو نوشت و نشین  
 آنجا که قدرت است از نیست اخبت  
 خرم هست اگر تو بر و گذر جی سیم

رو تو را بکفر بجهت نفس مبتلا  
 رانی که ز کوه که دینیت ناروا  
 رانی بدل که حق چه ماند است خفا  
 تا چند کفر و غفنه می ست اثفا  
 گویند باید تا که کند صدا  
 بی کرد کار که نشود آسمان کرا  
 تخمین کنی دست معمار آن بنا  
 آخر چگونه چرخ بدین فیت و عدا  
 آخر چگونه مهر بدین پایه و بها  
 آیات عرش من چه که از عرش پادشاه  
 الا بعون محبت سلطان بن صفا  
 قطب نجات قوس صفا مکر و وفا  
 تو را زل چراغ ابد شعل بقا  
 مرات وحی رایت دین آیت بد  
 و رایی و برش که دون بد رضا  
 فرخنده نعمتیت بد و گردن قد  
 سلطان بیک تعرض و کمترین کدا  
 الحق فیک منک الیک آید ش نذا  
 ای ممکنات با وجود تو التجا  
 بود و نبود ذات صفت عین و قضا  
 عین و اثر عیان و خبر صدق و فدا  
 نفس تو بی نیاز از تقدیس اصفا  
 در کارگاه منی تو چون و بی چرا  
 اسلاف ناجدین تو آینه صفا  
 بر مسند خلافت کبری گزیده جا  
 نسکفته غنچه است ان کلستان جا  
 وار و چراغ خط شاعی کجف عصا  
 هر نوش گزیده و فیشت جان کرا  
 آنجا که صدر تست خبر نیست قضا  
 رخسان سبیل اگر تو بر و نگر می بها

نفس تو را کمال است اصلی شود معین  
 آرقه رفقه و غده دل شود قوی  
 گزرا که مست حکمت پنهان شد کیم  
 بر بود من لیل بس این چرخ کرد کیم  
 مرست زیر پرده که میو آسمان  
 شاه رتر تخت متقش و بد جوار  
 کوئی جلک صنعت نقاش آفرین  
 بقیادری بود می سستی هفت دم  
 بی آری بسط جعب از اشود محیط  
 این کنه امید تقض بود کنه  
 اصل کرم ولی نعم قاید امم  
 نفس بسط عقل فجر در روان حرف  
 مناج عدل آج شریعت و آج دین  
 معنی با بسط مسند نشین کن  
 اند قضا پیاپی کا جرست اقی  
 بی که با حمایت او بهتر امید  
 عکسی لوح حکمت او هر چه در زمین  
 ارواح انبیا سمع بر خاک او مستم  
 خورشید و سایه روز و چراغ قباب و  
 فیاض و فیض علت و معلول نور و ظن  
 بالند من قلاک بصیر نقد ملک  
 از کو هر تو عالم ایجاد شرف  
 اضداد میسالمه با یکد گزشتین  
 یکسر بکارگاه هدایت کشاده دست  
 نفس تو بوستانی ممتور و د نشین  
 عکین شود هر چه تو عکین شوی سل  
 شرعی که بر ولای تو حایل شود عل  
 هر ترا ثواب مخلص بود شر  
 باشوکت تو چرخ اسیر سیت مخنی  
 از فرستی تو بود عسل را فروغ

طبع ترا جبال لطیفی شود عطا  
 تا لجه تقویت دل کند قوا  
 و رزاکه فست پیرو فرمان شن چرا  
 بر ذات من کواه بس این دیو و پریا  
 اقبیت زیر پرده که مکر و دوا  
 میر از ترا بکاخ مفرس زند صلا  
 رانی بدست قدرت معمار حبا  
 بیصافی بعرضه مکان زند لولا  
 بیجا لقی فضا می من با صفا  
 با این خط خیال ترحم بود خطا  
 کف وری امام بدی است تعا  
 مصباح فیض روح روان و تحیا  
 متقاج صنع درج سخن کو مسر سخا  
 مصداق نفس کامله غلت کزین لا  
 گوید قدر دما دم کامضا سبعا  
 خونی که با عنایت و خوشتر از جا  
 نقشی کلک قدرت او هر چه در سما  
 اشباح اولیا حمد در راه اوند  
 دریا و قطره در و حرف برد و بوریا  
 نقاش و نقش کاتب خط بانی و بنا  
 بالند من تاک خبیر افقد نجا  
 از هستی تو دوحه ابداع را  
 بعدد بینا ز عه از یکد کربدا  
 یکسر بکارگاه امامت نهاده پا  
 ذات تو کلستانی مطبوع و جان فنا  
 شادان شود هر چه تو شادان شوی خدا  
 وحی که برضای تو نازل شود دفا  
 قدر تو را غدا ب موبد بود جزا  
 با سمت تو مهر فقیر سیت بنوا  
 از نور کو مر تو بود نفس صفا

عقل  
 برد  
 حجاب  
 پند  
 زار و خا  
 بود و کرا  
 گویند  
 کلک  
 رفت و عدا  
 هر چه جز  
 صفا  
 روش  
 بعون  
 نیز سید  
 انبیا  
 بر پند کار  
 سنج  
 نیز بخش  
 غمرا  
 سطح زمین  
 گویند  
 سما  
 آسمان  
 حرف  
 کوزه نشسته  
 قلاک  
 ارواح  
 دوحه  
 شجره طیمرا  
 پیر  
 ابعاد  
 عرض طوی حق  
 نور شده  
 جان گز  
 اسب ساند  
 جا را نویند و مجر  
 سباع سوز  
 و نه بر کاتر  
 سها  
 کوکرت سید کوکرت  
 و بیان کوکرت  
 انشعاب و نور  
 جدا سید سید



شماله  
شهر را  
نویسه  
پویا

مد بکال  
مخواست  
مردود

شده  
توید را گویند  
رفع  
میزند

زرف  
میزنند

صدیقه  
را گویند  
ستوده  
برگزیده

مفتاح  
مکیده  
مصبح  
جرا را گویند

بوقیس  
کوهر در دوزخ  
نزهت  
پاکیزه

نقب  
بخش است  
عنا  
رحمت

خیره  
بروید

خاسق  
میزان کنند

نهفته  
چنان است

چهره نموده  
بیضا  
نویسه

در کارگاه امر توئی میرپیش من  
کویا شود جواد اگر کوشش بکو  
مستوثق ولای تو نندیشد از اجل  
جسم تو بر بندنا سوت مستقر  
حب تو کرد دست بجان منجر  
دل با تو کرد و دوست دل میرمید  
بیم نه با داد تو از آتش جحیم  
قاآینا اگر چه دعا و شای شاه  
لیکن ترا مجال بیان نیست درود  
زین پیش بر طبق چه نی جنب ناپند  
گیرم که در کلام تو تاثیر کیمیاست  
خندان خنک چاه و کان دم و پرین  
کمرایت از مدح تناساتی است پس  
شه را بر آنچه باید و شاید مقرر است  
یارب بیا و شاه سل ماه باشی  
یارب باشک دیده گریان فاطمه  
یارب با قاتل است علی که هست  
یارب بغر زبیب جعفر که جلوه است  
یارب بیا و شاه خراسان کش است  
یارب بهر برج تفاوت نفی است  
یارب بنور حجت قائم که تاقیم  
بر ما غم از وسوسه این نفس دین  
کنده از بستر غم را در فقر تیره چه  
فاستغفری لذت بک نفس و ابدی  
مگردون تیره بری با داند بشد از دیر  
شبه کون چون شب عاشق کرد و خندان  
دل کش بین بین کی کیان کی خندان  
شده خورشید نور افشان با جرم و پنهان  
لب غنچه رخ لاله برون آورده تجله  
غدا کل خورشید خطری نرسد

در بارگاه ملک توئی شاه پیشوا  
پویا شود نبات اگر کوشش بیا  
مستطرد داد تو کمزیر داز فنا  
روح تو از باش لا هوت میکا  
مهر تو کرد بلاست بدل میرم بلا  
جان با تو کرد و دست جان میکم با  
با کم نه با ولای تو از شورش خرا  
این دیو را اذی بود آن روح غدا  
لیکن ترا قبول سخن نیست در ثنا  
زین پیش بر محک چه زنی نقد و  
دنا بجان ز رنگند عرض کیمیا  
تو از تیر مصر و شکر مند و تو تیا  
خود را شناس تا کنی روح ناسرا  
بیمت ستایش بی منت و عا  
یارب بر نهامی سل شاه لاف  
یارب بسوزینه بران محبتی  
مفتاح آفرینش و مصباح اهدا  
از صدق و شود مقامات و صبا  
هر دم کند سجود که روحی ملک الغدا  
بجده هزار عالم از نزهت و نوا  
قائم با دست قائم عرش کبریا  
در یابم از کشاکش این طبع خود ستا  
سند بچشم را در کام اثر دما

بیرحضت تو لاله میر و یاز زمین  
مردود پیشگاه تو مردود کانیات  
در مکتب کمال تو خردی بودم  
کجی که بسکال تو بخشد کم از خرد  
خاری که از خیل تو میخوش طرب  
خونی که از دیار تو باشد بازمان  
در روز خورشید جان سازم آن داد  
زان بر فراز عرش سرفیل را سرور  
وشت عاویس و سمند توانا توان  
این عرصه است صعب و برنده قدم  
گیرم که خبرین سخت نافه خاست  
کرمان زیره بصره خرمادش لعل  
بر معصود از عا طلت نیل معات  
آزاکه افتخار دعا و ثنا بدوست  
یارب بر بهر سلمان آن پیر پاک  
یارب باشک چشم اسیران ماریه  
یارب بنوریش باقر که بر تو است  
یارب بجای موسی کاظم که بوقیس  
یارب بجود عام محمد که کرده اند  
یارب بنور دعوت حسن که هست  
فصلی که از شدائد بر رخ شوم خلاص  
چندم بکارگاه طلب نفس در تعب  
ادعویک را جواد و نادانک فاجع

در مدح علی بن موسی الرضا علیه التحیه و الشان

چو چشم اهرمن خیره چو رخی کیان  
نقش باقیر آلوده دلش از شیر اموده  
چو دودی به هوا رفته چو دود شفته  
و یار تیره چه پرن نهفته چه زوشن  
رفیض او مدینه کل شمیده طره سنبلی  
از و طرف غارتان شد بایر بستان

جواهر خیزد که مرزیزد که هریزد که هرزا  
باشک دیده دامن بیک طره عذرا  
چو در برم طرب ندان نشور شا صهبای  
چو شاه مصر دزدان چو ما خرج طلبای  
زبس باران از انشاله بطرف کلشن  
زبس لاس باشد باغ از انشاله ضیای

بخوابش تو ژاله یلبار داز بهوا  
مقبول بارگاه تو مقبول ماسوا  
از دفر نوال تو حسرتی بود بقا  
ربخی که میگوای تو خواهد باشا  
دردی که از حبیب تو میخوش دوا  
فقری که در جوار تو باشد باز غنا  
در وقت نشر شرفه تن سازم آن لا  
زین بر فرد و فرش غار نیل اغرا  
بام شایر قیغ و کمند تو نارسا  
وین بجه است شرف و بر کن شنا  
کس نافرمانان نبرد جانب ختا  
عمان و در حدیقه و کل خبت و کیا  
خود را دعا کن از بی محصل مدعا  
ناید شاسنوده و نبود دعا روا  
یارب بصدق بود آن میر پارسا  
یارب بخون خلق شهیدان کربلا  
از علم او ظهور کرامات اولیا  
با علم او به پویستی برده از صبا  
توید جان حرم جواد و می نیسیا  
هستی و حقیقت جام جهان فنا  
رحمی که از مها ملک و وزخ شوم را  
چندم ببارگاه فنا روح در غنا  
یا من یحب دعوه داع اذادعا  
با لسان ربک بیک من شیار  
شده گفتی محمد خیره بنفش حلت سوا  
برون چو سرنه سوده درون چو لولولا  
زده بس در ناسفته مستی خیره بر خارا  
و یاروشن که بهمن شده در کلام اثر دما  
کشیده از طرب عیال شایخ سرج کل او  
دزد و رشک نگارستان من لاله چرا







درع  
زده را گویند  
کانون  
آتش را گویند  
دوستان  
بزرگ است  
مهر  
بزرگ

تلخاکتری  
کنایه از آفات  
اکلیل  
تاج را گویند  
نطح  
نقشه بر  
تند  
رعد

مجدد  
مورچه پشته

بزل  
بغل بزرگ

توفیق  
مغز در دهن  
کند

زندان  
بچه دانه را گویند  
بلبل

کوزه لوله دار گویند  
و بعضی صفا و آواز  
مرا خیز آید  
راه

دی  
نقد خندان  
گویند  
استبرق  
جای خرد را  
گویند

جنگ قدرت داور تو بودی آفرین گستر  
اگر لطف تو اید از کرد و خلق را رهبر  
در اوصاف تو قافی دهد و او خدائی  
تعالی اندک ترش خوانی معاد اندک ترش  
گرش خوانی عفاک شد و درش زنی خاک  
الاماده فیما بین مدار کل و ریحان  
دو شینه چون کشیده زین لشکر  
باز سفید روز پیر از آشیان  
چو مان شبی دوازده که پنداشتی قضا  
گفتی فرشته است ببالای هرمن  
یا گفتی بکین هم تن برهنه  
مرغ سوا و ماهی دریا بخواب من  
گفتم پلاکه که بدر حلقه میزین  
بویید مش و مادم موی مجددا  
از فرق تافتدم همه جان مجنا  
بر روی زرد من لب شیرین بشوید  
بی شمع و بی چراغ ز روی منوش  
گفتم بزل که عود مجسمه بر افکنم  
ما گرم گفت کوه که بر آید از آسمان  
مرد و کوه هر کی فرو نیت در زان  
چون بختیان مست که کف بر آب آوند  
سیلی زمر کرانه رواند که هیچ کس  
اوردمش پیش شرابی که گفتی  
چشم خروس بختی از نای بلبله  
آری شراب را بود و در صد بر آشوب  
تارقه رفته پرستی از حال من نمود  
گفتم میان فقر و غنایم وزین قل  
لیکن حکم آنکه ضرورت است کتاب  
حاشا که وحی صادق دامن حدیث تو  
فضل چنین که کوئی کرد و تعبیه

تراوده چارگان را در نبوده هفت کان  
راه خلق در محشر قیامت شود بر پا  
کند امر و زده هفتانی که تا حال برود  
به حالت که میدانی توئی بهتر توئی  
به صورت چراک شد کاتبی کاغذی  
بروید سبیل از بستان بر آید لاله زار

ز درت حلقه کرد و ن تخت شعله کانون  
زهی نخل باغ دین کت اندر دیده چین  
سخن نخست و دهقان شاعران را  
گرش خوانی نخل باغ دین خنی عادل  
گرش خوانی شاگرد و درش زنی عاقل  
چو لاله از یرت خرم چو گل باختری توام

در مدح حاجی سید محمد خان شری

ز باغ شب سیاه بکسترد شهر  
یکره بریده دانش بار و ز محشر  
روشن فلک فراز هوای مکرر  
پولاد و دوز و زان و دغفر  
بیدار چشم و دد چشم در چشم خترا  
گفتا کنار گفتم بخج و دارا  
بوسید مش پیای قند مکرر  
در پای تاب بر همه روح مصور  
وین حرف شد یقین که بنی هست  
شد همه روز روشن بزم منور  
شکرانه قدم تو ترک سمندر  
ابری سیاه تیره تر از جان کافرا  
شد همچو کج فارون و خاک مضرا  
توفیق و بخت کف و دانش بر غبار  
نارست بی سینه گذشتن بمعبرا  
جانز گرفته اند بند سیر جوهر  
و خلق بط فشاندم خون کبوتر  
باشور عشق یار نباشد برابر  
هم زان قبل که مهری از حال کمتر  
خاست بخت من که زاده است نیر  
آهنگ پای بوس ملک دارم ایدر  
خود تو جبریشی و نه من پیبر  
تأثیر پشت سوبان در طبع صرصر

تاریک شد سپهر چو طلمات و اند  
افروخت چهره زین تلخاکتری  
کردون پرستاره بر آن قیر کون هوا  
وز اختران معاینه دیدم کنار چرخ  
گرد صدای سندان خواست کاغذ  
بر چشم و دیدم و در ار کشود و بست  
سر غمزه اش بجام صد جبهه ناوکا  
بر چشم اشکبارم مایه زلف خویش  
فتشاند مش مجلس و از زلفکان او  
آری چراغ و شمع نباید حکم عمل  
گفتا بود و مجر حالی چه حاجت  
گفتی که دزد مخزن شاه است از آن قل  
جاد و ست گفتی که به نیزک و جاهد  
گو بگرش نشیب سپهر اندیده کس  
گفتم کنون چه باید گفتا شراب  
زان می که کر بر بر استنی نهند  
اوست جام می شد و من چشم  
باری هر گران سخن رفت در میان  
گفتا چه میکنی و چنانی و حال چیست  
نفسم صبور و قلب شکور است لاجرم  
گفتا بفضل دمی سخن بفر و بجام  
فضل چنین که کوئی از برف کوه سا  
باله اگر نگاه برون آید از چشم

ز قدرت لطیف چون ملک خلوه بس  
نماید خوشه پروین کم از یک دانه خرم  
فتشاند دانه در میزان که چسبند خوشه خرم  
گرش خوانی شود خوشدلش زنی شود  
ترسد بر ملا گوید ستم زیبا گرم زیبا  
چو ریحان بزم و سگین دم چو سبیل و تیان  
سلطان و مزارس را فدا و افسر  
تازان ستاره چون بسپاهی سنگ  
چون از درون توده خاکستر اخلا  
چون بر سر نجاشی اکیل قیصر  
زاکونه که قراضه زلف زار کرا  
پنداشتی ز چرخ بغیر دست در  
کردم سلام و تنگ کشیدمش در برا  
هر مره اش بچشم صد قبضه خجرا  
وین قصه است شد که بجهت غبار  
از خبر خویش کردم بالین و ستر  
چون چهره بر فروزد خورشید خاور  
بازلف و چهر من چو کنی عود و مجرا  
کش بود استین همه پر در کوهرا  
کرد از بخت شک روان و لولو ترا  
در قلمی معلق دیوی شاد و را  
زان می که چون سبیل در خند بباغ  
بیسند روی بچه ز زده آن دار  
یا لعجب که مستی من بدست و ترا  
زنان که هست سم حریفان همرا  
میکنی از جای حبان یا تو اکل  
خوشنودم از زمانه برزق معتدرا  
کوئی سفر کنم کنم هیچ با و را  
ز استبرق سفید سیر کرده چادر  
چون شک بفر و بیان هاندر



گفتم ز شوق در که دارا می روزگار  
 ایدون بیشت گرمی لطف کردگار  
 یک اسب بنده نیز ببارست و زد پا  
 از باب جاه نقدی اگر دام من چند  
 اکنون منت رهی بنایم حکم عسل  
 فرض افتدش که هر چه تو خواهی بخت  
 گفتا که بهتر از اسد الله خان کیست  
 در زور قی که دم زنی از خرم و غم او  
 از شش جبه که بخت نیارد حدی  
 محروم باد عاصد از لقای او  
 تحفه با خباب تو از فرط اتحاد  
 دانی تو بلکه ششری ملکه عالی  
 چون موسی کلیم بکچر بست کرد  
 نازل آسمان شود اسمازان بود  
 با عدل و عجب که زالی چو آفتاب  
 هر کس کند ذخیره زر و سیم و کج و مال  
 کاید بجهش شیر از یکد و روز راه  
 غیر از ضای شاه که جوید بجان دل  
 بگردم زنی اگر اندر حضور و  
 تارسم در زمان و از گفته ای نغز  
 نصرت قرین و چرخ معین و یغوش  
 دوش که این کرد و گدازد مینا  
 ماه صقن شاه روم شاه کمر  
 خم خم بین چن شکن شکن زلفش  
 روی سپیدش برادر کرد و  
 زلفش از جنبش نسیم چو قاصص  
 حلقه زلفش کلید نعمت جاوید  
 چین فیندیش بچهره اگر چه  
 چین شکن بابت زلف نه بر  
 ساد باید کشاده روی و سخنگوی

نرا نسیم از نسیم وی و با و آذرا  
 در یخ چنان روم که در آتش سمنند  
 برده است و کس دین ستم نیست یا  
 اسباب راه کسره کرد و میتر  
 لیکن بشر طاعت شود بخت یا  
 از شوق خدمت ملک ملک پرو  
 در کوشش میر نقش چون سکه بزر  
 او کار باد بان کند این کار لنگر  
 مانند محسره که در رفت ششدر  
 زیر اگر بن بر نتوان یافت کفر  
 چون یک روان پاک بود و دیو  
 کاری که او نمود درین مرز و کشور  
 ملکی ز ملک مصر فروخت مسخر  
 آتش بنی که مست بنی سان بکوه  
 با طشت زربا خراید ز خا و را  
 او را بود ذخیره شش مهر کترا  
 کشت بار کیری بارش هر زار  
 به یچشم هر دو جبهانش محقر  
 در حق من شود همه کام میتر  
 نام در جبهان بود از کلک و فترا

کیرم چند با و بود بنیش ناخجا  
 گفتا ز مال حال چه داری سیج  
 گفتا جز این و هیچ ضرورت گفتش  
 گفتا بقرض کس ندهد بقرضه زر  
 کرد خد متی امیر بفرمایدت بری  
 گفتم مرا بخدمت میر بزرگوار  
 خانی که صیت جو و دخیلش شرف  
 وصف ملاوت سخن چون قلم کنی  
 ما شکافت زهره چرخ عتاب  
 عذر امیر دیوان دادم که با تو  
 با خلق و ز کار چنان مهربان بود  
 ملکی کشود و ملک را نمود امن  
 ماران فتنه خورد بیکره عصائی  
 از او کرده کرم اوست هر که هست  
 اندر سه ذخیره سی سار خرج کرد  
 ایدون کواه عدل می نیندستان  
 هر دو هر طریقه که دیدش بکدر  
 در گفت می نیاید القهه آنچه کرد  
 تا خود چه میشود که من از یک کلام تو  
 بادش عدوان بدیش تا توان

کیرم فسرده آب بود نوک ششرا  
 گفتم با به نقد و اسب کتا و را  
 کمشت زرد و اسب کتا و یک شرا  
 بس تجربت که رفته در این باب مرا  
 در زرد اولیای حسد بود مظفر  
 ایدون و سید باید زادی سخورا  
 سارست چون فروغ و مهر نور  
 بود عجب که خامه بچید بستر  
 وز نه سبب که ام که چرخ است اخضر  
 صد قیت بهنایت و مهر شبیر  
 کا واد عاکنند بحراب و منبر  
 بی رحمت سیاست و بیخ لکرا  
 تا کشته چون عصای کلیم اسد زور  
 چغل شیر خوار و چه شیخ معز  
 از بهر نیکامی شاه فلک فترا  
 کاید بکوش خلق حدیثی مزور  
 کشتش زره بجهش شیر از ر بهر  
 او از کمال قدر در این بوم داین  
 یک عمر بر حوائج کردم مظفر  
 دولت جوان و حکم روان یار و بر  
 حاسد عین و بخت سیم حضم لا غرا  
 از در مجلس در آمد آن بت رشنا  
 غیرت تاج قباد و اسد دار  
 در هر سر آرا و هنر از ان  
 تیر و گمان بر گرفته از بی بهجا  
 زلف محوان یک لطیفه غبر سارا  
 او همه خورشید کشت من همه حرا  
 خوش بود چو خم بچهره برنا  
 بهچم از ان سر که کم کرد و صفرا  
 بوسه نماید لبش بطبع قفا حنا

در مدح ابوالفضل محمد شاه غازی نال الله بر مانه کوی

آب که کون شد چو چهره من ز ثریا  
 قننه چین شور خلق آفت یغیا  
 کرده ز همه سویدید شکل حبلیا  
 سوی سیاهش سپر عم شبلیا  
 گاه بپایش مناده گاه بیالا  
 مژده و صلش نوید دولت یغیا  
 شاه غضبان بود عیب مبرا  
 جو و ستم شاید بغیر نه برا  
 دلبر و بجوی و دلفریب لارا

شد و غضبناک و بخت و سرکش توش  
 آجکی از سنگ ترکد رشته بر  
 در خم بر چین و سندان قننه  
 چشم کو یک مبد ز کنی جک  
 چشم کو یک قرابه باده خلد  
 مات شدم در رخ چنانکه کوفتی  
 گفتش ای شوخ چین بچهره میکلن  
 سیر که فروشی کن چهره که عشق  
 دلبر باید که همدم از سر شوخی

توسن  
 دشت در لایم شوی  
 کونین  
 لطیفه  
 بخت لایم شوی  
 کونین



سب زخده انش و قف عارف  
لبت شیرین اگر ترش نشیند  
خار اگر پاسبان نخل نباشد  
شاد زیبا بسان چمنه شیرین  
گفتش احست ای کار سخن کوی  
همچو کی شیر خمگین بخروشید  
که تو بدین مایه دانش از بشر استی  
انقدر ای بی ادب هنوز ندانستی  
کس لب لعل مرانیار و بوسید  
گفتش احمد پس تو از آن منستی  
ما وح خاص خند ایگان ملوکم  
خندان خندان وید پیش من آمد  
کاین لب همچون لوی من نه بود  
روی شش کرد و گفت کبر فوعل  
ما وح شاهی تو را رسد که بروید  
در سمه عضوم مخیری پی بوسه  
روئی لبم هر دو نیک در خور بوسند  
با تو خیانت کنم هلا بچه هر سه  
گفت اگر کام من نجشی مشب  
شده خرد شعر دلکش تو بموئی  
گر نکند سرخ کل نقاب ز چهره  
چهره یوسف بخواب دید که در مصر  
و ده که بشکرانه وصال تو باید  
غزه او را بحشم کردم و در مدح  
را محمد شه انکه آتش قدرش  
شد کد خورشش اگر برستان  
نی غلطم بنود این محب که نام  
خط تو پوشد ز آب سقف بر آتش  
حرم تو یار و مدینه ساخت همچون  
چون عدوی تو نام هست نشانیت

بغما  
مغز فاش  
نخل  
رخت  
شکيب  
میز صبر  
حل  
واقع شده آن  
غیرا  
سطح زمین را  
کوبید  
همتا  
شد و ماند  
کوبید  
همتا  
میز کار  
جرا  
بغیر مرز  
متدا  
میز و می  
دکن پر کردن  
ایک  
میز و شربت  
کالا  
بزنند  
اصفا  
میز و شربت  
داستان  
اوقات  
مخفف دارند  
تعلل  
بهر  
غزه  
معرا  
مغز بر  
شدت  
مخبر و صفا  
کوبید  
سینه  
کشتی را  
کوبید

نکند انش نذر جاسل و دانا  
مذعیانش طمع کند جلا  
برز بر نخل کس نه بسیند خرما  
بر سرش از هر کرانه خیزد غوغا  
و ده که شکیم بودی از لب کویا  
لرزه فداوشن فرط خشم بر اعضا  
نفرین بادت بجان آدم و حوا  
گر لب من کویه است دست منا  
جز که شاگوی سحر یار توانا  
دم مزن ای خوب چهره از نعم ولا  
مدحت و خانه صبح و شام به جا  
دوخت و دلب بر لبم که بوسه  
بر لبکی سرخ تر ز خون مصفا  
کز تو تولا کون بود نه بتبر  
خاک رست از لعل تافته حورا  
از سرم انیک بگیر بوسه بزن تا  
این من و انیک تو یا بوس لبم یا  
با تو جبارت کنم الا بچه یارا  
نزد ملک از تو شکوه رانم فدا  
چون کند از روی لطف شعر من صفا  
بلبل مسکین چگونه بر شد او  
ترک وصال عزیز گفت زلیخا  
شعری کردن مبدحت ملک نشا  
غره صفت خواندم این قصیده غرا  
خواب صفت درود ز دیده عدا  
خلق ببرد احبار و نذر کرنا  
در شب تاریک جلوه بحشم ثریا  
حرم تو بسند دز با جبهه بدیا  
عزم تو ماند سفینه تاخت بصرا  
شاید اگر خوا منش غیره عفت

گر دشکر خنده حکمت مفروش  
حاجب بار ملک اگر کند مع  
زشت بهر جارد و در است بخواری  
خود نشیندی مگر که مایه عشرت  
پیشتر که آبی تالب تو بوسم  
گفت که ای مغلس این چه بی ادبی بود  
کاس که سیلی زمین تمام شود  
بیچ شنیدی بمر خود که کدانی  
جسم و از وجد استین نقابم  
معتز قاتی آن بمنم که زدانش  
نرمک نرمک لبان کسود بخنده  
الحی شرم آدم بدین لب منکر  
گفتش ای ترک داده گیر و صد بوس  
شاعر و آگاه رو بوسه شیرین  
بوسه بزن مر مر از لطف و کر نه  
بوسه چه باشد که مستحق کناری  
گفتش ای ترک ترک این سخنان کوی  
حضرت دزدان خوی از زبانت  
گفتم زور که کار اگر بشه افتد  
گفت مز لاف عشوه کم کن از ایرک  
شادی خسرو بود طلعت شیرین  
گفتش ای ترک در لبان تو کوئی  
خنده کنان گفت این تعلل تا کی  
تا ز زوالست لایزال مسبر  
دولت او را زوالست و نه آخر  
کلک که ملک او چه معجزه دارد  
ای که بهنگام کین ز آتش قدرت  
خلق تو خیری دماند از آتش  
عون تو سزد و موم جوشن او  
عفو تو نا خوانده است و صف سیاه

زشت چه داند رموز طلعت زیبا  
خوان بختان مغلسان بر نیجا  
گر همه باشد نسل شاه بخارا  
طلعت زیبا بود نه خلعت دیبا  
گر لب لعل تو کشت حل معما  
خیز و دوا عم کن و صداع مفسد  
کز تو ملوث شده است توده غیرا  
تا طمع افکند کبر دن جوزا  
کید و معلق زدوم چو مردم شنید  
در کیمیتی کسم نه بسیند همتا  
وز لبکانش چکید شد مهنت  
بوسه زدی بر لبی چو لاله حسرا  
گر لب لعل تو قا نعم متب شا  
کودک و آگاه ترک جوز منقا  
نزد بتان سرگشته کردم و بوسا  
شا کرم انیک بوسه تو ولی با  
بس کن ازین غمز و مز و عشوه و یا  
شتم طمع و دخن بجانب کالا  
شاه مرا برگزیند از همه دنیا  
مایه شعر تو از منست سراپا  
ناله و امق بود زلفت عذرا  
حل قامت فکند هت مسجا  
خیز و بگوید حی از شهنشه دارا  
ملک ملک باد از زوال معرا  
شوکت او را نه مقطع است و نه مبدا  
گر ز شهب ارد پدید لور لور لا لا  
می بکد از دچوموم صحنه صفا  
جود تو الماس سازد از کف دریا  
رای تو آرد زرد و دکنسب حضرا  
قدر تو نشینده است نام مدارا



شاه در این قصیده زلف نمک کن  
شعرشاید شش خواندن از دوری  
چرخ سوت زسیم اشک مفضل  
در خواب و بیدار آسودار استین  
پوشیده در دوشل یک سترخ کل  
کفتم بتانگار اسر و اهما بهارا  
تو مریم ملای مخدوم اهل حلاله  
بر دوش خدایت گزیده گشتی آری  
چون کرد مهره سیم در دست حق باران  
تسبمان یاران جاری شدی جباران  
زندان شهرداری موارده در کین اند  
مر جا که ساده رویت افکند و حلیت  
در حق دان نقره دارم کین لعل  
آخز تو زایل ای مداح پادشاهی  
شاهان جفت کشور بدرد تخت کونین  
فلکش ز جود فطرتی چرخ سیرنگار  
چون کرد وجودش از ما و طین شتند  
شاه از خدمت تو هر که که در نام  
در دولت تو باید من بده را که هر شب  
بر فرق اوفانم که زرش سریرا  
تشریف هر چه دادی انعام چرخ کردی  
چون ح شاه کویم حیران شوم بجای  
قائید عا کو دین مدعی سپه ساز  
چینه ای غلام زین کن گیر از  
آن تو سنی که بسرد از گرمی  
خارا بنعل خار ه شکن کو بد  
زندان شده است بر من تو شیران  
غیر از نشای معتمد الدوله  
دیگر همان پارس که رونق نیست  
جانی که شک شک بیک حیرت

نظم تو این بین و شیوه شیوا  
هر چه بصورت مرفت و مقفا

نزل من از جد و کیران بود اولی  
مرثیه دانش شراکت چو خوانند

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی مارالند بر نامه گوید

بر رخ حجاب کرده از شوخی استین  
بنفقه در دو مرجان یک کوره این  
کافیت چنین لغت یکساز چرخ  
از رده دید توان مخدوم نازین  
تنها کشید بتوان چاه من سیرین  
بر خطه خرم دادی آن خفته زین  
مر که که مینودی آن ساق نشین  
باید چشم رندان بستن کین  
تا بر بند سجده چون ابد حسن  
ز نکت یوم مردم میوشم آن کین  
خرسند داشت باید مدح این  
مر که که او که از درشت خشنین  
چون شین به نقطه بخش فضل حریفین  
بر نه سپهر فخر است تا حشر و طین  
خان و وار هر دم از دل کشمین  
از می نشاط بخشم اینجا خیزین  
درشت این که لازم که کوهر شین  
خازن اد از ازا حاکم نکر دین  
که لفظ دوری فدای این ای بین  
رحمت مده ازین پیش سلطان استین

حیران صفت ستاده سر پر خا بار  
بر کرده ماه کشته یک خوشه صغیر از  
چند استاده حیران نشین درخ پوین  
سیمین سرین خود را که بر زمین کداری  
توان که بر ما هر شب کین خلوت  
از عکس ساق و ساعد کان بلور کردی  
نفا را اهل هوشتی نام که پرده پوشی  
دیگر که از بزرگان شتی قلندر اند  
من شوخ پاری کوفانی که پاریام  
که که کین خلوت که با تو حالتی رفت  
آن نایب محمد آن محمدی تبت  
با جاده او میر نام فرزند زادش  
در نخل شمن او مر که شین نوید  
که نام غرم او را بر باره کارند  
کوئی ز مادر او ز زادستی از ایراک  
که کوئی مطرب بنوا از غنون را  
تا آن بی طراز و انجام زرقشار  
تکرار شایکافی گرفت در توانی  
در کشت ز دانش خرمین است کبر  
زندان سنین با ضی بازورد دوباره

در مدح مقرب الخاقان معتمد الدوله منوچهر خان گوید

کیسان چو برق کوه و بیا بار  
ز انسان که تیک کو بدستند  
برود کرد باید زندان را  
از خسر ثنا فرو شود یوان  
در ساقش فصاحت سخا بار  
عطار کو پسند دکان را

آن کرم حبشی که بتوفاند  
چون زین بنی بکویه آن مینی  
کیرم که ملک پارس گلستان است  
بگذار مدح او بکتاب اند  
خواهی عزیز مصر جهان کشتن  
مرد سخن تراش شود رسوا

خاصه چو افتد قبول شاه معل  
چرخ و خم افتد زینج و غصه در معا  
اشک عدویت ز زر چهره مطلقا  
بر کرده نهاده یک طبله شک چین  
بر شاخ سر و شسته یکدستیا سیمین  
تا از که دام کردی بخوی شکر کین  
بر دوش تا بچشمت نهی من  
بر میزدی بی قصص انسا عدیمین  
که یاس استازا که باس استین  
عذری شنو که تالب بکشی آفرین  
که خلد می بایند علما و حور عین  
اماج تیر شوت نتوان نمودین  
از خانیان دولت فرتی بودین  
که ز صا رم همتد کبشود روم چین  
با عدل و مودت لبند استین  
و ندانهار باید از ده حرف شین  
نار دگشود کردون آن باره حسین  
خبر پوست عایت این بیکل متین  
که کوئی باقی پر سازا کین  
تا این مکنو نواز دچنگ و نشین  
عذری بود خسته این فکر متین  
مردار چه همتد آید از داغ شین  
تا بر بقای خسرو بقای آن سنین  
آن کرم سیر صاعقه جولان  
از باد حمله توده شهلا ز  
بر شت باد تحت سلیمان را  
ایده و نخران رسیده گلستان  
تا حرجان بود دل پیرمان  
برود و کو چو یوسف کفان  
چون من درم ز خشم گریان را

شیوا  
صبح و طبع را  
کونین  
امعا  
میر و دود  
انکین  
مد و کونین  
سمن  
میر و دود  
و شرد  
میر و دود  
اماج  
میر و دود  
صا رم همتد  
تخ و دود  
نار دگشود  
نام و دود  
انکین  
نام و دود  
حسین  
نار دود  
ار غنون  
بازیت که دود  
و صغیر از انکین  
ساکین  
پار و دود  
ناحی  
کر و دود  
شلمان  
نام و دود  
ایده و  
نخران  
برود  
بنی و دود



هزبان

حسن  
جبر  
سعد  
تبت  
نوع  
ازجواب  
کنند

عذر  
مکر  
فیلد

نقش  
ازدوار  
کوتی

ضغف  
سیرت  
عریان

برجک

شیراز

عمان  
اس  
ایک

جربا  
مبوت  
درمیزند

غلب  
بدرت  
قطران

فیرا  
کوبند

عقبان  
جمع  
عقاب

سبعه  
هفت  
نصفه  
ات  
کوفی  
عرب  
در  
پایت  
نکه  
که  
آو  
نخست  
دین  
در  
آب  
قرآن  
منوخ  
شد

سبعه  
هفت  
نصفه  
ات  
کوفی  
عرب  
در  
پایت  
نکه  
که  
آو  
نخست  
دین  
در  
آب  
قرآن  
منوخ  
شد

سبعه  
هفت  
نصفه  
ات  
کوفی  
عرب  
در  
پایت  
نکه  
که  
آو  
نخست  
دین  
در  
آب  
قرآن  
منوخ  
شد

سبعه  
هفت  
نصفه  
ات  
کوفی  
عرب  
در  
پایت  
نکه  
که  
آو  
نخست  
دین  
در  
آب  
قرآن  
منوخ  
شد

سبعه  
هفت  
نصفه  
ات  
کوفی  
عرب  
در  
پایت  
نکه  
که  
آو  
نخست  
دین  
در  
آب  
قرآن  
منوخ  
شد

سبعه  
هفت  
نصفه  
ات  
کوفی  
عرب  
در  
پایت  
نکه  
که  
آو  
نخست  
دین  
در  
آب  
قرآن  
منوخ  
شد

سبعه  
هفت  
نصفه  
ات  
کوفی  
عرب  
در  
پایت  
نکه  
که  
آو  
نخست  
دین  
در  
آب  
قرآن  
منوخ  
شد

ارسی چو صبح کرد گریبان چاک  
با من چراستیزه کند آن کو  
یا سامری که کاوخت کویخت  
گیرم که رایج آمد خر مهره  
گر پای سختان میان آید  
من بوج وقت هر که مرا مکن  
من دعوی سخن را بر مانم  
طعن سود را شمارم هیچ  
ورضم را مهابت ثعبان است  
بار و عدو به پیکرم اریکان  
فاندولتی که داده مرا نردان  
گر خشم خشم من شود حسیره  
بر خوان فضل ای هر بلغم  
از نوش میوازم دانا را  
انقصر کو که چرخ هراسان است  
چون من پس از وصال نیایی  
در بحر فکرش زنی از غوطه  
ز انجوهری که خون جگر خورده است  
هر چند لعل نک جگر دارد  
مرغند هر دو لیک بسی فرقت  
هم یوز و سک اگر چه ز یک جنبند  
نخار اگر ز چوب کند شمشیر  
نبود هلال اگر لصفبت باشد  
مرد و کلام لیک بسی فرقت  
گردانه انار بره بیسی  
نختی چو زاج سوده بچک آری  
در صد هزار سنبل بویانت  
داند سخن که قدر سخندان است  
ای چرخ کرد در پس باز آرد  
من در جعبان تراستی مهمان

طراش و دوا کند جان را  
از دجی می نداند هزبان را  
از وی چه تنگ موسی عمران را  
فیت نکاست کو هر غلط را  
دانا کی خورد عشم نادان را  
کو شو پذیره آفت طوفان را  
بر مان کز انسد و اند بران را  
ز انسان که کوه فطرت باران را  
من تیره ابرم آفت ثعبان را  
روین تنم تنالم پیکان را  
هرگز نداده هیچ جعبا نباران را  
از مشتری نداند کیوان را  
یک لقمه می شمار و لغت آن را  
در نیش میکند از م نادان را  
از فر من همان خراسان را  
صد بار اگر بجا وی ایران را  
تا حشر می نیایی پایان را  
فیت پیرس لعل بدخشان را  
زین صد هزار فرق بود آن را  
از زاغ غنایب نواخوان را  
سک لشکر دغزال کرازان را  
شمشیر و نبر و خنجر آن را  
شکل هلال اسر و بقا را  
از سبزه معلقه سرقا را  
دل در طمع معین کن مر جان را  
مخن چشم کهل صفا را  
اتخالتی که زلف پریشان را  
کوی اکست لطفه چو کان را  
این متمند خسته حیران را  
زینسان عسیر داری مهمان را

خود نیت مالدار اگر دزدی  
کرد و چه از طراوت ریجان کم  
یا عکبوت اگر بکس خوشدل  
گیرم که بوسید مصحف ساخت  
من تیک و هر که تیک همی خاید  
من عیسی مان و بنجر اسم  
عمان چو کوه سر سخم بسیند  
گیرم که حاسد افنی غرمان است  
ور پکنش سختی سومان است  
آن نیروئی که بازوی فضیلت  
با خود مرا بخشم میارای چرخ  
عریایم مبین که کنم چون صبح  
من نخل و نیش و نوش هم نام  
آن عهد کو که بود من کلین  
مانا نمودار پس سیلادم  
بامان و اقیاس مکن ایراک  
حربا چو نیت خضم چه میداند  
ورنه جگر فروش چه میداند  
چو بند هر دو عود و خطب لیکن  
قطران و عیار چه بیک نمکند  
آن لایق شکار ملوک آمد  
منقار طوطیت چو عقبان کج  
مرد و سوار لیک بسی تو فیر  
اشعار جالبیه سوزانی  
در سبکری غرور سران دو  
در صد هزار نرگس شهلایت  
در صد هزار سر و گلستان نیت  
اوخ که می کاست هنر جامع  
ای حسیره اهرمین مردم خوا  
به اس از اینکه بر تو بشورانم

از مال غیر پر کند انبان را  
گر خفیا بنوید ریجان را  
از وی چه نقص سبزه الوان را  
از وی چه تنگ مصحف سجا را  
کو خود به جنایت دندان را  
از فیض روح عتد ریه و انرا  
عمان کند ز غیرت دامان را  
من ز مردستم افنی غرمان را  
تقنیده کوره ام من سومان را  
هرگز نبوده سام زیمان را  
کردن مخار ضغف غضبان را  
از نور جابه پیکر عریان را  
منت یکانه ایزد مستان را  
احرار یزد و ساه و دکرمان را  
یزدان عقیق مکر کعبان را  
باجوی نیت لبنت عمان را  
مرد بهانی مهره فروزان را  
قد و بهای لعل درخشان را  
نختی حکم کن آتش سوزان را  
بنود شمیم عسبر قطران را  
وین در خور است کله چوپان را  
دازانه آشکوه که عقبان را  
ازنی سوار فارس گیران را  
چون سبکری فصاحت قران را  
کم کوی تنیبت لب عطشان را  
آن فتنه که نرگس فغان را  
اتجوه که قامت جانان را  
چون نه که می کاست از  
براد می مشوران عینان را  
رکن رکن دولت سلطان را



دارای دهنش معتمد الدوله  
بادست و تیغ او نه هم سنت  
ای حکمران پارس که قاضی  
او دیده است از تو هزار جهان  
کو پارس بوستان نه مکن بل  
بر هیچ چشم دل صفد آن کو  
خواهد پی مدح تو بگزیند  
کرد بحشم دور و بجان دیک  
نزدیکی است علت محرومی  
قرب نهان خوش است که هر دو  
ارسی حضم قرب عیان بیند  
بی حکمتی مکه بود کایزد  
با آنکه کرهشت برین باشد  
بر جانی نهمه و وفای تو  
گیرم که یافتی کهری ارزان  
نه هر که مدح کوی تو گفتارش  
نه هر که یافت صحبت معینش  
از نور آفتاب چه میکا  
شاهنشاهی که خشم و رضای او  
بی چهره و نوشم کوثر  
تا در جهان بود برزانت نام  
یارش همیشه بار سعادت  
که تاج زر نهند از این پس بر  
او آفتاب روشن و منور  
بی اثر و پا چکونه بود کنج لاجرم  
من آن بهای و ج کالم که بدام  
هر روز روزیم چو دهر روزی فریاد  
بنود مرا بغیر لب خشک و چشم تر  
نخل امید من مثل شاخ بید بود  
نظم و نیکو شکر اکثریت است

ز او ست فخر عالم مکارا  
 برق و حجاب آذ و مینا را  
 دیده است در تو بهمت قارا  
 زان حشر شکر گوید احسان را  
 نه و دواع گویدستان را  
 چون خضر دیده چشمه حیات را  
 یکچند نیز خطه طهران را  
 فرقی نه قرب و بعد جان را  
 زان چشم می نبیند مکارا  
 ساز و عیان عنایت حق را  
 سازد وسیله حیل و دستار را  
 بر آدمی کاشته شیطان را  
 نتوان کشید منت رضوان را  
 آموده همچو دل کنش را  
 نتوان شکست کوهر از انرا  
 چون بگفت من دل بر آخر را  
 باشد قرین ابوذر و سلمان را  
 که کسوفی بخشد عهده را  
 مقهور کرده جنت و نیران را  
 بی مهر و پویشم غفران را  
 کایخ سدید و کسبده هرمان را

بارای صایش نبود محتاج  
بر برق چون پندم تهمت را  
حاشا که گریه برایش از درگاه  
لیکن چو فخر تکرار چه  
نزدان بود کو آه که نگرند  
در پارس کرده است بسی  
کو هر جان خویش بود از آن  
و رب عیان هنر از زبان  
و رب عیان سبب که از خورشید  
و رب نهان نگر که بخویش از خویش  
طبع ترا ملول کند از من  
کان دیو نیامد که بند ای دم  
هر روز بنده از پی دیدارت  
اورا کمان بد اینک تو نگرینی  
هر کو بعد از کهری بسنگ  
نه مر که گفت مدح رسول آل  
آخر بحر عرف چشتی کم  
قاآنیاز لغت بنی در دل  
زایقنه چشم حق نگرش دید  
با عفو او امیرم جنت را  
بادالشا هراه لب موسم

قطع پارس هیچ لمبار  
 برابر کی پسندم هبتان  
 راند لب حکایت کفران را  
 چون غنچه ساکن است گلستان را  
 برد که تو در که خافتان را  
 در وصف تو روان شاخوان را  
 و آنکه کران که بر کشد کان را  
 بر خویش چون پسند و خسران را  
 هر چه پذیرد کرد و نقصان را  
 نزد یکتر شماری یزدان را  
 تا خود مجال بسند ندان را  
 آلوده می نمکشتی عصیان را  
 رخت شمرده رخت در باران را  
 هرگز بر او امان نشد از آن را  
 آماده بود باید تا وان را  
 زودق رسد فرزدق و جان را  
 سیراب اگر نمودی عطشان را  
 نکت بر فروز مشعل ایان را  
 در جسم خود حقیقت انسان را  
 با فضل او سمیرم علما را  
 یارش و صول و ضممش حرمان را

در شکایت از ممدوح گوید

بر در که امیر نهی سنی دگر مرا  
با نورش از وجود نیایی اثر مرا  
از بیم جان بکنج نیاید کند مرا  
سیمخ و ارقاف قناعت مقمرا  
باید غذا زنجیره محنت جلک مرا  
مانا بهین نصیب شد از خشک و تر مرا  
ورنه چرا نداد بستی تر مرا  
خبر هر غصه بهی زان مشک مرا

او بار تیر خج و من صعوه صعیف  
او کج شایگان و منم آن کدا که  
عزت چو در قناعت و ذلت چه در  
یار ب پر ویداده که باید پیش  
کدشت صیت فضل و کام حبر و  
قدر مرا قضا و قدر کرده است  
خود ریشه اش به خسته تو خ بر کن  
از نوک کلک سلك کد آرم و

روزی بهم فروسکند بال و پر مرا  
بر کنج باز دیده حسرت نکر مرا  
باید قناعت از همه کس بیشتر مرا  
موسیقی و آیینم دم لایه مرا  
با آنکه هیچ بهره ناز بجز و بر مرا  
تقریب کی منور و قضا و قدر مرا  
اکنون که بیخ فصل نخبود بر مرا  
شبه شبه نماید سلک کعبه مرا

سجّاب  
مغیر است

کواہ  
یغرشہ

خسران  
بغیر رشہ

پنهان  
 پیوده فقر  
 حصان  
 عزیز گناه  
 رضوان  
 غار شریک

فرزدق و جمال  
له جمل شاعر عرب  
حضرت عمر و  
الله در بجهت  
نک  
مخفف ایک

مجلس

24

کتابخانه

مرغ شکریه

کنخدا  
صوفیہ

—

موسم

و در کن زنده ما

روم خود  
۱۰

تقریر

وہ



طبرزد  
حجر  
بغیر شکست  
فصل  
کتاب  
وحدت  
تهدیه  
عوری  
برینجا  
جوع  
کرستی  
عقده  
بزرگه  
شمس  
بیز آفتاب  
قشیر  
ماه  
دخت  
میز و خوراک  
عروق  
رکهارت  
شمار  
عزیز است  
کونیند  
خط  
بفرجه و  
تیرت باشد  
قنات  
آورد  
شکب  
بنی صیوت  
آهوی  
بغیر عین  
آورد  
شده  
بیشتر  
برکت  
مکرر  
آهوی  
چون

شهرم بود بطعم طبرزد و ولی ز غم  
خواندم امیر امیران بکاخ خوش  
سنت خدای عزوجل را که داد و  
مرهم نهاد زخم زبانش یک سخن  
روی زمین فراخ چه پروا که دست  
عوری لباس و بهیمنی تیغ جوع  
باشد اگر هر قدر می صد هزار دزد  
یک قطعه بیش نیست سفر از سفر  
ویدی و سال ششم در ملک خان  
چون نقد و لم کشاید بملک پاس  
از روز و شب گیرم اگر به روشنی  
صد روز مانده را به پد چور ز کار  
کر بند بند بیکرم از هم جدا کنند  
مرد و کس بیار پس پایستی که د  
اول خباب معتمد الدوله کاشان  
زان پیش چشم لطف و عطا یم زان  
هفتاد و شتر گفت تم اندر مدح او  
شکر خدا و لغت پیمیر کنم از آنک  
وز صد هزار تیغ فروست در اثر  
ایر فته پی صید غزالان سوی صحرا  
نه شهر کم از دشت و نه ماکر از آهو  
ای آهوی انسی چه کنی آهوی وحشی  
آهو بکیر اینهمه کا آهو تو کسیرند  
تا رخت بردانده در سایه آهو  
یا آهو همه انسی و آهو همه وحشت  
از آهوی سیمینستان آهوی زین  
شده است مصفا بت با به نیل  
ز انچه بود در دل من شکستنی  
زان بر که مرا هر دم به تنگ کام  
چون فتح روانی ز چه در شکر خسرو

الکون بکام کشته طبرزد و دست  
ناخوانده پاسبانش اندر در  
فرش او بهیمنی من جنبه  
برزخها که بود بدل بشیر  
پای منفر بسته کسی در حضر  
تسلیم بهمنان رضا بهمن  
چیزی من بجهل نذر و مکر  
ایدون نزار قطعه حضر از سفر  
بینی و سال دیگر در جنت  
باید کشید رخت سوی کاشغر  
باید کشید منت شمس و شمر  
کونین روز کار در آید بسر  
اندوه او منیر و دزدل بدر  
وزان و سر نوشت هزاران خطر  
در پیش تیغ حادثه آمد سر  
چون نیست قابلیت از آن بیشتر  
یک فرین گفت بهفتاد و مر  
کافروان نعمت و این بر خطر  
باز آهوی شهری صید دل ما  
صید دل ما کن اگر ت صید تن  
و منظره که صیدی چه کنی صید تن  
آهو چه کنی ای بهد شیرین پوشید  
تا بال نه محنت در بنک عفت  
باری به اوصاف تو مطبوع تی  
تا خانه چو مینو کنی از شاه مینا  
بی جدم مو فاکج آن شده مصفا  
زین شقه بود در رخ من شکلی پیدا  
زین سر که مرا مردم افزون شده بود  
چون بخت دوانی ز چه در موبد

از صد هزار عرصه کی باز گو میت  
فرش آستانش افشاند آستین  
زان صد هزار زخم که زد بر من سما  
قوی درشت گفت لیکن درشت گفت  
راه عراق من طریق حجار باز  
کر خیز پای او به پستی که مباحث  
نام چرا پارس که نبود در آید  
زین پس سحر و بر تجارت سفر کنم  
خورشید سان بشرق و مغرب کنم  
صد خانان چو منت یکنانه می نهند  
جانی روم که پر تو خورشید و در  
نه بیش از و کالم و نه بیش از و جال  
احسان و چو خون بر تو دم کرده جانی  
مکذبت مهرشان که کنم و بهیمن  
دوم خدایگان سدانده خان راد  
هم نیست وی گفت با ذوالرئین  
او خ که جنس فضل کسا دست نه بود  
من پادشاه ملک یانم زان بود  
در مدح نواب شاهزاده فریدون میز افرازم  
کر تیر زنی بردل زان نه بر اهو  
آهوی سیاهان نبرد عهد بیان  
مادر تو کریم و کریم و ز تو آهو  
چشمه چو آب هوست بجو آهوی  
از بهر یک آهو که در آری کمندش  
چون خود بکند آغز لکوی غافل  
ایرف تو مار کیر از خاطر نادان  
ای لعل شکر خای تو یک حقه کوهر  
که بر که رواست از ان شکست  
کر وصل تو ای ترک نه بختی مکر  
شهرزاده ازاده فریدون شاه عادل

خوانی مکر بختی بختی محسوس  
هست آستین از آن و بر چشم  
الحی کی گشت چنان کار که مرا  
زانو که کرد گفتش در دل اثر  
و حدت رفیق راه و قضا را بهر  
پائی و داده است خدایه سپر  
فی آب خاک فی شتر و کا و غر  
سر مایه فصل از دو کالاهنر  
تا ز سفر فروده شود فال و فر  
اتحانه به سر و در آید بسر  
بر فرق می نماید شام و صبح  
نه همچو اوقیسید و دخت و سپر  
خونی که بیشتر شود از بیشتر  
تا ماند جان به بحسب اندوه  
کر پارس مهرا و مذر و شیر زمر  
کو بکر بکیران فشار و شمر  
نقد سخن رواج تر از سیم و زر  
ز الفاظ کونه کونه حشر و شمر  
طو مار شکوهای چنین بر کمر  
ور دام بنی در ره مانده به صحر  
مایم که صیدیم و بقیدیم شکب  
او صید تو خافل شده ما صید تو غل  
نه روی و شکوای و سمن بوی سمن  
منت نتوان نبرد ز بازوی توان  
کر شک زره ساز و از نا چلیپا  
و میوی تو بار کیر از فکر دانا  
وی طلعت بیای تو یک شقه دیبا  
که سیر که عیانستم ازین شکست  
در روی تو اید دست نه فحش متنا  
کر فرط جلالت و جهانست تنها



بونی ز ریاض کرمش و در ضیاء  
ایست تو بخشنده ترازا بر مجلس  
انبیا می جفا از آنکه عرض ضحیت  
ورنخل تاثیر گفت بار و آید  
جوهرش ثریا بود و شکل مه نو  
در قبضه تقدیر تو کوئی ملک الموت  
شامازی صید شدی تا تو بهای  
یک سله مار است مرا روح پیکر  
بیرونی ام روی در جنت بهیاست  
تا تنگ شود ز او به از بعد مشت  
اگر مشا به خواهی فرسوخ نزد  
کلیم و اریان بن بطور سینند  
گفت کریش از بس فشانده در قیام  
ز خوان فضلش اگر توشه بردی  
کلام او همه وحی است لا جرم دانا  
زبان و سخن صابر بخار شکان  
سپهر کو که صدر اتوی که کوکب تو  
بیان مجد تو سبب است چرخ کبود  
از آن پس در شرم زینم تو شاد  
نبود که ازین ماجرا که اندر شاد  
هر آنکه دیدت خیره ماند که چه خدا  
ز نور رای تو کردم ز آفتاب مرغ  
شب فراق تو نیز ازین زمانه نبرد  
که تا بر وز قیامت بزرگ بار خدا  
چه مایه یابی از ترک و خفتنا  
ز شور و طیش چه دیدی سحر و طیش  
چهار ماه ز بس دشو و فتنه و جنگ  
ازین قبل که بر بنیت سیلج بند  
خازن بایر سلمی از نایب نور  
درت بخود وزره دل کشیدی بگذار

جونی ز حیاض غمش بجز حضرا  
وی تیغ تو رخنه تراز برق بجا  
زین روی بن سر سید است بود  
بس شوشه ز خیزدش از خوشه  
و یکیک به نوشندیم ثریا  
ایده ن پی مرگ و کویتی است میا  
دو جهرم از خون شده دولا که  
یک بیشه خاست مرا موسی اعضا  
بی یاد تو ام شاد شود خاطر شاد

هر که بو غار وی کند فتنه کند  
هر دم سخن از فتنه تو دوزخ بوزد  
که صاعقه قدر تو بر کوه است باد  
تبعث عجباً هیچ کجایم بچایند  
در دست تو ماند یکی ز ورق سین  
فی الجبل یک حله تر خشک بسوزد  
بی شخص تو ای شخص تو آسایش کتی  
هوشی اگر م بود جبهان و بشار  
قائیت آن به که دعا گوید بدین

در مدح سلاله السادات میرزا سلیمان

بعد فضل مکر میرزا سلیمانرا  
چو نور وادی مین فرسوخ یانرا  
قیم ساخته پروردگان عمارا  
بخوشه بخرد هفت باغ رضوانرا  
ز گفت او کند فرق هیچ فغانرا  
که بر دوسند من داند پرند و نند  
شکسته کو که گفت آسمان کرد افرا  
چه افتخار سببیری گلستانرا  
چو آفتاب ز آفتاب تابانرا  
ز زو سیم سازند آستانرا  
گزیده برد و جبهان یکدشت سخنانرا  
که الهاب پیش موجب هدایترا  
موند چنان بر اهل نیر و خاترا

چراغ دوده خیر البشر که طاعت او  
هر آنکه بنید بر سفت او در دایره  
مران نشاط بود روح را رخت او  
بنوع انسان انسان بود مبالغت او  
ز آب چشم آتش فرسوخ حکمت او  
زمانه اشهد باسد ملک سستی او  
بی تذکر مدح توشه حافظ روح او  
سپهرای تور آفتاب تابان خواند  
ترا ملک هنر شاه دید و با خود گفت  
صغیف پیکر تو یکدشت سخنان  
براه یزد چو یعقوب دید کشت سفید  
ز جراح احمد رسل جنین حسانه  
بزرگوار از روی شوق قاتین

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی بالله شاه

یکی بیا و میازاد چه الوانرا  
که حاصلی به ازین نیست و در دور  
که باندین نهی از بهر کینه کیرانرا  
کمان برم که خلف مر تویی نیرانرا  
ترا که گفت که ویران نمایانرا  
چو خود بر سر آن کیسوی زده

هوای جنگ چه داروی نوحی چنگ  
ز سینه کینه پر داز و کار آب سباز  
بزلفکان سیاهت بجای شک و عبر  
توفه کردی تا جیک ترک متهمند  
کمان و تیرت اگر نفس آرزو دارد  
بست آن نخ و لطف کوی چو گاه

هر که بطلاد دست برد فاقه کشد  
هر جا صفت از خلق تو جنت بود بجا  
پیکان مد اندر عوض غار ز خارا  
بر قیست علی الله که کسیت منجا  
که لطمه مواج برون جسته زردیا  
چون قدر خداوند تبارک و تعالی  
بی روی تو ایروی تو آتش دنیا  
صبری اگر م دید فلک و دنیا  
تا وصف مکر شود و مدح مشنا  
در زاویه تنگ کند خشم تو ما دا  
ز لوح دهر فرشته نقش عصیانرا  
بیک داکم و صد سحر سلیمانرا  
که آب چشم ز مزم روان عطشانرا  
که بر سایر انواع نوع انسانرا  
فلک بیاد فدا داده خاک لایانرا  
بهر خرد نشینده است نام پایانرا  
ز لوح حافظه نامس نقش عصیانرا  
چونیک دید ستغفد گفت بهتانرا  
که آفتاب ز لایق است سلطانرا  
که دست توشه هستی بجای امکانرا  
ز شوق خاک رخت سر به سپانرا  
اگر قرین امین ساخت عرش زانرا  
دهد بهج تو زیور عروس دیوانرا  
ز وی دروغ ندارد عطا و احسانرا  
بیکد و جام می کهنه تازه کن جانرا  
مزن بر آتش کین همچو باد و دمانرا  
چو سیم اینهم کرد و خبار امیدانرا  
که در فتنه کشودند ملک سلطانرا  
کمان برو بنمای و تیر ترکانرا  
چه مایه یابی از انیت در کوی چو گاه

سوره  
سپهر قیام  
کوتی

سوره  
زنجیر را گویند  
عموما و سبب  
صبر اگر م دید  
آن در کوی

سفت  
هر شرا گویند  
دهر کوی  
خوانند

سوره  
اینها را  
شعر و سخن  
باشند

سوره  
اینها را  
دستور و  
بهر

طیش  
نشد  
نمود

سلاح  
نمود





همی بند حوادث کشایش اعلی  
 بیازان می پان ارغوان که چن  
 از آن شراب که گریختن کشتی  
 خدیو را و محمد شاه آنکه ملکت او  
 بخلق پارس بس این جیش که برآ  
 سخن دراز کشد عفو شده بس اینکه سپرد  
 ز مو شکافی تدبیر موکشان و  
 نظام کار جهان پر و غمیت  
 سبب وجود تو بود از نه بر فرشتگان  
 ز روی صدق کواهی که خلد است  
 جنایتی که بکیمان سدر کید سپرد  
 ز مانده بید و خرم تو ندارد نظم  
 بدست راد تو بیچاره ابر کی ماند  
 بر نه تیغ تو و یک چگونگی است  
 بتابد از کف خشنده آب و رضا  
 پیش رویه دماش کف تش عرق  
 بغیر شخص گریست برو نیافه کس  
 مگر نمونه وی خواست آفرید خدا  
 بزرگوار امید توئی که همت تو  
 متاع من همه شعر است و بس از  
 توئی که قدر سخن و افق عیب رهنز  
 چه باشی این دسه تا تو نظم کار دی  
 ز ساز و برگ سفر یک آه دارم و  
 بخوار تو نخواهم که نافریده خدا  
 کستر و هجر در زمین دیبا  
 آثار پدید آید شد چنان  
 این تعبیه کرده نافه در دامن  
 این مایه سور سیند غمگین  
 ای عید من ای بهار روحانی  
 از روح روان سرشته کوئی

طیلس  
مکره

مکره  
مفقه

رضوان  
خار

از  
مصر

لوت  
چرکینی

خک  
اب

لطف  
مکر

کوبان  
بس

لجه  
بزد

بار  
از

کر  
بخت

راه  
و بیابان

بای  
خیر

رو  
چهره

سینا  
مختف

در باججه و کیشای بند خفا را  
 میان جمع برقص آورد خند را  
 کند نظاره بظلمات آب جوار را  
 ز هر کرانه محیط است ملک امکا را  
 ز چنگ حادثه یک مملکت سلما را  
 ز نام ملک سلیمان امیر دیوار را  
 بجاک تیر و زهنگم سپهر کپور را  
 چنانکه حسن عمل باعث ایمان را  
 بکرز بزمگزید حی خدای انار را  
 اگر بزم تو حاضر کنند رضوان را  
 کف کریم تو آتاده است تا و را  
 که بی خرد اثر نطق منت جوار را  
 چه جرم کرده که مستوجب هتار را  
 که روز معرکه استن است مر جارا  
 بسان بق که بشکافد بر نیار را  
 نمونه است عجب با دو برف بار را  
 فراز کوه دماوند کسب عمار را  
 که آفرید دماوند و کوه هشتاد را  
 زیاده برده عطایا می حقن قار را  
 یکی بگو چنگم این متاع از زان را  
 بر اصف که پیمبر موز تر از را  
 به بنده باردی خاکبوس خاف را  
 که هست عالمه صد گونه برک و بار را  
 عظیم تر ز وجود تو هیچ حس را

درت هو است که در پارس قند سعید  
 چو در شود بکجوی غمزه ز دل عام  
 بدو بکیر خوشان نبوشن از طرب  
 ز اندام بچه ستایش که شوکت او  
 اگر چه حاکم و محکوم را بنود کنه  
 بزرگوار امیری که از سیاست او  
 بجای خانه چو دشمن بد چشم جان  
 بعد عدل تو صبح است بس که میل  
 کشد صورت شمیرت از بیاض  
 خدا نمونه از طول عرض ماه تو حوا  
 ترشح گریست کرد از بزداید  
 بآب دآینه ماند ضمیر روشن تو  
 کدام ایرشیندی که فیض کدیر  
 بسان آتش سوزنده صدمه تو  
 تبارک انداز آن خنک که کو تو  
 کمان بر می معلق نموده اند بهر  
 مطیع تست بهر حال در شتاب و نیک  
 قوی تو ایم او خاک را بتوفاند  
 دو سال و پنج به اید و آن دو که بنده  
 کیش من بخرد و خرد و نشناسد  
 ولی تو نظم پریشانم از زمان شنوی  
 مرا کو چو ترانیت ساز و برگ سفر  
 بدان اراده تنها اگر خدا خواهد  
 ز دال نقص مینا و غره جاوید

ای ز خلق بپوشش از چشم خفا را  
 ز دل بون فکند از زامی پنهان را  
 تو عشو ساز کنی من میح سلطان را  
 کشاده زانسوی باز و دم و کار را  
 که کس نه از علت قضای بزدان را  
 بچار کن جهان نیت نام طغیان را  
 جز آفتاب جانتاب هیچ عریا را  
 تنی بدست نظم در دگر بیان را  
 هشتیان بهر مایل شوند نیار را  
 که آفرید بیکار کن دو کپار را  
 چنانکه آب ستغار لوت حصیا را  
 که آشکار کند رازهای پنهان را  
 دهد بدو که غوطه ملک امکا را  
 جدا کند ز مواید چارار کار را  
 که بر نطق هنم چرخ سوده کوبار را  
 ز چار گوشه البرز چار سندان را  
 چنانکه باد مطاوع بدی سلیمان را  
 چنانکه باد بگرداب تجو طوفان را  
 شوده در عوص مدح قدح نادار را  
 ز شک شک و ز خر مهره و قلعان را  
 که نظم بخشی یک مملکت پریشان را  
 بلا چگونه کنی جرم عزم طهران را  
 بنشت خواهیم کوه و در و بیابان را  
 چنانکه فضل خداوند کار پایا را  
 چون چرخ کار شد چمن زیب

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی طالب الله شاه کوبید  
 امرا نهان خاک شد پیدا  
 آن عاریه کرده کوه از دیا  
 وان سوره نور دیده دنیا  
 ای ماه من ای نگار میمتا  
 بروی من فرشته مانا  
 ابر آمد و سیم رخیت بر مامون  
 از سبزه چمن چو روضه رضوان  
 این را سبزه است کله از یاقوت  
 نوز و توئی و نوبه جان  
 از لعل تو نعل روح در آتش



چون از حم زلف چهره بجائی  
این زلزله کوه را کند از بن  
بنشین و بار خنده شیرین  
لبهای تو بهر بوسه خلقت کرد  
تو موسی نموده گنبد آئین  
ای ترک بعید بوسه آئین است  
ز انیس که مرا مباح شد بوسه  
هی تا بکرم لبان شیرینیت  
زان که در رخ که کوئی را ماند  
کار و زبیل است لب را شیرین  
اجرای وی است هر چه در کتی  
افلاک مطاوعش بیک فرمان  
بادی که بود میطیع حسرت  
خیل تو چو سیل کوه بنیان کن  
نه ملک مخد تور ا منقطع  
از دشنه تو که تشنه خونت  
با کت زلف عبر افشانت  
نکار تو نیست و هر امکان  
شیر است بر وز خنک تو رو به  
خلق و ز کام شیر انیکرد  
خورشید می بر خلاف خورشیدی  
چون باد و دود تسلیم در انکشم  
گر خشم کنی بچشم خورشید  
اخلاق تو آبگینه یار دشت  
شخص تو جهان سپهر برنا کرد  
تاملعه و نور خیزد از خورشید  
عید شد ساقی بیا و کردش جام  
سین باغبین و دایرک مار و ز عید  
هر کس بشکری بر خوان بر خواند  
سیر بر خوانست مردم را و من بر

خورشید بر آید از شب یلدا  
این سلسله عقل انکند شیدا  
بر خیز و بیار باد و حسرا  
از حکمت خویش خالق کیتا  
من سشت نموده ام کند آسا  
در شرع رسول ملت بیضا  
پیش آیی که تا بوسمت عدا  
خوش خوش من آن و دانه خرا  
در قصص آیم چو کوی سرتاپا  
از سگر شکر حسره والا  
با کل چه برابری کند اجزا  
آفاق منحوسش بیک ایما  
همواره بود چو کوه پادشاه  
فوج تو چو موج بحر طوفان  
نه ذات مویذ تو را مبددا  
بس کشته که پشته کشته در بیجا  
عبر خیزد ز کام اثر در ما  
پیکار تو نیست چرخ رایا را  
موم است ز زور چنگ تو خارا  
چون ناف غزال نافه سار  
کرا بر شود بچرخ ناپیدا  
گر مدح کتاورت کنم املا  
چون شب بره ز وحذر کند جا  
از نرم ولی ز صحنه صفا  
از دانش پیرو طالع برنا  
تا فتنه و شور زاید از صفا

چون سلسله زلف سست بر حلق  
بنارخ تاز شوق با محسب  
لبشای که که تا که مبددا  
عاطل مکن از خلقت باری  
چون تیر تو از کمان من عاجل  
حالی بنه این طبیعت غره  
از بوسه مکن درین آتای ترک  
ز ان روی چشم ورق ورق سوری  
فی نیست بوسه حاجتم فرو  
دارا حیسان ستان محمد شاه  
اعضای می است هر که در عالم  
کو می که خورد و فهای قهرا و  
ای خشم تو بهیچو مرکب تا خیر  
در جاسوزی چو چرخ بی مهلت  
صد جله بجله زنی بر هم  
با طلعت راسی کیتی افروخت  
تو قیغ تو را فستدر برد فرمان  
انجم تارا است در ای تو شین  
فوجی ز صف سپاه تو انجم  
هر تو ز صلب سنگ رویند  
زیرا که بهاره با کفی چون بر  
چون برقی کشد صمیر من خلد  
در چشم زنی بجایب ناپیدا  
گر دست بجشم بد خوان  
رخسار تو آینه است و خشم تو  
دارم دو هزار شکوه از طالع

فی مدح سلطان العادل محمد شاه غازی رحمه الله

گو باشد بخت سین ندان در دوشام  
من لعل شکر نیت طالبم دشنام  
بی دلارامی برده است از دلم آرام  
خلق ابر لب حدیث جاده نوبست و  
هر تنی را بهت سیم و دانه کندم بد  
پسته و بادام نقل و ز نور و زشت

چون زلزله عشق سست پر غوغا  
از غلبه برین برون دود و حورا  
در خدمت تو در آستان جونا  
باطل شمار حکمت و انا  
چون تار من از کند تو در و آ  
شرمی بکن از شریعت غرا  
صد بوسه زخم بر آن رخ رخشا  
زان لعل خورم طبق طبق حلوا  
گر عمر بود بوسمت فرزا  
کز هر دو جهان نازدن بوتهها  
باروح چه بمسری کند اعضا  
اسیه و دود چو باد در سیدا  
وی قهر تو بهیچو زهر جان فرسا  
در کین تو ز می چو دهر بی پروا  
صد بقیعه بوقعه کنی نغیا  
خورشید بر آید از شب یلدا  
فرمان تو را قضا کند مصفا  
کردن پست است قدر تو والا  
موجی ز کف نوال تو دریا  
چون باد بهار لاله حسرا  
خورشید صفت ببادت سیما  
گر وصف ببارکت کم اشا  
سوی تو چمد ز کسبه خضرا  
میک بادیه افنی است اثر در ما  
زان در تو چو منکر دشو در ما  
لیک آن و هزار شکوه باشد تا  
پشت یازن در چرخ و گردش آرام  
از شراب کینه میجویم لب لب جام  
با یلم من دانه خال تو سیم اندام  
باب و چشمت نخواهم پسته و بادام

چهره  
سیرت  
حجرات  
سرخ  
آینه  
در دوا  
سرشته و پیر  
در سوزن  
کیستی  
دینا  
بید  
صورت  
کین تو ز می  
کیسه کزین  
سکار  
چند  
خارا  
ساخت  
صلب  
کر  
سبا  
سرخ  
نایب  
ساده و زبر  
برنا  
جوان



عود اندر عید میوزند و من لاجرم  
سیر که بردستار خوان خلق همچون هر که دوست  
لاجرم این عید خاص من که باد پایدار  
بانگت بگم بر آید از زمین آسمان  
در دل و نیت کین شهنشاهی بر می طبع  
هر که با وی کینه جوید عقل گوید کاین  
بد و نیاصد رویان کاین دیوان میکند  
جاودانی و خوانی هر صبح و عید  
شکسته خانه از کسته نامه قطا  
سبحی خانه همسفر قنای طاهر  
جلیل در خور ولایت زین مرتبت  
همال سبزه دارون بسکه گلشن و موزون  
چون نامه قطعه و چایه بسی خانه و آسمه  
هنال گلشن فکر لال مخزن حکمت  
نباشد اینقدر نور نه نه مهر نه آستر  
ز دور کسب کرد و ن خور خور و ان  
ار است عروس کل کلسا ناز  
شمشاد چو پای بر زمین کج بد  
کوئی کوه از شقایق رنگین  
بوی گل رنگ کل بهم کویت  
آن قوس و شرح کمر که تو بر تو  
آن صلصکان نکر که بی مضرب  
وان آقوکان که کرده بی مسوک  
وان سرخی شاخ ارغوان ناز  
یا سبکه کزیده حور از شونج  
یا ماه من از دو چشم و کیسو  
ماهی است کنون که من شهر خویش  
که سفته نعل سنگ که سار  
ای بس شب قیر کون که از حیرت  
ده ناخن من نکره بر رخ فرق

بی بی کز خال هند و زنده اسلام  
میکند بر تارش کین رخ کلفام را  
گرو فرشتگی کند باز عید عالم را  
هر زمان کان سام صولت کس خطا  
آدمی دل گیر کینه انعام را  
کین بنا خازیدی ای که بدی بنجام را  
گفت حاجت مصور صورت الهام را  
چرخه خایه خسر و چه نامه دارا  
قشاده خسر و قاهر چه مایه لولولا  
کزین لایح و بارق خیر و نخته و غرا  
مثال فکرت هر دن بسکه روشن و غرا  
بطی و قسره نامه نفقه فکرت والا  
لال چشم حضرت سواد دیده سنا  
ندارد اینهمه کوه نه کان کج نه دریا  
آمده شوی به بار سنا ناز  
ماند بکشتا طستان ما  
ار است که هر بخشان  
با مشک سرشته اند مر جانا  
او نخته پردای لوانا  
در مثلش هم کفنه و کا ناز  
چون عدن سپید دندان  
سرخ آلبهای ست صبیلا ناز  
خون جسته ساق پای علما ناز  
در بان بهشت کرده شیطان ناز  
زین بر زده ام پشت یکرا ناز  
که رفته بموی دم بیابان را  
کم گشت ره دارد دوران را  
از پلک و چشم موی ثرکان را

یکدگر را خلق میبوسند و من این هم  
خلق را در سال و ز می و من از چرخ  
آسمان این دولت کنه هلالی شکل  
خشم ز وحی دباوی ندارد دشتی  
کاش پیش از انقضاء نطفه اعدای تو  
خشم بگیر ز دشمنش ای ای شکبوس  
با تو هر کس کین کال نیت بشمار جز  
لسته و فقر شاپور و خسته خاطر از  
سید و محکم و ساطع فصیح و واضح و لایح  
شکوفه بخش و کافی سلیمان و لکشمی  
زلفم گفت شاه محی مانده زین نیت  
سطور او همه تابان چو دست موسی مران  
باب چشمه حیوان نیاب کوب تابان  
سپاس خانه خسر و مدح چایه خسر  
وقت که در سرود و دود و جود  
از برک شقایق ابرو و رین  
در باغ ز خوشه های مروارید  
آن ابر بهب ابرین که از کوه  
وان سبیلکان نکر که بی شانه  
وان نر کسان که همچو طنار نا  
در مان سیم رخفران سایه  
مضاد نماز باز ویش کوئی  
یا دخت گمهای یا قوتی  
زلف بهت بر آن رخ روشن  
همیزد دستم از پی رفتار  
که رفته بعد که از رفت  
ای بس شب تیره کا نرود دستم  
صد بار بسینه دست مالیدم

**در وصف نامه پادشاه کیتیستان محمد شاه غازی**

کز چه بوسد و بگریست و شیرین کام را  
عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را  
گاه کین بهیات جواز کند بهرام را  
اقتضای هست آخر عهت سر سام را  
ایزد اندر نازیران سوختی ارحام را  
چون کشد کز کزانی ل کسبدر نام را  
تا خرد و وار و نخار و کردن ضرغام را  
عید شد ساقی سیاه کردش و جام را  
شکسته رونق از رنگ و بته زوئی  
بلخ و روشن و ریح شقی و طاهر و شو  
سپند و ویره و دانی بلند شارق و بیضا  
گفت بگر و محقق بشعر خسر و بیضا  
نقوش او همه رخشان چو دهنه سینا  
برنگت کوه هر عمان بوی خضر سار  
شاهی خسر و مد فکرت و انا  
هماره فارغ و مامون و جود حضرت دار  
شود رخ کل هزار دستان را  
او نخته قطره های باران را  
او یزه فلکند کوشش اعضا ناز  
لبریز نموده حبیب و دانا ناز  
بر بافته کیسوی پریشان را  
کمشوده بنار چشم فتان را  
کار و نبساط جان پریان را  
ره از پی خون کشاده شراب ناز  
خیاط حبیب جابه سلطان را  
کفرست که حامی است ایمان را  
انصاعه سیر برق جولان را  
جانتک نموده عرش نیر و ناز  
تشناخت ز آستین کربیا ناز  
بر سینه نیافتم و دوستان را

هرام  
کوکب منجریک  
خوشه بهشت  
و جویان  
قطا  
کسلول نام هر لقا  
دانش کلایون  
بوده و ادکاتی  
درین شهر نیر  
بر خوض صیف  
کها  
شاپور  
نام صبر و راد  
سبب خسر و رین  
بوده  
ارزنگ  
کافران نام  
باشد و نیک  
در صحرای  
رایج  
ناک و طراوت  
سخته  
سجده و  
موزون  
و نر و  
حضرت و  
بصا  
نقیده  
عشق  
همه  
خانه خانه آید  
گمانه هم دور  
تاب تمان  
مغز  
فتوح  
نام دیوان  
صلص  
مرغز فخر  
رنگ و لعل  
فرز کون  
اقحوان  
شکوه ران  
و باوند



پروانه صفت دلم در آن شبها  
 القصه من ایچی بید تو  
 آن باد و ناب ده که پندار  
 که خوابچه ماز نقل رکنین نیست  
 لیکن مزه شراب شوارب است  
 ز انحال سیاه و لعل شورانگر  
 دل بید و جان که تا تو انم کرد  
 اولوح ضمیر از صفت خواند  
 بر هم دوزد و چو دیده شای  
 چون صاعقه کا بر آهش در  
 اقرار کند بدین حسره هر کو  
 در حفظ تو هست نقش هر حنی  
 شمشیر تو کوه از هم درو  
 هر که که بقصد بزم نشینی  
 با صحت عرصه جلال تو  
 در حشر ز بیم تو کنه کاران  
 از طوفان کی بلرز دت اندم  
 سود است مکر عطار و کلکت  
 ز انسان که فلک اسیر حکمت  
 آورده سحابت در پاشت  
 از سکه راست جانه قدرت  
 تا محشر نسبت غلامی بد  
 نسیم خلد میوزد مکر ز جویبار  
 بچنگ بسته چنگها بنای بسته کنه  
 ز خاک رسته لالهها چو بیدین پالیا  
 نسیم روضه دم جدم بغزو مبدم  
 ز هر کرانه مستها پیا لیا بدستها  
 فراز سپرد بوستان نشسته اندم  
 در خنای بارور چو شتران بار  
 درین بهار و لیشین کشته خاک عین

با شمع رخ تو لبست پیا نرا  
 کردم یکه کشور سلیمان را  
 بلاله سرشته اندر یجان را  
 ز نیکین سازم ز خون دل خوان را  
 وین نکته مسلم هست مستانرا  
 پیل منکی بیاش بریا نرا  
 مدح از دل جان سلیس سلطانرا  
 دیباچه رازهای چفانرا  
 از مار خذ نک کام ثعبانرا  
 تیغ تو برد بر زم خفتانرا  
 بنید برخ تو سر نیزدانرا  
 جز رسم و اثر که نیست نیانرا  
 زانگونه که ماهتاب کتابانرا  
 بسیند پر از نشاط ایوانرا  
 تنک است مجال ملک اینک انرا  
 با سر سپه نذر راه نیانرا  
 کز دهم تو لرز با ست طغانرا  
 بر جای داد حبرم کیوانرا  
 کوئی نبود اسیر چو کارانرا  
 فی سان بخروش ابر نیانرا  
 گسره بر شش فرش دانهانرا

وز آرزوی لبست در آن طلعات  
 چون کشته خشک تشنه ایم  
 بر طور تجلی ار کند نور من  
 در دیک طلب با تش سودا  
 در من منکی چنانکه باید نیست  
 فی فی دل جان مرا بکار آید  
 شهادت علیقتی که شمشیرش  
 در جانه قدر او فتر بسیند  
 ای کوفه سر ستاره را کرت  
 اندر خبر است کایزد از قدرت  
 از روز که هستی از تو شد کامل  
 در ملک جلالت آنچه خواهی  
 رونق برد از کمال شیوانی  
 واکه که بغرم رزم بر خیزی  
 با نعمت سحر نوال تو  
 احسان تو را چه شکر گوید کس  
 با جود تو مور ازین پس نهند  
 کا نذر سخن تو رفعت کیون  
 از رشک گفت چو لعل کمال  
 وز حسرت و دمطخ خوانست  
 تا بارخ یار نسبتی باشد

در مدح امیر کبیر میرزا تقی خان رحمة الله علیه

که بوی مشک میدهد هوای غزل  
 چکاوک کلنگها تذرو با هزار  
 برک لاله راها چو دشت سار  
 ز بس میدهد پیش هم بطرف جبار  
 ز مغرمی پرستها نشاند و می  
 چو مفرمان نغز خوان بزمینار  
 همی نشت یکدگر کشید صفای  
 ز من بوده عقل و دین بخاری کار

فراز خاک دشتها و میده سبزه  
 ز نای خویش فاخته و صدصول  
 فکند اند بهم کشید اندر مرمر  
 بهار نقشه با شقیقها شکوفه  
 ز زیر تنس سحابها بر آهبا  
 فکند اند غنچه و صد بر مکده  
 مهاکش شامان سحابها رجان  
 رفیق جو رفیق و عقیق لب عقیق

جستم چو سگند آب حیوان را  
 سیراب کن ای سحاب عطشانرا  
 از هوشش برد کلیم عمران را  
 بریان کنم ای سپردل جان را  
 بکشا تو ز لب سر مکن انرا  
 بریان کنم برای جانان  
 در هم شکند چو شیر مید انرا  
 نه چرخ و سه قرع و چار کارانرا  
 زانگونه که زخم تنک سندانرا  
 بر صورت خود کاشت انسانرا  
 سرمایه بیاد رفت نقصانرا  
 خزانم و نشان که نیست پیا نرا  
 یک بیت تو صد هزار دیوانرا  
 یا بند پرار تنک مید انرا  
 خور دست نعیم باغ رضوانرا  
 کز جود تو شکر با ست احسانرا  
 در خاک ذخیره زمستانرا  
 اید بنظر ای خندان را  
 خون در جگر است در عمارانرا  
 چشمی است پر آب ابرابانرا  
 هر سال بفضل کل گلستانرا  
 با خاک ره تو چرخ کردان را  
 چه کشته بهشته اند ده نه صد هزار  
 ترانها نواخته چو زیر و بم تار  
 بشاخ سروین هم چو کبکها چو سار  
 شماها خسته ارا که ابرار  
 چو جوی نقشه بهار و ان آبشار  
 بشاخ کل می کله زنج انتظار  
 اموشان عقالشان و عشان  
 رفیق دل دق چو مور شک تار

سایه

سلیک

سفر

ساز و ساز

مضمون

صفت

سحاب

سفر

سحاب

سحاب



بنید و قفا  
در نرنگ  
اتاک  
ادب آموزه را  
کویند و لقب  
حکام شایسته  
کویند نرنگ  
بغیر  
صحن  
ضرب  
تغور  
سرحد  
اریب  
دانشمند  
جسم  
زاد  
قضا  
قضا  
جن  
زینک  
هفت خط  
کن  
رزق  
محکم  
و مار  
هلاک  
ذو الحار  
لقب  
عرب  
کرزن  
ناج  
اوکن  
خاک  
جوز  
عرو  
افزون  
محکم  
جوان

بطره کرده تعبیه سحر طبله غالیه  
دو کوزه شهید درش و چهار ماه بخشش  
چه کویت که دوش چنان باز و غره شد بر  
دو زده در دماغ و سر چیده در دل  
خوش است کامشب الصنم خوریم می یازیم  
بجای ظالمی شقی نشسته عادل تقی  
یکانه صدر محترم همین سیر محترم  
قوام احتشامها عا و حتر اهما  
کشته شیر مار مار کن اسیر  
خطبها ادبها اربها لبها  
سحاب کف محیط دل کریم خوبیطل  
معین شش این شش بسیار شش  
بجای شش انجان طپد زمین آسمان  
بهفت خط و چار حد بهر دیار و هر بلد  
دو سال است کمر که فکر تو چون  
چنان اقدار تو گرفت پای کار تو  
خلیل را نواختی بخیل را کد اخته  
بیای تخت پادشاه فرو دلی نقد سپه  
حصار کو بصف شکن خیر دشمنان  
شوند سورا و او تمام مار سنج  
نه داد ماند و نه دین و دیو پر شود زمین  
الا کشت آتزم که یکسند در چین  
بجای آب شعر من اگر بر نه در چین  
خسته باو حال تو هزار توان سال تو  
شاه خن جو دشمنان شد بکینا  
پوشیده از لالی منشور جوشی  
انجم چو یکطبق جویمین و آسمان  
چندین هزار کوی در شند انجم  
ناگاه پیش از آنکه گذارم دو کانه  
جون صبح صادق ز پس صبح کاذب

بزه بسته عاریه بر نه ذوالفقار  
هفته زلف چون شش تار با تار  
بجهره آمدند روم بطرزمی کسار  
چنانکه بر جبهه شرنجنگ ریشه خار  
که کشته دولت عجم قوی چو کوهسار  
که مومنان متقی کنند افتخار  
اتاک شش عجمین سحر یار  
مدار انتظامها عیار اعتبار  
خزانه فقیر با نظام بخش کار  
فریبها غریبا صغار با کبار  
منجرش از آب گل غنا را و قار  
که فکر دور بینش کردیش از کبار  
که هوش مردم جهان بول کرد و بار  
فزون حصرو حد و عدت تر تبار  
ز نقد جان یکسک نسک و عیار  
که کشت روز کار تو امیر روز کار  
برای هر دو ساختی چه تنها چه ارب  
که صف کشد و ما هر ره پیاد با سوار  
چو از کلاهی هرمن شرفشان بخار  
که بر جبهه شش از کلو چو مار مار غار  
قد خاظم و کین منجز و انکار  
میان لاله و سمن حمار با فسار  
ز فکر آب و رنج تن رهند آبار

در ستایش ملکه زاده فی نظیر شهزاده اردشیر

وز فرق سرفکند ز زانو و دگر زانو  
بر جای سیاه تر از خن او کن  
افسون برود و میده چو جادو  
کردان بگردیتی بی زخم مجنا  
هریکانه ایزد داد از دوا و لیس  
پیداز کیوشن بنا گوش و گردنا

می و مفت سال او سود و دیده  
سپیل حسن سپرد و چشم من سپرد  
کف تی سنج می که گراز و چکد به  
مرا بشوه گفت می استیج می  
رسمی صدرنا مور همین میرداد کر  
امیر شش این شش بسیار شش  
امیر مملکت کسا این ملک پادشا  
مکل مصور با مسد و ثور با  
عبد بجه مکارن بزمین  
بعدا و نشا طما کنند و انسا طما  
ملک شراکی بی نشوده فرعی  
فنا حی جان کسان شراخر من خیان  
زهی ملک بین تو جهان استین تو  
کیر با دیر با خیر با بصیر با  
هم از کمال بخردی بغر و فضل انیر  
چه مای خصم ملک دین که ساز زرم کین  
درستم شکسته ره نفا و بسته  
کشیده کرد ملک دین سنی فکر یار  
سیاه مور درم کند سنج هر دم  
ندیدم از دینش تن آهین  
بنظم ملک دین بکر بسک ساختی  
مرا پرور انجان که ماندا از تو جاودان  
هماره تا بهر خزان شود ز باد مهر دکان

در ستایش ملکه زاده فی نظیر شهزاده اردشیر

بالشکری عظیمه بخش روم و روس  
زاد چرخ بهر تن از اخران  
نه موسی کلیم خط کماش ان عصا  
من مرد و چشم دو خن چشم اخران  
ما هم ز در آمدناشته و می می  
در فوج و لبران بصباحت مسلما

شکفته ز جلال و بهشتها بهار  
مدام مست مهر و نسید با عفار  
همی بند بندوی بون جبهه ارب  
کمبختش باو کی بخش ای یار  
کز کسوده باب در حصن و ارحصا  
که سز آفرین شش برش سوده بار  
معین دین مصطفی صمن رزق خوار  
مهد امور با منظم دیار  
کفند مدح او بجان طبره هکدار  
مهد در قاطا رشوق شیر خوار  
که کشت مملکت تی سنگها ز عار  
حیات روح مفلسان نشا و لکار  
رسیده از زمین تو بهر تنی یار  
وزیر با امیر با مشیر با مشار  
ز دست جمله بسته غی غن خیار  
که ساختی بهر زمین ز لاشان منار  
باب عدل شسته ز چرخ غبار  
ز تو پهای آهین بیل آهین حصار  
چه چهره قاصد عدم چه مویر مار  
که افکند دلال کین ز مار مار مار  
که نکسلد یکانه دگر چه بودا چه تار  
رشر بنده در جهان جسته باو کار  
تی زرنک و بوجان چشت سکار  
برد از خیال تو شکفته نو بهار

شاه جیش و اسبه برآذر کمنا  
از حلقهای سیم بهم بافت حشنا  
انجم کله شیب و فلک شست مدینا  
تا صبح و پر ز خشم زدیده و دنا  
چرخش می شکفته چو یکباغ سونا  
در خیل نیکوان بلاحت محبتنا



در باطنی چه دشمن زلف عفرین  
کیسو کند رستم و ابرو حسام سام  
چشم مرا بچهره خود و دخت انکه داشت  
وز پشت ابر تیره عیان قرص قفا  
که سرخ بیدار نبود سرخ سرخ باد  
مکت بیل بهمن است که سنگ فلکند  
ایک سواد سوده آن شک و غایب است  
ز انسان که صحن قامت میرزانه  
فرمانده می هست بغرضه نام و  
ای آنکه با صاحب گفت ابرو صبا  
خرم تو پیش از آنکه رود دانه بر خا  
کازدم که می آید شمشیرت از نیام  
در گوش تو ز فرط شجاعت بوزرم  
آن که بد کمال تو زیر زمین و د  
و چینه دان بهت یسرخ جود تو  
سربنگ بی سپاه بود غارت از آنک  
رفتم کنم بچشم تو نفرین سپهر گفت  
از چهره و دخت سیاه و سرشک سرخ  
بزرگ بگفتا که بود دست بخت من  
در شر و دگران بگزیند بشر من  
تسا جزا فرین نشیندم ز هیچ کس  
یا من آن منم که صله هست عاید  
فی فی هزار شکر که از کودکی بگز  
کنم درون خاطر من و دشت دهر  
طبعم عقیم گشت به پنج رسید سال  
خشم تو را از آتش و آب سنان تو  
آنچه من بنیم به بیداری غید کس خوب  
گاه کریم چون صراحی کاخندم چون قدح  
بر بجال من یکی بنگر چشم اعتبار  
زان همی کریم که جان از کام دل شد نیلا

ماروت و ارشته بوی سوزنا  
شکران خدک آتش و قدر مرغ قفا  
از تاز زلف شسته و از مرده سوزنا  
همچون نکین جم زلف همینه  
کل کل چرست در چش لاله کون تیا  
وان لاله و سیده بد من تهننا  
این اغنا که هست آن سرخ ما و نا  
از فرخت شب بجان سایه فلکنا  
مشور ملک نامه ملت معنونا  
و دیت شک منزه که خیر و کلنا  
در دانه خوشه دیده و در خوشه خرنا  
آید برون دان بد زشت از تیا  
خوشر صهیل از خون آوار غنا  
کش بر تمام رونی من نیست ماننا  
انجم و دانه کجند و کمیت از زنا  
از ترک تاز جود تو غایت خرنا  
زین مرده در کند که نیز ز بشونا  
خشم تو گشته است سراپا ملونا  
شری قبول می بخند طبع و شنا  
که طبع جالبی که پلید است و کونا  
ای تو بگو بگردش انچرخ رینا  
و آن منم چه شد صله و عایدنا  
از و شره بنوده مرا رسم و دیدنا  
سرشته بی سبب چه خداوند زینا  
نچاه سال زن شود آری شرفنا

یانی غیره گفتی آشفته کرده مو  
زلف حمید به پیش کف خلافت  
گفتم فرشت شده مانا که از سجا  
بر کوه لاله چون شب متاب شکفت  
مانا شنیده که بی قتل تهنن  
در ماون حقیق شقایق نسیم  
بر صحن باغ سرو چمن سایه افکنند  
شیر کتام ملک ملکه اده ارشیم  
از بیم تازیانه قدش ازین پس  
در هر کجا که خجرتو خفتن شود  
مانا که عهد بسته و سوگند خورده اند  
گر جان به جود تو سائل شکفت  
در هر فن از فنون هنر بکه ماهی  
بود عجب که بر دوجان سایه افکنند  
کو به انبیب کز تو خواهد برود زخم  
اسلام شد قوی تو چو مانا که سوی  
از حرص و طبع تو خواهد که نیم  
ای قهرمان ملک تو دانی که پیش من  
ز انسان که چشم گرسنه بر خون آفرین  
نزل پیرا چه زیان کر پیاز و سیر  
من را چرا نهد صله عاید هیچ  
ار جو کزین سپید دم فیض عام تو  
کنجی مرا ز علم و هنر داده کردگار  
لیک آوا که چهره هر و ن سکرم  
تا شیر شتره روی تابذراتا

حرف الهام

هنگام نهضت عباس شاه غاز می طایب از خراسان  
و ماندن محمد شاه توی ابد مرقد فرماید

ما شوی که که خند زنده دار و جهان  
زان همی خندم که دل بر کام جان کشد گمان

از بخت و اثر کون لب جادویش  
وان کیوان بافته بند فلکنا  
ریحان گل مید ز هر بوم و وزنا  
کو فی قبح کوه چرافیت رشتنا  
علی طایفه سنکی از زبر کوه بهمننا  
از بسکه سوده غایب شک و لاونا  
هر صبح کافقاب تبا به کلشنا  
کز جود دست دوست نخل ابر بهمننا  
تا خست و سنی کند چرخ تو سنا  
روید ز خاک سحر که تا خست و سنا  
شمیر جانستان تو با جان دشنا  
میرد چراغ چونکه فرا میشت رخت  
خوانند و ستادان سنا و کفنا  
چهره ترازب که فرخت دامننا  
بیرون و دچو شسته ز سوراخ سوزنا  
هر سال با پر بهشتا به بر بهمننا  
جاوید سکه کرده بر آید ز معدنا  
دانشوران چیره زبانند الکتنا  
اول و دجانب مرغ مستنا  
خواهد بود در عرض سلوئی مننا  
در بخو عاید صله خواهد اگر مننا  
و نیار بار بار دوز و سیم مننا  
کامین بود ز کاستن و کید نهنا  
از غم شده است تیره تر از روی  
تا مار کز زه سخت پیچید بخت نا  
در آب چشم و آتش دل با دسکنا  
زانکه در یک حال هم در هم نیم غذا  
گاه با لم چون صنوبر گاه نام چون با  
خندم و برخنده من کر بهایابی حجاب  
شد محمد شه همین زندا و نایب شتاب

اول  
اوین  
بر زن  
کوه  
مکت  
مکت  
کف  
چراگاه و کجا  
چراگاه و کجا  
توسن  
روین  
مدکس  
ارغون  
ارغون  
نیز  
چهره  
قلب و تریا  
الف  
لال  
مسمن  
در غم و شید  
بجویم بجز  
شبه  
حرم و لاد  
دیدن  
عاز و زود  
ز جمن  
نام خا که در کس  
بخت بد و دردن  
با کوه سید شین  
در لاله با چهره  
طبعم که کشت  
در غم و شید  
خانی و شین  
در لاله با چهره  
استند و شین  
در لاله با چهره



آن سر بر تاج و شوکت ابروین  
آن پیر از ستم ترش تیر کیشان  
آن پدر با مگویش فتح و سعادت  
چون پارتیک بکتی ملک بخش و ملک گیر  
در که گوشش اثر برت از زره پوشیده  
سیر بخشش سیر کرد و ز راهی نازک گران  
گر نسیم خلق و در کام صنیم بگذرد  
آسمان فتح رانغل سمند و هلال  
لب بپند و از سخن سحاب چو او گوید  
روز بجا که میر تو سن کرد و ن شود  
خار صحرای چو ن شان کرد و دهبای طین  
تیغ کرد و کرد می کشن هر صد گز و پیش  
تن جدا از روح چو ن است مظلوم و عطا  
بر یکی نوس جان سیند صد خندید  
خجرت چو ن عود سان در بستان خلق  
حسرو اطع کریت که ز ناز نازک  
نابیا ساید زمین مانند خرمستان و گیت  
دو قلاع کفرند با هم مصفا  
یکی خرمین طلم را برق خاطف  
یکی ماضی چپه ملک از نسای  
یکی ز این خود استین دلا ن را  
یکی ابر بادل یکی سیر بادل  
هر آنچه این کند با مخالف ز خا  
یکی رایت مجد رایت رافع  
دو کویت قانیا از دو سینی  
ز تاثیر تریاق لطف عجب نی  
شکال از قبولت بهداس چیره  
تو کج رود هر که چون خط رسا  
بد رفقه سقف سراسی جلالت  
نه ترکان توران کنند عوا

قرب  
دیار  
کستی  
صنیم  
سحاب  
توده  
سحاب  
مأمون  
خاطف  
ساکت  
آه  
رشته  
براش  
جمع  
شالاب  
مبارک  
ناب  
شیخ  
آیه

این پدر و کنت افروزان با هم  
این پیر ز سیم بخش نیش شان  
این پیر کو کیش فر و جلالت عمر کا  
چون پراگون کیهان رخ برین کج با  
در که بخشش سحابست سخن کوید جا  
روز کین در عرض کستی در افتد انقلا  
فشنوی از کام صنیم خبر شمشک با  
نوعروس ملک را کرد سپاه و نقا  
کا نچه و لوید خطا هست آنچه این کج  
کرده که دون که از ناز و عای سجا  
سنگ موی چو ن جام آید پذیرای  
رجح کرد و دفعی کش سم صد فعی ناب  
سرتی از مغر چو ن جام سکین از نرا  
در یکی جوشن نهان یابد صد فریا  
هر نفس ناخن کند از خون و خا  
هر سوا می را در لطف عینت جاب  
تا نیاراد فلک مانند عرمت شتا

مر از طلعت این ماه در دل حرمی  
آن پدر جمید تخت این پسر خوشین  
آن و عهد نهشته این و لعیهد پدر  
زرقاند سرستاند بر نماید بر خورد  
قد را و کویت کو کیش شاستی  
جود او بارند و بر چشم او درنده  
طفل را با سطوت و ریح ایام شب  
لطف او از وادی بر ویاند سمن  
سبعه دار و نه را بر کعبه برسد کسی  
دشت کین از جوشش جوشش کین  
از زمین بر چرخ گردان بر زمان بر خد  
کعبه خضر از بانک و دم و زار عاش  
چون تو از کین بر و ن فی لغرم رزم  
خون نشان کرد و چنان تیت که از روز  
کر همه لیز کوه از آتش شمشیر تو  
باسحاب حیرت جیون شود صحرای  
هر تنی کو در خلافت پای بر جا چون  
**در مدح جناب حاجی میرزا قاسمی سر مایه**  
یکی ضبط ملک عجم را فراول  
یکی حل و عقد اجل اعمار س  
یکی ملک جلال اجم عادل  
یکی رافع فاقه از کف کانی  
نه با کله زبان کنند از بران  
یکی با خطابش غالب صیا عجم  
زهی ز اهتر از صبا می قبولت  
بکاخته آمد شد اهل حاجت  
پلکان بصحرای مسکان بریا  
متن باز نماید ز انقاس عیسی  
کمی آنچه باناه در معارک  
بتجیل مضارب به چنگ چک

مر از اجرت انشاء در جان ح و  
آن پدر کاموس تابان پسر و  
آن چو کل از ارکستان برین کل  
رخ بنید بی شمر تا کج یابد بحیاب  
جود او بحر سب کو را آسمانی جاب  
خنک او خزان اثر بر و تیر او بران غنا  
پیر ابارفت و عیش به کام شبا  
قد او از چشمه کوثر بر آینه سراب  
کس نشاند که ای از رتبه ام الکتاب  
تنگ چو چشم خرو س تیره چو ن غرا  
اچنان که چرخ گردان بر زمین بر دها  
توده غبار کرد باد پا در احتجاب  
باتنی چو ن آسمان بار خنچون قباب  
خاک را کلاوی نی بی سج خزل غذا  
پیکرش کو کرد سان فانی شود از ایتنا  
با شرا خجرت مامون شود دیرای  
بچو سنج خرکش اندر کلو باد اطناب  
یکی تیغ خرو یکی کلک صاب  
یکی بط دین عرب را موی  
یکی رقی و فوق امل را مراب  
یکی فلک قبال را یم و اهب  
یکی دافع فتنه از سهم صایب  
نه با صوه عقبان کنند از مغالب  
یکی با قابش ضیا عجم غالب  
چه صافی صبی صاحب ای صاب  
بنید کسی چین در ابروی صاب  
ز خشم تو خالف ز قدر تو مارب  
روانی که از رحمت کشته خائب  
کمی آنچه با غایه در محارب  
بجند قسم کر بدست محارب



محاسب نه بکتن همه اهل کسیتی  
 قلم هر چه در دست بتوان گرفتن  
 نهی امر و نهی تو اندر ممالک  
 ز اندیشه صوم و تشویش  
 چه سوئی که در می قند جگر کش  
 چنان لعل لب بر نخبه و صواعق  
 همی حرم از برف ازل زمانه  
 و پیش تعالی دو جادوی لاهی  
 عذر فروزانش در شرح فاحم  
 غزلخان غزالیت که کرک غمزه  
 پرند و شش چون مهره خست از  
 فروزنده در دی در آن لیل لیل  
 خرامان و سرست و محمود و بخود  
 در این فصل و این ماه و این وقت این  
 لقد اعف الله عن كل المعاصي  
 من الله الت اليه المواند  
 شب و آفتاب انگهی کوی مسکین  
 مراد من ایدون چه باشد مراد  
 پرستم شد آن شوشتر خاخنه  
 باد ادا که منبامه ز خامه  
 هوا سرد شد چون لخصم جان  
 چو جان بد اندیش و در محاک  
 چو ندان زیاده شاقان بر مش  
 شنیده بودم بیمار انگیر خواب  
 کز افاده بود و دروغ این سخن که گفتند  
 از آنکه چشم تو بیارست و خواب  
 از آنکه زلف تو مشک است بار بار  
 از آنکه کادیمین قنت ز پیرا  
 که ز در و چهره من بر سپید عارض تو  
 ز من نه ای باور یکی در آینه بین

نه کمر و زمار و ز محشر مو خطب  
 ورق هر چه بد نوشتن منکب  
 نفاذی که ارواح را در تو لب  
 گروهی ز می برخی از تو بیاب  
 بخونین سر شک اندازان جسم و  
 چنان چشم عاشق بگریه سحاب  
 بجای حق پریشان کند شرباب  
 و زلفش تبارک و دهنده و بی  
 سهیل یا نیست در لیل ضارب  
 کند صید غرمان اثر بر محارب  
 برون رخت از حقه چرخ طالع  
 چو آویزه در زنجیر کواکب  
 شکسته کله تاب داده و تاب  
 من وصل تو نه زوایین عجب  
 لقد انجى الجبل المطالب  
 من الحق حالت علينا المواب  
 بیابان آب گهی کام لایب  
 بگو ایداد تو را طبع طالب  
 چو در دست بر لب نوازان مضارب  
 رقم کردم این چاه نغز آب  
 که در گرم دوزخ بماند و صاب  
 تن بنیوایان نوان در مصاب  
 شب و روز باران تگرگ از سحاب

داد آنچه نوشتن نوشتن پذیرد  
 بدیوان فضلت سیار ز کرد  
 در این نه که باشد عمل بار بار  
 چنان سیر کیتی که با سیف قاطع  
 کران کشته بی باوه صاف سحر  
 کند ابر باطل ز تعطیر ژاله  
 مر ایت سحرهای که برین  
 بایوان خرام غزالی غزل خوان  
 بخون تن من خنجرش زانامل  
 مرا چون پری دیده دیوانه سازد  
 چو از قمر و بارون چهی سنگ زده  
 در آند در آن بت مهر چپ  
 چو شست بر خاستم از سر جان  
 فواند ما کان من قبل هذا  
 الملت بنا نعمة الله بالحق  
 تو و کوی من بخنج اخی متقبل  
 ز رویت چه روز است و کین  
 کفایتی جابه خواهم ملفق  
 روان چاکت چست فرزند شتم  
 همی بار داز ابر بارنده رصن  
 خنک کشت عالم چو چشم حلیش  
 چو خون لاله دیده بد کاش  
 الا که بر سال آید زمستان

در مدح مهد کبری و شتر عظمی و مختصر در مدح شاه شاهی  
 غازی ناصر الدین شاه خلد ملکه

بجای او همه زلف تراست چرخ تاب  
 که هست از در چین شمیم عنبر تاب  
 مکرمه پیرین است کتان تن متاب  
 عیان نمود که ز عاشق است بکتاب  
 که چهره تو یکجا هم آتش است و هم تاب

و کز شنیدم در چین مشک نایبوی  
 و کز شنیدم کتان ماه میکا به  
 و کز شنیدم سیاه است عاشق ز  
 و کز شنیدم با آب شفت است  
 و کز شنیدم عناب می نشاند خون

اگر باز جاری اگر طین لارب  
 نه حصر محامد نه حدست فب  
 کهی لاف شاره کهی قص شارب  
 مکرمه دوز مرکب جدا پای راب  
 بر انسان که بی جان فرخنده فاب  
 زمین را چو گردون پر از خیم نایب  
 بود محسراتنا چو نوزده و فاب  
 بمیدان شتابد با یکی مناصب  
 ز دو دول من و سیمش حوایب  
 چو کردد پر یوارم از دیده غایب  
 ز خرخ معلق حیان شد کواکب  
 پراننده بر ماه مشک از دجایب  
 سر و دم که ای جان بوصل تو غیب  
 فواد خی خیر تلک الغراب  
 و همت و ملت علینا الرغاب  
 من و روی تو خدای هر طالب  
 پس از صبح صادق به صبح کاب  
 بوصف زمستان و تعریف صاب  
 چو هنگام غریب کلک محاب  
 چو در دست دستور و هب و اب  
 چو گلشن بر باد ناز نواب  
 همی آب باران دان از مشاعب  
 زمستان بر مش طباد و بارب  
 همی سجد بر کرد خویش از تب و تاب  
 دروغ نزد حکیمان تباند و تاب  
 شام عظم از اینم نیافت بوی صواب  
 از این کز افاده هم ایام و می تب  
 هم این فسانه محض است ای لوالها  
 قسم بجان تو اینم نه است و نوب  
 بهر که گوید این حرف لازم است عتاب

طین لارب  
 محسراتنا  
 لاف شارب  
 مکرمه دوز مرکب  
 جدا پای راب  
 بر انسان که بی جان  
 فرخنده فاب  
 زمین را چو گردون  
 پر از خیم نایب  
 بود محسراتنا  
 چو نوزده و فاب  
 بمیدان شتابد  
 با یکی مناصب  
 ز دو دول من و  
 سیمش حوایب  
 چو کردد پر یوارم  
 از دیده غایب  
 ز خرخ معلق حیان  
 شد کواکب  
 پراننده بر ماه  
 مشک از دجایب  
 سر و دم که ای جان  
 بوصل تو غیب  
 فواد خی خیر تلک  
 الغراب  
 و همت و ملت  
 علینا الرغاب  
 من و روی تو  
 خدای هر طالب  
 پس از صبح صادق  
 به صبح کاب  
 بوصف زمستان  
 و تعریف صاب  
 چو هنگام غریب  
 کلک محاب  
 چو در دست دستور  
 و هب و اب  
 چو گلشن بر باد  
 ناز نواب  
 همی آب باران  
 دان از مشاعب  
 زمستان بر مش  
 طباد و بارب  
 همی سجد بر کرد  
 خویش از تب و تاب  
 دروغ نزد حکیمان  
 تباند و تاب  
 شام عظم از اینم  
 نیافت بوی صواب  
 از این کز افاده  
 هم ایام و می تب  
 هم این فسانه  
 محض است ای لوالها  
 قسم بجان تو  
 اینم نه است و نوب  
 بهر که گوید این  
 حرف لازم است عتاب



جلاب  
میرت  
جلاب  
پرو و چاند

باب  
ایک  
نصاب  
ناراج کنندہ

جامعہ اسلامیہ  
بمبئی

عقاب  
مستور  
پوشیده

موز  
طباط  
و غرض

حقائق

دولاب  
چرخ

ارمیتیار  
دیکر ایضاً

چراں  
نروہٹ  
غشمان  
خٹناک

رَبَاب  
کھانہ  
رَقَاب  
کھنڈ

انجواست که خون تا فریت عتقا  
 از ان بهشت بجایم رسد هر غذا  
 بسی جویز و شریف یافت از نواب  
 حلاوت بخش ز هر اکند جلا  
 زهی سعادت طوبی لم و حسن باب  
 بلا ندانم و باب هست یا نه باب  
 ز آبش آید تا روز خشر بوی کلا  
 یکان یکان جمع اعضای او دهند خوا  
 فکنده شاه جهان عروق افلا  
 که تا بخشد در ارحام هست یا اصلا  
 ز شرم تیره شود آفتاب عالم باب  
 که تا زمان همه دهره فکند نقاب  
 شمار کردی جاز را بر آن خسته جناب  
 که در بیابان طرتموز تشنه باب  
 که ز فور زرم بود پیر تیر عتاب  
 ز آن بود کف جوش مسبب لایساب  
 که چون نسوزد کجخت ابروی قرا  
 که تیر با همه تن می میرسد شهاب

درستیت نظام الدولہ ہنگام آوردن خلقت مہنامہ  
غازی دہسنگام ولیعہد

تالاب کور آید از لبهای من بی شرا  
تافت خورشید کی شد خورشید از در حجاب  
باز مسکینم نه عاشانہ شیعی عجب  
باد وحشی همچو حال عاشقان مست و  
موسی و راصد صیغه سحر در سرچ و تا  
یا حاصل بخت آسوده در پر خراب  
چنگ پیش آورد تا کوشم بمالد چرخ را  
وی و مشکین طاعت را لا مارا بهشتا  
و افتابی دیگر اندر مشرق از نوئی توان  
اینگ این خورشید دیگر صفت گفتار جدا

وگر شنیدم جای غدا نیست  
 وگر شنیدم در ی کسی بقا آنی  
 خجسته نام و بعبدا که قدرت او  
 بدان سید که از خویش هم شود  
 زمین معدلت آبا و کرد عالم را  
 مکر و لادتا و در شب اتفاق افتاد  
 خلوص شاه جهان جای روح و خوش  
 بباد و میل ندارد شده از سر مهر  
 زهی ز لطف تو در آب مستی باد  
 شعاع روی را دید مشیت حق  
 خلل بروز و شب قدم پس فروض  
 وگر بحکم همی پند نیستی مستور  
 ترا محبت هرا چنان کشد سوی  
 خجسته نام درین آنکه از سیاست  
 غراب از آن شبامت مثل شد از مرغ  
 اگر محکم کشتی محیط همت او  
 بروز محشر هر چیز در حساب آید  
 مدار حیرت روزه است تا مگر در من

زان مئی کر جام کجیخ و جهان بین شود  
چشم مالیدم کہ مستم یا بچو استم هنوز  
باز میگفتم شنیدستم مستان شش این  
در سر هر موی کانش و صد کرش خد  
آب و حی تابش بر آب تاب  
حرمت کیسوی چشمش بر آن شمع کہ  
گفتم اغیلان نیا اسی شبت خاکیان  
مهر نور افروز امروزم دو میاید چشم  
نرم نرمک خنده فرمود و برج بر شود  
آفتابی کر شمال ابرس نئی جلوه کر

اگر چه نفس حدیثت دیده ام کتاب  
 نداده جایزه وین گفته هم نبود  
 سپهر خضر سازد همی ز برک سداب  
 ز بسکه عصمت او بسته بر رخسار  
 ازان پس که ز غوغای حسن که در خرا  
 که آفتاب چش شد و در زیر حجاب  
 دو ان همی دوش در عروق در میان  
 ز پاره جگر خویش ساختش کتاب  
 خنی قدر تو در سنگ لرزه سیاب  
 چه گفت گفت لا ان نه لعجاب  
 نکرده ماند مهمل شود ثواب و عقاب  
 رخ تو قبله دین بود و ابروی محراب  
 که کویت ک جان بگردست طباب  
 چنان بلرز کرد و چون کوی در طباب  
 که تیره روی چای عادی با دست غراب  
 سپهر و انجم بودی بر آن محیط حباب  
 بغیر عبت او که برون بود حساب  
 همی شکل حمی رحایل و دولاب  
 خدا معین و ملک ناصر و فلک بواب  
 بهیچ بخت پاوشه بیدار شد چشم ز خواب  
 که چو یک قطره در کاسه سرافرا سیاب  
 و اندرین معنی دم که شهبان در تیاب  
 کادمی یک دو بنید چون فون نشد شتاب  
 در خم تر کیوش و صیدین شک ناب  
 این جانم برده آب آن جسم برده تاب  
 هیچ کافرا عذاب هیچ ساحر احقاب  
 ای ستاره ناز پرور ای فرشته بی نقاب  
 من در این حوال حیران کالوستم یا مصفا  
 گفت هر اسم نظر کن تا به غنی آفتاب  
 هست تشنه یف و لیعد شه مالک آفتاب



بوالعظمیٰ ناصر الدین کریم خوارزمشاه  
جانشین سربار شاه حسین خان آنکه است  
گفت از فضل عمیم خواجه عظمی که هست  
کر برای تنیت فردا قول قدسیا  
در همایون ساعتی فرخنده چو نهشت  
خلعتی آمد که کوفی کرده است از ایل  
خامی کوفی لیسل آنرا بر پاشکند  
از که از نزد ولیعهد خدیو راستین  
یار بآن تشریف و مملکت و بیار  
ملک و با نظام و بخت و با مقام  
کرد و در ساحت و درخ نسیم عفو  
یا در ای و شش در خاطر کیش گشت  
روز بر مش خاک چون که در بخت نظر  
التفاتش که کسی دست گیر چو غن  
بجای جاده و بسج و اگر جوید مد  
روز طوفان ناخدا که نام پاک و برد  
گاه خشمش موج دریا خیزد از موج حیر  
تا غم از دستکستی خاصه در عهد شیب  
ای ترا در چهره آب دوی ترا در طره آب  
هست در چشم جان هست در جسم نهان  
رو بای مونسایی بر خلاف ای من  
چند جو شم چند گو شم چند نوشم خون  
با قیبتی حبیب با حبیبی رقیب  
چون جان جنگجو باشد جوان ننگ جو  
که ز خود را می خود آری که من بخود شوم  
بتو ای شک و ان بزم برخ شک و ان  
سیم در شک و شک اکنون تا دریم در  
ساعت چون شک سیمین می برود و حبیب  
پریان سوز دشتش بر چو سحر است که تو  
قامتت سر و نماز از رستی قایم مقام

در دمان رترباق اجل کرد و دعا  
ناخن تیغش بخون دشمنان شصت  
هر چه درستی قشور جسم و جان لبنا

لغتم آن شریف رند از کجا لغتم زاری  
لغتم از سگی که صاحب اختیار ملک جم  
لغتم آیا تنیت امح کویم گفت نه

مطلع مانیه

در بهمن روزی چو روز وصل خوابان  
تارش از کیسوی رو پوشش نوشنا  
تا قیامت و که خیزد بجای موج آب  
انکه بادا تا قیامت کاجوی گایا  
یار باین تشریف بر مرتبه عیال  
باس و با مقام و عدل و با مقام  
در مذاق ایل و درخ عذب کرد و غذا  
از بن هر موی من سر در ابراق قیاب  
گاه روز مش آب چون آتش بخشد تپا  
کردش که درون سازد با شمع ن کا  
هفت در یار از و سحر دهد و کجای  
بجز چون طبع قافی نماید نظرا  
روز مهرش فرغتا ز یاد از پرداب  
تا طرب خیزد مستی خاصه در عهد شبا

در مبارک گشت می که اتصال سحود  
کو هر آیین خاکی که نو کوه شای  
انداز می کش خدا آباد دارد و با بستر  
از برای قنار میر ملک جم که هست  
راستی کویم ندید هست نه بنید آسان  
با و لایش هیچ کس نیست پروا کنی  
روزی اندر باغ لغتم از رخای و سخن  
وز خیال جاد و کرب که رقم جام می  
نام جو دشمن بی قوت و یار زمین  
حضم و کفایت خدا یا سر فرازم کن بر  
بر سر بر قطره بار و سحاب جاد  
ریشک جو دشمن دل در ما که بند و موج  
خلقش آن جنت بود که یاد آن هر نفس  
بخت او بادا جوان حکم او بادا دوان

در مدح حسین نظام الدوله فرماید

هر چه در روی تو آب هر چه در موی تو  
چند گویم چند مویم مو بتاب رو تا  
چند پویم چند جویم چند گویم ترک خواب  
ایست ننگی بس عیب ایست ننگی بحباب  
لیکن آن از تیر دین از پر دار و جتاب  
نیست محتاج خود آری خدا را آفتاب  
انچنان اشکی که رشک و می و دل انداز  
شک در چین است چین اکنون ترا شکنا  
این خون بکینا مان از خون خضاب  
بر عذر تشرین بر پریان بسی نقاب  
طلعت ماه بد از روشنی نایب

آب تاب و دویت بد آب تابین  
تا بچند از حرقت فرقت بسوزم چون چیم  
جویت تا گویت بد و صدد از نهان  
با چمن پیری تو بر نانی چو بر نانی ملی  
تو جوانی با توان من توانی ناتوان  
بسکه لا غرشتیا تم بسکه لبیک از فوق  
جلوه خورشید و ماهم از تو کی بخشد کب  
در میان لعل خندان دذانت نهان  
تا مرز لغت و لیل شد اندر عشق  
چون سپینی چشم که اینم مویشی رخ ملی  
عشق ویت که بلای ملی بل جیم بلا

لغتم از بهر که گفت از بهر میر کامیاب  
شد چنین وافر نصیب شد چنان کامیاب  
گفت من خشر که دوشم ز آسمان خطا  
در حضور میر بر خوانین قصیده مستطاب  
تا ابد در عرصه کیتی بسی انقلب  
نقش بر منی توان بدین ضایر حجاب  
جانب شیرازش کرد و نگر و اند خراب  
ز آتش تیغش دل عدای شایسته کباب  
هیچ شای و لیو چپین نایب  
با خلاش هیچ دل نیست تو قیوت  
برک هر شاخش مرگشت با شش زربا  
جام در دستم که شد می در آن لعل آبا  
یا تیغش چون کنی الماس بار و آسباب  
روح او کفایت من این عوت نایم سحاب  
تا قیامت جو شد و شیر خیزد از سرا  
پاس عدش بر تنی نهی ره پوشد در آ  
عطسه های غبرین خیزد مترشح و شای  
رای او بادا مصیب حضم او بادا مصاب  
در دلم زان آب تاب بر رخم زین آب  
آن دیم برده آب این جسم برده آب  
تا یکی از کلفت الفت بلام چون باب  
خوایم تا اینم از در بصدنا ز و عتاب  
بس عجب نبود که بر نایب با هم شخ و شای  
کی توانی که در دوازصل جوانی کامیاب  
بی خلیم چون خلایق جسم چون حباب  
کی شنیدم که کردد شنه سیراب ز سزا  
چون چون حقیقتا قوت لایو خشی شای  
هر زمان با خشتن کویم اذاکان الغراب  
از نظر نهان شود خورشید چون کریم شای  
هر سوت که غلب جان جان خوار غدا

قشور  
جمع قشور  
لغت  
منز  
لباب  
جمع  
نقش  
بافند  
باس  
خشم  
عذب  
خشم  
رزم  
جد  
شباب  
جوان  
دباب  
کمر  
مصاب  
مصیبت  
حرق  
ریش



و عدو را  
 نامش  
 نخب  
 تاراج کون  
 حارس  
 نگار  
 کافتن  
 شفا  
 غاب  
 یش  
 ذباب  
 جمع ذب  
 کرک  
 نصرت  
 پامرد  
 بری  
 جناب  
 استانه  
 محشو  
 ارتباب  
 در شب  
 نشسته  
 متر از  
 ناب  
 درین  
 حجاب  
 لب  
 خست  
 خست  
 خست

بنو کرزین بعد همچون رعد عالم دور  
 هم ریم غت بل بر می چون کوه قاف  
 اعتماد دولت دین کا فته اند روز کین  
 پیش جودش بجز جوی و نر و جملش کوه گاه  
 ملک کید بی سپاه و خضم بند بی گناه  
 مشهور و محشری کش خنجر سوزان حجم  
 جود او و دست کور اخرج کرد نیت ل  
 عطر و قصریت وی خفته یک کسورینا  
 بی ثنای و عقیق است آنچه در عالم حرم  
 دست او بارنده ابرو تیغ او تانده بر  
 کیسوار از لشکر او خضم یک کشور سپاه  
 هر که کرد تشنه آتش چاره باشد شکست  
 غره اقبال و سلخ فتنه از دست کو  
 خضم را با هیبت از خشم تو کرد منتقلب  
 و از کینت تشنه خون چون آتش دهند  
 متر از امر و چون من هزاران جا گریست  
 هر یک را همچو افلاس من و حسان تو  
 هر یک را صد عیال حوز منظر در حسیم  
 قصر شان چون قصر قصر مملو از روی ابو  
 هم مرا بودی و دیگر چاکرانت قدر و جاه  
 هم تو خود دانی که گشت شیر اندم نهرق  
 با چنان شری مرا بود شاری نهان  
 نه بود شاعر هر کس می بیافید که شعر  
 هم بجز خرطوم پیلان را باید زور و جنگ  
 مرد و آب آدمی ای بس باطن فرقه است  
 این من این نوی این کان این صف این  
 که نبود می شعر و شاعر کس نخاندی مرا  
 هر که آمد یکدور و زور کرد بخشش مادی  
 از سخن که نازش من خاک بر فون سخن  
 نه ز کم ظرفیت که رازم طراوید از درون

و عدو همچون عذال چون شود دور  
 هم زاکیرت بر رخ آکی مرا چون سیم  
 در سپاه هفت کشور از نینب و نهاب  
 پیش غرشن باد خاک و نر و قهرش ناز  
 درع در دبی طعان و خود بر دبی صرا  
 در که او خرمی کش کفید کرد و قلب  
 تیر او شیرست که از منکر و نیت نایاب  
 عمو و مهدیت روی فته یک عالم بخواب  
 بی سپاس و عقیق است آنچه در کین کتاب  
 کوس و نالنده رعد و تیر و سوزان شتاب  
 یک پلنگ از کوه بر بر مرکبها موی کلان  
 تیغ او آب وجود چاره چون تشنه  
 همچو ماه نو بر آرد تیغ خونریز از فرا  
 که چه درایت شیا می است نکل  
 تا سیراید و راز و دان آب نهاب  
 هر یکی در دفتر آفاق فرد می انتخاب  
 هست و است بشمار هست یک کجاست  
 هر یک را صد غلام ماه سپید در جناب  
 کاخان چون کاخان مشو خنجر شتاب  
 هم مرا بودی و دیگر بند کانت فرود  
 در خلوص صدق من بود مجال ارتباب  
 با چنین شعری انبوه شعیری جواب  
 نه بود و نصیر کور او وطن شد فاراب  
 هم بجز چنگال شیر از باید تشنه تاب  
 که بظا هر همچو آدم جسم جان اردود  
 هر که میکود هر نیم کو کران سازد کاب  
 شاه تخم باندی در حجاب حجاب  
 یافت حالی بازین استستان مستطاب  
 خشک با آن که کور است نازین ناز  
 خسرون فته چو آید قلم از دست طرا

کرد و بخت نیست سیم رخ از چه باشد بی  
 ترک میکن ترک من سیم که خشم آرد امیر  
 فارس خش حالات عاقل قلم فارس  
 رخ او شیر فلک اول بود از طعنا  
 قدر او بدایت کوه سده آمد آسمان  
 فوج او موجی بود کور اقدر باشد محیط  
 چهر او مهرست که روی هاند تاب  
 و قهرش ناز سوخت باید فرد فرد  
 که نسیم لطف او در کام آرد و بگذرد  
 عیب خلق او نه کردی خضم او باشد نفوذ  
 از کمال عدل او ترسم که نینس کوه سفند  
 با سپاه او روان نصرت عنان اند غنا  
 ای که چرخ از صولت قهر تو دار آفتاب  
 التهاب تشنه را کوه نینب آید علاج  
 واد بخشا داد او باشد سوالی مرما  
 هر یکی را فردی با پایرد امتحان  
 هر یک را بندگان با صولت اسفند  
 هر یک را قصر با هر یک بر رفت آسمان  
 من بهمانا قابل خدمت نبودم درین  
 نه چون کین شایسته از اینسان  
 شعر من شعر او ترم تره هر کوه متکرا  
 که سخن کوید کسی منجرت و حورو  
 نه بود و دل مان کش بود خرطوم و کان  
 پشه خرطوم و ایل مان در حورو  
 چون تو ای باید که داند شعر نیک شعر  
 با چنین شعری انبوه هوای شاعری  
 آه از آن شعری که شاعر از روی  
 غیر من کم نخب بود خواب میبندم  
 هست الطاف تو ام نازش بی الطاف  
 تنگدل کستم منی شکوه سده دار لبم

کرد و صالت نیست لیز چه باشد ویراب  
 که بنید حشمت از می چون از دشمن خراب  
 که زفت تیغش بجز اندر شود و ماهی کباب  
 تیغ او کافورین تن کافور از خراب  
 تیغ او نیست که رفته آمد فسخ باب  
 خیل او سیلی بود کور طغر باشد زاب  
 قدر او هریت کردی را ندر رخ و تاب  
 داستان با ساز است باید باب باب  
 در دمان آرد و نوش و ان کرد و لباس  
 هر جمل را نصرت جان خیر داز بوی کلاب  
 انجان ناز و بخود کار و دشمن چون بر ذباب  
 با سمنده و دان دولت کاب ندر کاب  
 ای که دهر از هیبت تیغ تو دار و خطاب  
 دین سخن و یک دانشمند در تن صواب  
 هم بشرط آنکه مهلت می بخشی در جواب  
 هر یک را کجاست بیست سخن کتاب  
 هر یک را بردگان با دولت فوجیا  
 هر یک را کاخا هر یک بطلعت آفتاب  
 هم بقدر خوشی تن بودم سزا و خطاب  
 نه چون یک کس عا کوبت از اینسان  
 کوه کوبیتی که تا پیداشود قشر از لباب  
 اندانیک بجز انیک سحر انیک خناب  
 نه بود شیرینان هر کش بود چنگال و ناب  
 که بر چنگال از شیرینان در جناب  
 خضر باید تا شناسد جلوه آب سر آ  
 در چنین شعری و انبوه بدین فن کتاب  
 آو از آن با خلف کاه بلای جان باب  
 کاه چنین در خواب خواهد بود و تار و حساب  
 تا بگردن هفت کرد و زور از ارم طباب  
 جام می نشاند لب لب نر و دشمن لب شرا



خون کند قی بر که از جانی است پنهان درو  
خود بیا انصافه با قدر دانی همچو تو  
هر که در کوی من قدس از عمری گذر  
غیر آب جاری اندر خانه من هیچ نیست  
تاب و تسکینی ندارد و نفس گیر غروب  
و ز طریق لفظ معنی پیش ازین کیفر نیست  
ملکها کیری بیک گفتار چه و کرم را  
شکوهر بخت بون قاتلانیست پس است  
هر دو عالم از زکات بخش و یک نصیب  
مدح او ذکر شفا و کرم او نور عیون  
بخت و بخت کور عرش نیست و فرشت  
طاعت میال به پیش پیغمبر سودمند  
که توانی شد مکرر غم مخور تا آب  
هر که یار او ببالد چون نبال از انبساط  
خیمه ز رفعت و بر چرخ نیلی آفتاب  
بال بکشد از پس شام صبح سفید  
تا که بسین حلقه های خزان در درسم  
یا بجادوی فلک و حق با قوت زرد  
یا ننگی که با بیک که از آهنگ او  
در چنین صبحی یاد گشتی زین محرم  
عیش جان در مرگ تن منم خرم کن  
خاندان به جب که خرمی جانی عجب  
رسم این جشن نو آیین کرد شاه دین  
دستی از شهر یاران این محاسن خود است  
همچو نور و جلای شایسته این عید را  
کیت دانی بو تراب آن منظر کامل است  
چو عشق الهی ریشه علم ازل  
خاصیت بخش نباتات را پسیدان بود  
نظمه بجز و صورت نه بند در رحم  
بر سلیمان قدرش از کیت که ششانه بود

کرد خیزد از زمین چون خانه کرد و خراب  
باید ایسان قدر چون من کینه بنی کعبه  
همچو عمر زقه اش نبود بسوی من آب  
در نبودی آب بودی شک من حاجی  
بیت تن در یک نفس که جبان ندان  
شاعران را بهودان از کمال انساب  
هم بیک گفتار سازی کاغذی گایا  
شکر یزدان که هستی ح کوی بر آب  
که چه مال و نشد هرگز پذیرای نصیب  
مهر و داغ جباه و حکم او طوق قات  
چرا و هریست کور انور یا نسیب  
دعوت جبریل بیوشن نکرد مستجاب  
قد بود و شد مکرر غیت غدری صواب

فارس قد من اندازد از من دوم درون  
خانه من چشم مور و خدمت من شاعری  
روز فروش من من ترل خانم خوندل  
بیت تن با بی صفتی شدل استنیم و  
خدمتی خیر فرما مرا کاین روز کار  
آن کسند خوار کی از مردم ستان جانم  
من نیم در باد کان تا بشم از جودت بخ  
اگر با مهرش تو ابست آنچه در عالم کن  
عفو او در روز محشر غت و زخ ز حجب  
مومن صدیق از قدرش نبالد از عمل  
که چنینی را نباشد داغ مهرش برین  
تا قد و مشکشتی فیه ش خاک از عرش  
تا ببالد از وصال دست طالب چون نبال

در تنیست عید مولود امیر المومنین علیه السلام  
و مدح پادشاه حجاب ناصر الدین شاه خلد الله ملکه

همچو سیم شاهباز ای می مشکین غراب  
حوز بروی آید چو زین تیغی مشکین غراب  
کرد پنهان صد هزاران مهره در خوشا  
صد هزاران ای سیم افتد اندر خطا  
ایه سیم لغام که بستی ده شراب  
کاین حدیثم بس و اللهم بنو الهرا  
کرد شاه از بهر مولودش دین بر آب  
آنچه چون ذات خرد ملکش مصون انقلاب  
نه محاسن ابجنا روز و شب که خضیا  
خلق عید ناصری خوانند بهر نسیب  
در میان خود ظل حکم او فصل نسیب  
شیره شور محبت شافع یوم الحساب  
زنگ پر در اجادات از شبه مادر ناب  
قطره بی امر او نازل نکرد در نسیب  
تقریبنا علی کر سیه ثم اناب

غیرین می شب کافور کون شد عیب  
یا نه گفتی از بی صید حواسل کجان  
یا نه زین غنکوتی کرد صید سیم کس  
یا چو زین دور قی که صدش پنهان شود  
مختر از حوی کیو چهره بنا از آنک  
هر دو علت شکر نهست خواصم هر دو  
ناصر دین دول آرایش ملک مل  
از برای عمر جاوید این نام سرمد  
قصر جاویدی باید خشتش خاک و خشت  
خاک راه بو تراب است این ملک کر شک  
اولین نور تجلی آخرین بکمل فر ص  
ناظم حاکم کو هر دو در هر پنج حس  
نام او در نامه ایجاد حرف اولین  
یچ طاعت بیولای و پیغمبر سودمند  
قدر او بر جلالان پوشید ما از خلد

در صف فرقی ندارد با شبهه خوشا  
ذلت من با ذلت مغت من با شتاب  
شب و اجم آسمان شمع بر مرم ماسا  
اینان باشد طعام و آبان باشد شراب  
شاعری نکست کشتن ان شود از هیچ باب  
دین سپارد و خیر یا جان را با نذر خدا  
من نیم خورشید و نه با شمس از تیب تاب  
اگر بکشتن کلاه است آنچه در کیتی ثواب  
خشم او در وقت کیفر نیست جت احباب  
کافور ذوق با مهرش نبالد از عقاب  
از مشیمه نام پوید و ار کون می شتاب  
قد سیار از کرب الی تنی کنت تراب  
تا نبالد از فراق یار عاشق چون باب  
هر که خشم او نبالد چون باب کتاب  
از پند نیلگون و بخت بسین طباب  
صبح روز پیری آید از پس شام شتاب  
ز ایشان چرخ بیرون شد یکی زین عقاب  
باقیه در کفیدینا دو صد زین لعاب  
در تک یا بکون یا دو صد سیم حباب  
مختر از و ز است که مغرب آید قناب  
می بسوس تا نماند در میان شان شکر آب  
ناصرین شاه غازی خسر ملک قناب  
کرد کاری کشت خدا بخشد ثواب نذر آب  
در نه کو آن کنگ در کا با و کرد فرستاب  
آسمان که ییمی الی تنی کنت تراب  
صورت اسما حسنی منی حسن الیاب  
مالک بر هفت و زخ فاتح هر شتاب  
ذات او در ذکر توحید فردا انتخاب  
یچ دعوت بی ضایع نکرد مستجاب  
بخت و زخ را کردی خلق از بهر عذاب

باب  
تکنت  
دواج  
موت

شفا  
جمع شنبه  
حباب  
جمع چهارشنبه

الکتاب  
بازگشت

شباب  
جوانی

زورق  
کشتی

مصون  
محفوظ

کنک  
در الکاف

حسن الیاب  
بار بزرگ

رحم  
بچه دار



حجاب  
خوش

داور  
حاکم

صحبها  
ترتیب

مداد  
رنگ

صنم  
نبت

کحتی  
فرد

کامیاب  
برکت  
مستغنی  
کند

کلاب  
جمع  
کلبه

بنفشه  
نرنگ

ردت  
رنگ

سحاب  
ابر

تالی  
عقبه

فتاب  
مقبول  
مطلوب  
کلام

فتاب  
منیر  
آدم  
فتاب  
الان

کرچه دیدنش بیدار می بیند  
عقل کوید عشق دیوانه است  
داور را از زبان عشق فانی بزد  
ایکه کوئی حق بفران وصف ظاهر  
وصف آن عصاره وصف بنویم  
وین بعنوان مثل بدونه کی کجی لفظ  
کرند باد خی خطاب حق بظاہر  
ورجی بی پرده تر خواهی بگویم  
اینهمه کفتم ولی بتد نام فسانه بود  
وصف نور است کرشمه آید در حقیقت  
چشم بند میست تعریف از فی مخرج  
دیده باشی شاه چی بن یاقین بیدرم  
منزکفی نغز کفی لیک قانی تیس  
میش ازایت حد کفتم نیست کوئی خط  
از سر و ش حد تم بر کوشش و ش خط  
تا توام نغمه های می حدت را شنید  
چند در دام طبیعت اند بر چنیم از  
از گونامی را بر سر چه کاین مان  
اقتام من چرا جاز با هم چون بال  
اهر من خونم بریزد سوی بن کفتم  
چند در تعمیر دنیا کوشم و تخریب دین  
و دنا من زین پس در کار و بار خوش  
سرور عالم بوالقاسم محمد انکه چرخ  
والدی فی کفه الکفار لما احبوا  
از صمیم نور و زود ابر و ست است  
که وجود او ذرات و حب ظهور  
نه پسر و ش جات و هفت و زخ شط  
با وجود آنکه صادر شد خط از لبش  
روز و شب با تف غیب این بد کرد  
معنی خوف و رجاء غیر غرض مد است

چشم عاشق کور بود و چو جانان حجاب  
عشق کوید عقل یکانه است و شتاب  
ربنا فتح مینما قال من آمد و خوا  
وصف و ست آنچه است اند کتاب مستطاب  
مدح این جز از مدح کل بود نایب مناب  
ذوق صبا طعم شکر زک کل بودی کا  
کوست منظور خدا با هر که فریاد خط  
اوست لفظ و اوست معنی و ست فصل و است  
فرق کن افسانه را از وصف یکا لفظ  
مدح آب است کر جانت نشاید الهاب  
آینه غیب چشمشان خیا جانان فی نقاب  
عشق غیرت بیش هر ساعت قد و رخ  
ز لجهان کند فم و هلالان در تاب

تا توام مکلفش خوانم نه واجب لاجرم  
عقل کوید لنگ شد اسیم بکش نخعی عنان  
راستی عقل تواند کرد ماندن شان  
کر تو از هر عضو عضوی وصف کوئی بی  
با همه شیاست حقیقت و در بهر شیاست  
ذوق آن این خوش و طعم آن خوش  
فاش تر کویم رجوع لفظ و معنی چون  
اود است و دوست و است بیانت او قلم  
وصف آن باشد کرد و موصوف با نشان  
ایکه سیرانی خدا وصف بی من پر  
دیده من کویم تمام فسانه های عیان  
مصلحت اصد هزار افسانه کوید بار  
راه نکت و فرس نکت و مبرر نکت

در مدح خاتم النبیا صلی الله علیه و آله و سلم

یافتی لا تبطل الاوقات فی عبد  
کوش بکارم چرا بر ناله چک و رب  
تا یکی بر جیفه دنیا کریم چون کلاب  
سرید نامی بر آرم در میان شخ و  
شاهبازم من چرا بیخار و یا بزم زبا  
غافلم از پرش میعاد از و حساب  
تا یکی دارم روان خویش در ا  
عرضه دارم حال خود را بر جانت مستطاب  
با وجود او بود چون ز پیش آفتاب  
کلم الحسباً قالوا انه شئی عجاب  
نور جرم آفتاب و مایه دست سحاب  
تا ابد سر خسته تقدیر بودی خضاب  
باسه مولود و دو عالم چارم و هفتاب  
گر جمعی باور نداری از بنی بر خوان قباب  
از من مال عن شرعه فذل العباب  
کاین یکی معصیت نامند و کاین یکی

بعد ازین در کج غلظت پای و دین  
انقلونی یا قضاء الحق من ارض خطا  
مادی و نفس سرکش اگر نیم شکفت  
از خدا در خوش شرم با آخر تا یکی  
منکه بر کردون غم خراک و دین خط  
مرغ جاز تا یکی مجوس دارم و قفس  
مصطفی فرمود انما الناس فی ثلاث  
نقطه پر کار هستی خط پر کار وجود  
اندمی دت الیه الشمس و انشق لمر  
رهنمای هر دو عالم انکه دیک چشم  
با شر آفر او هر هفت و زخ یک شر  
تالی هستی او است آنچه است حکمت  
در همه عمر از وجود او خطائی سرزد  
در سلیمان حشمت اندر خطائی نای  
هر زمان از ساکنان عرش آید این سر  
توبه آدم بغیاد می قبول کرد کار

اندرین نه در کلمه مکتب نه حساب  
عشق کوید کرم شد خشم بر رخ کاب  
کی توان چنین شان بشیرین از سراب  
یا که از هر جزو جزوی ح رانی بی حساب  
چون خرد در جان جان جسم جسم شتاب  
نیک این این این این این این این این این  
در حقیقت هم سوال از طری و در هم جواب  
او کلام است و کتاب است و خطا است و عتاب  
نه بی فسانه گفتن همچو کوزا مهاب  
بل بگویم تشنه انکه بگویم وصف آب  
تا بدان فسانه نام محرم رود بختی بخواب  
خواهش آید خود وصل دست کرد و گلاب  
ایسور تیسر و ختی عنان و این تاب  
ختم کن اینجا سخن و الله اعلم بهتوا  
من کجا هستی و میخانه و جام شراب  
و لا و فی یا بده الدین فی دار الصواب  
کر چه صد کرت شنیدم از اکان لغز آب  
روح را از اطوار ناشایسته دارم در غذا  
در کلوئی جان جوخ خرکم باشد طناب  
چهره تو فنی تا چند پوشم در نقاب  
حاصلش یعنی له و الموت و انوال الخراب  
قطب کردون کرم تو قح طری و اب  
کان امینا و لکن عنده ام الکتاب  
بر که شت از چار حد و هفت خط و حجاب  
با سحاب است و هر هفت دریا کجایاب  
غیر ذات حق کز دوستی و می شده بهر یاب  
زا که بود افعال نیکویش سر سرحی تاب  
حیث الیقینا علی کر سیه ثم اب  
من تفرق فی طریقه قد صاب اصاب  
تا بغض خدش صد نکتی فیض یاب



آتش زود کی کشی گشتان بر خلیل  
نوح اگر بر جود می خوش بختی التجا  
تا مسیح از خاک راهش مسیح پیشانی کند  
تا ابد آن یک نیامد برون ز لطف حق  
حقل پیش قائل ذاتش بود تسلیم محض  
تا بر سمار ذات محکم الاطاب شد  
و به تبدیل من آسمان فرماید  
چون آبی بر برق برق چماق جبریل  
والله از دیا نعت کند بانی رستم  
تا ز تابان مشعل خورشید نور بزم روز  
ساقی شب می پایی ده که من جانانی  
منت ایند که شسته است ارضای گمان  
جام کجیر و پاز می کن که تا چون تهن  
نذر کردم گزین من هر کجا حسین است  
ترگی دارم که دور از چشم به دارو لبی  
کرم مهر و نرم چهره زود صبح و خیرک  
همچو آثار طبیعی وی او با بوی رنگ  
گفت در گوشم که این نیست یاد بوی گلی  
آخر سوال خسرو شد سوار از هر صید  
حفظ یزدانی سپرد و ان تیر انداز  
گشت عمر عالمی میوخت ان برق طلا  
از دما تا به خط کج میگردای عجب  
بس عتاب جبهه دیدم که کیر ذراغ شوم  
در کلاب آبر بر آویزد نباشد شکفت  
خاصه بر کردون عصمت مهد علیا کارزان  
سایه خورشید قبالتش اگر افتد بابر  
آدمان بلقیس که پیش سلیمان گامی  
عید مولود دوم ز نام این عید سعید  
میتون بپاستن این خیمه چرخ کبود  
گرفت عصبه کبکی شمیم عنبر ناب

کر با نساب طویل و بختی نساب  
همه کنگان نامی هرگز برون بجزا  
کی شدی بر آسمان همچو عالمی تجا  
تا قیامت این یکی بودی نزدان غذا  
پشت کی لاف توانائی ز پیش عتاب  
کی شدی فرشته این رخ که زین قبا  
آنکند چون این نک این کند چون آن  
کیر دزدی غسان و در دزدی گانا  
در قیامت بر رخ زردان کشتاب  
هر سحر روشن شود چون آنکه شب تها

موسی از تبه ضلالت نامی هرگز برون  
تا نشست یوب از سر خمید لطفش  
یوسف از برشته مهرش نکردی عتاب  
آسمان هر جا که در ماند به وجیه  
ای شنشاهی پیش بر دستت  
فی الملک برتری تش اگر بدی مثال  
فی ترا ممکن توان گفت نه واجب لیک حق  
خسرو تا مادش آن کردید در حجب  
بر دعای دوستدارت کم ختم سخن  
تا قیامت کوکب بخت هوا خاها

در شکرانه سلامت میقات قدس شیرازی مملکه در فتنه باب

ورنه در محوره هستی قناری انقلاب  
کینه خون سیاوش خیمه از افراست  
کر همه فرزند قیصر سار مشیت خراب  
چون و کوچک لعل در وی می دود خراب  
تا زه روی عشو جوی بذل کوئی گنبد  
همچو اشکال باضی لعل و پرچ و تاب  
کت بر قصه آورده بخود دوشالی خراب  
آسمانش در غنا افتاب در کاب  
چون کلان ده در کلوستان پی نج غذا  
کر ز ابر حمت یزدان نیشد نسخ باب  
از دما دید کی بر تاراج کج آرد شتاب  
می ندیدم ز راغ شومی کو کند قصه عتاب  
خود شکست این است کاخدیر ویران کلاب  
خوز شمش زرد شد حتی توارت با حجاب  
جای باران پس خورشید بار و رختاب  
آدمین بلقیس از پشت سلیمان کامیا  
در میان عید با این عید اگر انخاب

چشم بخت عالمی از خواب غم بیدار شد  
منک از شرم و حیا با کس ننگیم سخن  
که کم غمغش باز جی کو دک بارج  
موزده ترکان سنان برو کان کیو کند  
کوین بر خا و کج سیمش پیش وی  
وی مرا چون دید بایان مجلس کرم قصر  
کای عطار دخال تی زهرت رشتی  
کرکین تا که سه تن حبسید و بکنند زود  
از خطارین پس نیکویم صوبه لیر است  
پش ز د باز و پیل و قطره زود پهلوی  
بس شنیدم تحف شب تیر زین ابر  
شیر غاب از پردلی اردو از انجنگ  
تا نه پنداری که تنها یک قران شگفت  
درج و سلطنت آن کر خجای همتش  
اصل این بلقیس از نسل سلیمان بوده است  
ای همین با بوی عالم عید کن این روزا  
زا که پنداری دوم ره زادشاه دام

در مدح شاهزاده کیوان سواد شجاع السلطنه  
حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

تا ز طور رهنش کسبیک نشیند جی  
کی با دل حال کردنی انجان حالت  
یونس از بر در که قورش بختی اقزای  
آری آری آستان او بود حسن المات  
عرضه دیا می بین آرماید چون سزا  
در زمان نایت آتش پذیرد انقلاب  
بعد ازات خوشن ذات ترا کرد انتخاب  
کشته خورشید از فروغ فکرش در انتخاب  
زا که باشد حد و صاف تو بیرون احباب  
با درون تر ز نور نیر و جسم شهاب  
نقد کردم کر این پس می نوشم خورشید  
اینکه می بینم به بیدارست یارب با خواب  
قصه خوشم کردین پس دیان شیخ و  
که ز غمغش در آویزم جو کرکس با غراب  
رخ سمن لب بر چمن لعل هر صورت شهاب  
کنج سیمش آشکار و کوه سیمش در حجاب  
هر طرف بهنگاه اینجا شراب نجای کباب  
خوشدم که ز کید مرغ و جل رین قباب  
تیرای آتشین جی خسرو مالک قباب  
کان خطای تیر به خوشتر ز کیعالم صواب  
انت رمزی بسحب انت نقلی بر عجا  
تیر زین نشیده بودم اهرمن بر شهاب  
لیک نشیدم که از چنگل ن دیر غا  
صد قران اهل یک کشور کشت صراط  
صد هزاران چشمه نسیم جوشد از سراب  
قاسم از ارق نعمت باب من کل باب  
کر نصیب عیش مست این عید بس کمال  
تا زه یزدانش فضل خویش عمر حیا  
خیمه جاه ترا از کشتان باطاب  
ز کرد خاک سحر کوی میر عرش خباب

کنعان  
عقاصم اقزای  
مسم مثل  
انتخاب  
احتجاب  
باب  
شهاب  
شباب  
شباب  
بر بخت  
حجاب  
فستح باب  
غاب  
کلاب  
قاسم  
عصم  
باب



مهر سقند  
بنده کشتی  
معاند  
تتمیت  
سبارکاد  
عائله  
سخره صغوه  
بند  
مرجان  
سنان عقیق  
حسام رون  
غشفت  
رقاب  
شکج  
کنا  
شکفت  
ساحر سمند  
تبار  
میت  
خناک  
قتار  
شکفت  
عذار  
مجرم  
کنمار

خلد

وکیل ملک ملک متری ملک ملک  
بهاوری که زلف شرار شمشیرش  
مجدت ملک ملک بخش کشورگیر  
جواب دوشی ای آنکه رای عالی تو  
ز که در راه چنانم که قل خاک شود  
بخشم رفت برابر و فکند چن شود  
بیکر خانه مشکین ختا را پستان  
توان شتی که ز معمار می عدالت تو  
زیم تیغ تو مالان ملک در کسار  
برای طوف حرم حرم مثال تو جمع  
بشرط آنکه چو ماندگان پاک صمیم  
ز خون حضم تو آیم لحظه که در  
بود بکام موالیتش نوش و ن  
چه جوهر است که هست عبقارش آ  
دوام دولت دین ثبات چرخ دین  
چه ساحر است که فوجی ضعیف و چکان  
پیکر خواه بود آب و برعد و آتش  
سبب تامل با وی بود و کز بهر  
براستی که نزدیکش بحسب آن  
بقدر لطف چنان آب آتش برد  
تبارک اندازان باد سیر خاک سکون  
یکی بقدر تواند یکی بر حمت تو  
اگر برشته لطف نبود پیوسته  
الابد در جهان تا که تیر تیغ ترا  
بدیجالت آن مجرمی که روز حساب

خوشا بجالت آن اهدی که در محشر  
حرارت تب عشقم شد از لب تو فرو  
و مان تنگ تو آن نقطه بود و بودم  
چو رفتم از دوشش فوق بوسه دایم  
خطابش چو باندازه عتاب سید

بجهرت او چون سفینه در کرداب  
بود مزاج معاند همیشه در تب تاب  
سحر کمان من از روی لطف که خطا  
بود معاینه چون آفتاب عالم تاب  
کرم سخره کسی فکند بد جلد آ  
دوبند کس که کین از روی عتاب  
ماین چکاه فرخنده را بسبب کتب تاب  
سرای من شد آباد و کاخ قنبر خراب  
ز سهم سهم تو میوان غنچه اندر خراب  
چو خلق در حرم کعبه مالکان قباب  
که به دفع شیا طین و ولیم شهاب  
قباب نه فلک آمد چو قبا حباب

وله ایضاً فی مدحه  
چه کوهر است که زید کارش آتش آت  
قار خاک هوا و مدارش آتش آت  
نیروند بر دهن از حصار آتش آت  
بلی بدسره بود پرده دار آتش آت  
نخاک و باد بود افتخار آتش آت  
بغیر دست خداوند کار آتش آت  
که باد و خاک بود سجا آتش آت  
که در زمانه بود یاد کار آتش آت  
بلی عبث نبود اقتدار آتش آت  
کسته بود خشم بود و مدارش آت  
همی قضا شد در شمار آتش آت

وله ایضاً فی مدحه  
بقدر یکدم وصل تو آتش دهنده تو  
اگر چه گرمی تب بر طرف کند عتاب  
که می نمکند و صفش بصد هزار کتاب  
رضا بوسه نداند از لعل خنک  
فتاد لاجرم اندر میانشان شراب

بزرگ همت و کوچک لی دست و دهن  
سزد که از اثر خلق و لطف جان بخش  
خجسته تنیتی کوی عید اصحنی را  
دور و پیش که پهلوی سحر حق من  
مرا ز بسن نظم نیز زمان جهان عجز است  
که غنچه ده تا کی همت غدر است  
زهی شهنشه در آن خدایان ملوک  
حسام سحرکت بار و درختی هست  
ز شوق بزم تو امر و ز قدسیان  
سرت ز بی قربانی تو جیش عدو  
بر فکیم سر سر شکیبای حسین  
الا بزم جهان با نشاط و عیش و طرب

وله ایضاً فی مدحه  
چه لعل است که چون دکانش نادر  
مگر تو کوفی معمار چرخ کرده با  
سمندر است همانا دست با خرنج  
که پیش مهد تقاضا بود کوی امن  
شکار و شوی بد غیر صید جان آت  
ابو الشجاع بهادر حسن شمشیر آت  
ز سیر خلش کرد باد برده کرد  
ز کین و مهر تو هر خطه در خروش آت  
بخشم و لطف تو اندک تشابهی آت  
چنان ز آتش دایم موزه سنگ قناد  
زیز و تیغ تو کز آب آتش فروست

وله ایضاً فی مدحه  
کمند زلف خم اندر حمت زهر تری  
زیر ابروی پیوسته چشم رهن تو  
شی لعل لبش بوسه طلب کردم  
چنانکه هر لبش بعد از بخشش  
کش کوشش من ای پارسا غلغله

یکی چرخند طعنه فیکری سبحان  
بکام افش کرد مزاج شه لهاب  
که تا کوشش نایش نویسی از احباب  
سوده است و خشکی به بستر خواب  
که صغوه راز کازند و و صید قباب  
که غنچه طبع فکند است مر تور اعداب  
که با سحاب گفت ساحت محیط سراسر  
که بار او بنود عیس و دین و غناب  
ز هر طرف متذکر بیت کنت تراب  
که در شمار بسیند زنی و لولا الباب  
بر آوریم یکایک پرند باز قراب  
عیان شود بزم وزیر چنگ و رباب  
بود بکام احادیثش نشینند اب

وله ایضاً فی مدحه  
منوده تربیت اندر کنا آتش و آب  
شکفت باره اندر دیار آتش و آب  
که کشته اند ز هر گوشه یار آتش و آب  
که شیر خوری هست از تبار آتش و آب  
مکون باشد خزان شکار آتش و آب  
حسام سحرکتش یگار آتش و آب  
شد از من بفلک نهار آتش و آب  
دلم بسوزد بر روز کار آتش و آب  
و کز نه از چه بود استهوار آتش و آب  
که لیک افکنم اندر عذار آتش و آب  
همیشه باد عدد خاکسار آتش و آب  
بقدر کیشب هجر تو آتش کند عذاب

وله ایضاً فی مدحه  
بگردن دلم افکند صد هزار طباب  
چو کافر است که سرست خفته در محراب  
اشاره کرد و بارو که در طلب شتاب  
زهر بوسه لعل دگر منو خطاب  
که حلد را خرم من به نیم جرعه شراب



مبوسی خلعتی به می لم اگر بودی  
 فرخنده آمد از من برفت سپهر  
 بزم هر روز شرم مجتبی خوش  
 دامن تنگ ترانیت کج آنکه کند  
 بلی عجب نبود از آنکه رسم متانت  
 بروز حشر به انجالتی که میدانی  
 معبد عدل ملک انقدر همی اتم  
 بهمتنی که یک جلوه بلاک و  
 بر آستانش اگر سحر است اگر سحر  
 کلام اثر در اگر رفتش می به  
 توئی که هست بهمتی کلید طفر  
 نشان خطیت آنکه ز ما مقرب نش  
 چو آن بختل خشم تو دید در لاهور  
 ز خون دیده خشم تو میشد لبیر  
 ز ملک دفع نماید خدایت اعدا  
 اگر ز تیغ تو برقی کند به محیط  
 و یک نام در و کش از خون عدو  
 زمانه را بنود جز بخت تو رجوع  
 بسیم و ز چو کند سک نام نیک ترا  
 چنان که بود خود از تنگ این سخن چید  
 جواب دادش کی هرزه کرد و هر جا  
 بروز رزم که از خون پر دلاان کرده  
 درون تبه خون ست پازند کرد  
 ز اشک چشم عدو بچه شود دامن  
 زمانه حفت کند موز پیش پای حل  
 خدک دال پرست چون چرخ دال  
 پرکت هندی و می رفت همی کرد  
 شاز بزم حضور تو آمد غم غم  
 کنی شیدا با که من هستی خوش  
 گرم سوز می خاک سرم بیاد

در کتاب دمی و ساقی مسامح بنا  
 جدار طره آشفته تو چار اسباب  
 کجاست باد که بردار داز میا حجاب  
 بیان جبر شهیدان خود بروز حساب  
 که از برای کزک شوری کنند کباب  
 بر افکن از رخ عالم فریب خوشنقا  
 که ملک دل نسر داز نقاد و لحراب  
 قدح خاک ملاکت هزار چون سهراب  
 بیار کاهش اگر بهمن است اگر آت  
 عموم خلق خورند از لعاب و جلاب  
 پرز قلعه کشایت مفتوح ابواب  
 پرکت هندی آن اردو ای فنی  
 چو این به چرخه قهر تو میوه در حجاب  
 اگر نه در و ایس بود می این کون  
 چنانکه رجم شیا طین کند چرخ شتا  
 محیط در خوی طمعت و در شرم ترا  
 عروس قح زرخ برینکند حلیاب  
 سپهر انبند جز بخت تو ایاب  
 ز فرام تو صاحبقران شود ضرب  
 که نارسیده بگردون شد ز خالت  
 که از لقای دیوانه میشود بیاب  
 فضای معرکه آرم کسری پایاب  
 ز بیم غرق شدن چون غمیر تیغ  
 که ساقی عرش کند تر جنبش خیراب  
 پرز جان شکرست چون بون شود قرا  
 بصید نسر فلک بال پرز چو قح  
 مزاج زخمی از قتل خضم چون سقلا  
 رسد بگو شتم من صا غایب قد قح  
 نه لایق بمخطاب و نه در خرم عقیاب  
 بهیج جا کنم جز بید که تو ماب

ز ضرب ناخن من از چه بر کشد تنگ  
 ز وصل باد بستم ز بجر خاک بسر  
 بستی عرق افشانی از جبین عجب  
 بیارای کباب دلم نیک باشند  
 کرت هو است که جان فرین خجشاید  
 ز شتر شه ایمان ماکه تا بزنند  
 ابو الشجاع باد شاکه از سخطش  
 یکی ز خنک می کرد و دود در دلی  
 به شمدشان کردون جگر که خام  
 شها توئی که پس از کار سازند نواز  
 اگر عدوی ترا پرورش کرد  
 یکی بدد ناف بکت بجاه طمان  
 عجب نباشد اگر رسید شایه بکند  
 ستارگان همه شب تاب صبح بیدار  
 عیان به اخترت مطالع فتح  
 بجلد کاه و غا خجرتودا مادیست  
 چو نام عزم تو شوند همی سپردنیک  
 اگر چه شکل جبابست چرخ لیکن نیست  
 به چرخ خواست کند و مطبخ تو خود  
 شش زوی قفا خلال گفت بچرخ  
 هزار چو تو یک خط نقش می بندد  
 زمین شود متلاطم موج خون ملان  
 زمین تابان تاب تیغ چون کوره  
 زمین پوشد از خون بوده طلسم  
 هتاک سبز تو بز خوشین سید سوز  
 شوند بی پر از ان لاجرم لایه خرخ  
 شود تر بیت قباب شمشیرت  
 جدار خاک درت هر زمان خرم  
 بلی کریز جز این نی که طفل بگریزد  
 سزد که خنک کنم بر امام خاقان

اگر نه سینه ریاب است ناختم مضرب  
 ز ناله سینه بر آتش ز کرب دیده پرا  
 خمار در دهری هست به شود کلاب  
 دوجره نوش لب و قنخ رون نما  
 بر آنکزه که هستند سخت عذاب  
 بیک که شمرک خواب لکان عقیاب  
 بجواب می نرود شیر شریزه اندر غاب  
 غوی رخسار وی شور و ناله در جاب  
 نیار و شان کبیتی بجله حجاب  
 کف کریم تو آمد مسبب لاسباب  
 با نخلکایت میش است صر و قضا  
 یکی بر و فرق فلک بوقت ضراب  
 بهشت گرمی شایه جنت تو ذاب  
 ز بیم آنکه نبینند سطوت تو بخواب  
 چو ارتعاع نجوم از خطوط اسطراب  
 که کرده است خون ست پای من  
 چو سوسی خرم تو بنید همی من شتاب  
 تزد تبه جود تو در سمش حجاب  
 خرد به سر دوش بره قرن حجاب  
 که باد پای ملک انتم خسته کلاب  
 ز نیم جنبش خاک ملک بلوح ترا  
 بدان شایه که افتد سفینه در کلاب  
 فلک بجنبه باد کزیر چون سیلاب  
 هوا بر کند از کرد که سجاب  
 که سرخ کرد از خون سرخه و سرفاب  
 دو نسر طایر و واقع زیم جان تراب  
 فضای عرصه پیکار کان لعل ذاب  
 بطرز پر دل آرد زار زوی شتاب  
 ز باب جانبام و زمام در بر باب  
 یمن تربیت انجید و عرش خراب

رباب  
 کزک  
 حجاب  
 حلیاب  
 اباب  
 سفینه  
 نورده  
 دال  
 باب



نخت اول  
دواب  
چهارپایان

معسل  
آتش بر پیل  
چوبه ریز  
شر و شمش  
نختر و نخس  
چستان  
مهر و کیم حاکم  
حضیض  
بستی

افکار  
رصب  
کربان  
موبک  
لرد و سبانه  
سخت و خنجر  
رکاب  
سلطان  
بوارق  
برق و باران  
سرخش  
چندین  
وشاق  
امروزه

حند

حجاب  
برو

بچند باب مرا برتری ستم ازو  
هزار مرتبه است از نیای او فضل  
نیای او به گفتش شبیه در که جل  
سخن چنانم در باب باب خوش بود  
بجس بابک بخارا که بد سخنش  
عقیقه نام من آتزن که پشت پایش را  
نخت آنکه ازو کم نیم بعضی از چه  
بویزه آنکه کرد و مدح چستان کردی  
در او مسلسل از قهر آستان بودی  
زبان ز گفته بجای بند قاتنی  
شمار عمر ملک انقدر که نتوانند  
همی بار و از ابر بارنده را صنب  
بر اعنبر جوم آرد از ابر باران  
هوا سرد شد چون دم خشم جانش  
شمر در بر آورد پولاد جوشن  
سج و تل کرانمایه آمد ز زباله  
در خشان کردون خمر سو بوارق  
ز صرصر عضون کشت بی کج جان  
چشمش در خشان بر افشوده چون  
و تاقش بود از و شاقان مرو  
دو شتم مکر چه بود که بچم نبرد خواب  
بیدار بود و خاد یکی در سدری من  
گفت این چنین و قلمی کبیر کاندی  
روح رسول و ج بول است و صول  
کج بقا ذخیره هستی کلید فیض  
منظور حق خسر چه بقران دتم  
و جاسد و ستال بر زوی هیچ و  
یک خطه پیش از یک نگارم منقش  
نی نی حنات من در خنایه صفا  
این صفا نیست که کونی شر برود

بشرط آنکه ز انصاف دم زنده  
که بود مالان جلا یکی تیرین دواب  
زا بگیرد و ماشو و منخ کوب و طاب  
کمال باش از بابا و بر از همه باب  
ز رند و مشقب و معل و کمانه و دولا  
نذیده طلعت خورشید و تابش مهتاب  
هزار مرتبه و بر ترزم ز فکر مصاب  
که بود چون شطرنج خالی از نیاب  
بجس و کند و ذبح و بند و قید و آ  
که خود شمس دور است از طریق آ

نخت آنکه نیای من آن منفس را  
نیای من به بخشش بعد صفه علم  
دوم گزیده پدرم آنهمین خنوع  
از آنکه بودی گفت پدرم پیوسته  
سیم که مالک عیسی پست او بودی  
گذشتم از سب اکنون کنم بیان  
چو سومی نظم محب و نظر کنی بینی  
من از شای شوی دم زخم که هستی  
من از غایت خاور خدای من هم  
الا بد و جحش تا دما طغنه رسد

که بر عقل بدش طفل کتب آداب  
ز شش جبات چهار طقس نبوت  
که فکر بکوش مستغنی است از القاب  
ز ابر و مخزن دریا و لولو خوشاب  
ز بی عفا فی طبایخ مطبخ حسنه  
برای آنکه نکونی شرویش انساب  
که نظم من ز پاکست و نظم او قلاب  
هزار بنده چو شاه خستان کین آ  
که اوج عرش بر نیم شود حنیض حباب  
بفکر خاطی حبال از اولوالالباب  
محاسبین جهان ضبط او هیچ جا  
لا آئی چو ارف رادش رفایب  
چو بد خواه جاهش فرط کرباب  
که کلشن بر بادار نواب  
تن بینوایان توان در مصاب  
همی آب باران دان از مشاعب  
چو در موبک و کوس کتاب  
شب روز باران تکر از سحاب  
بود امثال او امرش واجب  
ز متان بزمش بلا باد و بارب  
پر دین برخ فسادم تا سر ز آفتاب  
ز این سر حنکت خواجه نخواهم شدن آ  
تاویل عشق تا حاصل چارمین کتاب  
همسال عشق شیر خدا میر کامیاب  
روزی سان هر چه کبیران شیخ و شای  
لحوقی نه بر کلوی کرفار و اوراق  
زین پاکتر بگویم هم اوست خاک و آب  
زیرا که لفظه خا نه اندر میان حجاب  
ز انسان که گریخت شرم و سوزی ز شراب  
بس مدح سبیل کردی جانی شد خراب

القصیده

چو از دست دستور و ارباب موب  
چو کرد و سایش که سان موب  
که در گرم دوزخ مباد و ارباب  
چو بر کین حضان جاهش کتاب  
چو از دست خدایش امان کتاب  
چو در بارگاهش غدار کوا  
چو خشمش ز پر خاشجویان موب  
که هنگام سختی امی روح قالب  
مزمین چو کردون شبام از کوا

فروریزد از این بخار صفا حد  
سید ابر جریه کردید کریان  
خک گشت عالم چو جیم جلیش  
چو جان بد اندیش او در سارک  
چو خون دل ز دیده بد سگاش  
خوشان همی عدا پیاپی  
چو دندان ز بیا و شاقان زیش  
همی تا فلک را چو یاران مخلص  
الا تا که هر ساله آید مرستان

در مصیبت علی بن ابیطالب صلوات الله علیه فریاد

گفت از چه خواب می روی و می آ  
بنگاری یکی دوسه مدح و تراب  
منظور حق مشیت مطلق و جود آ  
من جهان مان خلایق این باب  
مقصود رب هر چه بفرقان کند خطا  
باب اسد اوست پاکس از وی هیچ باب  
در دل نشسته بود خورشید بی نقا  
شود دلیل تا که نیفتی در اضطراب  
کاین صف هم ترا عطر افروختن آ

کار و نخت خواجه زین پرشی نمود  
تفسیر عقل ترجمه او لین ظهور  
تمثال روح صورت جان منی خرد  
مشکل کشای هر چه کیتی خوب و شست  
داغی نه بر جبین پرستار و قلوب  
او هست جان پاک جهان شای و کفا  
چون مدح او نشستم اندر حجاب رفت  
آخر نه هر چه ز او هر ضرر و صفا  
در مدح سبیل انیکه خزان کند حسد

که بر عقل بدش طفل کتب آداب  
ز شش جبات چهار طقس نبوت  
که فکر بکوش مستغنی است از القاب  
ز ابر و مخزن دریا و لولو خوشاب  
ز بی عفا فی طبایخ مطبخ حسنه  
برای آنکه نکونی شرویش انساب  
که نظم من ز پاکست و نظم او قلاب  
هزار بنده چو شاه خستان کین آ  
که اوج عرش بر نیم شود حنیض حباب  
بفکر خاطی حبال از اولوالالباب  
محاسبین جهان ضبط او هیچ جا  
لا آئی چو ارف رادش رفایب  
چو بد خواه جاهش فرط کرباب  
که کلشن بر بادار نواب  
تن بینوایان توان در مصاب  
همی آب باران دان از مشاعب  
چو در موبک و کوس کتاب  
شب روز باران تکر از سحاب  
بود امثال او امرش واجب  
ز متان بزمش بلا باد و بارب  
پر دین برخ فسادم تا سر ز آفتاب  
ز این سر حنکت خواجه نخواهم شدن آ  
تاویل عشق تا حاصل چارمین کتاب  
همسال عشق شیر خدا میر کامیاب  
روزی سان هر چه کبیران شیخ و شای  
لحوقی نه بر کلوی کرفار و اوراق  
زین پاکتر بگویم هم اوست خاک و آب  
زیرا که لفظه خا نه اندر میان حجاب  
ز انسان که گریخت شرم و سوزی ز شراب  
بس مدح سبیل کردی جانی شد خراب











مران بملکت سپرخ عالم حکم  
 ز ستم خیر آن فتنه مختلف وضاع  
 ثنائی این دویاری نمود قائل  
 چه سان ببادیه دشان کنی جولان  
 زمین در کشتان باد آسمان بلند  
 باز با صعوه ندانم ز چه رورام گرفت  
 حامی ملت اسلام حسن شد که بدر  
 قدر بازار صدف از کبر نطق شکست  
 سعی و معنی تهدید ز انداز بود  
 روز ناورد کلاه از سر کشا بر بود  
 ایکه سپرخ از روش غم تو خوش  
 اجهات از وجع حل نبالند آسی  
 قطره بر چو دست کمر نشانست و  
 روز راری تو در عرصه اظهار آورد  
 کرد در مرتبه ذات وجود تو صعو  
 سلم از لطمه کوبال تو بگرفت و دار  
 چرخ از ابرش غم تو روش عاریست  
 ملک مدح تو سخر کند قاتلین  
 این خط بی خط که باز از افطانت  
 دار و ضیای اختر اگر چه سیاه رست  
 عینش بال کل و معنی معاینه  
 یا عکس وی تیره ز کنی در تپه  
 یا بهر شمع زخم حواش نشان لیل  
 کرد کشی که تیغ جهان سوزا و بزم  
 تیغش اگر چه بلع کند صد هزار جان  
 ملکش خیال و مع که در شهر بند او  
 از رشک و وی رای تو عجب شد فدا  
 با بر نسبت کف او تو کرد و عقل  
 جولان آن است که تو آن خلقت تو  
 که عقل نکته سنج سراید که جای تو

بر این کشور آفاق والی واک  
 ز بیم ناوک این سپرخ نقش عضا  
 اگر چه پایه شرتو برتر از شراست  
 اگر خلک خیال تو آسمان پست

حسام صولت آن روز ز کم کسور  
 ز رشک طلعت آن قیاسین دونه  
 چگونه کوهر تو صیفشان توانی  
 ز مدح دست بدر و بر آردست عا

در مدح شاهزاده رضوان سواد شجاع السلطنه علی میرزا

باز گیتی مکر از عدل شه ارام گرفت  
 رونق از خیر اوملت اسلام گرفت  
 جدا و آیه تجدید ز الهام گرفت  
 در لیسنه سان از کف نام گرفت  
 ایکه خاک از مدح زرم تو ارام گرفت  
 بعد نه که نطف جایی در احرام گرفت  
 قهقراشد بفلک صورت اجرام گرفت  
 شام را قدر تو در پرده اظلام گرفت  
 رست از قید هیولاه بهام گرفت  
 سام از صد صمصام تو سر سام گرفت  
 هدر طلعت امی تو ضیاء و ام گرفت  
 کرد از تیغ سخن عرسه یام گرفت

انکه چون آتش کین سوخت بر تاب  
 انکه از تیغ فاشد زیلان سینه شگاف  
 قائل دانش او قول قضا خوار شد  
 بر درش بانی کرد و نازل شدی  
 هر چه از فرد فلک قیمت کالای سبز  
 بود انکشت نمای جسمت زازو  
 نطفه خضم تو نامه اصلب بون  
 کوه از فرو شکوه تو بیابند نهاد  
 و هر قدر تو در دهر چو شذر هر آلود  
 هر کجا قدر تو در دیده اعدا ریف  
 فرع انجام ز صل تو پذیرفت آغاز  
 از صفا معرفت کوئی تو کرد و ن یافت  
 تا بود نام بقا نام تو باقی با دا

وله ایضاً فی مدح

دار و بهای کوهر اگر چه شبه مات  
 عین غنایت از ل عین مدح مات  
 یا نقش پای شبهه بر آت است  
 از ویر که بنا صید بخت پادشاه  
 هم عهد با بلیه و هم از با فاست  
 باز از کرسنکی مثل شخص ناشت  
 لفظی که گذر و بربان نام اشت  
 زانرویش از خطوط شعاعی کعبه  
 غافل از اینکه ابر نه دارای این عطا  
 یاد نهاد که کران سرعت صبا  
 بیرون بوز جا هر کویند کین بجا

در راستی بود انفس قامت خار  
 بر صفی سید سواد خطش چنک  
 یا بر بیاض و م نشان از سوا و زک  
 پر دزد کرسن شه فازی که از بخت  
 خاک درش اگر چه بود کیمیا و  
 هر چند جانور نه و لیکن بخوانم  
 انجسروی که فتح و طفر را بر دز کار  
 راه فنا گرفت بلا در زمان تو  
 از برق خنده سزد کین عین تعنت  
 با پر تو نمیر تو روشن شد که مهر  
 بر سنگ کل ز کشت لکه کوب خیش تو

لمند سطوت این وقت عزم قلعه کشت  
 ز حسرت که این سهیل بچو سهاست  
 اگر چه قدرت الماس فکرت بر جا  
 اگر چه بر تو ز عجز مدح جایی عات  
 دام تا که زمین زیر و آسمان بالاست  
 وانکه چون مجره افروخت حجم جام گرفت  
 وانکه کوبال کران کف بهرم گرفت  
 سخن بخت او حرف قدر خام گرفت  
 راه آتش شد بجای مسل او هام گرفت  
 مشهور شدی از مجمع همگام گرفت  
 خوش از فرع باس تو کنکام گرفت  
 که ز شویش وجع در رحم نام گرفت  
 خرج ز باس تو لب لرزه بر اندام گرفت  
 با تن ز هر صفت ز هر دهر خام گرفت  
 حال بیداریشان صورت حلام گرفت  
 نقش آغاز هم از کلک تو انجام گرفت  
 کعبه و شش و حرم جاه تو احرام گرفت  
 ز انکه از نام بقای تو بقا نام گرفت  
 که رشک چین طیب بخی خوش خطا  
 نوش اگر چه بر صفت پشت من دست  
 عکس سواد دیده بر خسار دلربا  
 یا بر خد نکو اثر خط مشکاست  
 دندان سفید کرده ز فرمان و قضا  
 در جذب بور لب احرا کمر بست  
 از لغه حیات همیای اشتهاست  
 بر بخت مقتدای تو همواره افتدا  
 که بر کسی بدر سدا هم یقین لباست  
 وزر عدو بر آید کین محض اقرار است  
 سر چشمه ظلام و یا منبع ضیاست  
 از شوق چون نبات و نباتی تمام

حسام صولت  
 شمشیر  
 سهم مرعش  
 تیر  
 سفت  
 مدح  
 بادیه خلک  
 صعو  
 باز صعو  
 نیکو کار کجک  
 قائل انداز  
 کوبه  
 او نام  
 حالات  
 همگام  
 مدح  
 سخن  
 نطف  
 جمع نطف  
 قهقر  
 بدست  
 ضرغام  
 شکر کوبه  
 سلم  
 کلک  
 عرش  
 میرا  
 ضیا بها  
 مدح  
 سواد خسار  
 بیخبر  
 بیاض  
 ناصیه  
 مدح  
 جذب  
 کشیدن  
 فنا  
 غور  
 سرشت  
 انما  
 قبل و کوبه  
 بدست



هر کس که ملجی بتو شد پایاش فرو  
دو زخ شوی بدشمن و جنت شوی بد  
بس که هر شمن که ز جود تو بی شمن  
از کار بسته رفت حامت کرده شود  
رحمت عصای موسی گرفت از چو  
آن که برد عای تو ختم شاکنم  
هر کس که با تو چون خط پر کار کج رو  
بهادر شد ای شه یاران غلامت

جهان آفرین ز آفرینش ندارد  
بدوزخ که یزیدار باب تقوی  
نیم قایل شرک لبیکن در آید  
ز رفعت کند منع تدویر کردن  
چو در حضرت قدس صف ملائک  
دگر دست اوت عطا و ام داد  
کجا آهوی افتت کرد جولان  
تعالی الله اسی بر قوت خنک دارا

بدانسان که روی بین مینوروی  
نهر قطره کالای صد کج بخشد  
هنوز اندر و خازان زمین لاله و  
اگر پای عفو بند ورمیان  
خرد فتنه اندر و آیمای عالم  
نه خبر در واقع ریاست نشست  
باز این توئی شها که جهانست مسخر است  
باز این توئی رشا که سزا و است

باز این توئی که مهره اقبال بسکال  
باز این توئی که عارس کیم یاس شکست  
باز این توئی که عرصه است چنان سیح  
باز این توئی که از تو که رزم در هر اس  
باز این توئی که زیر کین تو نه سپر  
باز این توئی که تن جهان سوزان که

جز بحر و کان کشان کف او تو ملجأ  
کین مر مرا عقوبت و این مر مرا ابلات  
بس در بی بها که ز بند تو بی بهت  
غیر از دوزلف خویان کانم که گشت  
در روز زم در کف را تو اورد گشت  
زیراک هرز سیکر و تنوید جان قات

قضا و قدر همه دو در آنهاست  
مراد می‌گوید که جز حصول مرمت  
کشند از بفرودس شکل حیات  
پس از نام نیرودان بهر خطبه است  
سنان رماح و قباب خیانت  
صفوف سلاطین نصف سلاطین  
زمن و زمان بود در زمره مرمت

که حالی نشد شیر درنده مت  
که نقش است نصرت بر رین میت  
اگر سوی کردون شود کیخست  
بجاه کرم دست همچون خماست  
ز خونریزی خنجر لعل فامست  
بر انکحیت دو داز جهان انتقامست  
بر آید چو نیلی بریند از نیامست

وله الصبر  
بر تارکت ز مهر جانا با فسرست  
طبعت محیط فیض و گفت کا کو بر  
از دستخون و آوجالات بشدرست  
طفر لکین و اسه و سلجوق و سخر است  
کا نذر برش مساحت کیتی محقر است  
کو در زو کیو درستم و کستم و نو ذرا  
با چار کن و شش حبه و بفت کشتور است  
چون و الفقار حامی من بمرست

کاری مکن که جود تو بر کس تمام کند  
چشمی براه نیست بجهت جز آنکه فتح  
رو بند کرد و مقدس از دیده خسروان  
چون دست بر فرازی شمشیر کشی  
بر تو چه جای مح و شناست که نخت  
تا نقطه که سر خطه ویرد ابره است

فی مدح  
بخاصان افتاده غوغای عامی  
برون بودند چرخ از جمع امکان  
پیش واق تو کردند خضر  
با یوان طرب ابدان شنب را  
ب عالم درونی و از عالم فسر  
اگر هفت دریا شود جسد کوهر  
کجاست غمت معیت کاری

زحل لحظه دور گردان کند طی  
تو آن باد سیری که هنگام جولان  
بیک لحظه پوئی ز نه چرخ برتر  
هنوز آسمان منبیه در گوشش دارد  
هنور است صحرا و دامن مغرب  
بود بر همین پایه مرگ ستیغ  
الا تا دام آوردش دمانی

سافی مدحہ

باز این منم کہ طبع روان سخن بہر است  
باز این منم کہ تاز شامی قوم زم زم  
باز این منم کہ تنیت اور بسوی من  
باز این منم کہ طبع جان بخش فکر تم  
باز این منم کہ ہر کہ نیوشد کلام من  
باز این منم کہ داور اقلیم دانشم  
باز این منم کہ طبع روان بخشہ سخن  
باز این منم کہ حمد نشینان فکر من

آخر نه این ورا منجای توالتجاست  
در ره زانستفاد تو اش شیم بر قفاست  
شالاکر غبار قدوم تو تو تیاست  
کوفی بلال برز بر خط استواست  
شایسته از وجود تو احم مدح و بیم ثناست  
هم انتهای ایره هم عین ابتداست  
سرشته باد اگر چه بهین نیزش نقصانست  
زادراک خاص و زانعام عامت

اگر بود هم پای با اقتضا مت  
کیا میت روینده از طرف با  
قیام از قعودت قعود از قیامت  
چو مضمون و انس از موجز کلامت  
هنگام بخش نیا بد نامت  
که حالی نکردید کردون بکامت  
و بد سیرش را برش تیز کامت  
بود در کف ما و در صر ز نامت

اگر دست دارا گیرد لجامت  
ز افغان افغان بغوغای جاست  
ز آسب پولاد پیکان سهاست  
بود بر یسار است عیش جاست  
بود شادمانی مدام ارزداشت  
جز بر سریر کیاست نجات  
شیرین کلام من مثل تنک شکر است  
عکاس

ملکین ملروسن من قدر اور  
روح امامی از هر ی مجدیست  
چون چشم زلال خضر روح پرور است  
کوید که نیست شاعر ما هر فنوکر است  
ملک سخن به تیغ خیال مسخر است  
لبنینه پراز درو یا قوت احمر است  
چون وی نوع و ساد بر زنیست

شیشین شش  
قمی قمی  
مخت  
اول  
شش  
دعا

مرام  
مقصود  
چشم  
جاه و جلال  
شعب  
شود و نشود  
قالب موجب  
جمع و جمع  
وام کام  
قرص مقصود  
ستم  
زین و براق

جام و غلام  
نام و نام خانوادگی  
محل  
صندرم مغولان  
غلام  
زوايا مردم  
جمع زوایا  
نکته کوشه  
مدام

داو  
افزودن حضرت  
وسع  
کن  
احمر  
فرز  
زیب



باز این تویی که سده کاخ رفیع تو  
 باز این تویی که چاکر کاخ جلال تو  
 هوشنگ ملک پرور و جمید ملک گیر  
 دارد اگر چه بر همه کس روزگار است  
 شاه جهان بهادر دوران حسن است  
 کز قوه است پیش کسی از ره سوال  
 ایداور زمانه که خلق زمانه را  
 هرگز حضرت تو پرور ز پویه پای  
 کردون انتظام جهان عاجز است از آن  
 کردی بس بجانب هر سالی و از  
 دراز در توری تها به وقت شام  
 تا این شات خواند و آن یک کند  
 از چارنج مده بشدر در فلکینش  
 چون رستم ار پیا ده نهی در پادشاه  
 تا هر کسی ز بهر تقا و دوام خویش  
 ملک ز انصاف شه بهشت بریت  
 گرمی باز وین چنانکه در مستلیم  
 آنچه کند و اد کرد که ز دادش  
 فتنه چنان شد که صبح اول عمرش  
 خسرو غازی ابو الشجاع حسن شد  
 آنکه زمین امینی هماره حاشش  
 بهمت عامش حروف مملکت داشت  
 ایزد ز نخت سیم و تیغ نزارت  
 با کرم تاب کیا شاره ندارد  
 نیر تو معجون مملکت که نوکش  
 پر خضمت بغیر سایه کسی نیست  
 خاک حرمت نشان آبد دارد  
 تیغ برینچه تو طرفه هلاک  
 یزید قتل دشمنان ملک الموت  
 کرد در قم خجرت بنا صیه کفر

با وج عرش و سدره و طوبی بار  
 رای کی و نجاشی و خاقان و قیصر  
 و ارای تاج بخش و خدیو مظفر است

باز این منم که چونکه مکر کنم سخن  
 شاه جهان بهادر دوران حسن است  
 تا چرخ را مدار بود بر تراب باد

وله الصیانی مدح

دارد بخبر و ان جهان افتخار است  
 خورشید ساقی از بی جام عقار است  
 از جو دست پر کمر شاهوار است  
 واکوز خدمت تو بهادر و زکار است  
 در دامن تو بر زده بی خیار است  
 از روی بهمت ای شه با اقتدار است  
 زاندر کند خون شفق پر کار است  
 سوسن بان کشاده و دار و چار است  
 اندر با طاری اگر کی دبار است  
 گوته کند ز رزم تو سام سوار است  
 دارد پیش حضرت پروردگار است

شاهنشاهی که بیرون با مدراستین  
 ساید ز غر و کو کبه بر نه سپهری  
 کردون خور و دین بسیار است  
 آن یک پیا خیش کش کدو بقید است  
 از روشنی است چو خورشید چرخ ری  
 دستی کنون دراز کند و دیرت زار است  
 کردون که یافت قرب تو بسیار است  
 با کعبین هر دو نیک حریف چرخ  
 هر که که نوک تیر تو رو دین تنی کند  
 اینک جیب بهر عادت کن ملین  
 پیوسته از برای عای و ام تو

وله الصیانی مدح

کفر و قایع کار دین حسین است  
 ملک سراسر کار خانه حسین است  
 پیشرو شام روز بار حسین است  
 کش همه خیری بخیران و قرین است  
 از بی آشوب با نیام کبیر است  
 فی المثل اندر کلام سین همیش است  
 یکبر بید و داد و غث و دسم است  
 هر چه در اجزای کان و بکوفین است  
 با کل شوش و آب مرک عجین است  
 و انهمش از بهر قصد جان کبیر است  
 سکه درو جای صد هزار حسین است  
 در کف خورشید آسمان برین است  
 بقیه در دست جبرئیل امین است  
 هر چه ضروریه مسائل دین است

منت بمر خدای عز و جل را  
 عروه و ثقی است اعتصام جهان  
 از چه نباشد حسین که دوز باز را  
 آنکه میمن فلک زمین بسیار است  
 تالی عرش خدای و عقل کشتین  
 وین زره رسم خطه کرنی فرق است  
 ساکن دوزخ اگر حسام تو بسید  
 نزد کالت بیچ و هم نیزد  
 در دل خورشید اژدها زده چهر  
 تیغ تو پهلوزند تابش سوزان  
 خضم تو کرمی بر دهمه حیوان  
 یادم از دری تنگ و یانی  
 بر تن هر جانور که کسوت سنی  
 عرشه جم بر فراز باد سبک بر

اندر مذاق خلق چو قند مکر است  
 خورشید از خجالت ریش مکر است  
 زاندر که سیر چرخ ز غمش مقرر است  
 دارد پیش دست دل شهیار است  
 چون دست بهمش کی از صد هزار است  
 دارد ز قدر و مرتبه بهشت چار است  
 دارم من از زمین تو اندر بسیار است  
 وین یک بهشت خوشنایه کار است  
 در کرمت تر است چو ابر بهار است  
 شتند خلق کسیر از افتخار است  
 هر کس که چید کل شودش بر خار است  
 بالا کند اگر ز برای قمار است  
 از بیم جان بسوزند هفت بار است  
 چون نیست بدح شه کامکار است  
 بادا ملبد سوی فلک بشمار است  
 دوزخیم با تدر بهشت چنین است  
 کاخچه هوا خواه خلق بود همین است  
 ملک محو انش و کر که جل مسین است  
 مکتبه بعد خدایگان زمین است  
 و آنکه بسیار جهان زیر همین است  
 از چه ز قدر ملبد و رای زمین است  
 کان سه نقطه بر شیب ه سین است  
 باورش آید که در بهشت برین است  
 هر چه بقصدیق کانات یقین است  
 یا بحسین در بروی قدر تو حسین است  
 هر چه ز جوسه قرین با معین است  
 بهر زوالش لال خضر معین است  
 شاخ کوزنی بچیک شیر عین است  
 داغ تو اش در شیشه نقش حسین است  
 یاز بزخمت باد پای تو زمین است

سده  
 کاخ  
 قصر مدحت  
 استین  
 دارم  
 عقار  
 شراب  
 کین  
 سار  
 از  
 حرم  
 قرب  
 کما  
 قهر  
 آفتاب  
 ساطع  
 بقا  
 ثبات  
 عروه الو  
 رسته ملک  
 اعتصام  
 جهان  
 دوزخ  
 نام  
 علقه شمشیر  
 رزین  
 غش  
 لایع  
 سیمین  
 فریه  
 معین  
 بار مدح  
 عین  
 صیه  
 بیت



ایک پیل فکنت بچشم بداندیش  
 طبع تو کا ترا چنان بویہ در فکنت  
 از اثر عدل است اینکہ در آفاق  
 کردم کرک اشستی ز ند بتو بدخواہ  
 تا بجان از میر ثابت و سیاہ  
 بردلم صد سزار بیشتر است  
 شرح یک ماجرا ز در دسم  
 یکرم آنچنان شدہ است صغیف  
 لاجرم گاہ پویہ سپدارند  
 کوہ اگر بسیند اینچنین آسب  
 قائم خم شدہ است ہجو کان  
 سوی از تاب تب بر ادا م  
 ہمہ لبریز از ان قبیل عرق  
 لا طئی بہت کاتب شہوت آن  
 آنچنان لاجرم کہ پنداری  
 حجرہ سن بن یونان است  
 لرز لرزان تنم ز شدت صنف  
 اکثہ رایش مدبر فلک است  
 جنبش خامہ اش چو گردش خرچ  
 طبع او بجز گفت او کو ہر  
 ملکی بہت در لباس بشر  
 روی و منیت آفتاب سپہر  
 با عتابش کہ بہت مایہ مرک  
 چون غزالی رسیدہ از صیاد  
 ای بہت جانیان کہ حجیم  
 جائہ شوکت و جلالت را  
 صاحبانندہ تو قاتلانے  
 ہیچ گفتی کہینہ چاکر من  
 جد پاک تو مصطفی کہ بقدر  
 زاد کا زاکر نہ در کیستی

رشتہ و سوزن شہاب و دیو لین  
 کاشک روانش بجای در شین است  
 فتنہ چشمانست کوشہ نشین است  
 کوشش بہالش کہ مان ہر بر عین است  
 کہ اثر صلح و کہ تاثر کین است  
 در ستایش کھنیا لا والی الا قاصی زیر بی  
 حاجی مسیر از اقا سی طالب شاہ  
 کہ نہان ہجو روح از نظر است  
 کہ عصائی بحسہ رہہ بہت  
 لرزہ اش تا بحسہ در کمر است  
 لیک در پیش غم سپہر است  
 بر از نیش ناخ و بر است  
 کش بچارم مزاج سرد و تر است  
 رافع رنج و دافع خطر است  
 پوستم زیر و استخوان بر است  
 بیکہ در وی حکیم چارہ گرا  
 چون دل حصنہ صد نامور است  
 واکثہ قدرش مربی قدرت  
 پایہ صد و نفع و ضرات  
 دست او ابر و جود او مطرات  
 کاین خلاق نہ لایق شہر است  
 لیک چون آفتاب بہ شہر است  
 خون جان جانیان ہر است  
 حرم او پیش من و پس نگر است  
 زانش سطوت تو یک شہر است  
 دینہ نہ سپہر استراست  
 کہ خداوند دانش و ہنر است  
 مدتی شد کہ غایب از نظر است  
 ذاتش از ہر چہ خدای بر است  
 شیوہ جد و عادت پدراست

دست تویم را چنان پای دور  
 دیدہ ز کسر کہ از شاہدہ عارت  
 ملک ستانایسج رزم ہر را  
 در ہمدروین تن است دیدہ بدست  
 باد ہر آن بجز ہر تو بدست  
 در ستایش کھنیا لا والی الا قاصی زیر بی  
 حاجی مسیر از اقا سی طالب شاہ  
 زین سبب در کف ز غایت صفت  
 کہ لہال اینچنین صغیف شود  
 پیش اشک و چشم خونبارم  
 تن افسردہ ام ز غایت صغف  
 در و بام سرایم از شیشہ  
 اہ از آن شیشہ کہ چون کردم  
 دوستانم ز ند دست بہت  
 لاجرم ہر کہ مر مرا بسیند  
 و ہنم از حرارت صفرا  
 حاجی آقا سی آنچنان حلال  
 انکہ از محسوس و کین او زاید  
 لیک سیرش خلاف سہرہ  
 آنچه ز آثار خلق نیک در است  
 اگر از خود بدی منہ و رخ مژ  
 خامہ او چو خام حسد و عہد  
 دل و دستش بجاہ جود و کرم  
 لطف او روح بخش و روح افزا  
 ہر سخن کر لبت برون آید  
 نوش در کام دشمنش نیست  
 کلمہ دارد از تغافل تو  
 ہیچ گفتی کہ در کدام محل  
 سہر ای فلان بیوہ شافت  
 دوشش کفتم کہ پاکشم خندی

کہ بن ہر موج اش ہزارا مین است  
 باد دیش تو عادیہ مین است  
 کت ظفر و لغزت از سیار و مین  
 بخت ترانا صر و خدای معین است  
 ہر چہ ہم کردہ شہور و سنین است  
 بلکہ از صد ہستار بیشتر است  
 موجب صد ہزار در دسرات  
 خشک چوبی بجاہ پویہ در است  
 عاقل از سیر و جنبش و اثر است  
 قلزم اندر شمارہ شہرات  
 چون یکی چوب خشک بی اثر است  
 راست کوئی دکان شیشہ گراست  
 بہا تزلزل کاف و ہرہ در است  
 کہ فلان ای درین مختصر است  
 فاش کوید کہ این چہ جانور است  
 از عفونت چو کام شیر ز است  
 کہ جہانش بچشم مختصر است  
 ہر چہ اندر زمانہ خیر و شر است  
 دوست را نفع و خصم را ضرر است  
 از کجانی قیاس و ہمہ بر است  
 حکمتی کو برای و در دست است  
 مادر سنج و دایہ ظفر است  
 عارت کج و آفت کمر است  
 قدر او جانستان جان شکر است  
 خوشتر از آب چشمہ خضر است  
 ز ہر در جام و دست شکر است  
 لیک دلش از زبانش بخر است  
 کہد امین سراچہ اش متراست  
 دید چون جستہ حال خون جگر است  
 ز اسانت کہ از سپہر بر است

این  
 مویہ  
 نادر  
 ناصر شہر  
 سبب  
 جمع سال  
 سکر  
 اقام  
 لال  
 سبب  
 ناسخ  
 سکر  
 مختصر  
 فاش  
 پامرو  
 خلائیق  
 دیش  
 مقدر  
 کیتی



باز گفتم که بنده در همه حال  
زیر و زیر منبر مانست  
تا سلیمان مان زندان اسکندر گشت  
خسرو غازی هلاکو خان که از هر حمله  
گرفتند تنه فتح نبرد از یاری روان و  
صیت او خورشید را ماند که در یک نیمه  
از پسر صاحبقران کشتن خلد باد آرمگاه  
خسرو و قلیم جم بنده ماند و ملک عجم  
سوی کمان می حش کرد و پیغامی کسل  
را که بر چرخ خلافت آفتاب خسرو را  
زان پس از بهر احیای سوم سلطنت  
چنگ در عروقه الوثقی عون کرد کار  
آتش کین عدو بروی کستان شد  
شد چون باد پیا تو شنش ز کردار  
آفتاب خاور می چون نوع و سوس کوا  
جلوه رخسار و کرد و حش و بانگ تو شنش  
مانوده غم در دم چن یک تیغ نبرد  
غرق گشتی ملک چون گشتی ز طوفان تم  
و کنار جام می هر کوه کی زیبا خرام  
بخت و نوح اقصا و صوشتش غم نمود  
و هم کوه کاین مانده است بر البرز کوه  
بر کف نجشده کوهی خور خشنده اش  
ریت فتح آتش هر که شد کردن کرا  
تیغ او بیفت کز باران درونی من  
قنه جز از قامت قاتل جان برنجوت  
نیزه و نخوار در چکش هر آنگو دید  
ماه نویند خط استوا هر کس که دید  
راست کوهی بر سنان او سر و جواهر  
نی نی ابر پاس او ب موجب بودی گشتی  
گاه گشت آنگونه در حب اگر حیرت نی

از تو لای خواجها که گزراست  
در فتح شهر نرد به تمام میز زاده از اوده هلاکو خان  
این شجاع تسلطه و تفنن بدح حسینعلی میرالمقبت  
بفرمانفرما و شجاع تسلطه رخم تبه علیهما  
صیت فرو شوکتش آفاق تار گرفت  
از حد و دبا ختر تا ساحت خاک گرفت  
شرق تا غرب جهانها ماک و خنجر گرفت  
از بی احیای او و دین بر هر گرفت  
با سبک پیکر که در یک پشی اصرار گرفت  
از کوفت که چهرش یک نیلو گرفت  
ساز و برک رزم با گردان کند گرفت  
کرد کار غاش از عالمی بر تر گرفت  
جاد از باز ابره سم بن از گرفت  
همچو لیلی آسمان چو سیه چادر گرفت  
بر سر از کرد و سمندش نیلگون محو گرفت  
تاب از خور زنگار شب فتن از گرفت  
باج بر خاقان بناد و تاج از گرفت  
کرده از راه کران سر غم او لیکر گرفت  
جا چو طایوس هشتی برب کو گرفت  
هشت جنت اقدرد و دوش منفر گرفت  
هر زمان کوه جای که بر کوه شق گرفت  
جانهنگی آتش در بحر پنا و گرفت  
همچو کیتی فروزش تاب بخت از گرفت  
تا دود و فرسنگ ملک لاله از گرفت  
تا کف آتش کند او پرند از گرفت  
کر زه ماری جانکه از کشتن گرفت  
تیغ او چون جان و حضم بد اختر گرفت  
کنبد و دار مای بر خط محو گرفت  
ذو الفقار قرضی جاد و دل کا گرفت  
مرحبا کویان بلب گشت جان گرفت

بر کجا کافاب در گذراست  
تا زمین زیر و آسمان ز برت  
کار عالم خاصه ابران و نفعی دیگر گرفت  
بخت صد لشکر شکست و روحی دیگر گرفت  
بخت عالمگیرش از یک جنبه لشکر گرفت  
شبه پیکر داد جان با جانش از دیگر گرفت  
در حد و دمر از ایران با شور و شکر گرفت  
پای تا عالمی او ز ر و زیور گرفت  
سوی کبی بید کشید و شکری بمر گرفت  
از لطف استین بخون فشان عذر گرفت  
عجز از حضرت نودان مستم بر گرفت  
انچنان خشمش کز آن شد که کوهی بر گرفت  
جای باد سبک می کنج باد او گرفت  
خاک راه از گرد غلش گشت عذر گرفت  
از سان مح بر کف خنشان گرفت  
کنج شاه جهانان دم از گرفت  
تا گرفت از اجاز صیت دیگر گرفت  
در کف نای صراحی در کف ساغر گرفت  
چون سیه ماری در دم بر کس گرفت  
ملک فربه شد کف ناصارم لاغر گرفت  
هر زمان از بی هیچا بسخن گرفت  
در بهار از تند کوهی آه نامون گرفت  
صورت تاریک دود شعله از گرفت  
کوهی جاد کنار مهربان با گرفت  
چون کاری که جاد عرض محشر گرفت  
آتش سوزنده جابر تل خاکس گرفت  
گر شعاع ماه و خورشیدش فضا از گرفت  
مایه در دود سیه جاشعله از گرفت  
که روان از عمر بست که سر از گرفت  
قلب قالب از بروخ پیکر گرفت

سکندر  
زندانی  
صیت  
مهر  
کسل  
لمتف  
کنج باد او  
جانش  
تنت  
سپهر  
مهر و ماه  
کند او  
کرزه  
از یک در هر کوه  
در خط و خط  
در هیچ تری  
آن معجزه



کفانی  
بسیار  
فستق  
کشکبش  
کشور  
دلا بانه  
عصیا  
کشور  
کف و شارب  
بسیار  
جمع  
اوتار  
جمع  
زیر  
نیش  
شعر  
مسک  
میخ  
خیری  
کدر  
خانه  
قم  
غفار  
آرزو  
فرهنگ  
دانش  
کنز  
کنز  
ضمایر  
جمع  
دکا  
بزرگ  
اشجار  
درختا

بر شد از دوزخ خروش قد کفانی سپهر  
آه می گویند که روز اامت مرتضی  
تا لاله باغ و گل بجزار است  
بر لاله بیابک چنگ می خوردن  
نوز و چون من بیک فصل است  
ایمان بهلم که نوبت کفر است  
می از چه میخوری مکر نک است  
تبیح یر که در کفم بند است  
بر خیز و یکی بیوستان بخرام  
کل ایره ز لعل و لبیل را  
وان بر بط و تار از دیشا ترا  
وان سبیلکان که بوشیان میخیز  
یا کرد یکی طبعه زرین  
یاخته حبه کرده کش بردت  
وان نیلوفر که چون سن بزن  
وان خیری زر وین که از خورش  
وان غنچه طفل با ششی ماند  
شعیای همیشه است پنداری  
یرک ز صنع خانه قدرت  
ای ترک بعضی بخشن مارا  
در خوردن باوه این چه تعطیل است  
پرسی همه دم که بوسه میخواهی  
می ده که شب است جلد و زواید  
فخریت از ان سبب است و را  
خراکه بیدل کنج مجبور است  
مید بهر ایرتخه آمل است  
ایجان جهان که خجرت جسمی است  
آنا که سفر کنند در دریا  
لیکن شنیده بودم از مردم  
که خضم تو را بود و افرازی

بسکه در بدر واحد از کافران کفر است  
با و نکشت ید الهی و از خیر گرفت  
در ستایش شاهزاده از ادعضا و اسلطفه علی قلی میرزا  
عصیان گذشته است غفارت  
نیسان و نشاط مس بکیار است  
سجدهم که وقت رنار است  
بوس از چه میندھی مکر عارت  
و ستار مهل که برسم بارت  
کش سبزه بهشت جوی نهاد  
دو پای برو شکل پر کار است  
حاجت نه بهیم وزیر اوتار است  
کوئی بدل کلاب عطار است  
کو بیده ز نقره هفت مسک است  
از جوشش خون شور بسیار است  
بی لک بر سرش رفقار است  
ریخ یرقان عیان ز خسارت  
کور از حریر سبز دستار است  
کشاره سبزه خفاده از خار است  
بس صورت کونه کون بودار است  
دانی که شراب و بوسه در کار است  
در دادن بوسه این چه کار است  
میخوایم خراین چه اصرار است  
خرنجهت خدا یکان که بیدار است  
کش فخر به نه سپهر دوار است  
در هر چه کان بر ند فحار است  
واند بضایر آنچه افکار است  
کش نصرت فتح و فال مقدار است  
کویند حجر که بسیار است  
بحری که مقام او کبصار است  
یا بر سر نیزه یا سر دوار است

چون بسکه ماه نوازید کردید اسکار  
با و هر روزش ز نو فحی که تا کون خلق  
امروز نشاط مل به از دی بود  
در کام کیننه جرم طم است  
ساقی جامی که عشرتم غام است  
من شیخ نوان بل ندارم دوست  
می ده که نسیم سبزه در مغرم  
بر کرد سمن نقشه کان بیمنه  
ان بلیکان نکر کشان در خلق  
وان قمر یکان که شغلشان به  
وان نرکسان چو صی از بلور  
وان شاهزاده ارغوان که تریکش  
یا پاره از عقیق کان حسد  
بر بام رود بر کوئی  
نرکس از ساس و عصا کرد  
ازیم همی بر زیر لب خند  
یا طویلی بخار بن خفته  
نه سرخی لالکان ز شکر ف است  
می از چه میخوری مکر نک است  
ما باوه بجز بهار در پیش است  
کوئی همه دم که باوه مینوشی  
شاهزاده علی قلی که از فرهنگ  
خرچ ار چه بلند پیش او است  
روحیت کش از عقول حکم است  
رویش به چو لمعه نور است  
کوئی که ز صلب آسمان زاده  
من کز تو چون بدست تو دیدم  
بر کو به زین چو دیدم کهم  
باز است بی سوال در شیت

ماه نوازید کردید اسکار  
شاه کشور گیر انیک کشور می گرفت  
میخواره ز زده و تو به بزار است  
وامسال صفای کل به از پارت  
بر نام مهبته غلام یار است  
مطرب زیری که حالتهم زار است  
تا شوخ جوان به رخسار است  
مشکین نفحات زلف و لدار است  
پیران روز از شب تار است  
بی صنعت خلق بر بط و تار است  
چون موز و نان نشید اشعار است  
کش زرد فواره زرد نیار است  
چون ثمره عاشقان خونبار است  
کز ساعد شاهی پدیدار است  
دزد است و کند گیر و طار است  
مسکین چکند حسن و زیبار است  
کش غار قیب سان پرستار است  
کش زرد بال و لعل منقار است  
نه سبزی سبزه کان ز کار است  
بوس از چه میندھی مکر عارت  
ای بوسه به خدای غفار است  
مینوشم آری این چه مکرار است  
قاموس علوم کز اسرار است  
سیمار چه عزیز نزد او خوار است  
نوریت کش از قلوبا بصار است  
رایش بد کا چو شعله نار است  
شمسیر کج تو بسکه خوشخوار است  
دانستم کا خدیش دشوار است  
بر کو نه نشسته بجز خار است  
هر دستی اگر چه برک اشجار است



توس است و بال تیر و تیر تو  
 بزم تو سنده مقام قانی  
 بچ و دش نزدیک هفت اعلیم  
 ترک من آفت صین است بلاخی  
 در بهر نفس یک کابل جدت سما  
 دوش تا صبح بهر کوچه منادی کردم  
 دزد را نیت بخورید فلک را به تنم  
 قرص خورشید که معروف بود در شهر  
 که مرا گوید با طره در حسارم  
 یا سمن رخ خود اند و من زمانم  
 ساخته از نخل و خشک چه خشک و نخل  
 طره او دل با برد از آن پکر است  
 تا کند و دمی آن آتش خسار و خوش  
 نور اگر نیست چه آتاز به روی شهر است  
 عاشقش ابله حالت شمع است از یک  
 دوش آمد بوقاق من نشسته بخواب  
 مان بازار دلم را که شرط او است  
 خیز و زان ده دیرینه گریه است بیار  
 با ده آوردم و می اوم و بی تسد و خود  
 بهر ش از اسب چنانند که شل گفتم  
 حاجی کبر فلک دانش و فر کابل هنر  
 طرز در شعر تو میراند و خود میداند  
 جای نیست که بر شعر تو بختی اند  
 کردم زلف من سبکه گزیده است حکم  
 گفتم ای ترک بوترک شکایت که حقا  
 گفتش که انصاف که این باشد ما شایسته  
 صدر و مخدوم من گوز شرفنداری  
 ملک آنخبر او مایه کفر و زال است  
 برق پیکاش بهر بادیه کاو خوش  
 مدوامی کش جان جالی فلک است

در قوس و بال خضم غدار است  
 علی بن جاکاه ابرار است  
 چون بهشت چنان ترانر و آرا  
 نه کرد و نوقف ده جوت باد  
 زان سز زلف که هم دلبهر و دل شکست  
 دره را بسته بخورشید که اینم دهن است  
 بسته بر سر و بجه گوید کانی روی سن  
 چون نگوییم آن سبیل این نرسن است  
 گویم ایکل هم عشوه که این با سمن است  
 طره ترانیکه بجد گویم کاینم و قن است  
 زلف او بر رخ ما سوده زان شکست  
 زلفش آن آتش افروخته را با دهن است  
 روح اگر نیست چه از ده لعشش است  
 بهر ص شمع صفت ند که گردن دهن است  
 مرغ کفتی ز هوا بر سایه فلک است  
 بهن با شوب غم را که نه ز غم است  
 در نه زینجا بر دم دخت که بیتا بخرن است  
 بی میگفت که می لر و می نج مجن است  
 قرص خورشید فلک مطلع عقد پر است  
 هر روایت که نماید ز خلقش است  
 که سخنها می پرایه در عدن است  
 طفل کمر و ده کش آلوده لبان لبان است  
 عجب نیست که از دخت آن متجن است  
 کله از صدر که هم عادل هم نمون است  
 عینا گفت دهن قاعده است ساد است  
 دو جهان روح مجرب یکی پرین است  
 شرع را خاطر او حامی فرض سن است  
 سنگ آن بادیه تار و زهر خراست  
 ریح او شمعش قلب عادی لکن است

وین طره که قلب ساکن است  
 تا بار خدا یکست و عالم دو  
 نه کرد و نوقف ده جوت باد  
 کایها الناس ایند که از لعل سیاه  
 خنجر آخته ز بادام که اینم مرده است  
 قد خود داند و چون میم کل طرب است  
 ناز و ناز قد خود خواند و من خندا خند  
 آن کیست معلق ز بخندان او را  
 شمع رویش به نور است همان خرد است  
 تا کند آتش رویش حکم خلق کباب  
 روی و آینه یکست همانا طرب است  
 شوق چهرش نو عقل و چو عظم سیر است  
 روی شان ای نذر کف زلف سیاه  
 کفتم اهلک سلا مشین خنجر مبر  
 روزی کم زن دم و کش پیوه ملا  
 تنک ظرفست فصح خیر و به پائی نم  
 مست چن کشتن خون جگر نیت چنان  
 کفتم آخر غم از کیت بندیش و بگو  
 آنجا بر لب گذشته زینجا لاویش  
 حق کو اده است که گفتار تو در گوش حزد  
 وصف لغم چه کنی ساز جدل ساز کند  
 نیست بیش ز سز زلف من نشان است  
 کینه با شعر من شعر تو کربت و آ  
 رستی منصفی مرز و در قطع جهان  
 عقل از نیست معظم که بد و مفتخر است  
 تیر او در صف پیکار روان از خضم  
 آفتاب از علم لشکر او مخفی است  
 صدر مخدوم خداوند من ای نکه هم

قلب ظفر است و نیک تیار است  
 تا دخترکان را ساکن چاست  
 تا سهرتین کسوری عسارت  
 فتنه پیرو جان حادثه مرد و زن است  
 در بهر پیش یک بل سحر است و فن است  
 چون غریبت که هم رهبر و هم رهبر است  
 کوه افشاند زیا قوت که اینم سخن است  
 روی خود داند و چون میم کل طرب است  
 گویم ایشوخ به مغربم کاین بارون است  
 که یسین چو آینه مشکین است  
 چین زلفش هم مشک است همانا سخن است  
 لب لعلش کنت مرده اش با زن است  
 خط او خالیه بوی است همانا چمن است  
 باد مهرش نو روح و چو روح من است  
 صنی هست که اندر بغل برهن است  
 گفت تالک خاموش چه جای سخن است  
 که مرا جان دل از غصه سخن رنجن است  
 زانچه صاحب دلی امروز اگر سن است  
 رخس از خون جگر کفتی کان من است  
 گفت ایسته بگو شوم که ز صدر زن است  
 در کلام تو انشاید و سخن لاوین است  
 کوهری هست که ملک و جهان من است  
 کوئی از زلفش در دل کین کین است  
 عاقبت ز سز زلفش از نیست  
 فتنه اند این و آن می دفع فن است  
 نیست و نیست خداوند جهان کین است  
 روح از نیست کرم که بد و مفتخر است  
 همچو سوزنده شهابی زنی برهن است  
 روز کار از شر خنجر او مرزغن است  
 خرم از عدل تو چون جنب او می سن است

سیار  
 برکت  
 کسور  
 جمع کرب  
 اعشار  
 جمع عشرت  
 نخل  
 رین  
 با بزن  
 چهره  
 کف  
 دماق  
 دن  
 سر  
 مش  
 قطع  
 محرو  
 سکار  
 هرمن  
 و نوزاد







هر کز کند ز ن کشد ششوی نماند  
وختی است پرچهره که تا دیده برویش  
گویند جلگه کرد و از آتش بریان  
در روی زمین نه بغیر از تو مناص  
ناگامی من با چو تویی سخت عجب است  
چون دیده و امن به منبشک نشناخت  
مانند خونی که به تند جی جدا ز کن  
کر نفع ز هم باز کند چون شتر است  
گاه ای بجز گاه سراجیب بر آید  
اراش این جور بخت بود  
خاکی اگر نزل سر کشته عجب است  
تا شوه پیری نه مقدار جوانیت  
رای تو زین باد بگو که که شیخ است  
روز می وقت عیش گاه سرور است  
عشق و یکبار از و علم رخ و صبور  
یار غیور است و حسن سرکش و مست  
ز ده کنه می ثواب بجز قیامت  
حب و بنا گوش زلف رخ خط و تود  
کر به طراشک قطره دیده سحاب است  
شاه جهان جم و هر میر زمان کش  
داد بجا داد خود زنده حد و ط  
نام حسن ناکر بکرات کر میش  
خشمش بته کفش کلاه و دش شاد  
شب گذشته که آفاق اطلال گرفت  
بسام روز مکر نوح و هر نفس بر کرد  
طباب فکر نم نشب چنان دراز کشید  
براق صبح چنان گرم بر فلک اندم  
فضای خلوت دل نکشد بشاد روح  
سحر چو بخت فلک کرد مهره های  
سپید آهوان خود آن غضنفر سرخ

وز یار خدا بر تن بر جانش غلبت  
مانند پری دیده تم در تب تاب است  
بی آتش رویش جلگه از چه کباب است  
وز دور زانم نه بغیر از تو تاب است  
بهری تو با چو منی سخت عجب است  
چون طره عدرا به دم در خم و تاب است  
خونی جدا ز وی نه خون نقره تاب است  
جوشند مهی جی کفش ازین تاب است  
مانا که دمی شیخ و دمی کیر شتاب است  
موقوف بیک ریزش دنا که صواب است  
کور اول از اندیشه اینکار کباب است

یزدان بی گشت بی گشت در آید  
بی جنت ویش که بود آتش بغداد  
چو نسوی تو ام روی میزد به سوی  
هر بود نقطه و من چون خط پرگاه  
بر تافته ماری به شب تاب سحرگاه  
کر بویه اکسیر کران منب پس از چه  
دیوار صفت کف بدمان دو کلاه  
مانند غریبی است فی سیکل و اعور  
پستان نه و چون پستان شتر سفید  
چندانکه مرا آرد و هوس باشد و آید  
کوفت فیه کمر از پند رود چه توان کرد

وله الصیفا  
فی مدح

یار جوان می کهن خدای غفورت  
منفع و طرفه و محال و خدورت  
شوق فزون صبر کم شراب طهور است  
وصل جان یار حور بزم قصورت  
باله و ابرو و هر سایه و نور است  
عشق شر شوق شعله سینه تورت  
هر عنان بهر کاب چرخ ستورت  
ملک مصون شرع شاد شاه غیورت  
اصل طرب بحر عیش کان جورت

میل سکون شوق و صبر ذوق و کل  
بادیه پر شک وقت تنگ قدم  
بادیه بی آب و چشم دور و هو اکرم  
طاقت و دل به دست اعظم  
خشم در ضایکین مهر بجز و صلت  
یار حد و چرخ صند زمانه مخالف  
صولت و تن فردل بلند بی کاف  
دانش دل جود و طبع جودت و فکر  
باغ و رخس مهر در تیش و درویش

در ستایش خباب حاجی قاسمی حمد الله فرما

ز تاب مهر زمین نکست سیم خام گرفت  
که بی جنایت معهود رنگ خام گرفت  
که رفت و امن این نیلگون خام گرفت  
که تو ستم رار و روح القدس لجام گرفت  
ز بسکه عیش طرب بردم خام گرفت  
ز جرم خور بلب طشت زرد خام گرفت  
که زرد ثره او تیزی از سهام گرفت

شب سیاه چو زردان تاب با کند  
چو بام کشت جدی غرقه چون طلوع  
خیال خلق پیر گذشت در دل من  
سمند ملک من استور کن عرش حمید  
چو بخت خواجدم تا سحر که ان بیدار  
ز که بر آمد آن سرخ شیر زرد ثره  
چو صایده ان بکرفت آن سپید طایر کان

تزوج نمایند که تزویج ثواب است  
چشم حشر شب تا سحر و جلد است  
چون تاب نام چشم مرا و ز بهر تاب است  
هر جا که روم سوی تو ام باز تاب است  
در پنج من بچو کی سخت طباب است  
پری تی محلول و پراز سیم مذاب است  
از مستی شوی چو کی خم شرا است  
کز یاد وطن کریان بان سحاب است  
عمان و چون عمان در خوش تاب است  
بجمله تور مضمر در نیم خطاب است  
مقصود چو قرون حد و بیرون حیا است  
تا قوه شیخی نه معیار شباب است  
بخت تو جوان باد بگو که که شاب است  
شعله خسب بق کشت شک بلور است  
توشه کم و دره دراز و حسد دور است  
رخ تر و لب شک و آفتاب حور است  
توده و شل بند و کر بصیرت و کور است  
خار و طب فیش و نوش سوک و سورا است  
نفس خدادل حلیم طبع صبور است  
از وی کل شک و بوی شل و نورا است  
لحمت و کل بوی و شک تابش و جوا است  
دیو و ملک نار و نور ز کنی و حور است  
تا خور و در و شب سنین و شهور است  
لکب نهاد و همی آه کوئی بام گرفت  
منود جودی و کشتی بر و مقام گرفت  
ز بوی شک مر عطره در شام گرفت  
چو در میان به کشت من خرام گرفت  
چو بخش این صفت از حق لایام گرفت  
که کرد خود ز ثره ز خود کلام گرفت  
چو بکشف ز نهایی رد و ام گرفت

عقاب  
عقوبت و عفت  
مناص  
کریمه و مایه  
مذاب  
آب و نوبه  
ماب  
صاف و صفا  
شباب  
جوان  
اندیشه  
ملک  
رزین  
مکرم  
سرد  
شکریه  
شکریه  
عمر و عمر  
کم و کم  
سوک  
عز  
سور  
چاره بان  
چون به اثر  
و کار و حال  
هور حور  
افتاب و فیش  
نیلگون  
کبود و کبود  
رخام  
از دهم  
صاید  
میدکنه



بتم جو یوسف مصری سید و نیل خطش  
 باه چهره پرشید ز لعلکان سیاه  
 ولم زلفی از هر طرف که رودی  
 سیل کفتی از آسمان وید بزیه  
 چو مست کشت ز جانت بودم  
 یمن ملت اسلام حاجی آقاسی  
 عدوی سرد و جش چو شک سخت  
 بنظم دولت دین ملک را چو بست  
 نظام دولت شه کرد جان شیرا  
 بد از شکوه منوچهر فرسام سواد  
 ظفر دوان یسار ویش کرطاعت  
 نعیم ظاهر و باطن که هست هستی را  
 تخت و زر که شد دولت دراز  
 بجر مدح تو ناخو طه زرد بعدی دم  
 با قشام تو همواره چرخ جبرکان  
 عاشق بی کفر در شرع طریقت کافرا  
 نور ایمان مضمّن است ای خواجه در ظلمات کفر  
 تا نسب که هر کجی بدین چندین معجزات  
 کفر صورت حقیقت و فقر و سوز غاشقی  
 عکسهای فکر است آنچه از عالم است  
 یک سخن سرنیبه گویم که ندانم یکا  
 هست یک سخن رشید خشان از پیچ و تاب  
 تا نباشد استی سطرش بدست خشن  
 خورنی بدکاره که زبکانه آستین شود  
 واد می آید که نباشد سوز عشق و در فقر  
 فکر و ذکر خیار حقیقت است ام مکر و رشید  
 شیر حق آن اثر دما را کشت اندر عهد  
 میرزا آقاسی که وصف روحی را می  
 فطرت او آسمانی کش محامد انجم است  
 لاغزش کلک اگر چه فتنه عالم بود

مقام  
 زمام  
 مقام  
 دماغ  
 مکنت  
 پاکیزه  
 سیام  
 عذوق  
 عمام  
 ار  
 خام  
 طفر  
 صفر  
 قوب  
 شمر  
 مسند  
 و ام  
 دمن  
 انسجام  
 رنج  
 دمن  
 مصم  
 پوشیده شده  
 بدکار  
 به خواه  
 مطر  
 ظاهر شده  
 سکر  
 چون  
 محم  
 کوه  
 حیه  
 کشتی  
 دینا

سواد خطری در سواد شام گرفت  
 دماره شب شد و آفاق اظلام گرفت  
 سیاهی شب پیداوار زمام گرفت  
 بجای داده کلرنگ حایجام گرفت  
 بشمیم کل و مکنت مدام گرفت  
 که آفرینش از شهر کشت و نام گرفت  
 چو آب کر خکی مغنی خام گرفت  
 حسام پادشهان حاجی در نیام گرفت  
 که دولت ملک طاعتش نظام گرفت  
 که هم به نیروی و بود هر چه سام گرفت  
 ز خواجه خاتم لعل و زرشه حسام گرفت  
 تخت و زر یکسخت تو و ام گرفت  
 ز پیشگاه از امن مدام گرفت  
 سنان سلک که نظم انسجام گرفت

مهم ز آبرو آید سخت تیغ و مهر از نور  
 جو باز چهره نمود از میان چنبر زلف  
 شراب خواست منی او مشک که ز فردا  
 چنین شراب بشوخی چنان حرام بود  
 چه گفت گفت که هر لب که مدح خواهد کند  
 ز شوق مدح می است اینک معنی از آغ  
 ز پرتوی که صمیرش کند چون خورشید  
 ملی چار و دین صغیران بنیام  
 همین نظام ز خواجه است چون بخت نگیری  
 ز غلام اگر قطره بحسب حکم  
 یا فرشته که خواجه که قرب ترا  
 هر آن جنین که زنده مهر تو چنین  
 همین نه دولت ایران نظام یافت  
 دوام دولت تو خواهم از جهان گرفت

وله ایضاً فی مدح

کافری که زین شور طریقت در سراسر  
 از سیاهی چشمه جوان بطلات اندر  
 از طریق عجز می کنند که پیغمبر است  
 در آن سوز این محب جان و سر است  
 نقشهای فکرت است آنچه اندر دهر است  
 مصدر اندر فعل مضمّن که فعل مصدر است  
 هست یک سببی مطلق و آنچه نمی نظر است  
 دین عجب کانی است از میزان سطر است  
 هر چه میزان حر است از سیر و خیر است  
 سبب بین است کشنی است فی با بر است  
 کالک بی میستی آرد در بی شور و شرا  
 لاجرم از آدمی کو حیه در شد حیدر است  
 ز آنچه آید در کمان وصف دانش بر است  
 طینت او پادشاهی کش کار شکر است  
 از سیاهی بر کجا بسیار خوار سی

کفروانی صیبت از ادبی قید کفر و دین  
 ز سبب غایت کافران بیا از بخت  
 لاجرم هر دین که هست از کفر باشد  
 نفس کامل نماید در فقر و سوز عشق  
 خود رسول خود شدی سکندر روی  
 فعل مصدر از یکدیگر به توانی  
 می خمار آرد هم از می رخ میگرد و خمار  
 ترک و صاف طبیعت که دلاکزدی  
 خلق نیکی که طبیعت می زیاده  
 شخص عیان خیر از هر چه است  
 اثر دای نفس کند از هر چه است  
 اثر دای کش هیچ میباید  
 ذات بهمنای و ملک است و کشت  
 کرد و خشمش شبته کرد کی ماند بدو  
 محضر قدر رفیع دست کرد و دین لاجرم

ازین و تیغ مذام جهان کدام گرفت  
 ز رنگ طلعت و شام رنگ نام گرفت  
 مشام غلمان بوی و ز کام گرفت  
 صواب کرد که صوفی مباحرام گرفت  
 بیایدش لب من بوسه کام گرفت  
 ز عرش آمد و پیوند با کلام گرفت  
 یک شاره ز میوه زمان تمام گرفت  
 که کلک و دو جهان را یک پیام گرفت  
 که خواجه کرد اگر کشوری غلام گرفت  
 بود ز فیض کاول از و غلام گرفت  
 قبول حق سبب فیض مستدام گرفت  
 ز حق نشان سعادت بطن نام گرفت  
 که ملک روی من از تو نظام گرفت  
 جهان تقویت دولت دمام گرفت  
 اگر چه چرخ ز جبهه تو قشام گرفت  
 او خازین قید ازادی قید کبر است  
 دین سخن از در دشمن سخن دشمن است  
 پس منی مومن است انکو بصورت کافرا  
 بانک کوس از ضربت بومی دوزخ است  
 و آنچه گفتی گفتی این فرموده اسکندر است  
 کاین دورا با یکدیگر پیوند بودی و غیر است  
 لاجرم اندر تو اید در دوران مضمر است  
 هر چه خیزد ناقص است هر چه زاید است  
 پیگیری عیان بیان صورت صورت است  
 سبب بین کوه دکان را بر بازمی خور است  
 ز دایکش شوکت در سر هوای کوه است  
 میر احمد سیرت صد رحیدر کوه است  
 عدل ملک است و روح است عالم میکر است  
 فیت سلطان هر که چون بد نفس است  
 اینهمه نجم بر او چون مهر بر محض است



کر کردون فرا افروده کردونی حجب  
 طارم کردون معنی مجلس اقبال است  
 که بجام شیر نگارند نام خلق او  
 هر کجا ذکر می ز خلقش لادن اندلاست  
 تا جهان باشد مباد ابر و جوش و شوره  
 گاه طرب روز می و فصل بهار است  
 باد سحر از آتش گل مجره سوز است  
 سوری بچه ماند بیکی حقّه یا قوت  
 مانا سفر تازه رسیده است نغمه  
 در پهلوی گل خار شلغفا بجسته اند  
 نی نی چو یکی بختی مست از ایراک  
 نرکس بچه ماند بیکی کفه الماس  
 نی نی دید و بیضای کلیم تب تبش  
 زان غنچه غریز است که زردار و درج  
 بر خیز و بده باده نه ایام گریز است  
 مانا می کلز نکبت شک و شک  
 پاراز تو دلم دشت بیک بے رعیت  
 و منع کنندت که مده بوسه آتش  
 هر چند که بدعت بود انقا عده لیکن  
 زلفین تو مادوش هم تاب و شجاعت  
 بوسی و ستانه مرا بخش تجلیل  
 مدح ملک و تنیلت عید ضرورت  
 معنی که بهار آن پس فصل خزان است  
 گل مشت زری ارد و نازد بخود آمد  
 دارای جوانخت فرید و شاد غار  
 چون می بزم آرد یک چرخ سهیل است  
 از خن عادی تو زمین چشمه لعل است  
 بر سفره چو دو تو زمین زانده صحن است  
 هر که سیمین است هر چنگ جد است  
 و چشم نکو خواه تو یک طایفه نور است

هر کجا آینه بینی صیقلش خاکسترات  
زهره زهره آرد آن مجلس یکی خنکرا  
تا بد چون ناف آهوکان مشک افرا  
هر کجا وصفی زرایش اختر اندر آست  
کز وجود او جهان اسودد ز شوره آست

مشتی ملک ملک از بی موج فتن  
سکیرش کنور ایمان شک و مطلق است  
اصف بن جیا که خوش آمد بخشم  
ملک او یک بشر فی باشد ولی دارم  
تا زمین نماند با نذا و که فی دور و کار

در تالش شاهزاده علی بن و ساد و فرمانفرما فرید بن میرزا طاب

خاک چمن از آب روان آینه دار است  
 کان حقه یا قوت پر زشت تار است  
 کسر بر خط شکین اثر کرد و غبار است  
 مانند قبری که هم آغوش نگار است  
 بینش چو بختی که بینش مهار است  
 کان کفه الماس بر اوزر عیار است  
 از پاره زر رفت یهودانه عیار است  
 دین تجارتی که نه زرد و نه خوار است  
 بنشین و بده بوسه به کام فرار است  
 ارکان بهار است از این روی چار است  
 و مه سال قانع هزار و دهم است  
 کاین سنت عید است و در اسلام شمار است  
 این بدعت امسال از سنت پاست  
 چشمتی تو تا گوش همه خواب شمار است  
 که وصل تو واجب لم یجد و نهار است  
 کاین هر دوزخ است از سبب فخر است  
 بینی که خیزان عقب با یار است  
 فردا است که با دست تهی همچو خوار است  
 کاینجا که رخ اوست همه ساه بهار است  
 چون ای بزم آرد یکدشت سوار است  
 وز کرد سمنند تو هوا قدم قار است  
 در موکب جاده تو فلک غاشیه دار است  
 هر که بسیار است همه من و قرار است  
 بر جان بداندیش تو یک دنیا دار است

تا اینکه می گوید سوری سواد است  
سورین بچه نازد یکی بضیه الماس  
از لاله چمن چون خط ترکان خجند است  
مست مگر نیلوفر از ساغر لاله  
راغ است که از سبزه همی نرود خجرا  
یا قه از گاه را بر طبق سیم  
بطایح پیل است بخون بر زده خرطوم  
اتیرک بیاتات بوسم که نبور  
می ده که بنوشیم و بجوشیم و بگویم  
زین چار مکر چاره نمایم غمان را  
از غایت لطف اوردیم بوسه بشمار  
کر سنت پاریه بجز بوسه بندی هیچ  
ایامه که باروی تو برق کشاید  
کر باد دهی زود که اندک مبین است  
یک آتشکی میش مجال سختم فین  
مشکل که در باره مرا کام و دگر  
فر دست که از پشت کشف تیره  
چون دولت خسرو نبود عادت که  
کردون شرف بجز کف ابرو آ  
شاه با بجانست همه خیر است  
شخص مل از قدر تو در گرم و کد  
یا للعجب از تیغ تو آن مرک جه  
برفتی که تابش همه تابنده  
کولاف بزرگی نرزد خضم تو

غم او چون بدبختی و خسران  
 یکجهان جان مخفی گردیده و یک پیکر  
 خواجسته آمد و بلی کرد و شمع چاک را  
 که چنان یک شهر یک بند و شان  
 موکبی بی شهر یار است سپاهی بی  
 جان خرم و دل فارغ و شاه پیکر  
 تا مشنوی غمزه صلصل سارا  
 کان بیضه الماس از عود قمار  
 در سبزه و مرجع خط خوابان  
 کافان خیران چمنی باده کسار  
 باغ است که از لاله همی مرجان است  
 یاسا غریب از رز عمارت  
 یا شاخ بزم رسته ز پیشانی مار  
 فکر دل عاشق همه بوسیدن بار  
 کاجی که بت ساد و لطافه کجار  
 کان دل دار غم که بدن چار و چار  
 کان غایت لطف است که بیرون شهر  
 امسال همه قاعده بوس و کنار  
 هر ماه مبرقع که بنوشاد و حصار  
 و ربوسه و بی خود که عشرت بگذر  
 فردا همه سنگاه عید و صف  
 زیرا که جهان از بیگانه دار است  
 این دشت که امر در پر نقش و نگار  
 ناکو می جاوید بیک عهد و قرار  
 لشکر شکن و پلین و شیر شکار  
 و آنچنان بقین نیست ترا عب و ع  
 جان اجل از عفو تو در بند و ق  
 کت که بزمین ماند و گاهی بس  
 بحر است که آتش همه سوزند  
 کاید مثل او مثل عمل و حزار

محقق  
پنهان  
اؤمر  
سور  
کلمات  
متم  
طرب  
شاد  
سور  
مکرم  
مست  
جانی که  
فدا  
عقار  
شراب  
عم  
نثر که  
بر لب  
پار  
بیر  
مهر  
نقد  
نوشاد  
نام در  
تهنیه  
سار  
جا  
عمو  
عب  
ق  
ف  
ما



حصنت

جوار مخمق

جبال

جبرت

تاک

سرشار

خواج

ابرار

محفل

مسار

یشار

یکینه

مکار

نخت

لعمینه

نخل

انجا که جلال تو فلک خال نشین است  
 که کلک تو بر دست تو آید که نشان  
 آن مخمق از چشم تو در صدر جبال است  
 ایشاه ز قایت از هیچ خبر نیست  
 تا کوئی بین ایم ساکن بود اند  
 که جلوه کرد که آفاق پر ز انوار است  
 که لب کشود نام که از حلاوت او  
 و کر که آمد و زنجیر دل که جنبانید  
 حدیث عشق گرفت بر زبان کسی  
 ز کام خواجه کوای بدین که کوئی  
 بجان خواجه که از وصف عشق در کند  
 بناخن قلم آنچنانک ایزدی بنواز  
 حجاب نظر نیست ز نه از سر صدق  
 خموش کو یا خواهی بچشم خواجه کز  
 تراچه خوی می بست خود سیر خوی  
 چکونه خاطر از سوفت بود گلزار  
 بهر خواجه قدم زن بصدق قانی  
 ز عشق هم زن پروا می هستی  
 یکی خواجه نظر کن که از پس صفاد  
 هر آنخن که نکوئی عشق ندانست  
 بکفش پاره و دی کسان نمی ایزد  
 ز بخودی نفس بریا بر آوردن  
 در آب دیده و دو صد نقش مناید  
 بهین تنها مردم کیا هست بچین  
 هنوز از پس چندین هزار سال وصال  
 حکم کوید این نطفه که کرد شخص  
 ز مرده زنده پدید آید بیت العجبی  
 مرکز خواجه شنیدم که هست و رخ کر  
 مشاعر به ایشاه و زان سبب است  
 مکر ز خایشش گوشه که ساز و نخل

انجا که نوال ملک شکر که است  
 پدید است که این خامیست و جبار  
 این مختلس قدر تو در قمر جبار است  
 باری خبرت هست کشت از مکر دار  
 تا کرد فلک روز و شبان کم و کداز است  
 در سبب کام کف الاوانی والا قاصی جناب جا  
 میرزا آقاسی حمید فرماید  
 که سر نهاده چون شبنم و کسار است  
 که شور و دلوله در کوئی شهر و بازار است  
 که این نسیم ز خلق سول مختار است  
 که عشق چاشنی روح و قوت احرار است  
 که از حقایق روحی سحر و تار است  
 بچشم باری بر هر چه میگری ایست  
 که بر اشارت او یک کتاب کفایت  
 چه احتیاج زنجیر و بند و سمار است  
 ترا که از حسد و حرص سینه پر خارا است  
 که صدق شیوه حرار و خوی اختیار است  
 اگر چه دم زدن از عشق کار دشوار است  
 ز بهر رحمت خلقش و ان در از ارادت  
 هر آن که که غنای صدق و ناز است  
 سری که بالش او از دوش بر و ستار است  
 به اندر یاضت صد ساله ریاکار است  
 بر آب نقش زدن کار عشق مکار است  
 بشهر هضم مردم کیا به بسیار است  
 و چشم عقل ز هجران عشق خوبار است  
 نخت پاره خونی لمبید و مردار است  
 ره طیفت عیلم که صنع جبار است  
 که نام و نسبت هستی بد و نزار است  
 که کارشان تسبیح و حمد و ادوار است  
 بدون فکر تا قلیدس سمار است

جو دت بغارت چو کی زلف میخطا  
 از در چه کند دیدی از در چه خیا  
 از رخ تو چون مح تومی هم بر خویش  
 دارد پی ایشار تو برکت کهری چند  
 انقدر بیانی که خطاب است از رخ  
 چه تا که بود که نشان و کی سید انور  
 ز خلق احمد مل مکر سیمی است  
 چونام خواجه برم جان بگردم و ان  
 چون غنایب سرودی سر عشق کوی  
 اگر چه نیست انوه خلق راه سخن  
 حدیث عشق بکویک بزبان سخن  
 بهر خواجه نخت از خصال بکبریز  
 کمان مبر که مشب در عیس کیر  
 چو کاسه است که نسا حرم صف  
 ز صدق در ره او بر خود آتش افشان  
 مبدع عشق سخن بر شبی در از کشم  
 دوست میروی راه نخت و پیش  
 و کز ابل یا تان جان بود بکبریز  
 بزاری آنکه کند صید خلق بازار  
 دل شکسته و لیست درستی صدق  
 بغیر خواجه که نقش است و صورت  
 با حیا ط قدم نه بخاک وادی عشق  
 که اگر کامی محکم شود بر کز عشق  
 و کمره روح که اندر دست و تفر و کبر  
 مرا کان که حکیم این سخن تمییز  
 حمیرای عشقت دست نخت خدی  
 شعور لازم هستی است آنچه کوئی  
 مکر نه گاه جهان در جبهه بکار با

خرمت بجنانت چو کی سخت حصار  
 کان نزد تو بی قیمت و این پیش خود است  
 کو بچو عدوی تو چرا زرد و زار است  
 وان نیز در نیاکانه در خور و شمار است  
 شاه بجنان پی که نمک و شمار است  
 که رخ نمود که کینی مست مفر خیار است  
 بهر کجا که نظر میکنم نمک زار است  
 که بهفت خم سپهر از شارب سرشار است  
 که هر کجا که دم قوت هست آثار است  
 که روز عشرت احرار و جدا برادر است  
 که هر کجا که رود ذکر عشق گلزار است  
 نور از کوی که محفل تهر از غبار است  
 که بطق و حرف معانی حجاب نظار است  
 که خوی بکنه و مهر و استغفار است  
 که او بخوی بد خوشتن گرفتار است  
 بهیچ پر نشود کاسه چون نکونسا است  
 از آنکه شرط نخستین عشق ایشار است  
 چه صبح در گرم بیکد و شت پندار است  
 تو سنگ میزنی و یکینه در بار است  
 که حق بجانب و دی کسان میخوار است  
 خدا زاری باز ایشار و نزار است  
 کمال مرغ شکاری که می منتقار است  
 و عشق هر که زند لاف نقش و ادوار است  
 که خاک و غار بیابان عشق و نخلوار است  
 بگرد و خبر هستی چنان چو پر کار است  
 بخار خون بود و تن بدین ستوار است  
 که این حدیث زان مردم بشمار است  
 یکله مخزن امر است و کج اسرار است  
 همی حکم مرد زان شعور ناچار است  
 چو عاشقی که هواخواه وصل و لدار است



نه جنگوت تندار بر بکر و کس  
 نه شاخ نیلو فرما رسیده بر طاق  
 ولای خواجه مرا نیز زبان سخن آخوت  
 بحق هراکلی قطره دست شست  
 پرسی اینهمه اشیا که بینی اند خواب  
 پرسی اینهمه دستان که نیز نید  
 محمد عربی مظهران و حجاب  
 بدان رسیده که کیر و کلاه نیک  
 ولایت مدح محمد مبدع خواجه کرامی  
 عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت  
 این با طرب خرمی و سرخی آمد  
 ایام نشاط و طرب و خرمی آمد  
 عید آمد و شد باز در خانه خمار  
 ماهم چله سازیم و کربا می و مشوق  
 یعنی بدر قبله عالم شه آفاق  
 چندی سپری گشت که بخون لخم  
 مستم کن از انسان که خراب با قدم عید  
 یا قوت روان خیر و قوت روان  
 اترک کماندار که پیکان نکاهت  
 از سوی میان کوه سرفیت بود آن  
 بوسیدن آن لب هوسم باشد وایم  
 پیش آبی و بل تالب لعل تو بوسم  
 دارای جوایخت محمد شده غازی  
 بر سیت عد و خوار چو در زم غمان  
 جز در دل خواه شمس گزیند  
 در دوره عدش شده عالم بیدار  
 هر جا که پی رزم کند غم بر غبت  
 ماهیت فروزنده چو بر تخت حلافت  
 شاه ملکا داد اگر ملک ستانا  
 تا هست جهان شاه جهان بشکستی

که داند آنکه شکا کس کند نمارست  
 تا بد از طرفی کس بيلم نجار  
 زبان شمع فروزنده هستی انوار  
 چنان بدان که شناسای بخود خوار  
 کی ست جایش و باز این چه شکل متعار  
 که بدعششان این چه چنگ فرماست  
 که لطف قدش میزان خست نمار  
 ز بسکه رحمت او پرده پوش و شکار  
 که خواجه از پس او برد و کون لارا

نه آب کل بی لانه آورد و خطاف  
 ملوک خواجه کیت بار داد و کف خطاف  
 همان خواجه شنیدم که گفت خلق جان  
 بچشم خفته نماید هر شکل بدیع  
 پرسی اینهمه الوان و چاشنی زکات  
 رموز اینهمه اشیا رسول اند و بس  
 خدا و ادبم انیکو عشق میورید  
 ز بوی زکس منم مود صا حانرا  
 پناه دولت سلام حاجی قاسم

در مدح محمد شاه غازی رحمة الله فرماید

وان بکرب محنت و رخ و رمضان  
 هنگام بساط و شنبه زرق و فشان  
 شاه بیان آمد و زاهد میان  
 سی روزه بدریوز و نیان گزینان  
 سازیم از این روی بریاد شهبان  
 خواب جگر مار از دیده روان  
 واکه نه اگر دشی در فضل خزان  
 روزی کمر می زنه خیم که روان  
 از راه نظر مارا تا جوش جان رفت  
 پیوند چنین مورا با کوه چسان رفت  
 پیش تو حدیثیم نیاید زبان رفت  
 کاند عنت از جان تنم تاب توان رفت  
 کس هست طفر بر همه قطار جهان رفت  
 ابریت که بار چو در بزم چان رفت  
 پرند و عقابش که از ناف چان رفت  
 الا که خرابی همه بر معدن کان رفت  
 اقبال طفر باکت یکدانس دول رفت  
 مریت در خنده چو جاش غان رفت  
 ای کایت حکمت مهر کون و مکان رفت

عبد آمد و شد عیش و نشاط و طرب اغا  
 لاجول کنان آمد تا خانه مسجد  
 اینطرفه که با سجد و سجاده و دستار  
 رندانه بیخانه خرامیم و کذا یریم  
 اترک به پیما بطرب جام جهان می  
 کلچر تباد و کلرنگ بیاد  
 پیش آبی و کن از باده کارنگ عمارت  
 در شرب چشم دل به باده حرام است  
 تو سرو می بر گز نشود و سرو گریان  
 هر که مکرم کوه تو چون چشمه که در کوه  
 شکفت که رحمت کند و کانم بخشد  
 ای ماه زمین بوسه درین ارگانی به  
 شاهی که ز عدش بچراپی رم و دشت  
 تا بوسه زند بردار و هم بسال  
 تیغش بو خاکر نه خلیفه ملک الموت  
 چون نعره کشد کوشش و وقعه پیش  
 در چنگ که بار پرندش چه ماند  
 از روز که میزد از انقش و و گیتی  
 او صاف حلال تو نهشتند بجائی

در مدح سلطان باضی محمد شاه غازی حاجی میرزا قاسمی

چنانکه کوفی از دیر باز معمار است  
 کشوده در که باری چه حاجت بار است  
 گرد و رنه در و بام پر ز کفارت  
 نه بنید آنکه پیش نشسته بیدار است  
 که در شمار لبایقن برک اشجار است  
 که منظر کرم کرد کار غفار است  
 که کس نداند که عاشق است که یار است  
 از این ملامت زکس هنوز بیمار است  
 که همچو دست ملک خانه اش کهرار است  
 صد شکر که این آمد و صد شکر که آن رفت  
 مد رفت و خرافات خرافات خرافات  
 عابد که ز مسجد بسوی خانه روان رفت  
 زاهد سبک از زهد پی رطل کران رفت  
 سر در کف آن پای که تا دیر معان رفت  
 بان وقت غنیمت بشمرد نه جهان رفت  
 مارانه جز آن قنوت بر آب آن رفت  
 ویرانه دل که بتلراج غمان رفت  
 از آنکه کشد جام ز غم خط امان رفت  
 و میطر فک با سرد روان کوه کران رفت  
 بینند که از حسرت آیم ز دمان رفت  
 پیری چو منی که بسر چون تو جوان رفت  
 زان لب که در و دشت و ازانی نان رفت  
 اهو بره در خوا بک شیر بیان رفت  
 بایدش فراتر ز بر کا کشتان رفت  
 چونت که بایدش بی غارت جان رفت  
 از جان اندیش بر افلاک فغان رفت  
 سوزند و حمیت که با پیش قران رفت  
 بر رزق و کتیش کف او صمان رفت  
 کانا بخوان هرگز با پای چان رفت  
 با عدل اش سحره بر باغ چان رفت

خطاف  
 پرستو  
 هنجار  
 راه دوش  
 لبایت  
 جمع بنان  
 مزار  
 نه  
 سحر  
 جمع ترک  
 حاشه  
 علم  
 کرب  
 سحر و جنت  
 خرافات  
 سخنان مربوط  
 زرق و فشان  
 افند و بزرگ  
 روز  
 مو  
 کرایان  
 مایر  
 اول  
 ادب و جنت  
 زبان  
 تند و خنک  
 فراتر  
 بهار  
 ملک  
 باخ و فن  
 صمان  
 صانع و غیر





مکدر مرقو  
نیز  
اقرب العبد  
نزدیک  
و ستر  
مطهر  
لوح  
رایت  
کشف انام  
خشن  
مطهر  
پاک کردیده  
محمد  
کا هواری  
محمد  
فندی  
خل  
را  
و کون  
دنیا و آخرت  
چند چندین  
ایدون  
الکون  
مل  
شراب  
واشکون  
و اند  
حرف  
عقده  
و  
لغت  
بزیجی

هستی و وجه دار و مخفی و ظاهر است  
خالق خلق هیچ ندارد و کزیر از آنک  
پس هر چه اقرب است ز ابعد بود  
انسان باشد آنکه بدانش مسلم است  
باشد بقا بدانش و دانش بقا عقل  
لیکن عقل یافت کمال آوردید  
انسان کاست بلی مطر وجود  
بعد از بنی ولایت بر دور و نیز  
ارسی محبت است و اصل و عشق  
باش نیارم بزبان آنکه روح پاک  
لیکن محقق مراد که هر چه روح  
بگذار و بگذار از همه کتاب و قرش  
سلطانین محمد شاه است که نازل  
مجد علی سوسا عین کبریا  
و ارای کین گذار که در دست کارزار  
و انحر و زمانه که خلش پیشگاه  
ایوان او و دین الطفی محبت است  
هم است پیش قدرش این طاق رقی  
که هر چه قدر دارد آبی معده است  
فرش انجمن بدر که هم که خاک  
لیکن چنانم ایدون که خرد عای  
خارم بجای کل همه در جیب دانت  
نوشتم گام نشین شد از نخت و ارگون  
یارب بقای دولت شب با جودا  
حکم قضا و رای قدر بر مراد شاه  
ایدال قبایل سعادت بسعی و طمست  
نخبه رخی با صلت و نسب و حجب  
چرخ را کینه بر باب خرد قد نعم است  
عقل فعال ندارد در عالم زیر ک  
چرخ رعیت مداری بر فضل و هنر

کا نذر وجود واجب ممکن مصورا  
خوشید را چون نباشد مکدر است  
چون آنکه ابعداست اقرب مکدر است  
و انش که ام آنکه بقایش میسر است  
مخصوص آیت محسوس حانور است  
تا غایتی که حق را منظور و منظور است  
کو عرش فرشت و لوح و سپهر سجود است  
انکش بفرق آیت شاه مطهر است  
شاه است آنکه سایه سایش بر سر است  
بیرون گفتگوی بان سخنور است  
از مردمان کناره و با مردم اندر است  
هر دو نصف است نظام است جعفر است  
جاوید عهد و اهد است و تبر است  
ظل خدا مویده حلق و داور است  
تیش چو ذوالفقار که بادست حدیث است  
بر فرق کسری جم و خاقان قیصر است  
میدان رزم و کین را مرکی مصورا  
هم تنک بر جلالت اینکاخ ششدر است  
در هم چه وزن دارد خاکی مزدور است  
چون خاک به مقدم شاه جهان است  
لیکن وایتی نه بکفت است و دفتر است  
خونم بجای مل همه در جام ساغر است  
کاین اوری بعد تو کس نه باور است  
جاوید چون دولت شاهی ابر است

از دجیت خالق از مملکت خلق  
مخلوق هم نباشد کیسان آنکه نور  
از مملکت معنی انسان مقدم است  
ارسی بدانش است بقا آنکه آدمی  
آدم بلی عقل شود کمال النصاب  
منظور حق چو کشت بود منظر کبر  
انسان کاست که باقی بود است  
چون آنکه گفته اند بود فرق اب خضر  
کشف الانام مرجع سلامش مقام  
وصفش نیارم بلیان آنکه نور  
ما مردم اندر است که روح مجسم است  
انخواجه که بر در سلطان تا جدار  
شمس ملوک بدر وجود آسمان جود  
داوار تا جدار که برش چو نوبهار  
این داور زمانه که شخصس یارگاه  
اندا که که در خم سحان کسند او  
اشقه ز خلقش هر شت خبث است  
باطبع را و او که دو کوش فحفت است  
شاهشها که شت مرا انجبال و اند  
ارسی زده است خاکم چو شاه پرو  
ارامش و لم نه چشم کحل است  
تا است و تا قم که ماه کشت است  
پیرا چه شسته ام نبود هیچ غم از آنک  
با دغا بر موکب شریب چهره

در مدح محمد شاه غازی و حاجی میرزا قاسی فرما

چای بخت با ندازه دانش نبرد  
تا بکی ناله و افغان کنی ای از چرخ  
هنری نیست که بخت هنر هنر نیست  
و هر ایت کفانی کف عقل و ادب  
استخوان آن جامد و شهد آن کس

چون معنی کلام که مخفی و ظاهر است  
هر چه او شمع اقرب باشد مصورا  
در خلقت هر چه صورت انسان نور است  
باقیتر است از آنکه بدانش فروتر است  
و از آنکه عقل نیست چو کا و یا خراست  
کز غیب تا شهودش ظاهر مبهر است  
از جمله مملکت که نفس سمیه است  
آب پاک فبعش الله اکبر است  
صدره فرار سدره بر چرخ خضر است  
هر چش روی آوری از وی مکدر است  
از مردمان کناره و جیبی مطهر است  
مختار ملک دولت دیوان و دفتر است  
بحریم سپهر کرم کان کوهر است  
مخت فزای خانه مانی و آزر است  
ارایش شایل از نیک و افسر است  
دیر است تا که کردن کرد و بچهر است  
استوده ز عدلش هر بخت کسور است  
در چشمش که دو عالم محقر است  
تا سر برستان خداوند برادر است  
که آفتاب خلک ز رو شکوه است  
و اسایش تخم نه زلف مغبر است  
خار است در کنارم اگر سر و کمر است  
کا نذر و عای شاه جوانم در سر است  
تا زینت سپهر ز خورشید نور است  
تا در صد و حکم قضا چرخ مصداق است  
ز آنکه دور از اگر دشمن بخلاف حساب است  
با خود اندر که دورانش همی بود است  
خردی نیست که هست خرد محبت است  
وربدی دیدم و دیدی که گرا و زور است  
صمت همه هنر و در کار اطلال است



مثل مدعیان با من در حضرت شاه  
پس من مدعیان بشیم از خود مثل  
ذات بیامندش را نتوان هیچ  
سترا نیکو نه سخن خواجه ماداندوس  
اینقدر بن بدیش که ز انبانی مان  
شاه شایان حج نخت که از فضل خدا  
لطف جان بخش سر مایه عیش است و شاد  
هر کجا دولت او بارش از آن در فرج است  
ملکا با رخدایا بود این سال چهار  
بختم اقبال نیارود و نشد جاری آن  
این زمان باز عرض آرم و جرات نم  
تا معشوق حسی قیامت عاشق محبت  
الایه ارک ماه سیام باید کرد  
مصلحت دوسه روزی نیاز باید کرد  
زبانک زیر و بم معتدیان بد آواز  
ز بهر حفظ سلامت جز این علاجی نیست  
زمی گشتان بعبرت کر نیز باید است  
نیز مفتی در هر کجا که بشیند  
خوش آمدی که به بهتر خواص کند  
ز فرط رندی آن غزال وحشی بود  
بدان دهنده عاشق کشی که میداد  
بیزم زندان کیسوی خنک و بر باد  
ولی طبیعت از آنجا که سرکش است و حرن  
بخویش خوش نبود است تمام هیچ عمل  
پس از نیایش کجیا خدایت سول  
بلند پایه جذبو کی قصر جایش را  
ز اشک چشم سودش محیط باید خست  
و که خدای بطنی زمان در فرمان  
ز روز هفتخ شود کام لاجسم شام  
تمام با دوشه کار ملک تا محشر

نه چو در خالیه با عود کزاف حطب است  
هر دو بر در که سلطان مان کی عجب است  
که ستایش بریش تابش ماه قصب است  
ورنه از مردم بیکانه نظر در حجب است  
حضرت شه را فردی بهر متحجب است  
فارس ملک عجم حارس دین عرب است  
خشم جانورش میا چرخ و کرب است  
هر کجا مولتا و خصم از آن در تعب است  
کز غلامی شتم فخر بید و باب است  
که مرا بخت یکی دشمنان جلب است  
ز آنکه شاه است بهر فلکم غضب است  
تا مظلومی بجزه طالب تعب است

جبر نیست و غزایل مسند که عرض  
طل حق خسرو آفاق محمد شاه انک  
شخص بجز از چنین به نیایش غلط است  
حامی نین دول با حی اویان مل  
مدح دارای جهان را چون اید صفا  
فرد و بلندش اسرار بقا است سلب  
حبت از دهنه لطفش مثل کیست  
بخت جاوید وی دولت جان دارد  
پانصد و پنجاهم پار غایت نم  
ز آنکه خرم منقود شد از بخت نرند  
راژ تا چند سرائے برشته قاتی  
حاصل خصم تو جز فقر مباد و بخت

مصطفی را بحر مستغله با بولهب است  
دامن عهدش اندام ابد سلب است  
با خداوند جهان چنین ترک ادب است  
که از دولت دین چنین زیل سلب است  
جانش از فرط شغف بینی کاندرب است  
قدر جانورش چنانکه فخر است  
دو رخ از آتش قدرش با یک است  
هست فردی که ز دیوان بقا متحجب است  
شه موجب که تر ازین پس مکتب است  
که چه ام محضری از مهر خشن ماه و شب است  
عرض انش بر سائمان طریقی است  
که فدا کجیا ان فقر تویر است  
خلاف عادت شرب دمام باید کرد  
زمی فتود و ز تقوی قیام باید کرد  
بخویش عیش شبانکه حرام باید کرد  
لقب خلیفه خیر الانام باید کرد  
بزره چاره این از دحام باید کرد  
هر چه خواند تصدیق نام باید کرد  
یکی ز نطلب ننگ نام باید کرد  
نظر نخت باهی تمام باید کرد  
روانه اش قایم مقام باید کرد  
ازین دو کار ندانم کدام باید کرد  
نه در صلاح و ورع افتخام باید کرد  
در این مقدمه نیک اهتمام باید کرد  
که شکر نعمت او بردوام باید کرد  
دعای دولت و صبح و شام باید کرد  
ز دور دولت او عمر و ام باید کرد  
ز بیم تیغ زبان در نیام باید کرد  
چه شکر که ازین عیشام باید کرد  
حدیث را بهین جا تمام باید کرد

حرف الذال

در ستایش شاهنشاه جهان محمد شاه عازی طالب است

شاه فرید

که گوش بوش بوعظ امام باید کرد  
بزا بدان بصورت سلام باید کرد  
ستاده دست بکیش احترام باید کرد  
کنون ز بیم مکبر عوام باید کرد  
بزره و تقویش این ماه را باید کرد  
سنان جل منین اعتصام باید کرد  
شی پریشان در سوک جام باید کرد  
ز حکمتش سبزه اندر جام باید کرد  
بخردیج ملک کا التزام باید کرد  
ستایش که یوان غلام باید کرد  
قیاس از آنوی نور و غلام باید کرد  
ز دود مطبخ جودش غلام باید کرد  
بعد شوکت او خستام باید کرد  
بسج معذرت از طبع خام باید کرد

امام را چون سبزه در آید از در و عطر  
هزار مقصد خیزد از دحام عوام  
هر چه گوید تسلیم صرف باید بود  
چو خنک جام به ننگ نام واد باید  
شام عید نماید چو ماه نو ابرو  
طناب در کلاوی شیخ شهر باید  
بوشیاری مستی نیست چون بخدا  
نه در طریقه رندی حرص باید بود  
رضا حی حسد عادل ضایع باید بود  
جذیور او محمد شاه آفتاب ملوک  
شای حضرت او بردوام باید گفت  
بقای جود او بر کوه کوه تهر باید  
زبان تیغش چون آید از نیام باید  
که ای در که شایسته است قاتی

در مدح امیر دیوان مسیر زانی خان حمد فرامید

حطب  
میز  
نمایش  
نقش  
ما حی  
محو کنند  
مفتح  
بر کینه  
دو ده  
درخت  
نرند  
شماره  
بهره  
تعب  
بهر  
مناسبت  
نمی  
فتود قیام  
نشن  
مفتی  
فقر و منه  
ش  
دست بر کین  
پسین  
جبل متین  
ریان حکم  
اعتصام  
حکدن  
سوک  
افتخام  
بهر خبر جوم  
آورد و فرد  
نکند  
عزم  
ابر  
بسج  
بند و بند



صاعقه

شعبه برق

نیز که در جزایر  
موندن باران

خان

بر خوا

صطلح

طایفه

غرایم و غریب

در هر حال

دیف

تایفه

بوک

مکر

کلمه در لغت است  
و عربان نیز گویند

شرف

عشق و محبت و جلال

در چیز بزرگ است

سوی

نصرت

بهر سبب

محمود و محمود

بند و پند و تمجید

که در لغت است

کاس

تند

مشک

جفت

ریش

آن گیت که باز آمد در بزم نظر کرد  
خیزید و بگریید و بیارید و پریید  
آن یار منست آن یار منست خیزین  
که آمد و گشت و گشت و گشت و گشت  
گاه از بزم رفت و دو صد توغ غل با  
که گفت نیم خادم و صد کوزه قسم خود  
که رفت صطلح و گشت و گشت و گشت  
از فضل امیرالامرا آمد و این بار  
کاهی ز بی دینش شروع غل غل  
که نقل فرستاد و گشت و گشت و گشت  
که شد بنجم ز بی ساعت ترویج  
که گفت خدا کاشش مر چشم نمید  
که گفت که دیوانه شوم که نشدین کار  
عشق چه و شکست و چشم چه فرو دل  
خندید که این جان پر جان پر چند  
فایده نیکان از انصاف و احسان  
این گفت خراشید رخ از ناخون  
بر تافت نخدان مرا با سرشت  
خرکایم و ز کایم و کاه چنین  
گفتم بخدا هر چه کنم فکرم نیارم  
شعری و سه در مدح امیرالامرا گوئی  
شعر از من و سوز تو و وسیم گرم  
گفتا که نکو گشتی و تحقیق همین بود  
فانی ازین نوع سخن گفتن شیرین  
بجرب تو گشت و گفت شکرت خیزد  
قد تو سر بود و طره تو مشک اگر  
زهر زین که فتنه عکس عارض تو بود  
هزار بشیه شرم بر چنان ترسان  
به احوالت ابلیس کو نمیدانست  
چو شرح کو هر شکم و دجاسی حرف

جان و دل از نظری زیر و زبر کرد  
زان فتنه که ناگاه سراز خان بد کرد  
صد با چنین کرد و فزون که تو بکرد  
که ساز سفر کرد و که تنگ حضر کرد  
که بر سر من آمد و صد کوزه شکر کرد  
که گفت نیم چاکر و صد شورش و شکر کرد  
کاهی قضا شکوه و کاهی قدر کرد  
از بوسه کی چند لبم پر ز شکر کرد  
کاهی طلب جابه و آویز که کرد  
که بهر عریض طلب کاغذ کرد  
که گشت بجهان دو نفرین بگرد  
که دید و دلم راهت تیر خط کرد  
و اندر رخ من خیره چو دیوانه نظر کرد  
و سوا س تو عرض من و خون تو کرد  
هر چیز من کرد و همین جان پر کرد  
بیار خود اینقدر کسی بوک نکرد  
اشکی که بیک شمع زین ابرو نکرد  
و اندر رخ من شرف کاهی بکرد  
و حکایت که تو بار خدا اینهمه خرد کرد  
کاری که توان بر طلب سیم نظر کرد  
میری که ترا صاحب این جا خط کرد  
نصرت خدا نیکه معانی بصورت کرد  
و ن گفته حق در دل من نیک کرد

آن برق یا است که افتاد و بجز  
نی هیچ مگویند و میپوشید و میپوشید  
انیت همان بار که هر روز و صد بار  
که صلح و کجی خبک گشت و کجی شیش  
که خادم و که خائن که دشمن و دوست  
که خانه نشین گشت و کجی نشان داد  
کاهی لعلان بر دامن کاه بجان  
یکت و ز چو بگذشت بره دختر کرد  
که موسی سزایف فرستاد و معشوق  
که نعل فلکند از پی معشوق در آتش  
که خواست صد اندر صد و که خواست غم  
که گفت مرا از همه آفاق دلی بود  
من گاه پی تسلیم گفتم مکن این کار  
رو جان پر جلیق زین دلی بگرد  
این جان پر از وطن فلکند و مراد  
من یار تو باشم تو بکارم گمیل  
گفتم حکمت نیست مرا بر که عروسی  
گفتا تو عروس منی بخواجه بگرد  
گویند حکیمی تو که آباد شود فارس  
گفتا چنین است بیکروز توانی  
گفتم که من اینقصه کارم بعلیجان  
تا صورت اینچنان به عرضه بر میر  
محمود بود عاقبت میر که دایم

در منقبت مولای متقیان امیر مومنان علی ابن ابیطالب

عجب ز سادگی سر و بوستان  
کند بد و رخ اگر جایی تو غلانی  
همه خدای پرستان سحر کنند چمن  
ولی با هوای حشمت قسم که مگر زیم  
براستان تو ترسم فرشته شک بد  
بقدر چو کمانم مبین که هستم از دم

که دیده لعل کز جوی نگیس خیزد  
ز سر و ماه بر وید ز مشک چمن خیزد  
قسم بجان تو یک عمر با من خیزد  
که انزال غزل خوانم از کمین خیزد  
که کوه که چو توار کانی وطن خیزد  
ز نوک غامبی که هستم من خیزد

یا صاعقه بود که بر کوه گذر کرد  
من باقیم آن شجده کان شجده کرد  
ناکرده یکی کار ز نو کار و کر کرد  
که شد ز میان خیره کاه خبر کرد  
که دست بجز زد و که سپند سپر کرد  
که خون زخم شست کجی بکار کرد  
کاهی بعلی تکیه و کاهی بمر کرد  
مانند سبک عمو زود و آهنگ فر کرد  
و انداز کر فتاری خد نیک خبر کرد  
که ز آتش عشقش دل خود زیر و زبر کرد  
که از پی تحبیب و صد فکر و کرد  
دیدار نکو یان لم از دست بدر کرد  
اشدار کزین حادثه بابت حذر کرد  
هر دم به پی دست نشاید بگرد  
این جان پر بر من که چه بر جان کرد  
یزدان دل سخت مکر از روی محرم کرد  
خود حاضر ام هیچ توانی خیزد کرد  
کز روی تو ز کجی تشبیه حذر کرد  
خیزد ز تو آنکس که ترانام شکر کرد  
یزدان نه مکر شخص تو باز اهل بگرد  
کش بار خدا پاکدل نیک سپر کرد  
میری که خدایش سجانم بگرد  
از بهمت او گشته آمال شکر کرد  
بانه که توان کام تو پر و کرد کرد  
که پیش قامت موز و نت از زمین خیزد  
بهشتی از سبزه سودای جوی خیزد  
چو ترک کافر من کز پی چمن خیزد  
هزار بجهت شکم که از کمین خیزد  
بناد که ملاز دل خیرین خیزد  
چو تیر از تو صد آه و نشین خیزد



چه قهرناکند ز ما قران ز مهر و ماه  
دام ازنی کلکم که رشک نیست گشت  
سند که سجده بر پیش طبع قانی  
شبی که خاتم قدرت کند چو درخت  
بر روی رخ نشیند کمان بی مکر  
شهاد و مینی ذات تو در سواد  
بجای موج ز رشک کف تو بحر محیط  
بزدل شورش ز زم تو شور و غوغائی  
برای آنکه تو را روز و شب سلطنت  
ز من که غرق کاهم شای خضر تو  
کدامی انشیم ولی بهت تو  
چنان بیک نظر لطف مینار کن  
اومی بدی گیتی عمر جاوید کن  
حکمران خطه کرمان که ابرو ستاد

اگر کند که قران بویقرین خنجر  
بوصف لعل تو گفتار شکرین خیزد  
کز و نغمه همی مدح شاه و خیزد  
هزار ملک سلیمان از کین خیزد  
هزار بیه غصه زشت زین خیزد  
نه از و دیده که از دیده و بین خیزد  
زمان مان عرق شورش از جبین خیزد  
کز آسمان زمین و وز و پسین خیزد  
ز جن و انس ملائک بغیرین خیزد  
چنان غریب که هرز پارکین خیزد  
سیار کنج که بارم از یمن خیزد  
که از سر و جهان از سر یمن خیزد

ز رشک نازکی و نوبهار طلعت تو  
بدان رسیده که بر طبع خوش شکم  
علی که کند شمع طفل ایچ خوان  
اگر بر او هم کرد و کند چشم گاه  
شبه پیکر کیران اوست که گران  
بروز عرض سخا صد هزار کنج کمر  
بروز زم تو هر خون خورده از زرد  
هزار بار نیست از آن بود که  
مخالفان تو را هر زمان بجای نقش  
تو آن شبی که ایان آستان تو  
شهادت اگر خود را همان بدر خلق  
هزار سال بجا باد و دهستان تو را

طراوت و طرب طبع فرو دین خیزد  
کز آن سفینه چنان که هر چرخ خیزد  
آسمان زمین با یک آفرین خیزد  
نشان داغ و مهرش از سرین خیزد  
ز کوه اگر روش هر صر زین خیزد  
ز آستین تو ایشاه را ستین خیزد  
ز بیم خشم تو از چشم هر حبسین خیزد  
که روز معرکه از پیشه طنین خیزد  
ز سینه ناله بر آید ز دل این خیزد  
هزار دامن کوهر استین خیزد  
که شرمسار کند جای شرمین خیزد  
بشرط آنکه زهرش صد سین خیزد  
تا کی از صد تواند مدح قان خیزد  
خاک را بجا ده سازد شک احسان خیزد  
مرکلی چاره هر که جوش فغان خیزد  
نور مهر و ماه را حاسد چنان خیزد  
موی کار از چشم کینش بان خیزد  
هر کجا ویرانه آری بش آبادان خیزد  
بر فلک بچاره خود اچند سر کردن خیزد  
را بلی بچاره باید چاره و دنان خیزد  
تیره چشمش سیل قطره چون قطران خیزد  
تا طراوت نگاه و رفت ایوان خیزد  
برتری اسال جوید فخر بر قران خیزد  
بخت دیگر ندانم تا چه حد حسان خیزد  
تا بکرو خاک ساکن آسمان دوران خیزد  
هر ساعت خروش مرغ زار از مرغزار خیزد  
بپرد مرغ دل چون با یک مرغ از شاخ خیزد  
ز بس غلمان حور آنجا قطار خیزد  
یکی با ساغر باده بطرف جویار خیزد  
یکی از کل جود بد کینج بویار خیزد

در مدح میر فیثیه و عدیل سلیل خلیل منبع جود و سخا  
آقا خان المتخلص عطا مدظلہ فرماید

افز کین که بر هر بیجا جامی کیران کند  
حضم را عریان کند چون خورشید اعران کند  
واسما را قهر و با خاک و کیسان کند  
کز کجای خاک و کل لاله و ریحان کند  
جیب سائل باز که هر خیرت عمان کند  
که بر از آهین دل از و پیکر از سندان کند  
روز و شب دل خیال خطه کران کند  
نیشش باین که خود عمری بایمان کند  
تخته باید که او را سپهر کل خندان کند  
اختیار اوست که آرد او را کوران کند  
وسعت خورشید از موج و مدد طوفان کند

حضم را کو پیش تیغش خشن فغان کند  
صیت او بگرفت کیتی را چون نور مهر و ماه کند  
کردش چشمش یک یای بر کاه خشم کند  
آب تیغش ملک بر از از نو آباد کرد کند  
اوج کردون در حنیض جاده او کل کند  
چرخ با و می کی ستیزد کاه که خایه کند  
یادش که حضور چشم من نور کند  
دارد از جود و دست از و یکدش کند  
تخته اش شالیت تاسالی بند و دران کند  
من بقدر بهت خود کردم سندان کند  
با و دور و دست امن خور و زکار کند

حضم را کو پیش تیغش خشن فغان کند  
صیت او بگرفت کیتی را چون نور مهر و ماه کند  
کردش چشمش یک یای بر کاه خشم کند  
آب تیغش ملک بر از از نو آباد کرد کند  
اوج کردون در حنیض جاده او کل کند  
چرخ با و می کی ستیزد کاه که خایه کند  
یادش که حضور چشم من نور کند  
دارد از جود و دست از و یکدش کند  
تخته اش شالیت تاسالی بند و دران کند  
من بقدر بهت خود کردم سندان کند  
با و دور و دست امن خور و زکار کند

در مدح حسین خان صاحب حسنی

ز بس ناکند از وصل و داج و ساری  
کمی کل که از سر و بن کاه و چارینه  
یکی بر کل کند خنجر و بوی نگارینه  
یکی بوی سس نامت صنع کرد کایینه

بجو شد مرغ جان چون بی کل از بوستان  
تو کوئی ساحت لبان بهشت عدن بمان  
یکی با دلبر ساد و صحن بوستان کرد  
یکی بر لاله پاکو بد که بی بی نکسید

بجو شد مرغ جان چون بی کل از بوستان  
تو کوئی ساحت لبان بهشت عدن بمان  
یکی با دلبر ساد و صحن بوستان کرد  
یکی بر لاله پاکو بد که بی بی نکسید

رشک  
سفینه  
کشت و کین  
او  
برین  
حسین  
طین  
طین  
پارکین  
جامه کاف  
جمع  
کین  
تو  
جاویدان  
سجاده  
تو  
صیت  
آند  
حنیض  
بزر  
قطران  
قبر  
طیار  
زیت  
مرغزار  
جمن  
ساحت  
فضا  
عندلیب  
بدر



شولیده  
بریت

خرد  
کام

کستی

شک

ننگاله

سار

تتمتن

راد

جش

افن

جش

افن

جش

افن

جش

افن

جش

افن

یکی بر سبزه میغلطد یکی در لاله میصد  
یکی اینجا نواز دنی یکی آنجا کساروی  
مکر در سبستان ماه من و لیده کیسوا  
سینه شد از بار دوزم بد آب یا سوزم  
بختی باده خوارانی که نمی نشند با خوانا  
دل برده است شوخی شاید شکلی که چون  
و می کنیم کشاید حلقه های لاف جیش  
چو بوسم لعل شیرینش لبم بندت کن  
کنار خوشی را بر عرق جبار می سیم  
از خال خط و لفت مژه و ابرو کیسوش  
رخش هوا را ماند که و کردم همی خیزد  
لست قاتنی از وصف لبش نگار آماند  
بر اینی که تحسین کج سر پای من  
کلت خوانم هستم آنم بخت و صف آنم  
غریبی که تو بر کردی بشهر خوش نیالید  
کار اصبیح نور و زینت روز بوی و زار  
تو شکر خند میگردی نیکو تمکنتی  
بجا که سینه که تنها نشیند از برون  
بیم عدل افخته چنان کس نیست بدی  
چو وصف تیغ دشمن سوزا و ابرو زان  
چو از دست زلفش خار و خایام و  
چو طبع ریش از ارضات منقبت کویم  
ز بیم رخ او دید کان خشم و زینش  
بروز رزم او در گوش ابل مشرق و مغرب  
بروز و اقدار اما ترش لب که چون شد  
که کین با کف بخش چون بخش نشیند  
فلک قدر ملک صدرا بهار آید بهر سال  
مرانور و زبد روزی دیدم چه فریفت  
حساب دلت از خون آن کاند حساب  
تو پنداری بمانت بجرمانت قاتل

یکی گاهی رود از پیش یکی که هوشیار  
صدای بیوی هشی هر سوتی هزار آید  
که از سبیل مغرم بوی جان خستیار  
بیانت کرد و صد غم من با کجوب کار آید  
که بی زبان بکام آب کوثر ناگوار آید  
نه مایه خن خیزد نه ترکی از حصار آید  
مغرم کاروان کاروان شکستار آید  
چو نیم روی نمیشد و چشم قند بار آید  
دمی کاند رکنارم باد و زلف آید  
جهان تاریک در چشم چو شست غبار آید  
دمی کاند زلف چو شست روی آید  
کز هر دم نبات و قند و شکر بار آید  
تو سر پای منی تر تحسین چه کار آید  
که حیرانم نمیدانم چه صفت ساز کار آید  
که پندار و بغیرت از بر خوش و تبار آید  
که در اسلام این سنت بهر عید شای آید  
بود نور و زین و زین صاحب تبار آید  
بدانیش جناب اند که یک عالم سوار آید  
بچشم فتنه پندار خجی خاص کوکب آید  
چو دوزخ از دمانم سر سبز و زان آید  
ورق اندر ورق دیوان شرم ز نگار آید  
بچشم تاب غرید و خشان ستار آید  
بجای مژه پیکان بجای خنجر آید  
بهر جانب که رو آید جاکنه نیار آید  
تو کوئی پنهانی همه با قوت زار آید  
بدان اند که ابری فراز که سار آید  
بوی آنکه از خلقت بستی یاد کار آید  
و کز نور و زهدش من بی اعتبار آید

زهر سوتی نوای رخسار چنگ می خیزد  
بهر جاشنی جوشی بهر کامی قدح نوشی  
الایا ساقیایم هجان من پیای  
میدانی کنایه سبزه چون لبت به یاد  
شرابی تلخ خواهم بستی شیرین از شور  
چو باد از لطف تا کیش خسار شور  
بیان که هر که کامل و کیسوی میم  
نظر از بوستان بندم اگر چه کجای  
کناهم چون غسی غلظد بروی از روی  
چه زمرست این نمیدانم که چون خیم رخ  
کشد سویی میانش زو شک و گریه  
الایا سبزی سبزی این باده و سبزی  
بجوشد مغرم هر که که کوئی فخر با هم  
تو چون در خانه اتی خانه شک بوستان  
چرا باید کسین منت نقاش و تصویر  
بیاد است مستی و زین من میسقم  
حسین خان میر ملک جم که چون بر نشیند  
بجا چشم تر کانه های و در چشم بد خوان  
چو یاد از باد و قهر او کنم گاه سخن ساری  
خیال جیش بکیران و چون در ضمیر آرم  
ز طبع و دست و هر که سخن آنم تو پندار  
حدیث خلق و اغانه چون خانه نوم  
حکیمی گفت هر کس سخن خند و لاعشود  
ز شوق آنکه بر مردم کف دش غشای  
محاسب گفت روزی بشوم جویش کنی  
حصار می است ملک فریش اگر خورش  
بعیدت تنیت کوبند و من کیم تو خود عید  
الانما نسبت صدرا اگر با چار صد سخن  
دور ستایش پادشاه حجاب صبر الدین غازی طالع البقاء  
و تال اند مناه در زمان و تبعیدی سزاید

از هر کوئی صدای سبط و طنبور و تار آید  
نماند غالباً هوشی حوصله نوبهار آید  
دما و دم هشی خور و هشی که تیرسم خمار آید  
حضور آنم که از گلزار باد مشکبار آید  
خرد و دیوانه کرد و کوه و صحرا سیرار آید  
می تاراج چین کوئی سپا و زنگبار آید  
جهان کوئی چشم من از فسی و بار آید  
کنار از دوستان کیرم اگر او در کنار آید  
بچشم عالم هستی پراز دود و شرار آید  
بچشم هر دو کیتی گاه روشن گاه تار آید  
سرا باید که با این لاغری بس و بار آید  
که کوئی از که سینا بجلی اشکار آید  
تو خلاق کویانی ترا زین فخر عار آید  
اگر فصل خزان بوستان اتی بهار آید  
تو در هر خانه کافی خانه نقش و کار آید  
که چون نور و زاید نوبت بر من و کار آید  
نصیب اهل کستی از زمین و از سیار آید  
چو تیر تمتمن در دیده و اسفند یار آید  
دوات و دوقر و کلکم هر سوار و بار آید  
فضای عالم اندر نظر گیر غبار آید  
که ابر و بکرم اندر بر زمین بر سیار آید  
سر نقش دیوانم چون نقش قند بار آید  
یقینم شد که شمشیرش خونخوار آید  
ز از کان سیم از معدن از قهر کار آید  
ز خجالت بیدار سر اگر روز شمار آید  
چه غم جیش فارا کاندان محکم حصار آید  
بعیدت تنیت هر کوه نایب شمسار آید  
چنان چون سبزه و چهل کب چار آید  
شماردت بیرون آن کاند شمار آید  
که از وی شسته اند رشت در شاهوار آید



تمام گشت روز و هلال و شب  
لبس سوال بند و دامن خم کشا  
رسید عید و گشت امنی که کف  
جراحی بدل از روزه و شش شیمی  
شان اغ و لیسید اگر نه شش لال  
اگر چه قافیه یا بدل حل و میل  
چون نقطه دیش تنگ و دروی ز تنگی  
غرض بیا و نشست با هزار ادب  
بیا رجا ده که از عسر تا دمی باقیست  
بداد مشقه حی که همچو حوسر عقل  
و یا تو گفتی در بوسان بقوه طبع  
روان نصرت و باز دی فتح تا ضرورت  
شاه توئی که شمرست بر خیزد  
سر سنان تو ضرغام مرگ ناخن  
وجود حاصل چندین هزار سال فروخت  
مگر شراره تیغ تو دید روز مصاف  
ز تنگ آنکه کانت نمودت بحضرم  
چه وقت طایر تیر تو پر کشا در هم  
هماره تا که در آفاق هستی بلند  
چون خست کرد کاکه گیتی نظام کرد  
ملک رسید از نو باز انقیاد جوید  
عباس شاه ملک ستار نمود هم  
از می شاه غازی ای پیکر کتک  
ش چون بختم آید هوش عدو باید  
آن سطوت مجسم این حجت مصور  
آن سپهرش جبهه از یک سان شانه  
امسال آن کابل و زابل علم فرزند  
امسال آن سمنند بجز خنجر راند  
آن در تیر این که نخستین کجاست  
ای صدر درستان و لیسید کاشت

هلال عید بیا بی تمام باید دید  
که روزه رفت ندارم مجال گفت و شنید  
مدام در عوض جام سحر میگردید  
چون عید از سر خمش قناد خون بکشد  
چرا دیدن و رنگ آفتاب پرید  
چون کل باشد در باغ هم شست خود  
سخن چو دایره بر کرد خوش میگردید  
برسم عادت حباب حال من پرید  
بعیش و شادی بید می چمید و پیشت  
زرقه در لبش از جام در داغ وید  
همی شکوفه با طرف بند و سید  
که هر پنجش گرفت غایب شش شید  
ز جام تیغ تو هر کو شراب مرگ شید  
زه کمان تو باز دی فتح تا نمودید  
بیا بی تنه میگرد زه طاعت تو خیزد  
که آتش از فرغ او بصلب خار خیزد  
ختم کند تو بر خود چو مار می پیچید  
که سر چرخ چو بل میان خون بظلمید  
همیشه تا که در ایام هست نشسته وید

بنوش جام هلالی بیا و بروی  
ز زاهدان چو سرفی شبا بمان بکری  
بریز خون صراحی که فرمان سپهر  
مگر هلال در ایما روزه و شش چمن  
هنوز در دل من هست فوق حالت شش  
دور رفت است هم چون شب بار وید  
سواد مرگ چشم من ببار صحن او  
چه گفت گفت که ماه سیام شد پیری  
رفیق ناز و بوی ریحی کنت بخواد  
منی چو گاه راز و کف نشسته او  
چون مست گشت و لیسید اشتهای  
هنوز مهرش بود در حجاب عدم  
تو ای که کان بمر است غایب تو کمر  
کلف گرفت چو چنار ماه خیمه  
مگر که گیتی غارت تو رسول که چرخ  
مشام غایب و مغشک یافت کام  
چو دید مستقم قدرت آن گزنی کمان  
مهد عهد تو آن نخط خفت کوکب  
چو در کف و لنت بیا راند

در ستایش امیر السلطه و لیسید عباس شاه و فرخ سیاه  
پادشاه منصور و نقضن مبدح قایم مقام فرماید

تا زین هند بر ایش و کف حسام کرد  
شک فی که دین تازی از تو قوم کرد  
شاپین چو پر کشاید بشک حکام کرد  
این خضم را بجا آن یک بجام کرد  
این چار کر و هفت خط از یک پیام کرد  
سال که مدینه دار السلام کرد  
سال که مصر مراد الکام کرد  
این در تفکر آنکه نخستین که ام کرد  
سبقت فرو پای برین خیام کرد

اجزای من از مد و شل التیام جوید  
از می کند چو حیدر فتح قلاع خیمه  
یکسو ملک بخر کشور کشای و صفه  
آن مرز روم و روس یک تیغ بخت  
این ملک که بر دوسه نوبی غلام بخت  
امسال انخراج ز کرکاج و کاکت  
اهل برات و بلخ مراد ارکاب بخت  
هم ملک و قصبه جبریز صر خا  
کاخ تراستاره پناه سپهر خا

که سپهر بروی یا راز افاق هلال  
بست نعل و روایت بیا نقل و شنید  
بخیجریه نو حیر صیام برید  
که کوزه زرد شدش از طلال و شش چمن  
که ترک نوش لب من ز راهت سید  
و یاد و هندوی عریان مقابل خورشید  
چو کوی ساج میدان حاج می غلطید  
وز آسمان می قش لال تیغ کشید  
که بخرنج و فدا رکناره دست پرید  
چو در حدیقه بجاده شاخ مروید  
که چرخ در عوض کام کام او بوید  
که همچو صبح شوقش و جود جاده درید  
تو ای که قفل ظفر است خنجر تو کلید  
ز رشک روی تو از لبکشت کشید  
بگر کبیتی چون غنکبوت تار کشید  
نسیم خلق تو تا بر داغ و همی زید  
فلک زده بکوی دود و کوش و لید  
که شیر فتح زیستان ناوک تو کلید  
هر آنکسی که چو دولت دشمن تو رسید  
دولت تویم کرد و دولت توام کشید  
دین شمشید از نو باز نظام کشید  
بنیاد جوار سخطش اندام کشید  
زان ملت پیر نظمی تمام کشید  
کیسویا که کشور قایم مقام کشید  
این ملک مصر و شام ملک تمام کشید  
آن مرز نوبه باد و سه ترکی غلام کشید  
سال و کرمان کنعان شام کشید  
خلق عراق و فارس مرا بجا بجام کشید  
هم ملک این سبقت سپهر خرام کشید  
کف تراز ماه کفیل نام کشید

هلال  
صیام  
حمید  
خوید  
ساج  
حدیقه  
نعوذ  
شید  
مستقم  
عقد  
انقیاد  
شمید  
حمام  
خام  
کرکاج  
خاک  
خاک



حضم

ارتام

خوشید

خفید

خوز

خوشید

خاک

طلام

تیک

دخت

دختر

زمان

عدو

دختر

ضطرار

لا بر

نخت

فرق

دل داند قران

استوار

معلم

کیش

نهر

ضنا

دست

پرشد

پرین

کلیک تو حل و عقد جهان کند کفایت  
 عنت دمی قرب فزائی و مال بخشی  
 خلق تربت ایچ کل عجب کروی  
 صد راجه باشد از شمول غنایت  
 رای تو آینه است نباشد عجب کرد  
 از جو جراتی که ز دوان مرید دل  
 که جا بی معاینه گوید که در زمانه  
 کس انیسر سده که سراید جز حضرت  
 از دور شاخ و برگ بوزار فیض باد  
 یاری و در و شاق هرست که خاشاک  
 هر که که بر فشانند از لطف عطر افشان  
 بزیبای ز یورند بیکسو نشسته پیران  
 در دوشی و قدر و بلند ی تو کوئی  
 که زیور قبول تو یا عجب نباشد  
 هر تو سال و بولی کنج دامن بخش  
 ولی که هر چه کند بر مراد یار کند  
 اگر چه ترک مراد خود اختیار نیست  
 با ضطرار کند شش و پنجانب ستر  
 ز قید صورت و مخنی کسی تواند رست  
 نه بار اوت و نام مال و جا و برد  
 محیط دایره کس سیر تواند برد  
 به سمت کسی که مصافق نیست  
 بکیش عشق کجا نذر گوشمالش ده  
 کسی است طالب بسفای عقاود است  
 چنانکه من رخ ماه خود تمام هر  
 بخار نام بت است بی بده من  
 رخساره شده اندک بختی بی رغبت  
 به وقت باز چو کامل بروی پرشد  
 بوصل عکس رخ او بهر خون دلم  
 مرا بهار و خزان هر دو پیش کیست

مر که تیغ خسرو جادو نیام گیرد  
 تا باز نام جوید تا باز کام گیرد  
 خضم جمل بناد به نفرت شام گیرد  
 تا قالی چون سمت حشام گیرد  
 نقش خلوص من سمت ارتام گیرد  
 از هر هم مراحم تو الیام گیرد  
 شکل بود که کار تو زین پس توام گیرد  
 شخصیت ز خواجه کی سمت اقام گیرد  
 از دور نار و سبب باز ماه فام گیرد  
 خورشید و ماه باید نوید تمام گیرد  
 افانی را سر سبز بیدارم گیرد  
 چون شوی مرده که بکنجی مقام گیرد  
 خواهد که بر فراز ستاره خرام گیرد  
 کاوین فشرین خواص عوالم گیرد

این نوحی خاص است که هر کس بخت  
 وین بر آن کنی که عدو نیز بخت  
 مانی با قاتل که از کوفیه بخت  
 تا کامی عطای تو یک چند کام بخت  
 یک مختصر عطای تو ریاح کند بخت  
 من شک فوشام تو عجمی بخت  
 گویم بشاخ شک که کن ابرادار بخت  
 دور است غرر ز توده غبار و غش بخت  
 که آفتاب مهر تو بخت من بخت  
 من زاده دلبرانی کاین بند بخت  
 ایدون تلخ کامی من هر دو بخت  
 وین مکر و خست صبرم رخسار بخت  
 بی شوی باز دست کیش قدر بخت  
 تا هر صباح لاله چوستان بخت

در مدح امیرالامرا نظام الدوله حسین جان در ایام  
 حکومت فارس فرماید

که عاشق آنچه نماید به نظر آر کند  
 غزال که بصحرای کسی شکار کند  
 که در هوای یکی ترک صد هزار کند  
 نه با محبت او فکر تنگ عار کند  
 که پای جبه چو پر کار استوار کند  
 سپهر بکند و ترک کارزار کند  
 چو تیر بر که ز قربان شدن فرار کند  
 که صدرش چو زینیا عزیز خوار کند  
 بصد بلا اگر م عشق او دوچار کند  
 که ماه سجده براد صد هزار کند  
 سیاه کار و گویا سیاه کار کند  
 چو شعر من همه آفاق مشکبار کند  
 بهر دو وقت مرادیده لاله زار کند  
 که او بچهره خزان مرا بهار کند

غریب که بغربت سیر یاری شد  
 ولی غزال از آن پس شد سیر کند  
 غنایت فرقان عاشقی حتما  
 بلاست که سواری ستاد و صف عشق  
 نه عاشقیست کسی که ز لاله شد  
 نه عاشقیست چو بلبل کسی بورت کل  
 با اتفاق بزبان گیسو طالب بخت  
 روان فدای خلیلی ناچوا سمعیل  
 هزار گونه بلا دیدم از جهان و هنوز  
 دیدم مشک خورشید و آفتاب و چو  
 ملک دم اگر چنین لطف بکشد  
 چو شام تیره حصای کشت خلیفه  
 بجای کس نتواند بر دشمنان  
 و کرمشبت و بدم گناه میگردم

خود را ز کینه با تو الی انحصام گیرد  
 در دل خیال جوید تو را برد و کام گیرد  
 یا لکه به بهر باز و نور دلم گیرد  
 بی نامی از سخای تو یکسر نام گیرد  
 کوفات تا با فاف جهان نام گیرد  
 خوشید خوشه برک و نواز غلام گیرد  
 در حلیه طرادش از فیض عام گیرد  
 هر باد و عرصه غنیمت نام گیرد  
 از بخت من جهان بجز زکام گیرد  
 کیر و دست ایشان بر که کام گیرد  
 کز ناله ایشان همه دم راه نام گیرد  
 خورشید و چگاه که اوزار نام گیرد  
 کورا همسری بزر و سیم غلام گیرد  
 بزم نشاط سازد در دست جام گیرد  
 قدر تو روز شب عدو تمام گیرد  
 نخت ترک مراد خود اختیار کند  
 که گفته بود اقامت در آن دیار کند  
 جزا که گردن طاعت نه چکار کند  
 که حمد پیشه کند بر که رویار کند  
 کیست مرده که آتشک تنوار کند  
 که هر که می طلبد صبر بر خار کند  
 که احتراز از کلچین و زخم خار کند  
 که مشت تا بکفت و در دامن کند  
 ورت زمانه چو آبیس سنگ کند  
 دلم متابعت مهران بخار کند  
 بر آن سرت که مشک خوار کند  
 فضای مملکت روم زنگار کند  
 چو ماه چارده جانان حصار کند  
 که زهر الباه و شهید خوشکار کند  
 در آتزمان که مرا جامی در کار کند



هر که هست عزیز ماه صورت او  
و کان مشک فروش است که آنست  
بجیر بوسه نهد بر لب و مان کسی  
فضای مملکت عصر امساعی و  
کس ای باغ بود نام او عجب بود  
و کز بانه کشد تیغ او بجر محیط  
بجزم تو سن اجرام با نایه زین  
چنان بود کف و زرقشان فرو کرد  
بر دزد زدم که کرد و نسیه پوش  
ز بسکه حادثه باره آسمان زمین  
بگرد مهر کرد آن ستاده سر کرد  
سان تیزه او یازمانه از سر  
مخافتی شود کشته سر فرات  
کنند عدل تو کرک تچان حراش  
بضرب آهن تیغش بر آرمی دل  
و لیک روز جزا زان درازند گایه  
نه آتش است که بالارد و بچرخ آید  
نه قدری است که بر شاخ سر و کرد جا  
فرشته نیست که بر آسمان کشاید بال  
نه عقل صرف که در لامکان گمان  
گر ختم آنکه بود در شا هوا سخن  
و التفات تو دار و طمع که چون خیش  
هزار خانه و کشور بدان کسی ادی  
مگر مدایح من در زمانه ماند بس  
جهان از آنکه آواز سنج سحر شاه  
هر که تا که بود نام از بسیار زمین  
و هر چون نیرنگ سار و چرخ چرخان  
آن کلاه نامرادی بر دانا نهاد  
در بردانا اگر بسیند لباس عبقری  
که بکین ناصر خسرو فرو بندد کسر

فلک هر بر و مشتری شاکست  
که طباطبایه بر و شک چرخ کار کند  
که مدح و منقبت صاحب اختیار کند  
بدان رسیده که اندام قد بار کند  
که مرغ جنتش از او ج شاکر کند  
هر آنچه آب بود اندر و بخار کند  
بخت بختی افلاک را چهار کند  
که نامه را که تحریر زنگار کند  
ز بسکه کرد سپهر فلک کز آن کند  
زمین چو نهان بایک زینها کند  
که در میانه اگر کم شود چکار کند  
کمان شاخ درختان میوه دار کند  
از آنکه چاندین برآورد کند  
که دایه تربیت طفل شیر خوار کند  
سبک حسنت اگر جای آن شرار کند  
عطا وجود تو را یک یک شاکر کند  
نه صرصست که در بگرد کند  
نه مرغ زار که ما و ابر غنار کند  
ستاره نیست که در فلک مدار کند  
نه جان پاک که بی جانی خستار کند  
نه جای که بعد ف در شا هوا کند  
نجان چو چهارم فلک مدار کند  
که مرگشان بدو قرن در شکار کند  
کس از محامه تو چرخ یاد کار کند  
شعر انوری امروزی مختار کند

چگونه در شب تاریک خوش بخوابد  
خلیفه شب روزیست آنکه گیتی را  
کهینه بند خسرو عینده خواهد  
بروز بختش اروا نه بر زمین پاک  
ز شرم همت او بجز عرق زیند  
همین نه دلت خسرو کند به بیدار  
بیتخ روز و غافلک با سیمین سازد  
عدو ز فکر ت شمشیر او بر روز نبرد  
بر آفتاب شود شاه منطقه کم  
مل بر روز بقا خنده و قاه قاه  
سپهر شت نماید زمین شکم دزد  
ز ای سخامی تو چند آنکه حرصت تو  
بچشم فتنه که در خواب با دما خشر  
ز اتمام تو ملک تچان بود این  
حساب نیک بد خلق او بر روز حسد  
برز کو را اینها دست بجا می  
نه شیر شریزه که در شب معتکف کرد  
نه ننگ نیست که ساکن شود بلیچه بحر  
ز خاک تاریخی رو نهد بر کز خوش  
نه ننگ بچه فضل است دست او در  
گر ختم آنکه بود مهر نور بار  
حکیم گوید کاینده را بهی رسید  
همان نه خانه بجا ماند و نه خانه خدا  
سپهر از آنکه دلکش قصور محمود  
بسی ز بخت خود اندر زمانه نوید

در سکایت از مدوح پیش و مدح کی از اجناس خوش  
که مکنی با بوالفضل است فرمایید

این قبای کامرانی در بر نوان کند  
تار تارش استیخته از ده و سوان کند  
تا مر او را در چرخان مجلس بیکان کند

گاه آن بر خوار می اندازد بهستان  
بر تن نوان اگر یار پلاس می  
که سعادتها کند در باره مسعود

که جلودار رخ او مهر را بهار کند  
بچهره روشن سازد و نظره تار کند  
که روز کار بذات و ای قضا کند  
هنوز نمانده دور خاک یکبار کند  
اگر بجزم سفره سوی بجای کند  
که چون بخواب رود مدح شایر کند  
جلالت کافه سخا کج را تار کند  
اگر بخندد بر دشت خیال تار کند  
همی هر طرف آسید سر دایر کند  
اجل بیم فنا که زار زار کند  
و می دست بر آن کز کار کند  
که ز سنگ نهد از خاک شور دایر کند  
بلا رکت اثر برک کو کنایر کند  
که عنکبوت نیارد کس شکار کند  
به نیم خط تو اند که کرد کار کند  
بدان رسیده که از مملکت تار کند  
نه مار کزده که آرا که بکار کند  
پلنگ نیست که مسکن کو بهار کند  
نه آب جاری تا جابجو بیار کند  
از آن غرمت دریا نهنگ تار کند  
نه جای که بفلک مهر نور بار کند  
که حال خود از زرقه اعتبار کند  
که انقلاب جهان هر دو اخبار کند  
بدرح عنصری امروزی افتخار کند  
مگر که لطف تو بازم امیدوار کند  
قضا عین نورانی به سیار کند  
سفر آشفته ساز و عقل را حیران کند  
کام این زیارتی دان و صد بیان کند  
موی مویش از می خیزد و گمان کند  
تا مر او را در لهار و رکنه در زندان کند

افتخار  
خو کردن  
ازرم  
شهر  
خرم  
خجسته  
مل  
بلارک  
شمیر  
اهتمام  
مست  
ایر  
نخ  
فلک  
کند  
هم  
کوند  
سیر  
تبر  
انقلاب  
مقابله  
توزی  
جاده  
عبری  
مغرم  
در  
میر



که ناید انور بر اسخزه و باش بلخ  
گاه در بزم امیری لونی همچون بر  
چون کند کفران نعمت آنکه در دهان  
او می آید از کرم از سبک نیست چو با چار  
تا گوید جایی در حق من کین با پاس  
کس شنیدستی چو من بخیر که و بی پایان  
کس تواند صد هزاران ناله آید چون  
تا یکی برق سجای کوه سی میم رود  
کیت تا در درون زخم بیرون مرا  
صاحبی که از بهر دفعه ماران عجم  
آسمان فضل و دانش آنکه از باران فضل  
آنکه تبال خلافت بر تن اهل نفاق  
دست جویش در سخاوت طغنه جرم زند  
خلق و خوش نظر کن تا بدانی کاسمان  
آسمان قدر را و ابا باشد فریدی همچون  
آنکه قدر و شمس اند چشم جسم بد کمال  
باش تا بینی لاش شیر مردان ختن  
باش تا در عرصه دلی بروز کارزار  
باش تا شیران نیست کشد در اینک  
سجدها و در فلک کز نیت صاحبقران  
تا بجای نمی نیر فلک ساکن بود  
سحر بشیر ملکه زاده اردشیر آمد  
نکشته بود تا بشیر صفاش هنوز  
سینه علامت از خوشدانی صفیری د  
که مصافحه سرخجکان سیمینش  
بچشم من همه اندیش روانی و لطف  
اگر چه وقتی آمد که از حرارت تب  
مرا ز سلسله ریخ و در در خلاص  
نماند بود یکی درج بود پرز که  
بگاه خواندش از فرط وجد و کوشش

تیره رای روشنش با چو شب کاران کند  
همچو لاله زار دست لولی کران کند  
مدح بی نعام کویشگر بی حسان کند  
رو بهر گاه فلان خدمت جهان کند  
از چه ترک میردین از در عصیان کند  
در صحاری جای که ایام تابستان کند  
در مدح خواجه هر یک دو صد غنای کند  
جان عطشانم کان چشمه چون کند  
از کرم هر هم گذارد و زوفادار کند  
نطق را ساز و کلیم و خامه اتعاب کند  
وز را خورشید ساز و قطره ایمان کند  
صد هزاران تیر تو زنی رک شکر کند  
طبع را دوش در کرمت فخر قرآن کند  
هم ز خاک می تواند بود و سلطان کند  
خنده بر کار جهان گریه بر سامان کند  
روح را سندان ناید مرده ایگان کند  
دیو و دواتا قیامت ناخوش همان کند  
چشمه یقی قش از چشمه قطران کند  
واهیوان بتی شیر در پستان کند  
بر جهانش از قیروان تا قیروان سلطان کند  
تا بهی خنک فلک در زمین جولان کند

که کند فردوسی دوش فکرش در عین  
آن پندار کنون کفران نیت مسکن  
کسکی که بنقده بر خوانی نیاید سخنان  
چو نسکان اضحی بم با لبه بجان  
کس شنیدستی چو من بر باد از فرط جو  
کس شنیدستی چو من سر و فصل مهرگان  
دوش کفتم با خردای کافایت  
با چنین شعری که بر بخاره بر خواند  
کیت کز نشم ناید نوش از خارم ز طرب  
عقل کفاحل غمگین نیار و در کس  
آنکه رایش در اصابت خنده بر خواند  
آنکه معمار رضایش از نی ابل و فقا  
گفتا و بر مان گفت عیسی مریم بود  
جهد ما دارد جهان در که عاش را  
چون پسندی کاسمان دولت صاحبقران  
باش تا خنک سمنش از بخار کارزار  
باش تا از بانگ شیورش مرز قندار  
باش تا از فرسنگش هفت کفه خاک را  
باش تا در ما و ایا نه تغش نهر ما  
صد هزاران خن فلک یزدگر احوال  
از امیران باح کرد جان ستان خود

**در مدح شاهزاده کیوان سریر شیر میرز و تشبیه به  
شاهنشاه اسلام پناه**

که خواجه شرده که از ره یکی سفیر آمد  
روانست من از نازکی حریر آمد  
چو شعرهای ملکه زاده اردشیر آمد  
مزاج من هم سوزانتر از سیر آمد  
کمان بری که بزودی تن زیر آمد  
بچشم ارچه که با برنگ قیر آمد  
چو خنک بار بد او از بیم وزیر آمد

هنوز داشت دو صد کام آه تابان  
چو در برش کمر فتم دورست من لغزان  
دو سال بشیر کاشان منی نور و  
ولی چو آمد رنجم برفت پندار  
سپرد نامه و کبشود نامه را دیدم  
مکرز مردمک چشم بود و دوده او  
برست فیکرم از دو کوشش بیکد

تا مران میمندنی پاک را شادان کند  
نعمتی ناچار باید تا کسی کفران کند  
از بی تحصیل سخنان ترک انسانان کند  
میردیر نیم غذا از پاره سخنان کند  
قرنه خورشید تا با از خیالان کند  
بر شوایق خواب که با سکر عیان کند  
خاک ایجاد سازد سنگ جان کند  
لب کشاید و افرین قدرت یزدان کند  
مختم را چاره سازد مشکل آسان کند  
هم مکر بو فضل از فضل ایمان کند  
آنکه نطقش در فصاحت کیه بر جهان کند  
صد هزاران باغ سوراخی تفنیر کند  
رای او اثبات دست موسی عمران کند  
قید احرار سازد کعبه ایمان کند  
بقیرونی چون دست افکن قران کند  
طرح کردون کرد در ساحت خندان کند  
هر زمان افغان خدا از بیم جان فغان کند  
از کرانبار قضا با نه فلک میزان کند  
جاری از خون ودان دوده سامان کند  
کوپس صد قرن کیره خنجر جولان کند  
بر دلیران ملک بخشد ز دهر فغان کند  
مراد و باره به پستان شوق شیر آمد  
که سوی من زده آن با هر شیر آمد  
کش از دوزلف بهی نکمت بعیر آمد  
ز طرف دوشش در یک ابل حمیر آمد  
چو عذر قافیه خواهم درین دیر آمد  
که یک حمت از کیند آتش آمد  
که بوی شکم در مغز جای کسیر آمد  
که چشم آرمین از دینش بصیر آمد  
همی عبارت شیرین و دلپذیر آمد

لالا  
لقب عثمان  
صحاری  
جمع صحرا  
مهرگان  
تیر تو زنی  
رطب  
عفتان  
از دما  
توز  
نام شهر ترک  
با هزاره صلی  
خواست دپوت  
در خور بریر جان  
دین محمد و تر  
توز بر پستان  
شهرستان  
شهر ترک  
دلی  
شهر معروف  
بازرگانه  
قیردان  
دو طرف عالم  
شیر  
اول صبح و صبح  
صفیر  
صفیر  
برازش  
فرط وجه



فکنده بودت از پادشاهان لشکر  
احاطه یافته بر هر چه هست او  
بکوه روزی او صاف غم و خوانم  
بخاک پای تو تا شوکت تو را دیدم  
بدر که تو سموات سبع را دیدم  
تو خود بدانش صد عالم گیرستی  
صفات خلق تو هر که گشتت فانی  
ز دشمن تو نفوذ خلق پنداری  
قلیل بود تو دنیاست و آنچه هست  
بکوش که دون گفتی که یقی فکند  
چو دیدم روح تو را بدسکال با گفت  
عقاب تیر تو تا بشکود کبوتری  
ز فرط طالع منصور بر زمانه سیال  
از آن بیرون جوان حبیب طاعت  
مبین تا یک اعظم کانه صدر جهان  
مبین بسردی طبعم که درین نوبه  
مرا بهر تو ایزد سرشته است و آن  
در این سفر قیمتم من از جهان کونی  
تو اکر است بجز اندر خردم غم  
ولیک با همه دانش خجالت تو برم  
با قباب شمیمه است شرقاتی  
ساتی به طرک انانی که بهقان پرور  
در خم دل بر معانی جام مهر زشت  
چون فروز ز شعله کبیر سوزد مشند  
شارعی و غمناک کسری کند ضحاک  
بر کاشانی کل شود بر سر حکمت سنبل شود  
بقیان کند بقیس انسان کبیر طیسر  
دل از دایه شیف جان از دایه خیر و شرف  
زان جهر خورشید و شکر عکسی فکند  
جایزه اسود و سوار و دل نشاء شوز

که حرز مهر و یم باز و سیکر آمد  
از اکره نیت و عالم کبیر آمد  
او اکره و سخن کوه در سیر آمد  
جهان جستی در چشم من جعبه آمد  
همی شکل کم از عرض یک شاعر آمد  
پنبت از چغت عالم صغیر آمد  
صدای شهر بر پیش از صریح آمد  
ز ماور و پدرش طعم و بوی شیر آمد  
زهی قیل که دارای کبیر آمد  
ز بسکه نغره روین خم و نغیر آمد  
اجل کشیده سنان باز خیر آمد  
ز هر کرانه چو صیاد در صغیر آمد  
که ناصرالدین شه مر تور انصیر آمد  
که هم بخت جوان هم عقل سر آمد  
که بحر با کف دوش کم از غدیر آمد  
هزار نوبتم سال زهریر آمد  
از آن مدح توام طبع ناگزیر آمد  
بلا و رنج و غم و نعمت در حیر آمد  
اگر چه دست من از سیم و زر فقیر آمد  
چو قطره که بر لبه قنیر آمد

چه شکر جو دوشلیم که پیش امت او  
هر چه حکم کند قادر است پنداری  
ملک نژاد اسی کنز کمال غرور شد  
مگر که شخص تو مثال خود عقل کشید  
لباس عقل که کون مکان و کجند  
شوز فرط غنا مستجار هر چه غنیت  
تور عمر عد و سرب که مان بوس  
ز هم معانی و الفاظ سبق جسته  
چه زمکا با زین پیش کز سموم اجل  
کمان نمود خالف و تف تیغ تو  
چو خارشپ سخنگو بالامان خواست  
بدان رسید که قدرت جهان بخت  
بر دفته و اندر روز کو بطالع سعد  
فلک چگونه تواند که دم ز غفلت  
ساره صدر اسی که جرم کوه کرا  
و کره در همد آفاق دانی که چون  
فسون چرخ مرا از تو دور کردار  
ولی شکایتم از دست و ز کار خط  
بجیش نظم سخن کنم حصار هنر  
همی مان که شود روشن از تو شام

در ستایش پادشاه صنوان جایزه مروج ملت بی حجاب  
محمد شاه غازی طاب ثراه فرماید

در دست ساتی قوت جان خیار جان  
دیو شود و حاطه حوری بدن پرور  
بیجاده ساز و خاک از خاک انبیا  
ز اغار خور و طبل شود صد کونایان پرور  
هوش هزار ادریس در مغرناوان پرور  
چو مالکه کوه را صدف از آب غیاوان پرور  
خاک حبش فدوس و شتر عثمان پرور  
مانا جمال حجاز و دجله صنوان پرور

در جان جبران شیر کزوی کلویا جبر  
بر دل کشاید بوستان رخ نماید رخوان  
از سنگ ساز و توتیا و زغال آرد کیمیا  
جلا جان قلاب تن با خرد و ایه فطن  
مچی دل مینا بود کور ابدن مینا بود  
از جان پاکان خاک و دوزخ آتاک  
لعل بخشان لعل در خشان سلب  
در خم روان از دهنی از فغان از دهنی

هزار جودی همسنگ یک نغیر آمد  
که آفرینش در چنگ او اسیر آمد  
چو ذات پاک خرد و خاطر خطیر آمد  
که ذات پاک تو چون عقل بی نظیر آمد  
بقدر قدر تو بنجیدش مقصیر آمد  
هر آن که که بود تو مستحیر آمد  
هر آنچه بخت بکام اهل فطیر آمد  
چو یاد مدح توام و دوش در ضمیر آمد  
هوای معرکه سوزانتر از آتشیر آمد  
که از کلوی جهنم برون ز قشر آمد  
ز بسکه بر تن حضم تو چوب تیر آمد  
ولیک حمت تو خلق را محبیر آمد  
طراز نوح شد و زینت سریر آمد  
که نظم ملکش در عهده امیر آمد  
بزد حکم تو همسنگ یک سیر آمد  
نه یک سخنور زاد و نه یک دیر آمد  
هلاک سهراب از حیلت آخیر آمد  
که این مقدم از ایزد شد بر آمد  
بزیار با چه غم از فرش من حصیر آمد  
چنانکه صبح ازل از رخ من سیر آمد  
عجب نباشد اگر در جهان شیر آمد  
انده بر دغم بشکد شادمانی در جان پرور  
نار و زله از لب در طرک کزنج کلستان پرور  
در مغر کار و ضمیر آن در روح ریحان پرور  
از دور و انکیر و صفای دور در میان پرور  
طعنه بیان لغمه سخن کان لغمه لقمان پرور  
یا آتش سینا بود کس آب حیوان پرور  
کایدون عصیر پاک و جان سخندان پرور  
ماه دیشان ایجب لعل دیشان پرور  
در جام جان از دهنی از جان پرور

جو  
سند  
م  
راه  
خرد  
عقد  
مستحیر  
پناه  
امل  
آند  
ز فیر  
خود  
سیر  
تخت  
ستیر  
در دست  
شاد  
و حال  
مهر  
بخت  
کج  
دو  
طل  
نیم  
از  
صنیران  
رنگ  
بیجا  
نوع  
فطن  
سلب  
مهر



رو  
درب  
دگر

ویا  
بار  
دگر

خدا  
بهت

شمن  
ایمن  
دو

ح  
رین

و  
شده

غیث  
غوث  
باز

گفت  
تکلف

رضوان  
بهت

جمع  
تاریخی  
مرا  
دعوات  
جهنم  
از

ایمان  
استواری

عدو  
دشمن

منور  
نور

شاهین  
روز  
مختص

نکار  
آشوب  
سخ

دی بایگی گفتم بر جان و یامی گفتی  
عقد شریار بشی سیاه در غنچه بش  
کل پرورد و شک صین که نشان از این  
پیدا بپایان مان این شش آن نشان  
خوشید روز و دمان را یک روزه شود  
پوشیده کلک ترمی زیر زلف ستری  
دار و غم را شیر ساز و دلم را شیر تر  
هر که سخن را نذر لب من قدشور عجب  
خیزای نگار و ده انترسم برین کن  
درشت خا ابرم غنچه تا سخت بود لب  
بوسی به می شعله بی حمت و جنگ و  
ویژه چو قانی کسی که بود در مرتبه  
دارا محمد شاه و ان قصه کسری او  
گیتی چو مهدی مهد و نظم جهان  
چون فرزند و رزاد بر چه کرد و رزاد  
ماریت گلش گفته سرگز هر بار و بار  
که حفظ انبای شیر از حزم او یا بد  
طاح او با خوشی کرد از خلق سخن  
شاه مار در انجمن خواند استا سخن  
این طرح را با تا بستر عید و جنب  
شعری و کز غیب آمد و غیب عیب  
بواسطه روح الامین این رده جان  
بجو دشوار صبا می من صبا گل دنیا  
چون بنده عنوان و دمان نر شر جافرا  
صبح آفتاب چون فلک سرزد  
جسم ز جا کشودم در گفته  
ای بس که خنده خنده نوشین  
چون داغ دیدگان بلامت خنک  
بر روی خویش نازده یک لطمه  
نیلی تراز نغشه سستان آمد

جان پرورتن با و می باز و چندان  
و انزلف بند و شرش کفری ایمان  
بیضا نماید ز آستین در کریان پرورد  
بس جان کل کاینان آن پیدا و پنهان  
فر به سرین غریبان کاین که در آن پرورد  
کوئی روان شتری در جرم کویان پرورد  
مانا هزاران شیر در نوک شرکان پرورد  
ناچار شویست آتپ کش در مکران پرورد  
بکذا جنک شعله کاین و خوش پرورد  
ترسم ز زلف چن شبت که رنگ عصیان پرورد  
کز جان بخت آن خصله کاند و حرمان پرورد  
زیرا که در مجلس بسیج جهانان پرورد  
آن کز رسوم عدل و داد این پرورد  
وز عدل و در عهد و متاب کاین پرورد  
ماند بدان کالبه زار و دگر عیان پرورد  
ناریت تیغش جان شکر که شعله طوفان پرورد  
چون لوح محفوظ فکر حاشا که انسان پرورد  
حالی طبعش و المنن بر شست و شویان پرورد  
و اکنون ریشان طبع من نظم بیان پرورد  
ارمنی بد گوید تیر و شوی نقصان پرورد  
وحی است لاریت نامح سلطان پرورد  
نایر و ده دار ملک دین در پرده جان پرورد  
فیضی و سودای من که مشکل آسان پرورد  
ارجو که اشعار مرا انظره عنوان پرورد

چون طرب آید در طرب طرب طرب  
و انزلف خودی خیره سر و زوشت و یار  
خوایا نماید ز کمر پر وین نشان در شکر  
رویش و دیانم تر و زوشت و یار  
و انزلف خودی کندی باز و یار  
مشکین خنک بر کمر و لب و یار  
جز خطان سیمین بر کمر و یار  
چون و ثاق آید می سجده ساق آید می  
جامی بخور کامی بوسی به حرفی کوی  
از دولت ای طغس کوی و یار  
ور بوسه ندای یی طرب کین ندیم  
ماه مدین شاه همان غنچه غنچه  
از حزم و اندیشه و شرع و غم کوی و یار  
قهرش هزار جل و شد زستان امل  
از سببش خضم و دم زان طرب کای و یار  
دشمن چو بختل از دزدی و مال  
تا در کین خضم غل و یی ناخار و یار  
ور بدسکان خیرشمی آرد و یار  
این نظم را گفته گیریند ز شنفیه کوی  
هم بس عجب بی کاین شانه قبول و یار  
الهام مطلق منش اعجاز بر حق منش  
در خواب گفتش ادا که کامی خرد و یار  
غیث بیداری نشان و جد کوی و یار  
تا روید از صحرای علف تا خرد از دریا و یار

سیمین بی گند و صفت و درستان پرورد  
کز یو یک کردون قمر و زردان پرورد  
گردم گذارد بر قمر که هر بر جان پرورد  
آبی از آتش گرم تر که شعله عطشان پرورد  
بره زره سازی کند در خلد شیطان پرورد  
کردم گذارد ایحب یکدسته بجان پرورد  
هرگز نشنیدی هرمن مهر سلیمان پرورد  
تکلیف شاق آید می ناز که ایمان پرورد  
زان پیش کار و یی نگو خوار میخان پرورد  
بکذا را تا خود را مکر در شکرستان پرورد  
کرد و بخور شیرین چون رسم طغیان پرورد  
کز قهر و ان تا قهر و ان در ظل احسان پرورد  
از جو و بخشش کز روز عدل کیهان پرورد  
مهرش طعم عسل و کام ثعبان پرورد  
تن با چو ماهی شکم با درع و حقان پرورد  
چو دایه کا طفلان از شیرستان پرورد  
از هر سر و پیش اجل حشمی که بیان پرورد  
در دم بجانش ادا که هر هفت نیران پرورد  
این بند را شنفیه کرایه که نایان پرورد  
کاخر پسند مصطفی شرک کیهان پرورد  
وحی محقق منش و جمی ایمان پرورد  
علاق بیداری شمر خوانی که ایمان پرورد  
ساقی به طلی کرانان منی و یار  
از غم حدیث چون کشف سر که بیان پرورد  
ما هم بخشم سندان بر دزد  
خوشید از کنار افق سرزد  
پهلوزن بصبح منور زد  
غافل بپس و بال کبوتر زد  
زان لطمه بر لطمه عنبر زد  
پسیر را بغرق صنوبر زد

خودت تالیش شاهزاده کیوان سریر  
ارد شیر میرزا دام اقباله فرماید

برسته بستم مکر زد  
در حلقهای لاف معنبر زد  
از روی خشم لطمه دیگر زد  
از بس طبا نچه بر کل حسد زد  
نشسته بودید کریان را  
گفتی معبر نچه یکی شاهین  
ای بس که خنده صفحه کافورش  
گفتی بعد شاه سیلو فر



در خون دیده طهر او کشته  
در لب گرفته زلف سیه گفتی  
بر جان به شکر نیک شکر نخت  
هم ز کشش کنیم تر کش بست  
کجاخت شکرین لب نوشینش  
وز موج اشک مردک چشمش  
ز دوست و زلف و کاکل مشکین  
چونانکه مار حلقه زند بر رخ  
بر زرد چهره سیلی می در پی  
موج از تقای موج می گفتی  
بیهوش گشت عهده فغانش  
گفتش ناله از چه کنی چنین  
ایده و نمران غلامک و دینیت  
کیسالمیش گشت که حرامم  
در می شنودن ازین بنیادم  
گفت از نی علاج کنون باید  
شده او را در شیر که جویش طین  
ایش عسا بمهر موز داد  
کس دیده خیر او که بیک حمله  
از خون زمین رزم بدشان شد  
زو بر کرده دشمن دین خفا  
در رزم تیغ کینه چو بهمن خست  
جمید و از تحت چو بر پست  
جز تیر او عقاب شنیدستی  
جز گاه غزوات دولت را  
با برق کوئی ابر سرین آمد  
تسکفت اگر بطاعت چرب  
شیر خدا علی که حسام او  
لا بلکه نیست دست صوبه  
جز او بی شکستن جفا در

زاعنی بخون خویش همی برزد  
وز دی بیار خانه کوه برزد  
بر دل همه خدنگ ز جهر زد  
هم عهده سرش بچشم آفرزد  
از بس ز دیده آب شکر زد  
بس دست پا چور دشناور زد  
چون کار روزگار عجم برزد  
موش بگرد ویش خنجر زد  
گفتی چو سکه بود که برزد  
بگردان جنبش مصر زد  
ز اشکش بر رخ کلاب همی زد  
کافغانت بر بجان من آفرزد  
زین باز بر به پشت گاه زد  
برق فنا بوم و بر اندر زد  
گاه هم بجان زبانه چو خگر زد  
دست رجا بدامن داور زد  
بر فضل معن و همت جعفر زد  
قدرش قضا بخرخ مدور زد  
بر صد هزار بادیه شکر زد  
در کین جواد و نبیب بر آشت زد  
چون مرتضی که بر صف کافر زد  
در بزم جام زر چو سکندر زد  
خورشید و ارباده آشت زد  
کاذب طواف گاه اجل بر زد  
بر فرق چرخ و تارک اختر زد  
چون دست او بقبضه خنجر زد  
ضربی که شد بدشمن آفر زد  
اشش بجان فرقه کافر زد  
کر نقش دست خانی دگر زد  
کی پای کس بدوش همی بر زد

از دانه دانه اشک و زخارش  
بر هر کم زخمش و چشم او  
بر مرده اش زخمش بر غصوم  
نیلی شدش لبیک رخ ز سیلی  
افروخت زیز زلف خیش گفتی  
سرا قدم چو نیل شدش نیلی  
مکشود چین دجده و کوه از زلف  
شد چون نبات نقش پراکنده  
چندانکه باد سوز کشید زول  
گفتی ز خون دیده سترق  
گفتی کسوف یافت مگر خورشید  
گفت از دوری تو همی مویم  
گفتم خمش که صاعقه آیت  
کیسالمیش رفت که بهرام  
این گفت و رفت لعل دروید  
مظلوم و شن بر تظلم خنک  
فرماندهی که خادم هست او  
خود او بر زم یک تنه چون شد  
اختر بدنه دشمن او خورشید  
بر عرق خلق خصم سنان او  
دیگر نشان کسی نداد از او  
ساغر بزم عیش چو خمر خورد  
بر بام آسمان برین قدر شش  
جز تیغ او نهنگ شنیدستی  
تعلیل جابه و مقدم حشمت او  
کفران نمود بر نفس دشمن  
کافرون طاعت تعلیل آمد  
او بود ماضی صور خلقت  
جز او که اوست دست خدا آری  
از رست جز بغون لای او

بس طغنه بر نجوم دو پیکر زد  
از هر که هزاران شتر زد  
چندین هزار ناک و خنجر زد  
گفتی بی نیل و یه شتر زد  
دو رخ زبانه در دل کافر زد  
از بس طپانچه بر سر پیکر زد  
بر روی پاک و قلب مکر زد  
از لبیک خنک بر روز یور زد  
اشکش ز دیده موج فرو فرزد  
صباغ سان کسم معصفر زد  
از بس طپانچه بر سر انور زد  
کاش بموی موی من اندر زد  
اتش یکشت جان من اندر زد  
اشش بجان مام و برادر زد  
در خشم سنگ ریزه بساغر زد  
در دامن خدیو مطفه زد  
بنیاده از حلال به قیصر زد  
با صد هزار بشه غصفر زد  
خورشید و شش یک فلک اختر زد  
نپداشتی بیکان شتر زد  
کوپال همه کر که مبعفر زد  
صارم بزم خصم چو نوز زد  
ای بس که پنج نوبه چو سحر زد  
کوچو لجه موج ز جوهر زد  
بر اوج ماه و فرق دو پیکر زد  
او تیغ کینه از پی کعبه زد  
انضربتی که سید صفدر زد  
دست نازل چو خاد بدشتر زد  
دست خدا بد فقر ز یور زد  
نتوان قدم بر صند محشر زد

دو پیکر  
بع جود  
عمر  
سرمه  
طپانچه  
سیا  
چهره  
صفت  
ستبرق  
مختار سترق  
که در این رنگ  
بشد  
صاعقه  
برق  
اخگر  
شدرش  
بنیاده  
ز شتر  
بزم عیش  
نفس شتر  
پنج نوبه  
بنت و نهار خانه  
دانش بر سر  
و این ششم نهار  
بخورند و شتر زد  
سه نوبت می  
نور خشنود  
تارک  
بالا سر



گوته کنم سخن که سندی او  
عید آمد و آفاق پر از برک و نور  
هم بر لب لاله پر از دروعدن خست  
کل مشت زر حبت و باغ مدوئل  
اتر کن خطائی که ز ما بود کزین  
و امروز دگر بار به بصد غدر و بصد  
من بح و عباد شتم و کنج و غناد  
خجالت زده اسما و سر فکند و  
گفتم صنایعیده از من چه رسید  
برجت و بختینه شد و شیشه و ساغر  
بنیست بز انوی من کجا زب  
که شاکر وصل آمد و که شاکر حیران  
بنمود کوی ساعد و بر چید کوی ساق  
که رقص و کوی جد و کوی ششم کوی ز  
خجالت زده خندید که آری شنیدم  
بد شرف از طاعت او فرو بهایست  
ای میر جو بخت که یزدان بویستی  
از جور جهانش نبود هیچ ربائی  
که خضم تورنده است عجب فی که جو  
جا کرد و بیم کمر مت کان بدل کوه  
ملکی که صمیر تو در دست فروزان  
اقبال ترا و هم فلک خواند و نداشت  
تو نایه آسایش خلق و بناچار  
عکس سنان تو در افتاد و بدید  
یارب چو خضر زنده و جاوید باد  
عجیبی بجان سپر ببرد  
وقت که سر کران شود با حوی  
معشوقه قیصر است پنداری  
چون خیره بروی عاشقان بیند  
باینهم چون برقص بر جیسند

عید  
نام شهر رح  
در بار عیان  
میز دارد خوبان  
آبی آرزند

عنا  
رحمت

وام  
قرص

شاکر  
شاکر کینه

بها  
روشن

اکل  
آرزو

کیهان  
آرزو خاند

ابا  
سکین

آفاق  
دب

جاوید  
دالم و آرد

لطر  
محب و مکر

ماخج  
بزه کوید

در ستایش امیر کبیر میرزا سیاحان

مرغان چمن از طرب نغمه سر کرد  
هم با دول غنچه پراز شکست خاک کرد  
بر حبت صغیر می و وینک صلا کرد  
خجالت زده بار آمد و است خطا کرد  
چو نطالع فرخنده ماروی کار کرد  
زین کنج و غنا چاره آن رخ غبار کرد  
چند لکه مر جلیش از خویش ضلوع کرد  
گفتا بجز انقدر زنده اند که قضا کرد  
آورد و بلورین میسنا هو کرد  
هر و ام که بر گردن خود داشت کرد  
که رخ برین سود و کوی سرب کرد  
هر لحظه بنوع و کرا طعنا صفا کرد  
الحق نتوان گفت که از عشو چه کرد  
جودی که بجای تو امیر الامرا کرد  
شاخ اعلی از شوکت او نشو و نما کرد  
خشم و کمرت اسب غنچه و جا کرد  
هر کس که ز کف دامن جو تو را کرد  
زشت است بگویند که ز مکر آبا کرد  
کوه از قزع قهر تو رسید و صد کرد  
شب را نتواند کسی از روز جد کرد  
کا قبال تو را بیده زان حج بجا کرد  
خود را بدعا خواست تا هر که دعا کرد  
آتش بهر آتش شد و آهنگ هو کرد

در ستایش پادشاه رضوان جا بگاه محمد شاه عازم  
طاب الله شراه سر مایه

از سبکه کرشمه آن سپر دارد  
زان انیم نخوت و بطر دارد  
چشمش هم ناخج و تبه دارد  
صد معجزه بلکه بیشتر دارد  
زان پیش که دل هم ندانم  
طفل است غرور حسن دولت  
چون شره بیکد کر زنده کوه  
انموی میان این همه سستی

نتوانم از ستایش در خور  
عید آمد و کارش هم بارک و نور  
کل جابه و بیابن از و جد قمار کرد  
هر و عده که قتل مال با کرد و خاک کرد  
چون طره بر کشته خود رو بقفا کرد  
کام دل باز کردم خویش رو کرد  
وینک فاقصد صفات ترک جفا کرد  
فی الحال بختید و دعا گفت و ثنا کرد  
زیرا که بخوبان نتوان چون چا کرد  
پر کرد و بین او هم الحق چه چا کرد  
ای کشید از دل بی شکر خدا کرد  
که دست افشانده که هنک نو کرد  
یعنی که مراد در فلک از تو جدا کرد  
چرخ دایم کام شمع کرد  
چون حمت یزدان بهم خلق نما کرد  
کرد و ن فی خدمت او شت و نما کرد  
کیهان لقب تیغ تو سوزنده قمار کرد  
از رای منیر تو مکر کسب صفا کرد  
چون ماه نوش را بی تو بخت نما کرد  
هشدار که چندان نتوان و سخا کرد  
مانا که سجد درت از روی ماکر کرد  
پید است که از دست کریم تو جفا کرد  
کز دست تو کان برهن جسم قمار کرد  
دست تو چو کام هم آفاق رو کرد  
هر کس که سر از عهد بیای تو فد کرد  
مانا که حسن خود حشر دارد  
کوناز و کرشمه انقدر دارد  
استیحه خوش بیکد کرد و دارد  
هر یک و هزار بیشتر دارد  
کوهی چو احد ز جای بر دارد



وان کوه زج و تاب پی در پی  
واند حرکات چرب و شیرینش  
از سحر تر حکیم قاتل  
چهری بفرات قامت موزون  
قدش شجره نسب چو بر خنم  
خورشید تیز هست خسارش  
از غمزه دل شکاف چشم او  
مانا خواهد که روز مردم را  
پایین تر از ان کر که می بند  
چون چهره کرک باز میوند  
کان کرد سرین شکل کرد  
عشقش همه فصلت جهان بود  
دارای جهان شان محمد شد  
رودی که ز ابر تیغ او خیزد  
از صولت مهر و کین او زاید  
طفلی که نه باولای او زاید  
شام از عنایت تو قاتل  
در عهد تو طفل در شیم نام  
شاعر نبود هر آنکه گوید شعر  
ارسی چه کند نوای موسیقی  
غم و شاد است که با یکدیگر میخند  
در کفی رشته تسبیح و کفی ساغر می  
ترد مانع از می شب شک لب از ده  
بهر اچهره چو صندل شده از روزه و  
تا چهره روزه بنور در آید  
باز نور شود چهره هم آخر که کون  
کر چه بر روزه بشورند هم آخر که  
منع می کنند ز انزو با او می  
ساقیانراست از این مجره که ساق  
آتش طور عجین باید و بیضا کردند

چون پرده چین و صد سودا  
کوفی بهر روغن و شکر داد  
این طرفه غزل چه خوش برد  
چون بر خط استوا افتد دارد  
پیوند سب و غایت دارد  
زان گرمی و بدل اثر دارد  
کین عالم هر چه جان میگرد  
از مردم چشم سیره تر دارد  
از نقره خام یک سپرد  
ز حسنی که بکارزار بردارد  
کشتی چو در اوست خط دارد  
از خنجر شاه نامور دارد  
کر قدر سپهر بی سپرد  
از مرکب از فن کز دارد  
ایام همراهی خیر و شر دارد  
سرماتدم از بلا خط دارد  
بر تارک مهر و معتد دارد  
ابیات مدح تو ز بردارد  
روح الهیت هر که خرد دارد  
سجاده کسی که کوشش کرد دارد

اندک اندک کمش ز بر آرد  
عاشق همه ساعت از تماشایش  
ترکی که لب کاشع دارد  
رومی ز نشاط می عرق کرده  
کوفی که حبه ان نهال قدش را  
هر چند لبش بجنده شیرین  
خوش سر هر کسی کشد نینم  
گوید که وفا بوعده خواست کرد  
هر خسته که آن سپهر چنگ آرد  
می فی غلظ و چشم معصوم  
معجزه بواجب فکند از شوق  
حسنش همه منصب جهانگیری  
شاهی که طغیانه وجود  
چشمی که نه باولای او نبند  
از جنبش تیغ و کلک او خیزد  
کر مدحت او بر اثر و نام خوانند  
بردار و تیغ تو سرش از تن  
تیغ تو ز بسکه جانور کشته است  
مژگوم بود و سود و شرمین  
در کف ز می نثار قاتل

در ستایش شاهزاده رضوان و ساد و شجاع السلطه  
حسنعلی میرزا طالب لند شاه فزاید

ورع خشک بر امان تر است  
صندلی است که باور در است  
خلق باو می گزیند در است  
نیکی از خلق بد و خیر است  
بملوک از پی تحویل حوز است  
همچو زندان جهان معتبر است  
آب و آتش ابا یکدیگر است  
مار و دباب خضر است

در کف شیخ عصا و کف نیخاره  
مطرب و آله فی و اعطاد و آزاره  
همه بار و زه بکند و علاش کند  
روزه کس اند خیر و کند منع خو  
خوان نور و ز پر از نعمت الوان  
زاهد از اگر از سحر کرامت نیست  
کرده در جام بلورین چون لعل  
باده در کام فروخته از زین جام

نرمک نرمک کمش ز بردارد  
مسکین لب شکسته دیده تر دارد  
از مشک سیه کله سب دارد  
چون بکل از غوان مطه دارد  
از تخم سر و کاشع دارد  
در بوسه حلاوت شکوه دارد  
کان چشم سیه در نظر دارد  
باور تخم و فاکر دارد  
پروانه ز جنبش شیر تر دارد  
از دیدن ان سرین خند دارد  
همه مادر کایچین سیر دارد  
از غم خدیو داد کرد دارد  
از طلسم هستی استر دارد  
شب تا سحر از غنا سهر دارد  
افاق هر آنچه نفع و ضرر دارد  
ز هر شش همه طعم میسکر دارد  
کردل ز ارادت تو بردارد  
کوفی همه هوش جانور دارد  
خاصیت نافه تر دارد  
در پای تو جان مختص دارد  
یا به روزه بنور در آید  
رست با عقد ثریا تر است  
اژدها باید و بیضا تر است  
لحن داد و بصوت نفرا تر است  
رو بهانند که با شیر تر است  
آله انان که بدو بی تر است  
زین سبب مردم صاحب همراست  
که یکی رشته بعد عقد بر است  
فی فی الماس ماقوت تر است  
خاوان کوفی با با خرا تر است

کاشع  
شهر از کین  
مطه  
باران  
خاکش  
نام شهر از کین  
طغیانه  
در  
سهر  
مضر که تحض  
نزد خدایه باز دارد  
مشم  
بچه و دین  
مژگوم  
اکه رخ کام دارد  
مخفف قاتل  
ملکوت ملایک  
ورع  
پار  
چهره  
غالب و زبرد  
عجین  
عنبر



حور  
قرب

نور  
مکمل زرد  
حسرت  
نام مکمل زرد  
در یار ماند  
عالم  
ترکیر اثر  
عجب  
محبت  
مکمل  
بر خشت  
رسته  
صفه دار  
جیش  
نشد  
سهر  
بدل  
شکر  
مخفف

کالا  
ست  
مد  
کاو

سرخ مرجان ترا میخند بالو لوبک  
کرده در جام بالی میخند شلال  
آب می نمیزد آتش پریم که قطع  
نی خبر میداد عشق و خبردار مباد  
چنگ و چنگ خوش آنکی که رنگش  
هفت سین گزنی تحویل که از نوجوان  
کوئی از خلج عود و سر میدن  
تا همی از زو و یا قوت منفرج سازند  
بشمکین خط و شیرین لب و عین  
بعد نبل جو زده عارض نیر چهر  
شجر باغ چنان از چه بترک صبا  
چشم ز کس چه بر طرف چمن و دین  
شاید کل شده بازار می از مقدم  
بسکه در نشو و نمایند ریاحین کو  
کوئی از خیل خدیوان معظم که بار  
جنت ایزد بس موقوف ز کس  
اجر گیر زده سکبان جلالتش نبود  
دوست ساز است عدد و خور و شمار  
روز می کلشن خلقت اثری که  
ظفر از جیش تو هرگز نشود دور مگر  
صامت صاعقه خرمین عمرت مگر  
یا بد آتش جان جسم لایان با جوش  
تیر با بسکه نشیند بزده پندار  
پلر ن دشنه فولاد بر کمر می  
گاوسر کز بد ریای کفت پندار  
خازان ملک از بهر خردیاری  
بدل و دست ملک بین که در و کو  
لمخی کام بود لازم شیرینی  
و اینچنان عیش و شیرین خوا و  
فلک رشید دشت حور و بستان سین

تا بسا غری می مرجان که آمیخته اند  
یا لایست که با قرص خرمیخته اند  
برفش ایزان شر آمیخته اند  
کوش و هوشی که نه با آن خرمیخته اند  
هوش شوئی با کوش که آمیخته اند  
کلر خان کی از آن تازیه تر آمیخته اند  
بوی کل با دم مرغ سحر آمیخته اند  
می یا قوتی با جام زرا آمیخته اند  
نوب و هند عجب با خزر آمیخته اند  
از پی کینه زده با سپر آمیخته اند  
کر نه روح حیوان با شجر آمیخته اند  
کر نه چشمش بخواص نظر آمیخته اند  
مکنت ناله بر رکذ آمیخته اند  
طبعشان آب و گل و آبشیر آمیخته اند  
نقش بزم ملک او که آمیخته اند  
خاکش ز بره شیران زرا آمیخته اند  
هر چه در خوان بقا با خضر آمیخته اند  
طینتش از بهشت و سقرا آمیخته اند  
بهشت جنت از آن یکیشتر آمیخته اند  
طینت جیش ترا از طفر آمیخته اند  
جوهرش با جل جان شکر آمیخته اند  
کوئی ارواح بود با صور آمیخته اند  
عاشقان با صنی سیم آمیخته اند  
همچو شیریه بخون پرا آمیخته اند  
کوه البرز جبه خضر آمیخته اند  
هر دو شطرش و شغال زرا آمیخته اند  
بسکه بخشیده چنان بدر آمیخته اند  
شد باز هر و صفا که در آمیخته اند

ز ملک بوداده می لاله خان لب  
قطره آب بهم بسته که چش نم  
اشک می ملک کند خون جگر اگر چه  
شکل باریت که با ده دشت نم  
شاید آن بسته که کوه کشتی ایمان  
سعد و سینه و سیاه و سروق دین  
هوشان قرص تبا شیر اندام  
گلعداران شکر لب علاج خلق  
نقشبندان قضا بر زردیه خاک  
مقدم اهل طرب غایب و بسکه با  
حجر از مرط لطافت چه ناید نظر  
از مطر زنده چرا پیکر جان نبات  
آب بهر نکت مروده انکه با  
سوس و عهر و کل لاله در جان و  
خسروا حسن شاه که از غایت لطف  
یکایک تره خشکیت بخان کرش  
ابرو در یانه ز خود اسیر کوه دارند  
خاک راه تو شد کسیرش شامش  
وقتی از تش قهت شری ریش  
پاس ایوان ترا شب همه شب نجم جرج  
نیزه از بسکه کشاید که جان بندار  
بسکه در خودیلان تیغ کند جاکو  
پدران خنجر خون ز مرغ و می حب  
تیغ آگاه که بر فرق عدد و کیزد  
کوهر نظم دلارای ترا قارینه  
کم شود قیمت کالا چو فراوان  
تا که همواره رهنسوری و نامور  
لمخی کام تو دشنام تو با و بعد  
در مدح امیر کامکار محمد حسن خان سردار سر مایه  
یکی شاهت در لشکر و در صف بای

یا شفق یا بسیم سحر آمیخته اند  
باروان آتش نمناک در آمیخته اند  
ز ملک آن اشک بخون جگر آمیخته اند  
طبع زهرش بزاج شکر آمیخته اند  
زان سر نهاک بوی کمر آمیخته اند  
هفت سین سا بسیم بر آمیخته اند  
از پی رخت قلب که در آمیخته اند  
هر زمان از رخ و لب کلسر آمیخته اند  
لقشها تازه تر از شوشتر آمیخته اند  
عطر کل در قدم می سر آمیخته اند  
کر نه جان ملک با شجر آمیخته اند  
دم عیشی اگر با سقرا آمیخته اند  
خسره بهر جوی و جری آمیخته اند  
رشته در رسته خسر در شجر آمیخته اند  
روح پاکاش با خاک در آمیخته اند  
هر تر و خشک که در جگر و بر آمیخته اند  
بالف و اور فرخنده و نم آمیخته اند  
با بصری کل بصر آمیخته اند  
هفت و درخ از آن یکیشتر آمیخته اند  
دیده و تا وقت سحر با سهر آمیخته اند  
با سناش اثر غیثتر آمیخته اند  
خود ابطال تیغ و تر آمیخته اند  
روسم و در بخون سپر آمیخته اند  
ماه نو کوئی یا اختر آمیخته اند  
راستی که چه بسک که آمیخته اند  
با فراوانی کالا خضر آمیخته اند  
که به نیک و بد در قمر آمیخته اند  
کر چه دشنام تو هم با شکر آمیخته اند  
که از و شربت جان شکر آمیخته اند  
یکی ماه است انجم جو جاد و نم دارد



قدش از قامت طوبی سق بود  
 سمن کاج کل برود و بر بارون  
 عقیق تشلب بکین صبرش خطمین  
 تم زان توان که عشق آید ساج  
 صمیرم لقا خواهد که صفت صبرش  
 بونی لفت مشکینش لم راه خط کرد  
 زاجد عاشق جیم بدینا طالبیم  
 شب باو خوش می صبحی است این  
 لسی خوشش غایت بکود و عجب  
 شود مرغ و دم تا آتش خسار و برین  
 بر آن کوروی و بند کجا فکر است افتد  
 خط برش نظر کن در شکیج لفت دانی  
 حسن خان میرد یاد دل جواد و باول  
 در این چرخ سنان کیر و حوادث  
 امیر می نیام گفت در خطا نیست  
 شانی قبول من تو حالی بدان ماند  
 بچشم خویش می نیم که کردون و آبی تو  
 چه باک ارباب تو اشک و دین سیر و ملک  
 توانی که کر شد مکد زان مبادول  
 با هم زور در آمد و بر من سلام کرد  
 با هم و مید ماه من و مهر آسمان  
 غلمان کوفریته بد که همین خدا  
 باری نگارم آمد و نشست هر  
 وزید و کرد خنده و از دید شکست  
 آن عبیرین و زلف که قاصد بی  
 عارض نمود و مجلس من فروغ  
 بر من نمود یکدم مجلس هزار سال  
 زان پس دید و خشم از آخور بر و کشید  
 بر پشت باو همچو سلیمان نهادخت  
 که بود تا فضا بر سر داشت خوش من

چه جامی قامتی بی که شمشاد چمن دارد  
 شب به عالج و شب و زو سبیل سمن دارد  
 عقیق او شکر نیر و عبیر و شکر دارد  
 دلم زان نشان آید که ذوق آید دارد  
 روانم روی و جود که شوق با سمن دارد  
 بیاد لعل نیکش سرم شور دارد  
 که رنگ این شکل نشان زامونی دارد  
 که روشن صبح صادق پاک پرین دارد  
 بر جا حاضر آید غایت ز خوشی دارد  
 دو و ثمر کان باین سازد و کیس و ذوق دارد  
 بر آن کوز لقا و پود کجا در خشن دارد  
 که دور پر خ طوطی با کفر قار غن دارد  
 که او را خسر و عادل این منور دارد  
 در امیر چون سخن دارد و عدد و در محراب دارد  
 که بجز این توام بار خچ دانه مقرر دارد  
 که زالی سح یوسف الکف شتی دارد  
 ز شک لاله کون امان من شک دارد  
 چه بیم ارباب تو اش که جان غریب و سخن دارد

کجا بالعل و جبر کجا باروی او سر  
 بر جا بونی نقش آید و صبر آن وید  
 قدش چنان و چون و لیش چنان و کون  
 بجز آناه مشکین می که پیر شد بر خ کیس  
 سکر از ان می شوم که طعم آن بخش  
 لیش جیم از ان جانم خیال زان بند  
 لعاب پیرین بر چرا چشم من خیزد  
 فری ان لقا قیر کین که بند و پره برین  
 سر نکشتان من که که باغش کند با کجا  
 که می رعم روشن بین باور خن خواهد  
 الا ای آنکه دل سبی لقا غنرا کینش  
 دلم را باز و دایرک و ناز و عشوه کیس  
 بکرد و قهیرش در صفت خواهد پندار  
 نظام ملک من عهد و ارم جهان  
 تو ما غم سفر کردی و انم چون قردار  
 مرا بیت الشرف به خط شیر و حرمت  
 ز بجز خوش چون انی که قانی شود کجا  
 اسیری که ترا بیند کجا فکر خلاص افتد

**در ستایش نواب شاهزاده رضوان جاکا فریدون**  
**میرزا حکمران فارس طاب لعل شراه فرماید**

روشن جهان ازین دانه نام کدم کرد  
 ز می من بدخ خسرو دنیا پام کرد  
 مستانه بر رسوم تو اضح قیام کرد  
 دل و مید و بود بدین جلد ام کرد  
 کابی شکل ال کبی شکل لام کرد  
 کیس و کسود و محصل من بر طلام کرد  
 از بس روی و می و عی این صبح شام کرد  
 زین بر نهاد و تنگ کشید و کجام کرد  
 و آنکه تحت همچو سلیمان مقام کرد  
 با دی و نده شد چو مراد الکام کرد

رضوان ندانما که بخلان چشم کرد  
 دارای ملک پارس فرسید و ن آستین  
 و هم آمد پیش که دیوانه شد کرد  
 زخمی که تیر غمزه اوز و بجان من  
 تا بونی لقا و می از باو شنوم  
 از از صبح روشن نایب سناخت  
 بر جسته پیش خم شد و بر کشید  
 باور و نده را بشکم کشید تنگ  
 تا بسته بود چون که خاک بکران  
 که هیچ باور کرد و الحق نگار من

عقیق که من خیزد شقی کرد و من دارد  
 بر جا عکس و لیش بونی نشتن دارد  
 دلم زان زان و زان سازد تم زین را و ران دارد  
 ندیدم کس که نیرد از اسیر هران دارد  
 سمن زان می می که رنگ آن دن دارد  
 قدش خواهم از ان طعم بونی ران دارد  
 که آن حال سینت تخم بر پیران دارد  
 تو پنداری شب مشکین بر عقد پران دارد  
 به بند و کرد که بر و به چمن و شکر دارد  
 که می غم دلم بریان این بر بازن دارد  
 ندانستی که آن بند و هزاران کفران دارد  
 که غم هر می مو کب خنچه زین دارد  
 شهابی در شب تاریک قصد هرین دارد  
 توان شیر و بر پیل و کز سلسن دارد  
 که او زرخ بود و جان و نشن فطن دارد  
 بجان بیت الشرف ابد زاریه بخران دارد  
 بهر ایش بر تانم جانی در بدن دارد  
 غریبی که ترایا بد کجا با و وطن دارد  
 که طبع من خواص قند و شیرین سخن دارد  
 مشکوی من طره خود مشکفام کرد  
 کو تنگدل از خلک بستی خرام کرد  
 کورا خدای بار خدای نام کرد  
 از بس نمود لایه و از بس سلام کرد  
 از زخم را بر خیم و کراستیا م کرد  
 پا تا سرم شور محبت مشام کرد  
 دین را ز شام تاری قایم مقام کرد  
 از کف قزاق از کلو خج شش جام کرد  
 برق جهنده در اسیر اندر ز نام کرد  
 چون باز شد چو کنبه کردون خرام کرد  
 معجز نمود آیت قدرت تمام کرد

سق  
 شکر فتن  
 شقیق  
 لک  
 کمران  
 پیرهن  
 خرد بود و جان  
 نقد و محقق  
 نمونید  
 فوری  
 کلمه تحسین آید  
 با برن  
 سح کباب  
 صحن  
 هر روز  
 با و دایره  
 کونید  
 رشک  
 صیرت  
 استیام  
 بندگی و عزت  
 و بوسه و خیر  
 منفعت  
 جام  
 سحر و طهارت  
 کوه و دشت



نشان جای خیز و برون آید برین  
کفتا ندانیا که شمشاد نیک بخت  
تأیست کا و ماهی کو بیده گشت  
از باک چنگ جان خلاق بود جدا  
کیهان بخبر نیش افتساح است  
تخت ترازمانه صفت لایزال گفت

یار ب که در زمانه ملک شاد کام بود  
مقدم ای نسو جان آمد پدید  
فیض فیاضی ز دیوان ازل  
حاصل اسرار وحی ایزدی

واصل کوی فنا شد جلوه  
یک فلک تحقیق و یک کستی هنر  
قاف تا قاف جهان شد پر جان  
ملک دین را حکمرا شد جلوه کرد

زوبسی نرنگ نقاش قضا  
صورت فیض ازل شد جلوه کرد  
آنچه را در آسمان محبت دل  
کونان شواز نظر باغ جنان

کی نماید جلوه در هفت آسمان  
آنچه برزاندیشه آمد آشکار  
آنچه می گفتیم حرف عشق  
طعن زن شد خلق جان فرور

از دل دستش که جو مطلق اند  
جاودان آبادان سرین  
مخبر گویم هر آن رحمت که بود  
عمر او چند آنکه کوید روزگار

بستاند و کعبه مرز و دین خدای  
الکعبه صدر ملت این کعبه پشت و لب  
از قرآن عرب ساید بخرچ کلیل  
عباس شاه غازی یار جانی

استاد  
میرزا  
کلیل  
میرزا  
اوند  
مخت

کار و زحمت کار جهان با تو کام  
شهر روانه از ریخت نظام کرد  
از بسکه خاص و عام برواز دحام  
از بوی عود مغر ملائک ز کام کرد  
هم بر دعای دولت و خست کام  
بخت ترا ستاره لقب لای کام کرد

در مدح یکی از علمای عظام و فضلائ فی العزم  
والاحتمال کرم گوید

بر که بر سپرد و جوان آمد بید  
برزین از آسمان آمد پدید  
حاصل کون مکان آمد پدید  
در دوش استخوان آمد پدید

تا که آنجان جهان آمد پدید  
سرحق را تر جهان آمد پدید  
تا چنین نقش از میان آمد پدید  
معنی سر جهان آمد پدید

برزین خوشش ناگهان آمد پدید  
غیرت باغ جنان آمد پدید  
آنچه در این خاکدان آمد پدید  
آنچه بیرون از کان آمد پدید

می نمجد در زبان آمد پدید  
زان بهشت جاودان آمد پدید  
خواری دریا و کان آمد پدید  
کان سپهر جو و از آن آمد پدید

در حجاب سیه همان آمد پدید  
در ستایش ابوالسلاطین عباسی بنای صفا  
شاهنشاه اسلام بنیاد خلد امده ملکه فرمانید

انرا بشرع پیمان بن ابدال بوند  
از قرب این عجم راناز و بفرش بوند  
صیت جهانگشائی در هفت کشور  
صیداندران حرمت دولت پیر

لغتم چه موجب است که باید بجان  
وایدون بی پذیرد جهان ملک جم  
دل با بهشت راخی بروح تنگ شد  
رخت نظام کرد و به حکم ان فاس  
شاه تونی که هر که ترانیک نام خوا  
آتی که خورده بود اهل رضای تو

در مدح یکی از علمای عظام و فضلائ فی العزم  
والاحتمال کرم گوید

نور اشراقی ز خلاق ذن  
معجزات غیب سرمد  
یک جهان تسلیم و یک عالم ضا  
از رخس کازرم باغ حبت است

قیروان تا قیروان از خلق او  
راز دل از راز دان شد آشکار  
نقش مقصود و دست وین بر کنها  
وصف آن جاز که جویا بود جان

راست کونی بر زمین از آسمان  
کو برون ر و از بدن روح روان  
تئیت را یک یک کون خلق  
آنچه می گفتیم وصف حضرتش

آب شد از شک سر تا پا محیط  
شعله در شد ششم عالم سوزا  
با و چشم حق کمر شد آشکار  
در بخشش بیش ازین کفایت خطا

تا بفصل و می هر کسی کون خلق  
مهدی آخر زمان آمد پدید  
کر قرآن و کعبه است شایخ هدی  
می اندرین طلال است در ندیمه دنیا

انخانه خدایت انخانه خداوند  
هدایت بر همت ابریت هر مانده  
این قبله ملوک است آن قبله ملائک  
کو هیت بحر پرواز بحریت کو پیکر

رحمت شمر و رحمت رحمت حلام کرد  
پادر کاب رخس ثریا ستارم کرد  
از بسکه شادی آمد و بروی خام کرد  
کار جهان و خلق جهان با نظام کرد  
اورا خدای درد و جهان نیک نام کرد  
خوشی شد ز خجالت تو و قصد مسام کرد

کر فصل در زمانه مرا شاد کام کرد  
پیشوای این و آن آمد پدید  
بر چه بر اهل زمان آمد پدید  
با ضمیر غیب دان آمد پدید

از بر یک طیلان آمد پدید  
یک هستان از عنوان آمد پدید  
شک و عود و صیمران آمد پدید  
ملک جازا هتسره مان آمد پدید

بر سبیل استخوان آمد پدید  
با تنی خوشتر ز جان آمد پدید  
ناگهان جبریل سان آمد پدید  
حسرت روح روان آمد پدید

عارفان بی نشان آمد پدید  
می نیاید در بیان آمد پدید  
کان محیط بیکران آمد پدید  
زان حجم جانستان آمد پدید

با و دوست در فشان آمد پدید  
کایچنین با آنچنان آمد پدید  
وقت سیر کلبستان آمد پدید  
مهدی آخر زمان آمد پدید

کر قرآن و کعبه است شایخ هدی  
می اندرین طلال است در ندیمه دنیا  
انخانه خدایت انخانه خداوند  
هدایت بر همت ابریت هر مانده

این قبله ملوک است آن قبله ملائک  
کو هیت بحر پرواز بحریت کو پیکر  
صیداندران حرمت دولت پیر  
انخانه خدایت انخانه خداوند



با علم او سه کوی است مثلان کجور  
خکش خود چو در کاو و غوغا و ملک  
از تکرین تو ز شرف لوال در بخارا  
بر دیو پایستی کاخ کنه حکم  
سامان هفت کشور عدلش با من  
در کاخ شوکت او کیهان بهینه چاک  
در مرغزار عایش هر جا که خار ظلمی  
یک جیش اغنیت از مرو تا بقلعه  
آخر مکر نه سحر بهر بلاک است  
خسرو نه کم رنج از دور و دور و لشکر  
از بسکه کشته کشته حیران شود مجا  
توران خراب کشته جیحون سر کشته  
در رزم و بزم با دلا اثار مهر و مهرش  
هر که را این دواختیار کند  
و اگر را کرد کار کرد عسکر  
خاصه چون شاه خاواران ملکی  
اگر چون با عجز ازار من  
تیرش از هم در دیار عدو  
باش تا بوم روم را ز غبار  
باش تا موکب جهان گردش  
قتل و تاراج و اخذ مال و منال  
دشمن از ملک و برون بزود  
با تن و دشمنان کند قدرش  
کس نیارد که تا بروز شمار  
ای میری که یک پیاده تو  
بزد جان عدو در سطوت تو  
لاجرم غلبه و ت پرده زند  
در صف کینه خجرت کاری  
کوشش آفاق امشاطه صانع  
دولت است چرخ دوا و حشر

با جود او سه جوی است عمان و نیل و اردو  
غرش چو در و آوار و آتش و بزم  
از رخ قند نورش لزال و قند  
بر کرد کرد و درون خکشند شکر خند  
وامان چار مادر جودش کجور کند  
بر خوان نعمت او کرد و کند و کند  
با پیش عدالت غرش ز رشید کند  
کنج را بهر میت از طوس تا بند  
شد کینه جو بخوار زم سال سینه  
خشمش بر تهر از زور و زور و پند  
از بسکه خسته بسته نادان شود خرد  
مبینه و مرو ویران کرد کج و کات کند

با جود و بیکرانش چاهیت بحر قلم  
جیش کا به پیکار خجندار و خجندار  
با دست کوه افشان چون پند بیکر  
پیر خرد ندیده چون و بهینه شاد  
شملان پیش حلمش خجندار و خجندار  
کنز می رخش است دریا و کج و کند  
دی در حرس دیدی از حله سپاس  
فردا بود که بیسی اندر دیار خوارم  
از بهر کشور و کنج خود را فکند در کنج  
فروست کز خراسان لشکر کشد تورا  
خوارزم شه کریزان ز دیده شکست  
تا باغ و باغ کرد در موسم بهار

در ستایش شاهزاده رضوان و ساد و قهرمان میرزا  
حکمران آذربایجان طاب ثراه فرماید

تواند زمانه خوار کند  
که بدو ملک افتخار کند  
بر بداندیش کارز کند  
هر چه چشم است شکبار کند  
تیره چون اسل زنگار کند  
عزم فرغانه و حصار کند  
بیک حله هر چه بار کند  
مگر از این حبهان فرار کند  
اتچه با پر نیان شهر کند  
جود یک روزه اش شمار کند  
کار یک مملکت سوار کند  
کرز پولاد صد حصار کند  
چون بنی جای که بغار کند  
با تن خضم نایگار کند  
از عطای تو کو شوار کند  
چرخ از اختر افتخار کند

بس نماید مدار سپهر کن  
قدمان میرزا که از سختش  
خکش از کرد در سبطین  
تغیر امنیت نو بهار کند  
باش تا غم مملکت گیرش  
جیش از مو تیغ و بارش  
در مذاق عدو مهابت او  
نفس با دشمن برین کرد  
با دل و ستان کند مهرش  
افتابیت بر سر از سپهر  
در جهان هیچ راز نهان نیست  
فلک سفدر اقصا نه عجب  
بس عجب فیت کز عایت تو  
کافریدن بخیره سر ضحاک  
شهریار اسند که دولت تو  
ان امیری که کوه را سختش

با علم بیقیاش کاهیت کوه لوند  
هر یک بوقعه آوار هر یک بجله لوند  
بنی سحاب نیسان بر قلعه دماوند  
مام جهان ندیده چون و بهینه فرزند  
عمان بزد جودش شغف و فرزند  
رزمی دانش دست ساز و فرزند  
یک شهر بنده از او یک ملک خواجه فرزند  
فوجی اسیرشادان جوقی امیر و فرزند  
تا کنج و مال آورد بر سر کشان را کند  
با دست کوه افشان تا تیغ کوه را کند  
بر رخ ز موی صیدین دل ز ناله صند  
از تالکان الماس لاله کوه را کند  
در جام دشمنان هر در کام دوستان کند  
در و کیش بختیار کند  
تا یکی احبسان را کند  
ملک الموت ز بهار کند  
هر چه دشت کوه را کند  
دامن خاک لاله زار کند  
فتح کشمیر و قند بار کند  
پند را پر ز مور و مار کند  
شهر از هر ناکوار کند  
چون بخاک درش گذار کند  
اتچه با بوستان بهار کند  
جا چو بر خنک راهوار کند  
کش نه رای تو آشکار کند  
کر کاخ تو پرده دار کند  
پیش سیمغ را شکار کند  
همی از کرز کا و سار کند  
فخراز صدر روز کار کند  
همچو سیاب بفرار کند

شملان  
مهر و مهر  
اروند  
نام و جد و جد  
مهر و مهر  
مخط و کرک  
الوا فرزند  
نام و جد و جد  
رند  
نام و جد و جد  
مهر و مهر  
مهر و مهر  
دست و دست  
خرمید  
عمر و عمر  
ز بهار  
ان و ان  
حصا  
فرغانه و  
نام و جد و جد  
پیش  
نور و نور  
سفله  
رعایت  
مهر و مهر  
مخط  
عذاب



استوار  
ملم  
جودت  
نیکو

دستان  
کینه

افاق  
دینا

وفاق  
نیکو

فاقه  
نیکو

کنج  
نیکو

شیوا  
نیکو

نقمت  
نیکو

سک  
نیکو

اگر در چشم فتنه انصافش  
بجز همان کین عطفه اوست  
حرم او آبگینه را بمثل  
بدونکشت فی سراسر  
ابر دستش بدشت اگر بار  
تا همی خاک را عبیر اکین  
دولت را چون حرم آصف عهد  
بد نزدیک شد ایدل که زستان کند  
هر سحر کیک چو از راع خرامد سوی باغ  
ساق بالا ز اندر شراب کلنگ  
کلین از باد چو ریا صنی باده  
کار مشکل شود آگاه که مشکل گیری  
قصه کوتاه در طرف پر خیارست  
خال بر کنج لب از فیض لبش مست  
من چو پادیده زار از بر و شکر  
دوش افتاد بدینال من انسان کج  
نغم از بهر چای بخت سبک بخت  
میزبانی چو تو آگاه به نگاه خراب  
قرب سالی بود ایدل که ز بی سامان  
خواجگینی عبد الله کفر جلالت  
افرنش آن کنج نباشد که در  
خاطر نباشد از مهر جهان چنان  
بر جهان از قبل قدر تو و رحمت تو  
کند و برخ معموره از سبیل  
کند و بر بیدار نشین شیوا سخت  
نعمت خوان تو شش نعمت جان  
کافوار ای حلق تو یا به جیم  
بسکه لاجول میخواند و بر خوش  
کند و آنچه بخرج از فرع شوکت تو  
از لعاب دهنش آب بقا نوشد

اثر برک گوکار کند  
که بسبکام اضطرا کند  
همچو البرز استوار کند  
کار صد تیغ آبدار کند  
دشت را بجز بیکار کند  
نفس باد نو بعبار کند

خرد سپهر را کیست او  
ورنه در یک نفس دو عالم را  
کنند کینه بر کس الا که  
هست نیکین ولی بچودت رای  
خسروا به که در محاسن تو  
ابراردی هست ستار

در مدح و میری نظیر میرزا عبدالعزیزی فرماید

دورستان شود و عهدستان کند  
طفل کوئی بستان دستان کند  
همچو بلقیس که بر تخت سلیمان کند  
مست سرخوش بچین افغان کند  
گرش اول شمری آسان کند  
که پر یوار عیان آید و پنهان کند  
چون سکندر که بر شمشیر جوان کند  
ابر از آرتو کوئی کلستان کند  
در شب تیره شهابی شیطانی کند  
شب وصل تو چرا چون بچان کند  
هم خداوند کاخر چه مهجان کند  
روز کارم هم در طاعت زان کند  
سطح ایوانش از طارم کیوان کند  
توسن فکرش ای زنی جوان کند  
در ره مهر و ملی و قلم زان کند  
کند و آنچه به میسار ز بچان کند  
آنچه از لطف جود تو عیان کند  
آنچه بر اهرم من آیت قرآن کند  
هر که در خاطرش اندیشه کفران کند  
حالی از خاطرش اندیشه ضلالت کند  
فتنه از ساحت عدل تو هر سان کند  
برین کوی کی از لطف چو کان کند  
با مهر تو اگر بروم ثعبان کند

ابر بر طرف چمن گریان گریان پود  
مشک بر اکناد از هر آفاق  
از پس بر چو خوری سیرید کوئی  
تا کوئی بستان لادشت طال  
خاطر خویش من در کوه شادی غم  
دل بختش به بر کوه نشا پور چرد  
دل بخت و لب و نه انش بختی ماند  
جان نفس شود آشفته ولی نیست عجب  
عالی آید و ثاق من قشیه بخت  
کفت ایخا جانه مجنونم کز بی خرد  
کفتم اتیرک خطا ترک خطا کوئی دوست  
جودی جود خداوند مکر کرد دست  
وصف جودش توان کرد که ممکن نبود  
ملک دنیا زنی طاعت داد اگر کند  
صاحبای کز رشک کفت در بهر حال  
نوک کلک تو کند باریک تاسیس  
فتنه را شاید اگر رسم دستان غم  
کوه در سایه غم تو اگر کرد جاک  
عقل حیرت زده در شخص تو فید  
مومن را بیره قدر تو فید بخت  
همچو دزدی که نماید ز بخت کد  
تا گریبان تو لای تو افتاد بچک  
خاک از اشک حسود تو چنان کند

سحر طفل شیر خوار کند  
خود میک سالی شاکر کند  
کینه بر خون کردگار کند  
روز کین کار صد هزار کند  
فکر قاتل اختصار کند  
مخزن در شا هوار کند  
ملک العرش پایدار کند  
لاله بر صحن من خندان کند  
بسکه بر ایمن و چپ و ریحان کند  
نیل مصر است کز موسی کرد  
نور بهار است زمستان چمن کند  
نات بر دل غم و شادی یکسان کند  
جان بختش به بر کوه چنان کند  
که بطلات همی بر در و مر جان کند  
که پریشان شود و انگوب پریشان کند  
همچو دانا که بسر منزل نادان کند  
شهر بگذار و دیو بد بیابان کند  
هر پیمان نباید که ز پیمان کند  
ورنه از فاقه من شب هم طوفان کند  
وصف هر چیز که از حیر امکان کند  
طالب کنج باید که به ویران کند  
اشک در دیده پر در دهان کند  
آنچه از نیست پلان شبیران کند  
کر عهد تو تواند که بایران کند  
همچو اندیشه زنه کند کردان کند  
کش لب نعمت جلالت بچو عنوان کند  
حالی از هول سر اسیم به زبان کند  
کرک در عهد تو چون از بر چو چان کند  
مست دستی که زانده بگریان کند  
که برو پیک نظر بر زده دامن کند



گذرد از نفس هسته تو بر جان عدو  
 گذرد از شب تا قبه بر دیو و جیم  
 سرور ای که خزان با نفس حجت تو  
 مقصدم از مدح تو این بود که در حق  
 لیک از فر قبول تو اگر یاد تاب  
 هر زمانم که بان ترک سرو کار افتد  
 من بعد از پی صلح همی جویم جنگ  
 نفسم بر دو یک افتد ز سبک و حی و حق  
 این خوش آنوقت که خیزد تب من از حق  
 ساعد و ساق چو بال از آن ترک سپهر  
 افتاب خردش و نیاید بغروب  
 مست در بستر من خفته و زندان اند  
 صبح اگر حالت شب عرصه ناید شاه  
 هم بجاک قدم شد که قسم بخورم  
 زنی خطا کفتم شاه از محمل آگاه  
 چون اینانی محبان با رخ ستار  
 در بدنه خیم کند حکم کشان کوشش بند  
 شعرا بود این قاعده از عهد سیم  
 شاه ازاد جوخت محمد شاه را د  
 خنجر بران در حبه اوروز غرا  
 دور بین خرمش بر بوم چو ناید  
 پرچم ریش نسیان که بود شمشیر  
 تا از اسلام وز کفر است نشان خنجر شاه  
 هر جا که پارسیت من جلوه گر شود  
 اگر در طراز شاه من بگذرد نیاز  
 ورنه بکده باغ کل از بهر دیدش  
 بزوان که آفریده مره بر سر شمشیر  
 مد موج خون و دیده من اندیش  
 بیاید صبر و طاقتم از روی موی تو  
 عالم به نوحه ای خال سیه پوش

کاخچه از باد حسن ان بن عدو  
 آنچه از کلک تو بر صاحب جان گذرد  
 خوشتر از عهد شباب نه نسیان گذرد  
 نام نامی تو در نامه و عنوان گذرد  
 بدخشان از لعل بدخشان گذرد

خشم کبر و خرد از نام عدو می چرخان  
 فزده آتش خشم تو بود در دو جان  
 شعرا خود چه ستایم که خندانی تو  
 ورنه در پیش تو بگذشتن شیوا سخنم  
 روح خاقانی خشمم شود آقا

**در مطایبه و تخلص ستایش شاه فرودین ماکاه  
 محمد شاه طاب الله ثراه گوید**

عدد بوسه من چون لب و چار فتنه  
 وز طرب ریشه بر آن کند دوار فتنه  
 دختر طبع مرا لیک بشلوار فتنه  
 سبک چون پای حسی بر در و دیوار فتنه  
 حالت مست که در بستر میشیاری فتنه  
 کارم از بیم سو کند و با کار فتنه  
 گریه اول کفم خاتم زهار فتنه  
 می نوحه که حسی زده زار فتنه  
 لاجرم سایه و باید ستار فتنه  
 ربه کوش است که در کوچه و بازار فتنه  
 که حدیث از می مشوقه در آزار فتنه  
 که جهان با سخن خلقتش فرخار فتنه  
 همچو بر قیست که در قلزم زخار فتنه  
 موم چون بینه پولادین ستار فتنه  
 زود باشد که در شس سایه یلغار فتنه

بر میانش حکم آورم از شوق و دست  
 این خوش آنوقت که از غایت ستیش سخن  
 گاه نشیند از جای بلیک خیمه  
 مره اش از طرف چشم قد بر رخسار  
 تا بصبح انقدر شش بوسه زخم خیار  
 در بجاک قدم شاه هم سو کند و  
 شاه ز نهار اگر مبدد قرار کنم  
 هم خداوند هم شاه که هر شب شهر  
 می خور از است که از خوار فتنه  
 اینهم طعنت مختص است که در دهان شاه  
 چون خوار این نظم دلاور بنیاد فتنه  
 آنکه گرام عطایش بر می لب بکر  
 رزمکا هی که در و یک شمشیر فتنه  
 خارا خیر چو کلین بکل آرد و برکن  
 آبراق طراز من و در فلک سلطنت

**در ستایش شاه و میرد شیر و میرد فرما بد**

از طلعتش طراز طراز دگر شود  
 با آنکه جلودر دست سر با بصر شود  
 پس این همی چشم مرا بیشتر شود  
 که حقیق سایه فلک در شمر شود  
 تا کی چو روی موی تو زیر و زور شود  
 کان از دام مردم صاحب نظر شود

در بگذرد و بجزم سیاحت بوم و چین  
 زانرو چشم من شده شرکان بیشتر  
 زان بیشتر چو شیشه حجام بر دم  
 ای طعنت حصار ز رخ پرده فلک  
 زبیر و بر بسی کپی و می موی  
 رخسار آید از تو در لطف تابدار

نام زندیق که در بزم سلیمان گذرد  
 چون شراری که در اطر فشتیان گذرد  
 بیش از آنست که در وصف سخنان گذرد  
 مثل زیره با نکه زکرمان گذرد  
 اگر آوازه این شعر شب و ران گذرد  
 صلح خیزد میان کار به بیچار فتنه  
 گزنی صلح با بوسه سرو کار فتنه  
 نقطه اماند کاند خط پر کار فتنه  
 همچو سه مازده در کام بیکار فتنه  
 گاه بر خیزد و از پای بلیک فتنه  
 رست مانند عصا کف بیکار فتنه  
 که چو فتنه آید از بوسه بر رخسار فتنه  
 ناکزیرم که مرا کار با قرار فتنه  
 ورنه حاشا زخم مسند و شور فتنه  
 زین منظر زدی قلاشی بسیار فتنه  
 کف عارف عامی بردار فتنه  
 که همه کافر عربت نکو کار فتنه  
 که بجاک دشه در جزا بیکار فتنه  
 ریزه شک بقعرش در شهوار فتنه  
 آجاوید ز خون خاکش در آغار فتنه  
 نظر مدش اگر روزی بر آوار فتنه  
 اینچنین کمر سلطان جهادار فتنه  
 از می قوت دین قاطع گفتار فتنه  
 بس شیخ پارسا که بوندی شهر فتنه  
 هر جاتی است سنگدل و سیمبر فتنه  
 تا خون فشانیم غمش بیشتر فتنه  
 بریز خون و دیده صرست نگر فتنه  
 زان پیش کابیده من پرده شود  
 که از آب تیره حجاب فتنه شود  
 ماند بگرد ماه که گردم سپهر فتنه شود

سبب  
 جمع ثبات  
 نایقه شهاب  
 بجز خزان خواند  
 بیکار  
 جند  
 رقص  
 طرب  
 میسر و نادر  
 ناکزیر  
 لابد با چار  
 نقطه خلایق  
 در خیم  
 طعنت  
 قلع  
 انکار  
 ناکزیر  
 سمر  
 غرم  
 بصر  
 جنم



هبا  
بج پنج

خاتفر لغا  
حصا کا

نام جزیرت  
ار کت  
تعب  
جزیره جزیر

طولی لک  
بفر شرا

غرام  
جمع غریب  
بفر ضد  
دایک

خاور باختر  
شرق مغرب

حصت  
انچه حاضر  
چند دایک  
اورند

بزم  
مبسر

عمیق  
نام کوکرت

درع  
زره

لرزم سپر شود کردون ای سخت  
هر جا که قد فرازی جانها بیا بود  
دل ندولا ابالی و شیدا شد از غمت  
کوئی دو چشم من شمری پر کوکبت  
زی مرز خاتفر سیاحت چاریم  
چونما که سیم اشک من از رنگ لعل تو  
خیز زلف تیره تو ندیدم که زانغ را  
خالت بزی زلف کرا آید برنج خاک  
یا حسرتا بدین ل سختی که مرست  
بر خیزد می سیاه در پیشین بوده  
از فرخت تحت سلیمان و سیم  
بر جویا کو شبنو می بدو نوش  
تا تک شکر که درو جایی نیست  
آن بو لطفی که عبا سمناد  
بر آهونی که در کف حفظ او کجاست  
تا که بود بر این کاهی بر این سر  
صیت عطای تست که چون فقا  
کتر تیجه بود از لطف و علف تو  
هر خشک هر تر کی بهر جود هر بر  
سند در کای ملکی که هر اس تو  
تنهانه جانور شود از هیبت کیا  
بریل مصر آباد اگر برق تیغ تو  
برور که ت نماز بردار سیرت  
زان ساده شد چو طلسم و می بین  
حضم ترا بخت اگر جادو حد  
متر ستاره از شر تیغ برود  
ای بس صلیبها که شود در پواید  
نوک سناست از جگر حضم نابکار  
ویا بی سرخ کسرو از بس برین  
در دست دشمن تو زبانی شود سنا

در پیش کرد ماه تو کردم سپر  
هر جا که رخ فروزی خنیا بد شود  
حزم عینی که مایه چندین سر شود  
هر شب که بر رخ نو کو اکب شمر شود  
هر جا تو پرده بر فلکی غافل شود  
مرجان شود عقیق شود معصف شود  
ماه و دهقته تعبیه در زیر پر شود  
بند و فی از حبش بسو شمر شود  
مشکل که تیره ناله ماکار شود  
تا جیب استین لبم پر شکر شود  
کردل مرا بود خطت را هر شود  
مگذار عسر بر سر بوک و مکر شود  
باشد که بوسه جایی شمر ما مور شود  
هنگام وقوعه سر چشم ظر شود  
شکفت اگر معاینه چون شیر شود  
که ماه تیغ کرد و دو کاهی سپر شود  
یک چشم در خاور تا با حشر شود  
هر خبر و شکر که حامله نفع و ضرر شود  
گاه نوال جود ترا حشر شود  
در چشم مور شیره یان مستر شود  
کز حمت تو نیز کیا جانور شود  
آتش شعله کرد و دوشو شمر شود  
هر صبح کافا ب مشرق شود  
تا جاده جلال تو را استر شود  
جنت سقر شود چو مراد امغر شود  
کوشش مانا از فرع کوس شود  
چون تیره با مقاطع با یکدگر شود  
خون آنقدر خورد که بزرگ جگر شود  
دشت غامعینه چون شوش شود  
تا سر کند فغان بر نو که کر شود

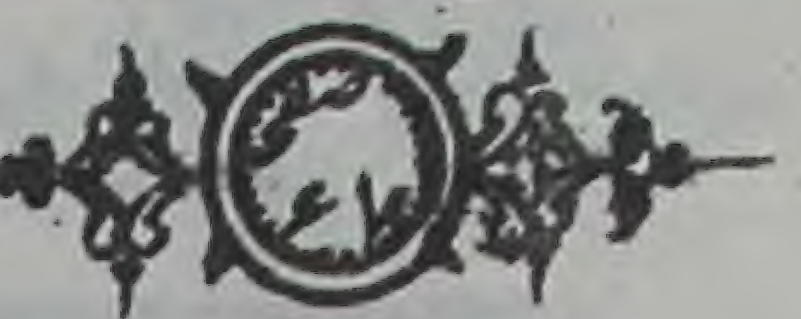
بیداد کرد چو عادت ترکان بود  
با آنکه از غم تو لعلالم شدم علم  
نودل بری روزی ما خون ل بود  
آتی بی باسم یکا شمر مر  
در نخبه بر بند ز روت بزرگبار  
اتیرک خربلت شهانده نیستم  
آهوکند ز خون جگر شک و شکرا  
ترکا تونی که از دل سخت را بج  
از عشق روی موی نو خوب خور  
یکره میان بزم بعثت کر کشا  
طوبی لکسای کار هستی که قات  
از بهر آنکه رنج جانت و دز یاد  
شاه جهان سرید و ن کا صنف  
نه و هم بار کاتب و همعنان  
جانی نه بیند از جنت جاده و برن  
ماند کسی کبر ز تو دست را تو  
تا پشت بوالبشر کبریز و بیم تو  
کمر و سید بود از مهر و کین تو  
حزم تو اختر اع وجود و عدم کند  
بنود عجب که نطفه خفتم بطن نام  
هر نقطه ز کلک تو تخم قنات  
در بزم مودح تو فلک پیرن ده  
از بیم برق تیغ تو در دودمان حضم  
آتش کشد نفیر و زول بر کشد زفر  
روزی که از هزار ترکان قننه خور  
کرد و نچو پیشه شیران بر مال  
احجار پهنه جوشن و خود و ز شود  
از آب هفت یا تاف سنان تو  
تا بگرد بند تو در دشت کارزار  
شاما کر این مقصد شود مرزا پسند

ترکی ندیده ام چو تو بسید و کر شود  
هر روز حال من علم الله ستر شود  
تومی خوری قسمت ما در سر شود  
تا دامنم ز سر و قدت کا شمر شود  
نیما شود حصار شود کا شمر شود  
شده می که پرتو داری و دو کهر شود  
زا هو می شکبار تو خون جگر شود  
افسونی از دست بختی جگر شود  
وین عیش عاشقی است بخواب شود  
تا بو که دست من بیانت کر شود  
طوبی صفت حماره بخوبی شمر شود  
چندان بخوان دیح ملک کت ز شود  
کردون چو کرونک و را بر اثر شود  
نه چرخ با غرامم او همسر شود  
تا هر کجا که یک نظری شود  
کر کو به بویس عیبه خمر شود  
کر نطفه عد و ز سناست خبر شود  
بر نفع و ضرر که را بط خیر و شر شود  
رای تو پیشکار قضا و قدر شود  
از بیم یا کونه بصلب پدر شود  
کران حشر شاخ امل ار شود  
ناز مدحیت چو صدف پدر شود  
مشکل که هیچ نطفه از این پس سر شود  
حضم ترا بخت مقرر سقر شود  
اقطاع روز کار پر از شود  
از تیر چو صبا که بعیوق بر شود  
اشجار عرصه ناک و تیغ و تر شود  
مگذار و آنقدر که پی مور تر شود  
خود بلان چو درع سلاطین شود  
چون صیت بهمت بجان شمر شود









جاودا  
و امروا بر سر

شرف  
بندک

عدو  
دشمن

و سیم  
تاج

طینین  
آوردن

هیجا  
غدر در خفا

پالمنک  
لاکند

مهر جان  
ارو جان

طل  
سید

زادش  
نام پسرش

منعاره  
سز نش

جام کجیخ و پر از خون سیا و مسان کند  
خونمید است اسکنند بر کانه شریک  
دست افشان پای کوی بان و شامی  
یانیم صبحکامی شود کافی نزد خلق  
آن شهنشاهی که هر شام و سحر از روی  
بر که را الطاف و تاج شرف بر نهاده  
هیج دانی با بعد و تنج جهان شورج کرد  
رفت کاخ جلالت در سه یوان باغ  
حسرت دست که بر شرف مزاج بر آید  
حکم باو چون سبزه خرمسور کجی  
با طینین شیشه لاغر که محشور نیست  
کمترین گریاسد ارباب کاخ شمس  
کرزه اندر یکبرفت آسمان قدیم  
ای شهنشاهی که از تاثیر عدلت و کار  
روزگار از از دواج چاه و منقبت  
سجده تا اثر انقاس تو در تخیل ملک  
مر قضا در نظام حل و عقد روزگار  
چون فلک صاحبقرانی چون تار پاره  
سوی قاتی ز روی محبت چشمی فلک  
لیک چون هموار در مدح تو میریزد سخن  
روز و ماه و سالیان و دوغم بخت مباد  
ای صفا مانده کاینک شاه و دین  
کر و نعل تو منقش شست باند نام  
با جلال کعبه و شوکت افروسیا  
یانه پوزادش پوید بحسن کینک  
یانه سلطان آسند روزی بر آید  
یا بسوی باره صحراناز و جهم شید  
یا آتاک جانب شیراز فرماید زول  
انجمن جانی که از بوی نسیم فشان  
نسبت رایش نخواهم داد و بماند

در دل الماس با قوت و ان میاورد  
بست تیری که عمر جاودان میاورد  
رو بسوی که پیرمغان می آورد  
از زول ملک شاه جهان میاورد  
سجده بر خاک نیش مفت آسمان  
روز کارش کامکار و کار میاورد  
انچه بر گشت را برق بای میاورد  
کار داناان یقین در کمان میاورد  
با خواص اقی طبع و خان میاورد  
تاب آورد و سوار سیستان میاورد  
کی خل بر خاطر پسید مان می آورد  
از جلالت پابرق فرقان میاورد  
چون بیجا دست بر کرز کران میاورد  
صعود از چنک از ایشان میاورد  
با کف طفل عطاران و ان میاورد  
از دم عیسی روح اندیشان میاورد  
هر چه کوئی بخیس او بچنان میاورد  
زان سبب سوده ساز هر قران میاورد  
کرد معنی تشارت هر زمان میاورد  
روز کارش هر دو عالم را یگان میاورد

وله فی مدحیه الیضا

قصر سکندر بهین طلعات بر فی بصر  
از دل صاف صراحی بر تن باند جام  
خلق را جینی در کونست کویا نوبها  
قدمان ملک حبشیدی به در شه حسن  
اکه یک شمع کفنا و آشکارا صد هزار  
هر چه خرقش بود دست نقاش قضا  
تا بدیوان جهان مشتمل کرد آسمان  
نصرت فیروز می فتح و ظفر از کار  
فره و بهیم دارش بر دم صحت  
مور کرسی نیار و هر گاهی کشید  
فی گرفتار از در طوس است سبب از کجا  
کردش کردن بگردش کی سیر کرد  
و فرشتان مشین بشود اندر رب  
کرز فرمات فلک کردن کشید بر نش  
فیت خبر تا یزبان نخم بخت بر خ  
موسی شخص تو فرعون داشت رنوه  
آسمان جز مهر و کینت نکر و شایر  
شاذی نام که دایم بر وجود عقل  
کر چه نظمش فیت نظمی کش تو نشیند  
روح پاک فضل الدیش بدست نیک

طبع رفی این سخن باور بیان میاورد  
دست ساقی با به روح زوان میاورد  
از شمیم عطر گلستان شادمان می آورد  
اکه کیوان از ابد که پسبان می آورد  
کنج باو آورد و کنج شایگان میاورد  
بر سیل از مومن امتحان میاورد  
نام دستار که اندر دستان میاورد  
بارکاب شوکت او همچنان میاورد  
بر شکوه فخر شاه اردوان میاورد  
کی گزند می بن شیرین میاورد  
بر تن و بازوی سام پهلوان میاورد  
در جهان خوش غمیت را جهان میاورد  
هر کجا کافاق نامش بر زبان میاورد  
دست دران پلنگ از کلهشان میاورد  
لاب اسطرلاب بر فراد جان میاورد  
از ظهور محسنه کلک بنان میاورد  
اشکارا هر چه از سود و زیان میاورد  
شرد با از جانب بخت جوان میاورد  
زانکه طبعش آسمان در میان میاورد  
نهیت هر دم ز خاک شیردان میاورد  
تا که دوران زو ماه و سالیان میاورد

غصه ابد رود کن کاید سرتان بنان  
طل خبر پیش کسره تا عرس برین  
خسرو پرویز آید می این بنان  
یانه تمور دوم کرد و هر قدر شمس مکان  
اردوان کاروان اکنون شایه سوی  
یا مکر سحر به نیشا بوران دباوی  
انجمن از کجی از خاک جان پدرش  
اکه از یاقوت با بهای تو کنیخ او  
اشکارا هر زمان از جانب بخت سعید



تا کی قاتلایا بیوده میرانی سخن  
 تا بد چشم باز کنجور و ارا و ر باد  
 آن حسین سمی حسین سمی چشم ز کار  
 آنکه چون معمار بودش قصد باوی کند  
 آسان زیست و مهرش در دست او  
 میکاراننی که بر خرم و نشان سپهر  
 بادایم محرم درگاه دارای جان  
 خاکپاشی و پایش تو یاسی چشم چرخ  
 یکتا چهرت چون سیاه لیکن در مصفا  
 جادوان چکل شایم و در چکل  
 مکر شرمند که تیغ شده ابروی جان  
 و یا ابرازنی اشیار بزم جشن عید  
 حسن شاه غصنفر که خاک نعلش  
 جهاندار جهاندار کی از معاریش  
 گریان می نشست تپال بر کربانی  
 مکر میخواست کرد و شنادر بحر خون  
 برابر کی شود با ابرو ستاد او عمان  
 بریدی با دپاکو تا ملک ده شتاب  
 چرا عید ای فرمان شاهی سر فرما  
 دمان اجل هزار آفتابش خرمی بن  
 سر انجام از هر اس غازیان شیر و زن  
 روان بسی هزارا هنر فتن غمناک  
 چه گویم چون تو خورین پیش بدستی  
 مکر این فی جان شاهی اندر دست کاو  
 مکر این فی جان پل ملک آتش فکن  
 مکر این فی جان سب فکنی کز کز کز  
 مکر این فی جان کیتی کیتی که خشمش  
 مکر این فی جان کنجور کی غنایا  
 ز بس طوفان خون و دشمین جهان سوز  
 زمین ملک از طراحي بهان عدل تو

لی ازین توصیف و صافش بیان  
 بادمان اخترت که هرگز خاوار

در مدح حسین خان خان شجاع السلطنه کویک

آسمان آتاش کترین دور باد  
 تا ابد از لطفش کارش بین تو باد  
 هر زمان نسرخ نوید سیکم شکو باد  
 آنکه تا جا و پیش ناصرت منصوب باد  
 نعل سم ابرش تاج سر غفور باد  
 از برای قطع نسل دشمنان کوب باد  
 ز احوال سبب حاجی مولا عصفور باد  
 بر فروغ طلعتش بر که کلبانید چشم  
 غیر این کش میکارانند این نفس  
 هر نوائی کار غنون ساز فلک بدید  
 خسرو غازی بهادرش حسن کوبدم  
 ای جهاندار کی در کربا سبب کما  
 چند روزی این تا یک نمود غمی باد  
 نیکو اهل خیر قیامت سوده حال

در مدح شجاع السلطنه حسعلی میرزا طاب شهاب کویک

بر غم سیم نوز باران ارفغان شد  
 طراز هنر غفور و زیب تاج خان شد  
 سرای مکتب آباد کافه فقه این شد  
 از آنرو که کامن دوران دست کریان  
 که همچون مردم فی پانافرق عریان شد  
 که از هر قطره اش اینده صبر با عریان شد  
 سراید به سکان شاه اگر ازل طغیان شد  
 روان سپهرش حیات چار کمان شد  
 که هر یک لایب جانان حدت سنان شد  
 که یزدان ز در دشت غار و بلبلان شد  
 بعزم رزم شاه و فتح اقلیم خراسان شد  
 که از لاس کس تیغش جان کوه خندان شد  
 ز ستم هم خوریش کج فغان فغان شد  
 که از صد میل پل از صد کز کز کز  
 هوای پهنه بیجا فضا جی برستان شد  
 بهر میت از دیار و دس تا ز کواران شد  
 ز ایران لشکر آرازی تا راج توجان شد  
 ز خاطر باستان از دستان رخ طوفان شد  
 طراز خانه از شک و زیباغ صنوفان شد  
 و یا بهر مبارک و عید از عالم بالا  
 قصا امری که ریش منظر خوشه ماه  
 میزان سجادت هم ترازو کشتن  
 ز انصافش جان ستم خورانی  
 حساس حامی نیست ز غم شکست آمد  
 نظیر غفوشه دانه نیر صانع و کما  
 که ای ز کید هرین رخ محمد از فغان  
 توار کابل خدافون کز کینه شکستش  
 به ناپاک عقدا خوش کز نیر کفر  
 هم از خواندمش بر ترازو کز کز  
 سر انجام آنهم از سبب جان و جان  
 مکر این فی جان شهزاده کاز به قواد  
 مکر این فی جان کز کز کز کز  
 مکر این فی جان رخنه شیر شیری  
 مکر این فی جان خا و خد و مذی کز  
 مکر این فی جان حشید فکلی کز  
 شهاب فرستانا تاج خبا مملکت کز  
 چنان شد بنیاد از جود دست از عالم  
 به انسان مد آباد از ازل ملک مسیح تو

سوی ملک با ختر خوشیدان میرسد  
 بحر و کان خانی کج همت کنجور باد  
 از می سینا مهرش با وون مجبور باد  
 دیده احباب و شن چشم اعدا کوب باد  
 از شش بر منصبی از فشیان مشهور باد  
 با نوا سی سار تختش زاد فی الطنبور باد  
 در شستاش عروس عافت مشهور باد  
 قیصر و آرمی نجاشی مکین و نور باد  
 باز کشت از چون سحر بنیسا بود باد  
 به سکان از فرج کج قاهره متعجب باد  
 که مشتابه عیدند رقاب بنیها  
 نزول حمت حق شامل احوال سلطان  
 قدر قدری طبعش غزلانم جهان  
 از آنرو منزل نماید بر برج منران  
 که با شیر زیان بگاه آه و در تیان  
 که همچون کافور بی چون خلق عطشان  
 که لطف قدرش فرماخ فردوس منران  
 چه شد کاهرا دت غرقه دیوان  
 ز هند و قندمار و سند و اور و حسن  
 بعزم رزم شاه ز کنا ملک این  
 ز مرو و اند خود و قند و رخ و شیرخان  
 که یزدان چون کراز از بیم شیر ز کرازان  
 قتل همچون بمن سینه بخیر بهان  
 برابر ازین بیان ام و بوم تان  
 که اندر پیشه یازیم شمشیرش  
 غنیمت از دیار خاواران ملک خندان  
 بمفتاح طغر مفتوح بهفت اقلیم و ان  
 توفی کرناش است جمل خد شندان  
 که در چشم مسا کین سبک کوه هر دو کین  
 که هر چیز اندر و پیدایغیر نام پایان

فروغ  
 طلعت  
 صورت  
 مشهور  
 فرستادن  
 مکین  
 نام کز کز  
 نور  
 پدید آمدن  
 مخزن  
 خوان  
 حسام  
 شمشیر  
 سحر  
 نام و لایزال  
 زین  
 محقق  
 غنچه  
 خشمش  
 کیانک  
 مردان  
 افروغ  
 سوره دریا  
 بخت





عشرت  
شهرت

فبع  
خبر

صليب

الکبرياء  
عج کونند  
و انچه در غو  
الصلوة  
که جبهه صلیب  
نفع تر

صليب  
پوشش

و نجا  
جنت  
کاب

پایه برشت پهل  
و طوقی پهل

هرمان  
نورانی قوت

التيام  
پرستش

بر غمان  
زردا

عد و آشفته زلف پر چیت اخواب دید که  
بقای جاودانی ملک را بخشید جانسوز  
چنان مفتوح کرد ملک خشم تیغ تبار  
بکوش از با تف غیم حس که این اندام  
ظفر مندی که هندی دمای اثر در و بارش  
بزد خضر و انش مؤبدان این بس گشتی  
بشکل عین از آنرو آمد از و از تلش  
سکندر خوش انزو که از اراجی آن را  
و لش سر شمشیر و نوال بخش و جان  
معالی آمد بنا میرد بی می سماں  
نهنکی از و با شکل است شیر شربات  
باید مغفراز فرق لیلان تیغ خشت  
سج رزم را سازد که با وی کنه آغاز  
و می زن با پدرت آن سرز شیریه  
عنان با گذار و خوشین کانی زن  
زبان از مدح دارا چای بنده قان  
چنان پاینده با داد و دست گذر جان  
قضا چو سندا قبال در جهان فکند  
تعتنی که بیک چین چهره سطوت و  
بنیم کاوش فکر ز را می شگاف  
فقد ز کاخ و می رنگ ریزه زمین  
ز بسکه هم او بحر برمان آورد  
فلک به زمین بوسل ستانه او  
تونی که ابر کف و دوده دانت را  
اساس فتنه بر افتاد از زمان جهان  
بوز و خون عدو آنچه روز کین بر خاک  
فضای کمت از نه فلک یسع ترا  
بلاک تو اگر میت خیر سهیم  
شمار قدر پرندش آتشین هستم  
کسی معدن چنین بر فضل بود

لصد شفقکی بیدار از ان لطف شیان  
بطلمات نیام از ان چنان جویان  
در مدح امیرزاده شیردل ارغون میرزا ابن سراج السلطه  
که وقت عشرت جانش جوش جانغز آید  
بفرق کینش آتش فشان دما آید  
که زندان سکندر بفتح آب قبا آید  
که عین عین فعل عین مدعا آید  
نمایان منظر آینه کیتی مس آید  
کفش کان عطا و ریش جود و سخا آید  
که حکم نافذت پهلوزن امر قضا آید  
که هم خود بخون آورد و هم خود شفا آید  
خی آهین سلب اعجوبه کاهن با آید  
نذاذ کو پس از داود خدا کیهان خدا آید  
که از گزشتن تن لوند و شلمان تیا آید  
یکی بر جوهر مین که وقت کار با آید  
که بان وقت شاکدشت و بکام آید

شاری جهان جنت رقیق شربات  
الامام دمان کونند فتح قطع خبر  
لبالاری سپهسالار دارا می تهن شد  
عد و بند کی خطی رح او در پیجا  
سکنتی انیکه قیر کین نیام ظلمت شفق  
کشد در دیده خاک راه آهوا شرف غم  
و که افرسیا بش نیز خانم بر عجب بود  
عبیر خلق اورا تالی شک ختن خوانم  
به تیر است و خم کرده پشت بکالا  
فلک سر سام جنت از صد کرات آن  
شما خصم بدست آن تیر نخت بد کلا  
رنهر و فغ او اکنون بآن تازی نشین  
که مان شیاه نختی بر بجان فشان می  
نه آخر چه شیر زیان شیر زیان کرد  
الامام از میر سفت بجم و شیر گردن

در ستایش شاهزاده مبرور شجاع السلطه حسنعلی میرزا کومک

بغزم داور می شاه کارمان فکند  
هزار لره بر اندام آسمان فکند  
هزار رخته در ابداع کن فکان فکند  
از او اساس جهان که توان فکند  
به هر طنطنه در کان بهمان فکند  
بلا به خود را در پای پاسبان فکند  
ز یکا فاضه فیضی ز خانان فکند  
که جوشش جیش تو آشوب جهان فکند  
پرند قدر تو چون نقش بر پیا فکند  
عجب که وقعه در این تیره خاک فکند  
که ز زهر سپهر در کام بر غمان فکند  
شرار در دل بنای من و جان فکند  
نشدش بچنین رنج بیکران فکند

ابو الشجاع حسن که شیر کرد و ز  
دلاوری که ز یک خم خام پر خم تاب  
ز قطره که چکد ز ابر دست و بر خاک  
تنی که کرد خیال خلافت و بصیر  
که ه کشود ز کار زمانه شمشیر  
براستان فرومایگی چو بار یافت  
تونی که نشو و بیا چه جلالت را  
سنان قدر تو در خرق استیام فکند  
حسامت از تب لازم چو کشت لا غور  
نیام تیغ توان بر غمان تیره دل  
زمانه عرض غلامان که کمت میداد  
روادار که خلقی ز نند شکر خند  
ز من جفا در خنده زانکه سطوت تو

هویدا که از خالسترش لوند و شلمان شد  
بعون بازوی کشور کسای شیرزدان  
که گوید کبرنی زده عجب فتح نمایان شد  
که سهراب دل شهزاده ارغون مسیر آید  
دم آنج از دوری بجان و ماری جانگزا  
بکام تیره بختان چشمه آب فنا آید  
بکیتی عدل و ماحکم و فرمانروا آید  
که آهین جود و آهین جوشن و آهین قبا آید  
خرد چین بر چین فکند کاین عین خطا آید  
کانت کز ازل چون پست کردون تا آید  
ملیک فلک خط قطب خط استوا آید  
سرس بر تن کران ز کید و دیوش رنجا آید  
که در دشت قاعه پویه با باد صبا آید  
که روز از مونا بمبیدان و قاعه  
نه آخر زاده زار و دما زار و دما آید  
کمی عیش و طرب حاصل کمی رخ و غنا آید  
هم کونند این ولت مکر می انتها آید  
هما بخت بی لزا اندر استخوان فکند  
هزار سلسله بر بام کهکشان فکند  
توان بنامی و صد بحر بیکران فکند  
اجل به بوده او مرک فاکهان فکند  
که چو در خم ابروی جانستان فکند  
بعد فعل خطا خاک در دمان فکند  
حدیث رسم و نمان داستان فکند  
حکیم فاسفه را بار در کان فکند  
فی علاج خود از چهره نار دمان فکند  
که کاه کینه و رمی دوزخ از دمان فکند  
سهر خود را از دیده در میان فکند  
که دزه راز لفظه شاه خاوران فکند  
بسرخ چهره من رنگ زعفران فکند



ز یک شلج بروی مهتاب من  
 برای برتری پای سایه برسد  
 ز قدر بار خدائی سبب بار خدا  
 خلاصه از فی تشکیک خلق از لطف  
 ز اسن عدل تو افکنده باد رسم تم  
 کف بر آنکه سزای لستان دارد  
 میان جمع پریشان فی من کم  
 فغان که مرده ام از سحر و اروزوی  
 اگر بخت دبر من ز مایه عیبی نیست  
 بغیر هیچ نیار دستایشی میان  
 بغیر نیست نیار دنیایشی زبان  
 اگر نه ناخن فشان حسن چرا  
 ابو الشجاع حبس دارد که سطور  
 شمی که غاشیه عمر و دوشش اخرج  
 هزار طغنه مرک و مایهوی اجل  
 بر آن گیاه که بی نشور فش وید  
 شما تو فی که دود و دام از لاشه خشم  
 مرغ مرخاب از خون زردان وید  
 هنوز لاشه کابل خداز سطوت تو  
 هنوز چهره افغان کرده رایت  
 هنوز طایفه فقرات را قدرت  
 تو ای که پیکر لبز کوه را کرت  
 ز فیض جود تو هر قطره فرومایه  
 ز بهر نظم جهان ایض قضا دایم  
 رفیع در کت آن قلعه که کند و اش  
 شماست تو سخن سنج طوس انقبوس  
 سری که با تو کند خواش کله و ار  
 ولیکن از جبروت جلال تست عیان  
 کسی عروج مبراج حق تو اند کرد  
 از اینسان که بر فیاضی مادم کو فشان

دو قوم را بجان عقل کتد ان فکند  
 همان تربیت شاه کارمان افکند  
 چو پست پایه غزالیش از جهان افکند  
 بنا تو ان تن من خلعتی تو ان فکند

یکی بر آنکه بظاہر زهر سود نهادن  
 یکی بر آنکه بیاطن شانه ظهور خطا  
 بر راستی که خود اندر تحیرم که ملک  
 بد هر تاکه سر بند انس و جان رسد

وله فی مدحیه ایضا

بدست سلسله عمر جاودان دارد  
 بیاک زلف تو از حال و نشان دارد  
 مرا ز بهستی خود باز در کمان دارد  
 از آنکه چهره من نکست عفران دارد  
 کسی وصف میانج در میان دارد  
 کسی که لغت مان تو بر زبان دارد  
 ز بهر سخن ما سر خط امان دارد  
 ز بیم رخش در اندام انس جان دارد  
 فکند بر کف آخر الزمان دارد  
 ز یک هزار هزار مش قضا عیان دارد  
 ز بی مایه سبب مهر و کان دارد  
 هنوز تیغ تو در پهنه میهمان دارد  
 هنوز قدر تو صد بحر بهرمان دارد  
 بز غن فرغ چشم خون نفسان دارد  
 ز اشک عاود همکسار غوان دارد  
 ز بیم جان تب و لرز اندر استخوان دارد  
 ز صدمه نرم تر از پود پر نیان دارد  
 ز پای مایه صد کنج شایگان دارد  
 سمند غم ترا مطلق العنان دارد  
 سخن بنجوی در کوشش لاسکان دارد  
 ز ذکر رستم و ستان و ستان دارد  
 چو کویا قست آسب و لجان دارد  
 که عزم قلعه کشائی آسمان دارد

جبین چهره و ابروئی و تپندار  
 ز من پرسش دست صید تر از کدش  
 هزار جان غمت از من که قوتش هنوز  
 مخبر هیچ اینجا چه رسم آنکه ترا  
 حبیب دوی ترا از رقیب و است  
 خط و مید و زبانت این خجسته بنا  
 و یا شفاعت از ان کند ز غمزه تو  
 تهنیتی که سر ملکست جبر و قهرش  
 هزار زمره سباط و نعمه عیش  
 هر ان تاج که بی داغ عتاشان  
 خد نکست ال پرش که کسی است اندک پر  
 بهین دست و غار و نفیر شاد غر  
 هنوز باره با خرز و شهر بند بر  
 هنوز معدن لعلی خون خشم تو مرک  
 هنوز و خم خوار زم شاه را باست  
 هنوز خشم تر از روز کار و رنگ چاه  
 فضائی بیه از شرح ابر و گفت  
 زمین قرب جوار حریم حرمت تو  
 وسیع کسورت انعامی که ناهیه اش  
 قدر همیشه بزرگان بهفت کشورا  
 بعد عدل تو که کز فی عایش  
 اگر چه من نیم اگر غیب و میگویم  
 ز کنه ذات و صفات تو انکس است

در ستایش کشف الاوائی و الاقاصی حاجی  
 میرزا آقاسی محمد فرماید

بنام او ملک این قرعه زیان فکند  
 مرا ز چشم میمان آستان افکند  
 من بهر چه این خشم ناگهان افکند  
 صلا فی بن شریعت انس جان افکند  
 چنانکه معدلت کسری جهان افکند  
 برج قوس و شتری قرا دارد  
 از و پرس که ابرو حنی چکان دارد  
 کشیده تیغ و تمنای امتحان دارد  
 که انبهای من سخت و لکران دارد  
 بلجی چه وایه بلبل باغبان دارد  
 بهار عارض تو روی در خزان دارد  
 که احتیاط از عدل خدا کان دارد  
 بروز کین ملک الموت در دمان دارد  
 بچار گوشه بر نش قدر نهادن دارد  
 ز ابلی فلکش تنگ و دودمان دارد  
 که ز اغ مرک منقار ششایان دارد  
 هنوز رخش در اندام کارمان دارد  
 ز ضرب قیسه قدر تو الا مان دارد  
 ز مرز خنج تا خاک غوریان دارد  
 ز دور و نایبه چون ملک قیروان دارد  
 به بند و کند که رفتار و ناتوان دارد  
 هزار طغنه بدریای سیکران دارد  
 هزار گونه تعاخر بر آسمان دارد  
 میان هر قدمی کنج صد جهان دارد  
 بخاکبوسی قصر تو بوشان دارد  
 همیشه جنگل بدل که باشبان دارد  
 خبر غیب خداوند غیبان دارد  
 که چون تو خا تقدیر در بنان دارد  
 که از معارج توحید زردبان دارد  
 اگر ترک ادب نبود پست خواجه میماند

برو  
 مختصر  
 حسین  
 پیشانی  
 چهره  
 صورت  
 اجبر  
 منت  
 آرزو  
 مهرگان  
 نفس خوار  
 مر غن  
 کورستان  
 خنج  
 بعضی اول و کف  
 دلا و ترس از پیکر  
 دشت و برین بعث  
 صفت شعرا  
 ناسیه  
 حرارت و کار  
 مفرات  
 مدح و ذم  
 دلا و ترس  
 خانه  
 قلم



در خاستن از چه شد کار و ز میر قصه ز شاد  
 اگر باو عتاب از نیک طبع برستی  
 خداوند بدایت خداوند که خواهد  
 که تا امروز خبر دست بانم حرفی گفته  
 حریف خوش چون پادشاه بنید خصم بی  
 کسان گویند برید است مرسوم از خوا  
 چو مرسوم از اول تو خود دادی تعین دارم  
 خداوند که رنگ از لاله کرد بوی عطر  
 چه باشد بر کلک کمر همی کرد بجای  
 که این کیم و زینده از جو تو میسر  
 تو مری هر نور خود به نیک بدینداز  
 روان خود که مداح تو با این منظر شیرین  
 سرین لبه من سیم ناب را ماند  
 هنوز نامه در چشم من دم از بوش  
 کنار او همه خشان میان و بهمن  
 شعاع او همه چشم مرا کند خیره  
 چو در از اقصای ساز و شین  
 قرار بخشین یانی نوشته نفرین  
 و یا بقرص شمر بر بهیات  
 و یا بستر حاصل که بر زده سخن  
 و یا بهلوی خواه شه فرار گاه  
 مطهری که به کام گیرد و از نسیم  
 بر زده مندی و شعله است غار شکا  
 هر کجا که فتنه از و خیام دولت خو  
 نهیب تیغ ملک حیت بوم جان عدو  
 بشیر ماند در خوردن و فشان خون  
 ثناء و منقبت من بجز دولت شد  
 دوش بر کرده و بتی اشیا بدید  
 تخت شاهنشاهی است گفتی آسمان  
 سبز در یای فلک هر گرا شد موج ز

فرط  
 مجذوب  
 صمد  
 کلف  
 سارا  
 غراب  
 و غا  
 ملارک  
 شمشیر  
 ن  
 اندون

لمر بر شاخ کل بلبل مدح خواند  
 چه جای هفت کرد و ن کاغذی بخند  
 بقدرت چرخ را در دیده موری بخاند  
 مرا و چون بان لاله ایند لال کرد  
 به بهتانی از و طبع بزرگ از بر بخاند  
 بزدان کاین سخن را گوش من قیامید  
 که تخت با حکمت چنین حکمی سازند  
 ولی از فرط حمت او و خود باز نماند  
 وزان یک کرایم تا خسر چون کل بخاند  
 که بر چرخم رساند یا بخاک خیره بشاند  
 تو ابری بر فیض خود بخار و کل بیارند  
 نیار چون کس سختی سختی سر بخارند

جناب حاجی قاسمی برین طرح صد کرد  
 و کر برق خلاف او کشد کیشله درستی  
 بهتار یک قهرش شکر کرد و در فرمان  
 بلا می بد بود حاسد بجان هر که در عالم  
 چو صبح رسد اقم در این سخن روزم در  
 بر این عظمی کیمیت از در روشن  
 خداوند که رفتن آنچه بخشد از ازل لیکن  
 چو بر حکم مجد و میرود تعلیق این مطلب  
 ز فیض قضا اینم که طریق عجز نیام  
 خدا هر چند قهار است لیکن بی در  
 از ان بخت تو را بیدار در سال یزدان  
 الا تا سال و آید الا تا عمر فرساید

در ستایش شهنشاه ماضی محمد شاه غازی فرماید

بخایت همه کوئی که خواب اماند  
 بدین دو وصف یکی شیخ و شایر اماند  
 اگر غلط نگنم آفتاب را ماند  
 سیل قه بزیر حساب را ماند  
 بروی غفران یانی عذاب را ماند  
 بخویش حلقه زده مشک ناب را ماند  
 پراکنسیده پر غراب را ماند  
 و دال خسرو مالک قباب را ماند  
 بوقعه تیرش بران عقاب را ماند  
 که برقی او بو غا الهاب را ماند  
 بلند کردن بر آن قباب را ماند  
 که جای و بروم حسد را ماند  
 چنانکه دشمن خسرو دواب را ماند  
 بر آفتاب در خشان نقاب را ماند

درست نقطه سرخی که در میان سی  
 بهاد ماند و در وی نشان برین  
 بروی یکدگر افتند از دو سو کوئی  
 بروی از قفا طره کار نسیم  
 و یا بجز من سمرین بر شکل کنند  
 و یا بجز سیاه یک سیم لون  
 و یا بجز و برو کتف پور کیا و کس  
 خدیو را و محمد شاه آفتاب ملوک  
 و یا نه از پی حرق مخالفان چو دیو  
 بسان شیر در آگ بود پیاده شاه  
 سپهر توسن کوئی بود کیت ملک  
 بلار کش بود الماس نیک و افس  
 ز بسکه شادای خیر است عهد و نشا  
 دوام دولت او تا کی که حاجت

در جشن میلاد حضرت ظل الهی ناصر الدین شاه غازی  
 خلد اند ملکه کوید

بر سر از خوش بسی سیم جاب آید

منظر طایر بیضه شهباز و شب چون آید

اگر شخص جلالتش کردی دامن بر اقسام  
 چه جای خار صحرای کاب و دیار اسبوز  
 بر چرخ نیش و خرطوم سپای از پیا  
 دعا کن کاین طار ازیند از عالم بگرد  
 و کر چون کل و درویم باو غم بر کمر  
 تو خورشیدی قطع فیض خود خورشید تو  
 کیم در آنچه داد اول منیکویم نیست  
 مگر تعلیق تو جان من من بند بر ماند  
 که بزدان هم ز بهر کوه و کبریا  
 غنان فیض خود از مومن کافرتا با  
 که خلق خویش را در عهد آسایش بخواند  
 بیانی تا فلک پاید بانی جهان ماند  
 ز بسکه نرم و لطیف است آب را ماند  
 بجای سیمین کلون شراب را ماند  
 کان بری کلف ما هتاب را ماند  
 که حمید و قرا اهل حساب را ماند  
 غلاهای خطا بر ثواب را ماند  
 همی نگون شده شاد حساب را ماند  
 همی ز غم سارا اطلب را ماند  
 کند پر خم افرا سیاب را ماند  
 که بر رخس بجز آفتاب را ماند  
 بجز رخ معر که سوزان شهاب را ماند  
 بر دز جنک و عدویش کلاب را ماند  
 که ماه یکشبه بروی کاب را ماند  
 ولی بوقعه لعل نساب را ماند  
 همی معاینه عهد شهاب را ماند  
 بگوید ایدون بوم الحساب را ماند  
 بر رخشان موج زین دایای آب را ماند  
 بسکه از انجم در و در خوشاب آید  
 بیضه شهباز و شب که غراب آید



آتش ز نکی سلب خراگه مشکلی بود  
خانه گاشن شد چو چرخش از نقاب بود  
با سرگشتان جز در لغین خود ناب بود  
زیر آن کیزده شرکان چشم خواب بود  
بر کنار م مطربی که ناله و سوز او  
دست افشان پای بان فرزند بود  
اسد الله لب نالوده هنوز از شیرام  
سیده البدرین که خوانند مشرب بود  
جود بخشنده وستی ز رستن آمدن  
سجری از دوده البک سلطان حکم بود  
داو که بهوشنک قایم مقام آمدن  
ابریبال که فیض ابر حجت شد آمدن  
شهریار اما چنین فرخ سپهر او شد  
خلد پا داشتی است بس که دوشی توان  
آز این پس و چه خوشی است ای خدا  
سال عمرت با و تاروزی که در روزگار  
انچه بابرک در خان بر نوروزی کند  
هست چهرش کنج فیروزی که در دکان  
بر بسوزان بخواد امرش با خدا  
ایک هر کس با وجودت کردیزون بخش  
چنگ غرایل کوئی در دوشم شربت  
عقل داند عین نقص است حصول  
سرور اسر سبزی بخت سرفراز تو شد  
کنج هر روز است جودت که از روزی  
هر که روزی ز جنباند که بدگوید تورا  
عزم بازی که کنی ساعات و زوایا  
میتواند وضع لفظ خوشن بر قافیه  
تا دمان غنچه پر کرد و ز مروارید تر  
هر دل اسیر زلف تو بیدار کرد بود  
آشوب ملک شای بیدار کار است

همان چون کی سیر طربا بید  
حجر و روشن شد چو روشنی نقاب بود  
صد زره بر عافش از شک آب بود  
چون غزالی نغمه و خنک عقاب بود  
ناله طنبور و آواز ز باب آب بود  
زالکه عیشی شتر از عیش شای آب بود  
در تن شیران بهمش صطرب آب بود  
کز زمین و آسمان و مابین آب بود  
فخر از خنده و عینی از قرب آب بود  
شیده از تخم افراسیاب آب بود  
نامور جمشید ز نایب سنا آب بود  
ملک میر قصد که شبل شیر آب بود  
هر چه در غیب پنهان عجب آب بود  
این بستی و پیادش آب بود  
کای چنین بربت میر و کامیاب آب بود  
**در ستایش شاهزاده نواب فیروز میرزا قراغی**  
با تهنستان کف فیاض فیروزی کند  
هر که را آن کنج فیروزی خداروزی کند  
قد جباریش که غم جهان سوزی کند  
بنیادش از کتب پنج هر روزی کند  
زان بیلند جهان را چو کین تو زی کند  
از شکم بر پشت آید بچه را تو زی کند  
وزنه چون شمسی بید سبزه کی تو زی کند  
رحمت حق بنیاد از رخ هر روزی کند  
چونکس آلوده دمان باد بوزی کند  
جمع کرد و نه گشت نزدی که دوزی کند  
هم بود از کوفی که قافیه بوزی کند  
چون برب لب شای بر نوروزی کند  
**در ستایش پادشاه قاضی محمد شاخ غازی ابی نصر**  
ترکی و ترک لابد بیدار کرد بود  
در ملک حسن شای این شور و شر کنی

من شسته با کار کی لب میگون  
سب شود از ناز وستی از عدم کشتا  
چین نفیس اکتشودم همچو کار روزگار  
بر کفم جام می با تو کمن که عکس آن  
برق سان آمد بشیری عدسان او زد  
واو مشب شاه ایزدان کی فرخ سپهر  
اند اندامه شده که قطره آبش در حکم  
عالمی که فرو دشت این عالم خدا  
فیض قدسی ز دم روح القدس  
یوسفی که ز کار خلیل فروخت هر  
طبع کیتی تازه شد که لطر کشتا  
وقع جور و هر او شیر و ان کشتا  
تو سحاب فیض و دمی شیر و کون  
چون سلیمان ختی ملکی حق جلالتا  
باد یارب در پناه دولت فیروزه  
**در ستایش شاهزاده نواب فیروز میرزا قراغی**  
ز انبیب فیروز شد ناشک از آیت  
اقاب و جان بخشش بهر مجلس کفایت  
سنگلاخ که سار از او اندر پرای  
که بخواد بر عقل و انش موز و خطا  
که شکل کز خود خواهد بسط کاخ تو  
یا چو خیاط است بخت کز خیر سرخ تو  
شهد گفتار تو هر که در دم هوازا  
شیر چرخ از مهر و قلاوه سازده و  
از پی خاموشی جاوید مندا بد خدا  
قافیه نیکست من لیک از نو که طبع  
که چه برخی از توانی ترشت قنادیک  
غنچه سان خندان کاش ز مروارید  
**در ستایش پادشاه قاضی محمد شاخ غازی ابی نصر**  
در ملک حسن شای این شور و شر کنی

در دوشم من بی رشک شرب آب بود  
رخ نمود از زلف و حجت از عذاب بود  
زیر بر تارش هزاران کبر و آرم بود  
در سرگشتان ملک خضاب آمد بود  
گفت که از بر غایت فحجاب آمد بود  
با شکستی من که در شب نقاب آمد بود  
هفت در یار امیش از نقاب آمد بود  
این به بیدرست یار با نوحا آب بود  
نقش فال حجت از ام الکتاب آمد بود  
شیری که ز صلب و تراب آمد بود  
مغز دوران عطسه و کر کل کلاب آمد بود  
رحم دیو ملک سوزان شهاب آمد بود  
کایچان یاران حجتین سحاب آمد بود  
این که هست آن غای مستجاب آمد بود  
آنکوید کس که در شب نقاب آمد بود  
ایک نیک شش و شش یوم احساب آمد بود  
بخت هر روز آشکار آیت فیروزی کند  
شمع تواند که دیگر مجلس فیروزی کند  
با در نقش زمر از قاقم و تو زی کند  
طفل تواند بقمان حکمت آموزی کند  
کفید پیروزه کون طهارت پیروی کند  
حضم بر بیشته و سوزن کفن فیروزی کند  
در حلاوت قد مصر و سکر خوری کند  
یوکه در بخیر که روزی تو را بوزی کند  
تا بر اطراف دانشم که بغوزی کند  
خواهد استیفا فی صفت بهر روزی کند  
با قبولت چون رخ زیبا و لغوزی کند  
چون صدف هر که بیدت که از روزی کند  
کارشش تا زلف تو نغمه تر بود  
شک نیست حسن چمن با شور و شر بود

سلب  
کف  
اضطرار  
قرب  
شبل  
رفق  
توزی  
تغفور  
پرامون  
بوز  
بوز



خاتفر

نام شهر  
کستان کرد  
نکا اردو لرستان  
مستیا زار

تتر  
مخفف تار

سیقم  
بیار

از ار  
مغز ز جاده  
وشوارا

سمر  
ابکر و کوال  
آب

کیهان  
ایمان  
نهب  
تاراج کن

لریب  
زبان نش

ز می  
چای

شقیق  
در

سمشاد مهر چرخ و خورشید چین  
در چین کاشتر زلی چو تود و تفر  
هر جا که جلوه ساز گنی کشت قند  
رویت بنور باده کردون بر است  
روی تو ماه باشد و طرفه بود  
یوسف اگر بجای قتی نفق  
پر حلقه طره تو کتاب محطی است  
در حیرتم که چشم تو ماند از چه رو سقم  
ورزیر دام زلف تو از خال انداخت  
باشد بحکم عادت سیم و کمر بود  
بلور ساده است که چون عین عکس  
مسکین دلم که در طلب سیم دلم  
باز چو سیم سر سیم بود نخل  
چون نیت در کنارم سر و قد  
یکره در اکلیم مسکین اگر چه تو  
آخره خانه دل با ملک پادشاه  
کیهان خدای نامش در جل و غم  
در روز کین نوب روان کشتی جل  
جوشت از محیط عطایش انجم  
صدره کجیح از دخال زبری که  
وقیکه جام جوید کو برشان شود  
جاش موایا زاکوثر شود بطم

هر کراول سپید کار بود  
شود از میت کفر وین آرد  
چون بجاری هناد باید دل  
تجربت رفت و خبر عشق تیان  
چین نفش حصار ماه و بحسن  
یا همی صف کشیده بر در چین  
عارضش یک سپهر ماه و ماه  
چشمش آهوست در نگاه اگر

مانات مهر مایه و مایه پد بود  
همواره پای اصل نظره سپرد  
هر جا خرام ناز گنی کاشتر بود  
زلفت برنگ دایه مشک تر بود  
بر جرم شش زده مشک تر بود  
چای ترا بکر درخ مستر بود  
سرداده بکه دایره یک با و کربو  
با اینهمه که دلب تو نشکر بود  
کان اندام مردم صباط بود  
چونست کوه سیم تو اردر بود  
روشن سرو بام و در و بوم و بوم  
همچون کدای کرسندل در بود  
کم بر مراد خاطر هر کز نظر بود  
کربو از سر شک کنارم شمر بود  
قدرت بزرگ و کلبه با مختصر بود  
دانی که شاه از بهر جاسر بود  
دستی قضا بقدرت و دست بود  
تیغ حمیده قامت او را سپرد  
خشک و ترش بخوان گرم خنجر بود  
رامش در او گزیده چنین با جو بود  
وقیکه تیغ کسیر دشمن شکر بود  
تیغش مخالف از سوزان سحر بود

بسته هر دل زلف یار بود  
خود از این خوشه چه کار بود  
مرد را فوت روز کار بود  
شور چین فتنه حصار بود  
از دود و شکر هجر بود  
کی زده زلف مشکبار بود  
دیدم آهوک جان شکار بود

باور نیفتم که بدین حسن و دلیری  
ورنه چوبت صورت با چون تو فی  
هر که زلف شان زنی قبت است  
ماه فلک نه عاشای مشک بود  
چند آنکه وصف خوبی یوسف بود  
یا قوت را بگونه بهمان آن لب  
کردم سپر لبالی یک شد آفتاب  
واند دل حسیح که گاه که ترا  
قدت صنوبر است ندیدم صنوبر  
سیماب نیت کوه سرین تو درخ  
اندر از اسرخ بجای سرین تو  
می ز کعب نیاید سیم تو درخ  
من از زمان که دادم تن در بلای  
اینغیرت ستاره ز بجر تو تا کی  
چندین متاز تو سن دل آفتاب  
شامش زمانه محدثه آنکه مهر  
ظل خدا خدیو بشر کز طریق حق  
کردون کاخ دولت و حقیقت  
از بهر او بهشت برین است کورق  
در روز زم و بزم و شمشیر جام می  
هر جا نبود سوزی رامش طلب کند  
تا از پس شکونه حشر بار و شود

بکند تیان کرفار است  
زنده را که میل خوبان نیست  
خاصه چون یار من از رخ و لب  
کرد درخ زلفکانش پنداری  
آتش یک بهشت سر و سر بود  
لبش ابواز نیت لیک درد  
زلفش افی بود کرافع

نقش یچین سردی در غاظر بود  
خو عسم نه چین با ندونه کاشتر  
در بر کش نقاب سر اشو شتر بود  
مشک تر ز کلاکی با مرق بود  
ستوار ندیدم که ز تو خوشتر بود  
الاک در میانش دورشته کمر بود  
دایم بر آفتاب تو کردم سپر بود  
در نوک ثره تعبیه صد شتر بود  
کوبش بر زید و می بر زید بود  
لرزان دام از چه سبب انقدر بود  
سیرین با و سیم بجز وار و بود  
اشکی لبان سیم و رخسار بود  
کشم یچین که جان تنم و خطر بود  
شب تا صبح چشم آخر شمر بود  
زین فتنه ترسمت که در آخر بود  
هر صبح از سجود درش مفتخر بود  
دارای ملک ملت خیر البشر بود  
کیتی ملک شوکت او یک تر بود  
وز قدر او لب سحر یک شمر بود  
دشش هزاره حاکم خیر و شر بود  
هر جا بکینه توی پرغا شمر بود  
یارب نهال دولت او بار و بود  
باسیه طره کاشش یار بود  
ز می من انگس که رستکار بود  
مردده استار چه زنده وار بود  
رشت کشمیر و قنار بود  
ردم محصور ز کلبه بار بود  
کی شقیق و مغشبه یار بود  
شکر و قند بار بار بود  
هیچک لاله در کنار بود

در ستایش نواب فریدون میرزا فرمایند  
بکند تیان کرفار است  
زنده را که میل خوبان نیست  
خاصه چون یار من از رخ و لب  
کرد درخ زلفکانش پنداری  
آتش یک بهشت سر و سر بود  
لبش ابواز نیت لیک درد  
زلفش افی بود کرافع



چشم او کاسته است چنان  
لبا و لعل و لعل کس نشید  
رخ او لاله است و این عجب است  
دیدم آنچه در لعل و دانستم  
وصف چهرش گفته و فتن  
وصف چشمش نموده ام زانو  
بخیال و ذلعت و سحر خورش  
دیدم آن روی که مرا دیگر  
کی چیدن کند چو قاتل  
کی بود سپهر ترک من خندان  
گفتم از چشم سپهر اوست کون  
ترک من شایان نوش لب  
لبیک و کور و کوزن نیک نرو  
سرنه در کف ارادت او  
نه در ستم زلفش و دل  
لبیک شکش بیزیر سیم نهان  
تن مافیت اینان بخیف  
راست پنداری از بهین ملک  
شاه فیروز فر فریدون شمر  
روز کین از سنان نیزه او  
بخت او را اگر کنند لبوس  
چون ز این کند حصا کی  
جان کش از دست تیغ او  
افقابی است بر سپهر برین  
عالمی را با داده منش  
ابر چو شنده است ناشر کج  
بجرا نجا هسی کند افغان  
اندین مرد و وقت دشمن و دست  
زهر جادو عسکه یز آید  
دشمن کوهر است و سیم کش

کینه بر تیغ ذوالنفتار بود  
صدف در شا هواری بود  
کز رخش لاله داغندار بود  
صبح را پرده شام تار بود  
سپهر از رنگ پر نگار بود  
سخنم سحر آشکار بود  
خاطرم پر ز مود و مود بود  
نه گلستان نه نوبهار بود  
سر و کبیرم بجویبار بود  
لبیک کیرم بکوهسار بود  
کی قندج کیر و میکار بود  
خاصه وقتی که باده خوار بود  
یار خوشتر از هر خیار بود  
سرگردان کف احتیاری بود  
سپهر خود عین یار بود  
کوه سیمش در ازار بود  
ایغدر از چه بر دوار بود  
پیکر حنم با بکار بود  
کافرید و نش پرده دار بود  
جرم گردون بر بخیار بود  
فرز و قبالش بود و تار بود  
لاجرم سخت استوار بود  
حضم اگر یک اگر هزار بود  
چون بخت فلک سپار بود  
که بکینش جهان سیار بود  
گر برایش در و نش یار بود  
چرخ اینجا بزیخسار بود  
لاجرم صاحب قدر بود  
جز که در دست شاه خوار بود  
چون که بر تخت زار بود

در بهی نرگس است از مژه چون  
غنجش چاکه گفتم از نبل  
تخم فتنه است خال در و دل  
یگر از چشم او ندیده که  
لب لب لعل او اشارت کرد  
دیدم روی ستاره کردارش  
فکر فرکانش در دلم نگاشت  
کز عیار و چمن فراغت به  
کی دمیدن کند چو طلعت دست  
کی حنم او در چو لب من  
در خراست کرد و چو دست  
وقتی از شورش کند سهل است  
کاشنی نو شکفته است لبیک  
دلفریا ست گاه بردن دل  
سنگ در سنگ و سنگ دل کوه  
کشایدین کوه را بر طریقه  
دین عجب کش که خرام آن کوه  
داد که آفتاب ملک و ملوک  
انکه در پیش شیر شاد و دانش  
هر کجا یافت رای و شن او  
عدل او در سر را شده آینه  
منصب خود به تیغ او سپرد  
کوه بینی درون بحیره او  
با کف در فشان بود چو سحاب  
جام بلور در کش کوه  
بر کوشنده است نا جان  
معدن اینجا فقیر و مغرک است  
دوستان بر تخت دارانی  
عدل او در آردن چشم فتن  
عالم خلق را چو در نگر

کرد نرگس و سیده خار بود  
چاه را ماه در جوار بود  
رخ رنگینش فتنه زار بود  
ترک بی باده در حصار بود  
کلاک من زان شکر تار بود  
چشم از ان ستاره بار بود  
سینه ام زان سبب نگار بود  
هر کرا چشم بر نگار بود  
لاجرم کیرم که در آیار بود  
کیرم آه و بهر یار بود  
کی زره پوش و کین گذار بود  
کا هنم از قلعی عمار بود  
هر کنارش دو صد هزار بود  
حیل پر داز و حصار بود  
داو بر این هر کامکار بود  
با میانی که موی دار بود  
بجو سیاه بخت بود  
کش فلک خنک را هواری بود  
بی روان شیر مرغ را بود  
قرص خورشید سخت تار بود  
تیغ او ملک را حصار بود  
اجل آنجا که کارزار بود  
در کش کز کا دسار بود  
چو که بر تخت روز بار بود  
افقابی ستاره بار بود  
چون خداوند کبیر و دار بود  
دشمن اینجا ضعیف و زار بود  
دشمنان بر سر از دار بود  
اثر برک کو کسار بود  
از وجودی افغان بود

فتنه  
نام کلاه است که  
نموده و کشیده  
با بزم و مکتب

ایار  
نام ماه و آینه  
لبیک

عقار  
باده در کعبه  
تند بود

خنک  
در بخت  
شاد و روان  
سر برده

لبوس  
انچه پوشیده

سایه  
توانگر

ناشر  
بر اندک و نازک  
و کینه



دشار

جانه که بر باله پاشند

مشتر

باره

توش

تغشده

ناج

سقسین

کله

پوده

مطرا

براسته قازم

مضنا

آقاب

پرشد

پریشان نمودن

ادفر

بویا

وصفا و کس یکی ز حد نکند  
نه فلک را بگرد مرکز خاک  
الحمد خدا را که وسیع مد مظفر  
شد منتظم از جنت اولت احمد  
اقلیم خراسان که در آن شیران  
چون خور که جهان کیست فی نصریح  
و فضل زمستان که کس از کج شستن  
صد باره بیک باره تراکت مسلم  
یکدشت پلنگ استی یک چرخ ستاره  
با سطوت تو شیرا جم کلب معلم  
از عدل تو آهواره در کام طپکان  
از ناخج تو نامی دلول استقسین  
از سطوت تو دله بخوارم بخارا  
لکونه که بر سپرخ بود حکم تو فای  
با ششم تو خشتی است فلک سیلا  
لیکن برش جز سخن راست نشاید  
و تخم فشان که بیک سال خور دای  
هم تقویت کشتی از آبای  
تو ابری چون برزند کله بگردون  
تا آب بحیلت نشود سوده بهاون  
الا ای حمیده سزلعت و لبر  
چو فخری عزیز و چو فقری پشان  
همه سایه در سایه همچو بیشه  
شیمی که از تارهای تو خیزد  
بلی چون پریشان شود آشیای  
بطرزی که در پیش جبریل شیطان  
چو دیوی که با جبریلی مقابل  
ترا عود با بست و ریجان پرعم  
بخورشید که سجده آری چو هندو  
بخورشید کردی از آتشی برشته

و قش را آصف شمار بود  
تا روان روز و شب در بود  
حرف الراء  
در زمان ولیعهدی شاهنشاه ماضی محمد  
شاه غازی طایب البدر شاه کوه  
بگرفت چهارم به بی یاری شکر  
گر مرغ شود سوی گلستان بید  
صد بقیه بیک وقعه تراکت مقدر  
یک بحر ننگ استی یک غشغش  
بارایت تو در فلک ماه منور  
ایمن تر از آن طفل که در دامن باد  
از خجرتو یادی وز لزال کبوتر  
از صولت تو مویک بشیر و لهاؤ  
نه بار یکبک است و نه شاهین کبوتر  
با قدر تو خاریست جهان در جهر  
با حالت من حالت دهقان بند  
من ح نامیم که بیک عمر برم بر  
هم تربیت شخص من شاه سخور  
تو هری چون هر کند جلوه زخاؤ  
تا باد با فسون نشود سبب بجنبر

لیک قصد من آنکه داند خلق  
بر سه خلق و حکم جاویدان  
حرف الراء  
در زمان ولیعهدی شاهنشاه ماضی محمد  
شاه غازی طایب البدر شاه کوه  
ای کرز تو چون نخت نکو خواه تو فرت  
بستی و شکستی سپه خضم تان  
تو بحر خروشان و شایان هم قطره  
اسب ز بر برز تو و کرز تو کوفت  
با هوش فراطونی و باتوش فریدان  
در روز و غار قف شمشیر تو کردون  
لکونه که بر اسب زنده است ماؤ  
شیر که ان سنگ بیک تنگ تو خنک  
از زخم خدگمت تن فلاك مشک  
در دولت تو حال من و حالت بقا  
او داس کفب اردو من کلک دراکشت  
او حاصل کشتن بجر کندم وارن  
خود قابل حاجی خدمت نیم اما  
زان شاخ کل و برک کیا هر دو مطرا  
بخت تو فروزنده تر از بنیضیا

در زمان ولیعهدی شاهنشاه سلام نیا  
ناصرالدین شاه غازی خلد اندلکه فرماید

شب شمع و ده دیدم امانیدم  
چو پرشیدت باو بر هر جانان  
ز شرمی من و دانه در چاهان  
قصا کاسته کوفتی کتابت  
و خانی تو و ان رخ فروزنده  
بن عقرب و سم تو نافه چین  
بر کب سوزان مدور فاسل  
ترا تا بعنبر بماند کردم

کرز یح و یم دمار بود  
حکم من و ما و تا حیدار بود  
شد ناظم ملک پرودین عیس  
شد مشتر از نصرتا و ندیب جعفر  
یکه و چو خراسان بود کرد سخن  
ای تیغ تو چون جسم بداند شین تو لاغر  
رفتی و گرفتی گره خاک سهر  
با بحر خروشان نشود قطره برابر  
کامیت محتر بر کوه موقر  
با غم سلیمان و بارزم سکندر  
ماند یکی آهین تغشیده در آذر  
کو کرز تو بسندز برزین تکار  
کوهیت که با بادوزان کشته محتر  
وز کرد سمندت رخ اجرام مجدر  
کیسان و ایشاه ملک خشتی فلک فر  
او تخم کل کار و دمن شر پستر  
من حاصل کفتم نه بجز لولوه کو هر  
تضمین کنم از کفست خود این قطعه مکر  
زین قصر شه و کوی که اهر و دمنو  
تحت تو فرازنده تر از کسب خضر  
که بمرنگ مشک و بمنک کو هر  
چو کفری سیاه و چو غلی مکر  
شب تیره در شمع و ماه منور  
پریشیده گردند و لها سراسر  
بجزی سهر فکند و در پای لبر  
رخ یار من صفحه آت تو مطهر  
بخاری تو و آنچه خورشید انور  
شکل افی ز هر تو مشک افروز  
که شخص و تن سیکونی را تو فی سر  
همه قیمت جان گرفت عینبر



بدوزمکی آتش افروز مانی  
 و یا چون و کدوک که نزد مسلم  
 سیه چادر برآید کسب مانی  
 و لیعهد شاه جهان با صالدین  
 نجش نهانت مرگ مفاجا  
 مقدم هفت آسمان چار طبعش  
 کمر اصدف بود چشم ملایک  
 دم افشاند و درود ابرام انجم  
 چو برقت اگر برق بار نهی نین  
 لبش بیداد و دم اندر نمای  
 باقی جهان ملک هستی نورد  
 نقش کشتی و قلزمش و شت مچا  
 زهی هر چه جوئی ز بخت مسلم  
 مگر خون همی گریه از محبت تو  
 کوان از پیکان تیرت تبارک  
 و عکس لبست مرزبان کانی  
 نقش همچو کشتی لبالب جانها  
 الا یا جو بخت شاهای که دارک  
 چو فیروزی مستح و اقبال ایم  
 جهاننده تو سین از شط کران  
 خلد تیرش انگونه در سنگ خارا  
 تفناری از قدر او بخت و رخ  
 مبدح تو قاتلانی الکن یای  
 پس از سنبل آید گلزار سحر  
 شوی که توام نا صر بخت قاصر  
 الا تا همی حرف زاید نقطه  
 اسی طره و چهر تو یکی نار و یکی  
 بی نار تو یار است مرانالوین  
 بنو و عجب ابرام شود مارتو برین  
 انجبال سیاه تو درون خط شکنین

که ختم گشته دم میدمند اندر  
 سبکهای مشکل نمایند از  
 کس از رشته جان بود و بند چادر  
 که دین نا صرش بود و او ارشاد  
 بجو دشمن موط است رزق مقرر  
 بر انسان که بر نه عرض خج  
 که از رای و تاب سبخت کوهر  
 سم افشار ده کو بد اندام غم  
 چو و هم است که در هم کرد و مصور  
 چو در روز ابرام بر سر خضر  
 که باره عدم را نمایان شود  
 و مشاد بان چارسم چارینگر  
 خنی هر چه خواهی چرخت سیر  
 که نیکو نه سرخت روی غضنفر  
 ملاز از آسیب کز ت پیکر  
 شود جام بلور یا قوت احمر  
 فرومانده در شرف بحر شاد  
 ز مهر شنشاه بر سر ق اسفر  
 ستاده بندر شنشاه صفدر  
 گذارنده نینده از خط محو  
 که در جابه سوزن در اندام  
 کف خاکی از ملک او بخت کشور  
 بر انسان که حسان بخت ممبر  
 پس از سبزه باله بستان  
 و گریا ورم کرد و الطاف او  
 الا تا همی فعل خیزد و مصد

و یا چون و هندو که اندر برت  
 بد فر ششی از تو و صغی و شتم  
 غلام و لیعهد ازانی زوتی  
 چنان دور بین است خرش که و  
 بهر عرق و یک فلک عقل مدغم  
 شکر راشرف بود بر جان شیرین  
 تعالی انداز تو سیرق سیرش  
 عرق یزدان سپیکر ش کا و پیر  
 فلک تاز و مه سیر و که کو ب شخ  
 چنان کرم کرد و افاق کرد  
 فلک الکی سپرد چون ستاره  
 عجب تر که آن باد بان ساکن  
 ز کردون جلال تو صد باره فرو  
 جین در رحم که جلال تو دیدی  
 شود خود صد چاک بر ساجش  
 پرندوش من مرگ را خوابیم  
 سحر کشت تعبیر انتخاب روشن  
 بعد از شاه خواندم که ایدون  
 محمد شاه آن که هر اشش نخبند  
 چو سنجیدش از دینیزان هستی  
 رود حکمش انگونه اندر ممالک  
 الا یا و لیعهد دارمی و ران  
 پس از دیگران گفت مدح تو آتی  
 رسالت پس از انبیا بخت احمد  
 سخن راز رقت بجائی رسانم  
 بود جادوان مهرت اندر نمای

در ستایش امیر میر و اصف الدوله امیر خان  
 بی نار تو کار است مرامویه و یار  
 زیرا که شود ارم چو مقلوب شود  
 چون نقطه از مشک میان خط پکار  
 جز من که بنار تو و مارتو کزیرم  
 بزار از ازار شود مردم عالم  
 روی تو بوی تو چو در غالیه سوس

برانو کنند از دو دوست  
 به اندم پریشان شد ارق  
 سرا پرده بروی خورشید خاوه  
 مصلبت شیت قضای مستدر  
 بهر عضو و یک جهان بوش مصم  
 که از لطف و خلق می کشت سکر  
 که از نسل باد است و اصلب صر  
 چو از ابر باران چو از چرخ  
 کم آسای پر تابا رهپوی مهر  
 که پر کار بر کرد خط مدور  
 زمین را کی طلی کند چون  
 ولی لنگرش باد بان و ارجو  
 ز هستی رواق تو یک شهر برتر  
 ز شوق تو یک وزه زادی  
 شود در ع کلیت هفت مضر  
 برهنه تن خون چکان و مجر  
 چو دیدم بدست تو جانوس خضر  
 تو شاهای حسره شنشاه کشور  
 نه در خانه خان نه در قصر قصر  
 فروان آمد از آفرینش سر سر  
 که در آبای در آتش سمنده  
 الا یا و بازوی شاه مطفه  
 مقدم بود و نطفه انسان مؤخر  
 خلافت پس از دیگران گفت حید  
 که روح القدس کوید اندک  
 چو فاعل در افعال معلوم  
 بی نار تو در مرام و بی مارتو یار  
 دیار گریزند هم زار و هم از مار  
 من می نشوم هیچ زار از تو یار  
 موی تو بروی تو چو بر آینه نگار

سبق  
نشره در طغیان

مفاجا  
فکها  
منوط  
بند

شخ  
زین بخت و  
بند بیمار دانه  
کوه

جنین  
طغیان که در کیم

برندوش  
بشیر از بخت

الکن  
الک در بخت  
دانش کنه

تیار  
اندره در



خلد  
بخت

احرار  
جمع حرار

خلج

نیزدیک

سیج

بافته

حیا ص  
و منها

اقطار

جمع قطار  
واظرف

امصار

شرا

اذعان

اعتراف و اقرار

حصا

سکینه

عبر

نرس

اندوه

غصه

در باره خط لاله تو تا شده پنهان  
خون خوردم از جور تو چون تو آسان  
در چهره تو خال تو ای غارت کشمیر  
باشاخ گل آینه غنچه سبزه سارا  
ریشم همه بر شاد و می غبار تو آبت  
در مرحله مهر تو چون خاک شدم پست  
زیرا کند جز تو کسی خاک صفت پست  
و ستور ملک صدر جهان صفت و دان  
عمان خلج کر مش صیت یکی جو  
قدیم ز جیاض نعم اوست یکی موج  
تغی ز شرار صفت برق بهمن  
در ملک شمشاه تو ای مروان  
اکنون که چمن پست بر خلعت لغت  
ای دیون همی از رخ سویی رخ هرگز  
وامان ای زابر کنون معدن کوهر  
من مانده بدی بانفس سر و شوش  
هر سو گم نمیت بجز مویه مرصفت  
تو در می کس نه در آینه ترویج  
بر قصر نه و کوئی که اهر و ضیافت  
کا مرو ز من ساحت کیتی است معطر  
بر رفعت قدم ز ند طغنه خردمند  
تا پای می کند در شکند سنگ ناه  
بس لبر کا نه هر بوم و هر بر  
آن میر و شمش از چپ آن میکشد از دست  
این میکشد شصید بد و تاقه چو کا  
کاهی شمش از شوق سیرت شده فیه  
که سحر و نزلت جی سنبل بویا  
بید لب از لبش از غصه شو شک  
که سوی می بند بر روی بریشان  
چون تاب که جای کند در شکن لغت

بر لاله من تراله اشکست پدیدار  
جان بردم از عشق تو چون عشق تو آسان  
بر قامت تو زلف تو ای آفت فرخا  
بر برک سمن بخت نه نافه آمار  
اشکم همه از دوری خسار تو سیاه  
در بادیه عشق تو چون خار شدم خوا  
دور از کند حسنه تو کسی خار صفت خوا  
سالار زمان میزین قد و حرار  
کیهان نیلج نمش صیت یکی آمار  
جنت زریاض نعم اوست یکی خا  
رخی سحاب که مت ابر و آوار  
بر جیش و سعید تو ای سرور و سالار  
اکنون که سمن است من کسوت زما  
اکنون همی از رخ سویی رخ هرگز  
سامان ای باد کنون مخزن نیار  
من گشته بدی در نفس و کرقا  
هر جا که نرم نیست بجز ناله مرایار  
تو ابری و کس نه در نیر حله انکار  
بر شاخ گل و برک کیا هر دو که با  
اکنون که از مشک خشن کلبه عطا  
در خوبی یوسف نکند شبهه خیر  
تا نام خطا بر کند صیت ستغفا

در غزل و کسب

زین تراله مرا لاله و میدست چرخ  
از کاهش بجز تو تو انم شده اندک  
چون نیکی ساخته در خلعت سمن  
دوشین که در محفل اختیار نشستی  
از روز من بخت من اید و سحر  
چرم همه ز خیز و سر شکم بر دیز  
الا که جو و عطا سب جهان گیر  
آن آصف ثانی که بر از صفت اول  
از شاخ نوالش در قی و وضه خوا  
ای صید قدر قدر که از فرط جلالت  
سر و ست سنان که بجز نکند  
در طاعت آن کرده خداوند بخیر  
می زمره سار همه ساحت کاشن  
آن باغ که از لاله بدی و شکوف  
از باد چمن زرد تر از کوه عاشق  
از آدمی من با اثر بدل تو آسان  
گیرم نبود پای مرا هیچ ز دانش  
آختره مکر هر چو تا بنده در آفاق  
با آنکه برای تو چو روز است مبرین  
و امرو ز من تو ده خبر است منور  
بر مرتبه چاکر کرد و کند از جان  
هر کو تو پوست و برید از عالم

که میکشدش این بد و ابروی نفوس  
این میکشدش که برخ از ابر و شمشیر  
که تاب برد آن کیش از تاب سنبل  
مسکین و کلم را که خدا بد و نکند  
که طره آن بنید و اند و کند ساز  
که خال جی بنید چون عود بر آتش  
من این دل سودا زده با کد نخوام

زین تراله مرا لاله و میدست چرخ  
از خواش وصل تو غم شده بسیار  
چون هند و کی آمد از سر و کلاه  
با ثبات و سیاه مرا بود و سر و کار  
بیرونی و موی تو این تیره شدن آمار  
وین زده که را بنود نزد تو مقدار  
الا که فضل و سخا صدر جهان دار  
در فکر و هوش خرد و سیرت کردار  
بر خوان جلالش طبعی کنسید و آوار  
در حضرت جاه تو فلک نبود بار  
تخلیفات نبات که بجز بر بند بار  
در دولت این کرده شمشاد نبات  
بی قهقهه کلبه همه دامن کسار  
آن باغ که از سبزه بدی و شکوف  
از ابر فلک تار تر از طره دله دار  
آسایش من بی نظر فضل تو دشوار  
گیرم نبود پای مرا هیچ بکفزار  
آختره مکر ابر چو بارنده بر اقطار  
با آنکه بچشم تو چو نور است نو آوار  
اکنون که از مهر فلک ساحت اصفا  
بر محسنه واحد حصا کند اقرار  
خوارش کنایه و ایجان نبرد و آوار  
یار ب چکند کید با اینهمه لیس  
که میکشدش آن بد و کیوی معتبر  
آن میزندش که بتن از شرکان خنجر  
که خواب برد آن کیش از خواب و غیر  
خود را تواند که نکند ار و در بر  
که غره این بنید و فریاد کند  
و ایش زدن خیز چون دود و مجمر  
بیرون کشش بارک و بارش ز سپهر



بفرودش از کس نه از من بوسم  
 فی فی غلظ کس یوانه بخا به  
 ای صحن صورت میمون شاه کار  
 ما هتایی ان وقت افتد اندر زمین  
 چرخ بودی خا که خاک می کشی بستم  
 نقش آتش که از جان نه زاد و نه  
 خوابه اعظم پس از دوان پرستد ترا  
 ای مین مثال هستی ای مین تصویر عقل  
 نفس روح عقل معنی همیکو حکیم  
 عارف انقشت عیان میند برات وجود  
 صورت شاه ای پید معنی شاهی تو  
 زان تا و ستند میران بز کان دت  
 کمیز ف سر بنک سربان گوه اندر گوه  
 یکد وصف بالارکین چار میر ملک جم  
 هم بدست خیل از خدام جام کو برین  
 آن ناید خنک عشرت ایجام خود ایام  
 زان جان پر بر قندم و زان نشاط  
 آب شیرت آن آب شیر ملک  
 از نشاط آنکه این آب از نخت ملک  
 تا به هر اندر حصا ملک کنی سبب  
 بوده جای یکجایان قبا بی شهر  
 جسم یک سر باز اندر یکجایان جان کند  
 زانکه من تن بنیم اندر یکجایان جان کند  
 این قبا کو فی شهر چارمین ده است از انکه  
 یانه همچون ش اعظم جایگاه جبریل  
 آنکه گفتی بر تن هستی منی کنجد لباس  
 کرم برابریشی است قوت از بر کت  
 مرد نساجی که دیبای قبا بی شاه فست  
 پرورش از فرش هر ساعت تن بندد  
 و دوش کفتم این قبا ز شان که دون ترا

کامروز هم سیم کار ایتم و هم ز سر  
**در سایش نظام الدوله حسین خان بهمنیت قناتل میمون**

یکجایان جانی که جان یکجایان دت  
 آفتابی ان شعاع تاب اندر بر دت  
 عرش بودی شاکر بر فرش سجده  
 نقش تنیش هم معنی خانه زاد و نه  
 و اندرین فرست کش صورت پرستی  
 تا چه نقشی که تو جو عقل و قسی اعتبار  
 کس نی بنید چشم و من دارم آرم  
 در خط و جستی غیش نما اندر خط  
 نقش هر معنی شود آرنی صوبه  
 هم مدان این که بر در با خسر و نه  
 یک طرف تان و سبازان قطار  
 کترین سربازان شاه صاحب  
 هم بدوش فوجی سرباز مار مورخوار  
 دین بر آرد خصم خسرو بار خود دار  
 کاش پیرام از نخت جان شهریار  
 دوستان اول در دوشمنان را کوا  
 شعر قانی چون شاکست آرد

**در تنیت تشریف قبا بیضای شریار**  
**در سایش حسین خان نظام الدوله کوید**

جز که خواهد یکجایان خدایتار  
 رستی قل حکما زان باشد اعتبار  
 بوده در وی آفتاب عالم آرا قوا  
 یانه همچون قلب عارف مظهر پر کار  
 کاشنیدی این قبا بر جسم شاه کار  
 کرم این طاس کرم بوده آتش آفتاب  
 حور و علمان هر دو ز خست دیدند  
 پر تو خوابه است کوئی این قبا بی شهریار  
 جبر محض است اینک بخشد به صاحب

بشایم و سودا شس باول دگر  
 دیوانه بود هر که بدیوانه کند  
 روضه خلد بر نی با که نقش نو بهار  
 هر میخواندم ترا که هر بودی تا جبار  
 هستی آن نقشی که هستی از تو دار و نه  
 هم در آن ساعت کند صورت پرستی  
 زانکه ما صورت بی سیم و او صورت غار  
 نور میباری مگر خورشید آری  
 نفس و روح عقل و معنی مصور چهار  
 که جلالتش کرد بود از جانش فتن  
 زانکه تو سایه شمشیر سایه پروردگار  
 مین و ملت بر مین و شیرکت بریا  
 زیر دست آفتاب ماه چرخ و در کار  
 تا شوند از قدر سبزه خسرو و معطر  
 مار این ضربت از خصم ملک آرد  
 هم با این محول حالت خنک و مار  
 چون شراب خلری انست که دود و نه  
 کاب میجو شد بجای کوه و دشت و غل  
 شهری آشوب گشت ایجت شاه بختیار  
 حرم شه چون چرخ با دایم کتی  
 کامد اینک بوران دام صاحب  
 در کسی سدر من کویم ندارم آرم  
 چشم خلقی گشت و شن این قبا بی شهریار  
 بوده طوبانی که هستش فضل و جت یک  
 دین قبا بوده است ملک فرخنده  
 شهر جبریل بود پر تو خورشید نار  
 کار و شیر با جان نیستش جستی فرار  
 دین را بی تا جعد خود نهادش در کنار  
 چوب کرد و سیر و حرم همچو سرو جبار  
 کترین سرباز شه سالار چرخ و در کار

فرش  
 کن به سطح

مرات  
 سنج  
 با فند

سرسر  
 تا بین  
 زکات مغیر

شهر آشوب  
 نام خوانده  
 موسیفر

نخودان  
 عقلا در آن

واو  
 در پیر سر را کوید  
 هفت پرده کشا  
 در شهر از بر کوه  
 با پادشاه آن که  
 حکما کند کار کشته  
 کت شاه بر  
 نصیر شاه  
 مطهرت





مکشد  
بجز کینه

اکین

مستعا  
عاریه گرفته

مطر  
بران

عزم  
بشر برادر

شبل  
شریح

جمع برت  
بجز عادت

لقف  
خوار تر

منطقه  
که بند

لقف  
و آب  
غشبه صورت

آب شیر از سعی امیر ملک جم  
چون قبا قلب بقا پس این آب بقا  
پارسیان نیز قیرسم که مردمش  
که شش بخشد لباس از جسم نجات  
تا بکیتی فضل یزدان یار کس شود  
باد میمون بن بهین شریف شاه کار  
شاه بود خورشید و ماه است و این شریف  
شاه بود و بر بهار و سر و فیض و مطر  
کو دست نوجوان چون بخت شاه نامور  
ای شهبان ظفر اطل بخت نوحه رس  
دوش کردم حیرت از دست که زود کرد  
سرو آن باغی که زوخت بر دوش  
یاد می زرخش تو کردم فکر من شد روان  
و حکیمی و هم را خواهد مجسم نکرد  
کشته تیغ لاغر از رخسار و چون  
کی بود که زیدائی نزد میر ملک جم  
هم که گزواج دور می او نزدیک  
جبه کن در کو چکی چون بر کردی  
این از آسب تنک و کوره کرد  
تا جهان باقیست شانه جانیان و دو  
شادان سید دوش نگاریم از سفر  
ز انسان که هست بر رخ من نقش آید  
گفتی و زلف او و فرشته است غریب  
معلوم من شد که قش بود یا حیر  
کویند روز محشر یک نیزه آفتاب  
ز بخیز زلف او چو اسیر از کبار  
وز زلفکانش بکد دل افتاده وی  
گفتی و چشم عاریه فرموده غافل  
مانا که حسن هر دو جهان را بیا فرید  
سو کند خورده است از شرم سکر کش

از قبای سکر خورشید فروز عشق  
زانکه به آب بخشیدش خدیو نامدار  
زانکه آبی که جاری کرد دست از کبار  
که نشان کو هر گیسو گاه تیغ شاهوار

این قبا کوئی بود شریف عمر جاوید  
که بقدر آنکه آب آورد و یا آب رو  
فضل شاه و التفات خواج ذوی  
گاه بخشد خواجده اعظم مراد آقا

در تهنیت شریف پادشاهی مدح علیخان و ایو

وایم از خورشید کیر و ماه نور مستعا  
سرور امر سبزه دار و از مطر ابر بهار  
زین ریش دار و کرامی بخت شاه نامدار  
و می کستان کرم را بر دست آب  
عقل کفنا غافل کو بگردار و در جوار  
در آن بحر می که از وی بحر عمان  
نامی ز تیغ تو بر دم شعر من شد آید  
کو به بند بدیر حضم ترا کاه و فرار  
رست بود است نیک لاغوش و بسیار خوا  
نصرت و فتح از پیش پس این پس پیر  
آری و مهر است و مهر از دور کرد و فرار  
سعی کن تا بچو او در کو دی با بی قار  
ز سرخ از تف مار و بونه کرد و خویش  
زیر ظل جنت سکن جو چرخ و در کار

پادشاه بجز است و در ج است این شریف  
دوست دارد خانه زاد خوش و کرم  
رسم و ریت کز میل طبیعت که و کاه  
کو به با حزم تو چون فکر حکیمان ترزو  
ماه آنچرخ کش آمد چرخ اعظم زبرد  
وصف کز زلفی ششم خاله ام شد  
که کسی خواهد که غزایل ایند بچشم  
و دشمن از زور تو میرسد از بشیر تو  
کی بود کاسته به نیم مر تو را پیش بر  
کر چه دور می پدر نزد یک جان فشان  
بند کی کن تا خداوندی کنی کز بندگی  
خدمت شاه جوان کن تا شود بخت جوان  
سرفرازی از سبزه زلفی طلب یر که شمع  
طبع قاتنی با نی این پنجه است

در ستایش امیر الامراء اعظام نظام الدوله حسین جان کریم دام مجده لعالی حکمران فارس فرماید

بر چو آفتاب پرشیده بال و پر  
مفهوم من شد که لبش بود یا شک  
تا به دواز خاک و صحیح است این خبر  
دلها قطار بسته بد بنال مکید کر  
در حلقهای و نبود شانه را کذر  
و از اسیر تعبیه کرده است بر قمر  
در جزو جزو صورت او آب الصو  
تا جبر بفراس نارد و دیار شوش

از و هم کرده دایره کاین مراد  
دستی دم زلفش از هم کشودش  
یک نیزه است قد و می روشن قفا  
از تاب زلف آب خش جسم شوم  
و دانه های شانه چو بزرگوار رسید  
چشم خردس که همه خلق دیده اند  
حیران شدم که تا بچه عضو شوم کنم  
دستم اشاره لب لب لعل او نمود

لری بی آب بقا بکرفت خضر از کرد کار  
آبرو جانی نماند بلکه در خسار  
چون ز کیتی پر تو خورشید و لیل و نهار  
کس تو انم خواندن از مهر سلیمان  
باد همچون فضل یزدان عمر خورشید  
بر علیخان آن مین فرزند صاحب خیار  
ترتیب از بحر بیا در ج و در شاهوار  
این عجب نبود که او را دوست دارد  
دوست میدارند همسالان خود  
باد با عزم تو چون عهد کریمان استوار  
شبل آن شیر می بود از شیر خوار شیر خوا  
مدح خلعت دوش کفتم خاله ام شد  
کو به بند جان شکریخ تو را در کار  
زور بازوی علی مر حب کشد و دوا  
همچو خرم کلینی در پیش سر و جویا  
کر نزد یکان شاه از دور ساز جان  
مر علی را واد شریف لایب کرد کار  
چند پیر است این که بجز خیزد دست ار  
تا بنا ز و بر نکرده و سر فزایش کار  
چون خلایق با مری قدرت پرور کار  
وز کرد راه خالیه پاشیده بر قمر  
از کرد راه مانده چسار او اثر  
بر هیچ سب منطقه کاین مرا که  
فی الحال بوی مشک بر آمد ز بوم و  
ز از افتاده خلخه حشر در بش  
پر تاب چون شمر شد و پر چمن  
از هر کران زند بدل خلق نیست  
وز دیده کاین مر استاب سرخ جان  
زیراک بود آن کیازین یک بدیع تر  
ز انکشت من مید همه شاخ و شک



رویش بومی یدم و بکرستم بی  
والکه که موزه سفر از پاکشیدش  
خندید و گفت کس نه بدیم خود  
کان هنر سپهر طفر صاحب خستیا  
جز خنکی لب و تری می ده خصم او  
ایدر جهان شریف تر از روح درین  
از روی رای تو و دمنویته مهر  
که بولش لقب نمت بس غریبت  
زان در شبان تیره که زده و تو  
رضوان خلد اگر تف تیغ تو نکند  
امروز گاه آنکه برون آفتاب  
زان باده بردش که اگر قطر آفتاب  
شیرین بدین شراب و طعمش می  
زیر از بسکه بسته مان تو شکن  
خندید و دوستانه بدشایم کرد  
بنود عجب که شر تر از درشت حر  
گفتم بر شکر که صیغم چو آفتاب  
در عهد او عمنی بخدا و دردم نبود  
پس گفت این مان یک کاری با که یار  
خوبان شهر بادل من حبه اند خور  
که شکر کی فیض خارم بوصف آن  
گفتا درین ازین دلک هر که تو  
گفتم تو آفتابی و خوبان شعاع تو  
گفت این مان که آدم و باز دیدم  
گفت از چه روز بدتری گفتمش شرم  
گفت این مان تو گفتی که صاحب خستیا  
یک نیمه احوال عمال کرد و باز  
شرم آیدم که زحمت خدایم دوم  
دانی که شقست کف صاحب خستیا  
یشی الهی بن که بر آید ز خانه باک

م چون بقرب باید بار دهمی مطر  
برسم ساق او چو که او ختم نظر  
یک مشت زربیا و در سیم را بخور  
سالار ملک پارس حسین خان نامور  
در بحر و برضیب نیا بد ز خشک تر  
وی در زمان غریز تر از نور در بحر  
وز مهر و کین تو و نشانیه تیر و  
کار و خلق را بحقیقت توئی پدر  
که نسیم تو ز سایه خود میکند خور  
حضرت خور و که کاش بدلم ملک  
ما هم چو یک سپهر هیل آمد از سفر  
ریزی سبک غاره شود سنگ جانور  
افسرد کشت خاطر آرزو و طبع  
شیرین شود شراب چو روی کند کز  
کای فتنه جهان چو کینی اینمه هنر  
از بهر و لغزی غلمان کند زبر  
از خاوران گرفته همی تا جیستم  
غیر از غم فراق تو ایسر و سیم  
گفتم بکار باده و بایا سیم بر  
هر روز می کنند به نگاه من شرم  
چنگش نم بدامن و نکش کشم بر  
که چون کدای خانه بدوشش بود  
در شرق غرب از ره وصل تو بی سر  
حالت چگونه باشد گفتم ز بدتر  
تقد کف ندارم جز نقد جان و سر  
هر روز کار من شود از خوب خوشتر  
و نمود نقد میدهد بهمت نیمه در  
کان شیم نقد بایم و آسایم از خط  
بر هر بی که خواهد از و کج سیم و  
یا الهی بگو که کشاید بر تو در

بار می جامی حستم و نویسدش کا  
گفتا ساق من چو کینی انقدر کجا  
گفتم که ز ندارم لیکن کرت است  
انسروری که پیشی روی نایک  
کس را بغیر تیر نازد ز پیشش  
امضا و ده غرایم قدر تو را قضا  
در روز حشر آید هر چیز در شمس  
کوته بود ز قامت بخت بلند تو  
یشی که همچو تیغ نشد خم پیش تو  
صدرا حکایت من و یار قدیم من  
نشسته و نشسته از کردار گفت  
نوشید و خند کشت و ترش کرد و  
گفتم ملاچ جرم و خیانت منی  
این باده تلخ بود با نده کلاب  
خلاق نظم و نثری مشهور شرق و غرب  
والکه ز بهر کران سخنی فت و دینا  
تا صاحب خستیا ریش از آمد  
و انهم سپر رسید چو از در آمدی  
گفتا که گیت یار تو گفتم تبان همه  
که شعر کی ملج سرایم بدح این  
با این کنم مطایبه از صبح تا شب  
یار حج من کزین نماید ترا بطبع  
هر که دست من موثر نمیرسد  
زا انسان نجسم رفت که گفتی ز کاش  
شرم آیدم که تا گفتمت خرج آید  
مرسوم پارا مکت مرحت نکرد  
آن نیمه حواله سپردم بقدر خفا  
گفتا ترا حکیم که خواند که ابله  
تو چون کدای کابل جا نل نشسته  
الحق خجل شدم که تحقیق هر چه گفتم

ز دوشش پایده کردم و بکرستمش  
گفتم بی سیم تو شستایم ای سپر  
از مدح خواجه بر تو شام می کهر  
جز آنکه پیش پیش رکابش و دظفر  
وان نیز به دفع حسودان بدیم  
اجرا کند او امارت و اقدار  
جز جو دوست تو که بر نشسته از شرم  
که روز کار را برده شود چرخ آستر  
او را بر آشی چو قلم می بر بندر  
شبنو که کوشش و شمش از غصه و  
فرسوده هم بمیم خنکی بر  
گفتا شراب شیرین تمخی و بدتر  
کلبای چشم و بلب و دینا و نیم  
شیرین شد این مان که در آید  
سحار نکته سنجی و معروف بخور  
تا رفقه حبت ز احوال من  
هر روز کار من بود از خوب خوشتر  
گفتا که در زمانه رسد هر غمی سپر  
در حیرتم که تا بکدامین کنم نظر  
والکه شوم و دست چو پرویز با  
با آن کنم ملاعبه از شام تا سحر  
مستغنی از محبت ترکان کاشغر  
با چارم ای سپر که شام بی اثر  
بار دهمی به پیکر من ناخ و بر  
حیرتم از کجا و بهمت وجه خواب  
گفتم مطولست و بگویت مختصر  
زین نیم نقد باید ترتیب با حضر  
نادیده ام نظیر تو در هیچ بوم تو  
بر در خموش و خانه خد از تو بخبر  
حق بود و حرف حق را در دل بود

موزه  
چکه

امضا  
کنده اند

اسرا  
حارکون

رضوان  
مایل

سحار  
سحر کننده

صیت  
ناله

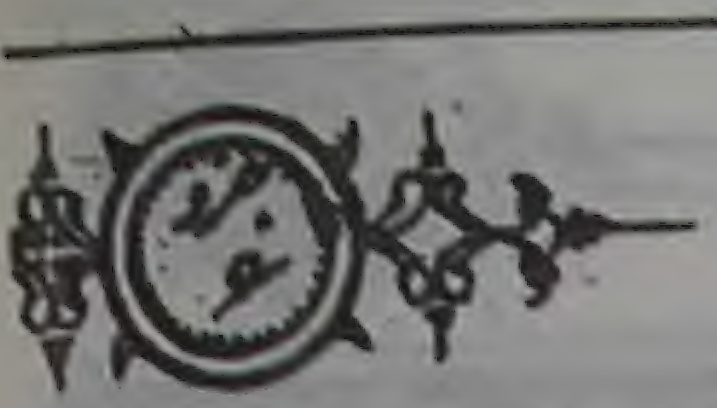
مطایبه  
سخن و گفتن

ملاعبه  
بهر بازی

مرسوم  
مقرر شده

نظیر  
شبهه





قطان

جمع قاطن قاطن

کوز

حمید

وتر

کلبت

جلیت

کنام

ازار

عازه

فارس

تشریف

سن

سج

سج

سج

سج

سج

سج

سج

سج

الکون تو دانی و کرم خویش و فضل تو  
 تا جن و انس و جن و دود و دام  
 بر کو عدوی جان تو مالش بود و بها  
 ای اهل فارس شده که از فضل کرد  
 در موکش سواره کرده از پی کرده  
 در پشت صد کتبت با تیغ زلفشان  
 بالا گرفته باکت روار و زهر کن  
 پیر و جوان تقی و تقی ند و پارسا  
 از میکطف سواران چون یک کیم شمر  
 یکتا بختی پی به باخشن با دیر  
 هر یک و بی تافته یک کاشغری  
 هم رویشان چو کوب سیه نور  
 سیه دیده که کند ماه نوبیان  
 و لها می زندگان همه دخط و فشان  
 نهفته در قصب همه استیجلب  
 پوشیده هم ساد و خفیان کجای  
 ای اهل فارس و ملت فرزند کرد  
 ای فاضلان و جد بکر و قدیم نند  
 ای عالمان عمل نماید جز بجل  
 مان ای بهشت چهره کویان ملک جم  
 مجرم می بسوزید از حسرت آتش  
 ای اهل فارس فارس و ملت رسد  
 است این مان میر که بخشد و فشان  
 است این مان میر که در غریبان  
 است این مان که هنگام متجان  
 طوبی لکای میز میران گاران  
 مری الا جلیه بچار کان تاب  
 با وج بخوان سیم بخش و شایخن  
 میر اسم که از شرف بندگی تو  
 شد در جهان سخاو و سخن بر من تو ختم

تو مفتخر بفضل و ما جمله مفتخر  
 در بر و بخت خداوند و کرد  
 سر کو حسود بخت تو خوش بود  
 پشش ز بار غم نشود کوثر چون

من بنده نام تو خداوند معنی  
 شکر تو باد و شیوه سکان آید خلک  
 پشش ز بار غم نشود کوثر چون

### در تهنیت و مسعود امیر حسین خان در ملک پارس

از پیش صد خجبت با زین زر نگار  
 بر چرخ رفته صیت شوا شور نگار  
 خرد و کلان سپید و سیاه  
 با ریح مار پیکر و با تیغ آبدار  
 یک چرخ شتری همه با خنک اهور  
 هر یک موی فته یک شهر نگار  
 هم مویشان چو عقرب جبار چو چنگار  
 جزاره دیده که کند مشک ترنگار  
 چون جسم مردگان شد معطر و مودار  
 کبر فته در طب همه لولوی آردار  
 پاشیده مشک ساد و کیسوی کجای  
 کاند و لت از خدای آباد و کار  
 کاند کسکه فضل ز وجود ایشا  
 کاند کسکه ملک از و کرد اعتبار  
 اند کسی که عازه کند بر رخ کار  
 غنبر می بسایند از خال مشکبار  
 و دهره اوز شوق نماید جان نثار  
 تشریف بسته بسته زرد سیم بار  
 نگار یک که در دوز و دین سفیدار  
 برگرد آتش سوزان کشد حصا  
 که بهشت تو دولت و فیت کامکار  
 ابری هلاک بسته ازاد کان سار  
 لشکر بران ملک بکیر و جهان تر  
 برخوان جهان رودنی من در فغان  
 تا ندانم یک از من آن تو با کار

از میکطف سواران با تیغ تاناک  
 او را پذیرد آمد تا اصفهان  
 بر مرده ریش همه را گوش استماع  
 از میکطف و شاقان یک شمشیر  
 صد جبهه تر بسته بر کان فتنه جو  
 در تاب موی هر یک صد ناز و خشن  
 سیاره دیده که بود سر و شان فلک  
 سیاره دیده که چشم بود در نعل  
 لبشان پیش طره چو خنک باد و ش  
 تار کتان کجای میان بسته بر کمر  
 قدشان کجای سر و بران سر و بران  
 ای عالمان فخر کیوان علم زیند  
 ای شاعران تهنیت از شوق م نند  
 مان ای هر بر زهره دلیران ملک  
 مان بر زیند شانه کیسوی رسکن  
 از ابروان بفرق عدویش زیند تیغ  
 هست این جان میر که آردان نمود  
 هست این مان امیر که از نعل تو نش  
 هست این مان امیر که از سیم تر  
 هست این مان امیر که از شمشیر  
 چشم عدد و سوزن پیکان یکی بود  
 گوش ستم به چای چشم بلا کن  
 پانی که جز بسوی تو بود زنی سیر  
 چرخم که خستیا کند از جهان آید  
 از ابرو که زالد ببار و مهر کان

کافیت عرض حال خود از بنده  
 روح تو باد و پیشه قطان بجز  
 هر کو بر استی تو پوست چون در  
 اند ملک پارس امیر بزرگوار  
 در لشکرش پیاده قطار از پی  
 در میکطف و شاقان با لطف تاب  
 اعیان ملک پرور و شرف نام  
 بر کرد و موکش همه چشم انتظار  
 باز لطف چون نقشه و با چرخ نگار  
 صد قبضه تیغ هشته در بر و فتنه  
 در ملک روی هر یک صد شمشیر  
 جزاره دیده که همی و ده شکبار  
 جزاره دیده که همی و ده شکبار  
 قدشان بر زهره چهره چو شمشاد بار  
 تل سمن کجای سرین شسته در آزار  
 خدشان بسک باغ بران باغ و بهار  
 کاند تنی که علم از و یاد ایشا  
 کاند موی شراز و دار و افشا  
 اند ملی که بر سر شیران کند مهار  
 این در کشید سر بر چشمان رخسار  
 و زمره کان بسینه خشمش غنبر  
 از بند صد هزار جفا جوی نگار  
 هر ماه نو بکوش کشد چرخ کو شوار  
 اندر دمان مور خرد شیر مرغ  
 بر باد داده ابروی خشم خاکسار  
 شست ستم با خن خنجر کی نگار  
 تخم کرم بیفشان نخل و فاکار  
 چشمی که جز بر روی تو بسیند بر  
 زیرا که من ترا بجهان کردم  
 از خاک تا که لاله بر آید نو بهار



خندان چو لاله ماح محبت تو فایده  
شب گذشته که نژاد بود بچشم  
شی چنان سپه و سمناک که هر  
بغیر چشم من بخت خوابه زیر سپهر  
بقل کفتم کاذب جهان کون فساد  
کی ملک بانی کشد جاد سپاه  
یکس منقطع و مبدای کنش انگاه  
جواب داد که در این جهان تنگ فضا  
ولی چو شرف همی بگری کار جهان  
که او شاه بیک آستان که قدر  
مجاورین یارش بر صفت موصوف  
مخوف و امین چون ابل فوج در شکی  
در از و کوه چون عکس سحر دیده  
بلی تانی اصدا و اختلاف حرف  
همه منزل بحر محیط و تنگی دست  
هم از خلیج کبار و در امیر دهند  
همه حدود مبین این قیاس شناس  
بغیر بنید با خویش بنید ششمتا  
درشت و نرم چو خوی لب زنده  
عزیز و خوار چو محسود در جوار  
برون از اینهمه ذات که تصون  
که حکم ضرورت بمن قدر دایم  
و با بکرت خود عیوبت خواند  
زکرک بره بفرموده که حبه فر  
بدعت که بد ریاضد فکوه دان  
تم در آمد بر تو سنی سوار شده  
همی چه کفتم کفتم تباری در آتی  
بگری گشت روان ز دوشم لول  
لصد هر اس در آنجیم بنیشت  
بچشم بود چو آهو زلف چنان معنی

در تسلیش وزیر فی نظر جناب حاجی میرزا قاسمی

وز آفرینش کیتی کسی نداشت خبر  
بچشم و کوشش فرو بسته اسیر  
جهانیاں همه در خواب فتنه ترس  
چه موجب گریه و خیزاید و  
کمی بجا لم حیوان کشد نبات حشر  
یکس بر صحن و فشان صلیحان بهر  
ز صلیح و کینه دارند کانیات کله  
یکی جهان فرخت در جهان معصوم  
سها و ماه بیک آسمان نموده مقرر  
مسافرین بلا دوش بهفت بهر  
روان و ساکن چون قوم عادی  
کمون و الا چون مهر در غر  
زنگ ظریفی هستی است لباس  
که که خلیج شود گاه رود و گاه  
اگر خلیج نیار و بچند شعبه گذر  
همه فریق مخالف بدین طریق  
بصبح بنید باشام یا پیش همسر  
جمیل فرشت چو روی عقیق زو  
بزرگ و خرد چو پرویز در حضور  
بفکرند عقول و بحیرت فکر  
که ناگزیر ز فرمانده است فرمان  
که از لعاب کند نسج و شیشه  
ز باز کبک بدستور گری کردند  
که تاش قطره فشان شود بنا ف  
که گاه حمله ز سر تا سرین کفری  
که نار با تو بهشت است و خلد تو  
نخند گشت عیان و بظلم و کور  
بران منط که بار سیاه فسون  
ولی خلاف طبیعت بود در و اثر

کریان چو زاله دشمن جاده تو زار زار  
بازده بهر سکون به نیم راه اندر  
بر آستین فلک وخت امن ختر  
یکی بز انوی فکر فرو نهادم  
لوی کینه و کای بصلح بسته کرد  
کمی نماید انسان بملک خاک سفر  
هزار شکر و فرماندهی در شکر  
هم کنند کاشکاش چو تنک شد مبر  
در این جهان برون و این جهان چو عالم  
نه نقش سیم مخالف در او نقش  
نهان پیدا چون جان پاک در سپهر  
چو عکس کوه در آینه فریه و غر  
کمان بر می جزا نیست بیخ و زخم  
هم کنند کاشکاش چو تنک شد مبر  
اگر تنک شود آب بحر بناد  
اگر رود نماید ز جوی کو حکمت  
عوس مستیش از رخ بر افکنند چادر  
فتح و زیبا چون دود عود در محسور  
غمین را د چو میخواره در غم  
چو شخص از هم تب پرست هم بیک  
حدث منزلش هر چه گفته اند  
مهند سانه توان ساخت خار شد  
چار نیم کند تا زوید از غنبر  
سنگ ریزه بچیل کرد و پرویز  
پد کشت بنا شیر صبح از خاور  
کیش کشیدم و تنکش کرفتم اندر  
ز بسکه آتش و آیم کشت بنور  
یکی بکو خشک و یکی بکو هر  
ز بسکه دایره سر کرده بود کشت  
نموده این بان و مسک جان پیر

نصر

فضا

مضم

جام

فرغ

محل

مها

کرچه

تایمیر

محیط

محل



بجزه بروم و آوردمش پیش من  
 چونک باوه دوید از کلوئی و در  
 بوی کفتمش تیرک از ایندیش کرد  
 چو این شنید فرو بست چشم از خرم  
 دودید بر هوش از دیده خوشه پر  
 ز قدر گفت بیک جلیتی که کرد حوسد  
 طهیر ملک عجم اعتضاد دولت جم  
 جلال او بر از اندیشه کمان یقین  
 بروز باد کرد از حزم او سخن شنید  
 ز فیض حمت انعام کونه کوی است  
 ز دست جودش اگر سایه بر جای افتد  
 قبول مهر تو فطرت مرطباتی را  
 ندیم مجلس عدل تواند امن و امان  
 بکین خضم تو در کان آهن و فولاد  
 مگر آتش خشم تو شعله دیده  
 شفا ز مهر تو خیزد خوشادنی باوه  
 بنفس نامه که بیت تو با نکت  
 بهشی تو مباحات میکند گیتی  
 اگر جلال تو در سپهر کبر و جا  
 بچون چرخ همانقدر جالت تو را  
 چگونه منکر باشم که در محامه تو  
 و کر مرادوی از این سخن غناست  
 ز من نیاید جز بوی عود و دخت تو  
 عروس ملک ترا دولت جهان  
 صبح چون رشید رخشان نمود و گو  
 بر بجای شانه در نقش هر چو شکن  
 من همی که هر شادم او همی غمنا  
 سر نه بروم بکوشش بوی لعل  
 سایه و خورشید که با هم ندیسی  
 دست بر زلفش کشیدم کمان رخت

لطمه  
 آید بر زدن  
 سجود  
 بفرموده

نوال  
 بخت  
 آمل  
 آرزو

خرم  
 شیر زرد گار

محور

می که خراج  
 کرد و خراج  
 شمال  
 جنوب  
 قطع کند  
 خط

خوار  
 اندازد

معین  
 در

که داشت کونه یا قوت و نکست  
 ز روی مهر بیک من فکند نظر  
 بنا که گفتش ایشوخ از این سخن  
 بر آمد از بن هر موی و دو صد  
 و مید بر کفش از لطمه شاخ نیافر  
 ترا که گفت که در کاخ خواجه خست  
 خدایگان مم فرمان نیک سر  
 نوال و بر از اندازد قیاس نظر  
 درون دریا کشتی بکند لنگر  
 که کونه کونه بر دید ز هر دخت  
 سپید ماه نشاند همی بجای طر  
 چنانکه خاصیت نطق در نهاد  
 میطیع موکب بخت تواند فتح و ظفر  
 سرود که ساخته بیند تیغ و تیور  
 که در و دیده در دشت بصلب  
 بلاز قدر تو را بد چو شعله از خکر  
 ز هیچ عرصه زوید کیه تا محشر  
 چنانکه دوده آدم بذات پیغمبر  
 ز تنک طرفی افلاک بشکند محور  
 که بر صیقل آینه راز خاکستر  
 شای قص من چون جی بود منکر  
 کلیم راجه زیان خیزد از خوار  
 گرم بر آتش سوزان نهند چون  
 جمال بخت ترا کوسه تان در بر

از ان شرب که از دل چو در جبهه  
 چه گفت گفت که چون تو میروایم  
 ز مهر خواجه حودان من همان کون  
 محبت می فروخت بس از باوم  
 پنج مای سپین طباچه ز دریا  
 شای خواجه ایام حرز جان تو  
 مغین ملت اسلام حاجی قاسی  
 چو مهرایت او را بهر دیار طلوع  
 ز سیر غمیش اگر آفرید کشتی  
 سخای ست می اندر سخن بخند هیچ  
 نهی بذات تو اندر بلند پست جان  
 ز بس نوال تو آمل خلق بپذیرد  
 ز فرط حرص تو اندر سخا عجب بود  
 مگر ز پنج عزم تو لطمه خورده  
 شمول فیض تو که منقطع شود جهان  
 حدیث مهر تو خوانند که بگویند  
 شکوه خرم تو در راه باد کاوش  
 زلف بیبت تو شعله خیزد از دریا  
 شای عزم تو مارم نشت در دوا  
 خدایگانا گویند حاسدی گفته است  
 کرا این مراد حوسد است حق کاشا  
 حوسد اگر همه فکند نرم از نیک  
 همیشه تا که شکل عروس قاندر  
 ترا ستاره مطیع و تر از ماه غلام

در ستایش امیر الامراء اعظام حسین خان جلالت فارس

بر بجای سر در چشمش به خواب و جام  
 من چشم اشکبار او زلف شکبار  
 آمد از زلفش بکوشم ناله های  
 زلفان تا بار او بروی آید  
 مشت من پیشکش چون آفتاب  
 بکوشم بکوشم بکوشم بکوشم

سپید مغز تو فدای رنگ سرخ جگر  
 درین مانده که راج بود متاع  
 که بر یوسف اخوان او میل پدر  
 بکند موی برانگشت لاله از جهر  
 بده لاله کارین همی شخو و سر  
 تو مدح کوی و فیدش از هزار خطر  
 سپهر مجد و معالی جهان شوکت و فر  
 چو ابر بهمت او را بهر بلاد حسن  
 نداشتی که پرواز هیچ حاجت بر  
 بر آتش که در قطره بحر پناه  
 چنانکه گوهر اشیا در اولین  
 کمان بی که بیولاست در قبول  
 که سکه کرده ز معدن همی بر آید  
 که هر کرانه سرا سیم مید و مصر  
 ز روی هر مانده هیچ چیز اثر  
 ز شوق ز قرض کند در مشیماور  
 ز بال شمشیر زد و سد اسکندر  
 زمین بهمت تو شخو زرد از آذر  
 که همچو باد و پراکنده می کند و فر  
 که ناسزا سخنی سر زده است از چار  
 ز حرف حق نشود بکینه مردا نشو  
 ز مهر ست مراد غ آهین در بر  
 مساویت بسط و دضلع سطح  
 ترا فرشته معین ترا خدا یا در  
 ماه از در آمد با رخی خورشید و آ  
 حلقهای لعل او پیچیده چون اندام  
 کاینچنین یزداد و هر خط در شاه  
 بی او جان بود هر یک قطره قطره  
 بکشت آری می بخند و چون فکند  
 بس که بویدم دور نقش و لم شد تقرار



نمیدم زلف او افنی ندیدم مشکوی  
 کفتش چین و زلف اگر توان شد  
 ناظم لشکر حسین خان آسمان او دین  
 وصف تیغ آتش بر لبم روزی کند  
 هیچ دانی از چه مال درو کین کج  
 روزگاری مدت از خاطر فراموش  
 بی سپهرم تا مراد قدرت کند خیر  
 شرقاتی تو پنداری شرب غلغله  
 کاران باشی که شکر بر مولید ما  
 هر سال خورده مرا بوسه دیا  
 قلاشی من پارتیان بود که آشوب  
 پادم همه میدید کف شیشه و ساغر  
 و امسال فرو چنیم اگر لب می بوس  
 حاشا که من از ده گنم تو باز اراک  
 او سر در شرم فرو داشت پیش  
 بوزینه صفت کا نشستم بدو  
 حقا که من این جلد نیامو ختم از خوش  
 صف صفت که می دم جا باشد  
 کاهی بزبان سخن از دوزخ و سخن  
 و ان جمله دامن عوض کوششاده  
 زانگونه که پیر من کل خاکبوس  
 با او همه را انس عیان جانی تنفس  
 بنجار من نیست پس صلح منیت  
 کان را که ثابت بود اندر دل ظاهر  
 از من برده هر جا آجوبی خیریت  
 شکر که اندر زنی بخت خاور  
 طوس عین بودی لغای همیش  
 بود فراقش بجان بلای محب  
 احرار و بهشت مه که بجوز  
 طوس که میکوفت کوس عین علی

نمیدم چشم او آیدم ز هر دار  
 بنی درو یقین با وجود صاحب  
 نادر حظه ایران این شهر  
 کشت عالی چون از دوزخ و دم  
 زانکه بنید پشت بر دشمن کند و کار  
 سخت می رسم فراموش کنی روزگار  
 نه جهانم تا مرا جایت کند بی اعتبار  
 هر که از وی مست شد بس بگرد و چو

لغتش فشین که چین لعلانت بشوم  
 غیش ساکتی ساعت صد و پنجم  
 روی او است چشم و دشت اشک  
 یاد محش کرد وقتی در خیال من ظهور  
 سروراده سال فروشت از روی  
 نیستم ز راز چه کند چنی نیم از نظر  
 قدر من با می این شرم کای کج  
 تا همی رتبه اعدا می فرو تر است

**در معالط و تبیب و اظهار عقبتاری و تبیب فرمای**

و امسال بر آنم که فرو تر دهازار  
 کیوسه مراد او لصد غدر و صدا  
 و امسال را بنید با سجد و دستار  
 پیش آید تا بشنوم آواز شفا  
 امروز کوی فتمش فتمت و مقدار  
 چون کودک نادان بر ستاد مشوا  
 پیچیده بخود خرقه و سر کرده کشتا  
 زین جلد مرا و عظمی کرد حبه دار  
 پنهان برده هوش و عیان می شیا  
 کاهی بدانش سخن از خبت و انمار  
 کز راه دما نشان لایک و گفتار  
 بگرفته تاج چن کل بر من نجار  
 او صرصره و این طرفه که رجه کل  
 کانزار نه از ابر فیان کنم اظهار  
 چون کشت همانم بجان کردو شیا  
 و انچه که آسان شرم کرد و شوا

پاراز من از زنده می بود و کزیرا  
 و امسال بر آنم که اگر پای نه می  
 پاراز می و در هم بر دمی لب  
 زده فاش از راه برون و غافل  
 حالی من و آن تک یکجای نشسته  
 من چشم فرا کرده و مژگان در هم  
 او حالت من دیده و چنان شربت  
 یکبار به بکام ز دم کام مسجد  
 بر رفته کمی و اعط محال غنیر  
 از قوط شبت سازیم و زیر نهاده  
 طاروس خانان همه حیران شده درو  
 و اندر شکن طره ایشان از اعط  
 من راستی نیست و بنجار چو دیدم  
 من سیرت و بنجار نهان دارم زین  
 کردند چو خلقم همی گاه ز تر ویر  
 ناچار از این پس من و زویر کزین

**در نهیت و رود قایم مقام طاب راه بخراسان**

بر صفت که بجنور میب  
 کشت و صالش من توان مصو  
 کرد غمیت ز ثور حشر و خاو  
 کشت کد از آن قضای مقد

آمد و شد خار و ادیش همه سبل  
 رفت چو آمد بهار لیک مینا د  
 صدر قضا قدر با شامیل چون بد  
 ابل حشر اسان همه ز غصه بران

لغت چین لفت من تا خنجر در تبار  
 حکمران ملک جم میر همان فخر کار  
 روح او سر و است قد و شمنش حیا  
 رست عالی از بن هر موی من یک شیا  
 در خلوص حضرت مانند کوه استوار  
 فیتسم سیم از چه فرمودی مرا لیکو خوار  
 نام من روزی بر من کام من قوی  
 پنجصد از چار صد پنج جل نخ ارجا  
 شش جده با چارار کان تو کرده فجا  
 و امسال گریز دمن از صحبت اغیار  
 بر دست من از شوق ند بود و صفا  
 سیکفت می بوسه کوب نیمه متقا  
 نر زنده می پنهان بود این بدیدیا  
 او روی من کرده و من و می یوا  
 چون صوفی صافی که خواندن دکا  
 چون دیده کجول من و ماده و دیا  
 کان بطریق بسوی خانه خمار  
 زانگونه که بر طارم ز رو و مگا  
 چون کر به که تو مو کند از شویا  
 و انطره چون مار فرو بسته خسا  
 جا کرده چو شیطان لعین در من مار  
 کفتم که از این پس من این سیرت  
 تا بچکسم می نشود واقف اسر  
 فاسد شوم کار و تبه کرد و کردار  
 با خویش توان بلم نمودن بت عیار  
 موکب قایم مقام صدر فلک فر  
 آمد و شد خاک ساختش همه غلیر  
 هیچ جهان من چنین بهار ان کیر  
 راند ز خاور سوی عراق کادو  
 صعب هر سا نشان شومی ختر

غیت  
ساکب  
لیث  
ساعت  
کرت

پار  
برمال

کجول  
الک جمنش ایل  
کشد با کز شود

طارم  
ایوان و جوب  
خبر که بر بالای  
دخت المور کند

شبت  
عنه شوت

هنجار  
او در سر

عربت  
مقدون



معبر  
کنزکام

صخره صفا  
سکنت

مشهد  
بچه دان

ازار  
اول بهار

آذر  
اول زمستان

طراز  
زینت

الغیاث  
الایات

استعاره  
عریه خورن

مستعار  
عربک گرفته

شماکل  
سیاه و سیاه

انعام را گویند

پیر و جوان مرد و زن غریب و مسافر  
نام نه بر جاز صدر و سندی و یون  
روح به تشنه چنان سطر که سندان  
شام و سحر صد هزار کوشش پیغام  
آمد و آمد توان تازه تعالاب  
صدر قدر قدرای که بار و غمت  
ملک تو باریخ آفرینش کردون  
ملک تو نظمی به بملک که نماند  
خون نیست لبان صخره صفا  
خشی از کاخ تست به صحنه بیضا  
عون تو هنگام رزم دفع عدو  
شخی از ملک تست لولو عمان  
آیت حزم تو است که دماوند  
کر بکار نه نام غم تو بر کوه  
طبع روان تو زنده رود صفایان  
تر بیت دین کند بدست تو خام  
خضم تو کران چنانکه ابر و آزار  
تیغی که کار فرستاد شهریار  
تیغی که بر حریر اگر نقش کشند  
تیغی که کر بر صحنه هستی در اویند  
ز انسان بود برنده که یار که  
شیرازه صحیفه من خواست کبک  
هی سوخته قمر من او صاف او  
اگر از خیالش بریخ کار و تنک  
در بحر دست شاه یعنی غوطه خورده  
آب از خود انداختی این تیغ آتش  
کر نقش او کسی مثل بر زمین کشد  
کر بر چوبه بستانده بابت در جهان  
نسفت اگر نهنگ نهم نام و از آن  
معنی ز لفظ کسلد و او جدا کند

خورد و کلان جنب بد فقیر و توانگر  
رسم نه باقی ز رفو خانه و دفتر  
موی سبزشان چنان درشت که خنجر  
صبح و مساحد هزار چشم معبر  
و آمد و آمد روان فتر به سکر  
سنگ سیه را نموده لولو کو  
دور تو فهرست روز نامه خست  
ده یکیش از صد هزار بادیه لشکر  
بغیر و اندر عروق خضم بد خست  
کشتی از جودت کسب خضر  
به بود از صد هزار کرد و لا  
برقی از تیغ تست مهر منور  
گردش خنک تو است خنک صحر  
کوه زنده طغنه از شتاب صحر  
زنده از ان بستان طبع خنور  
بر صفت ذوالفقار کف حیدر

در نهایت نشان بشیر و مدح امیر کبیر نظام الدوله فرما

آسا ز دش طراز که صاحب  
پودش چو عمر خضم ملک کبک  
لا حول کو بملک عدم میکند فرا  
پویند استعاره ز لفاظ مستعار  
دیش که کشم از صفت و سخن  
هی آب میزدم بوی شراب  
سودان از آره ساز و هر ساعی  
زانت دافش بهر در شاه  
ز دست نیست سوخته بودی هزار بار  
از پشت کا و سینه های کند که  
بیجان آب است چو خضم ناچار  
بوده است در محیط کف خسرو  
از لفظ معنی که بردارد و آشتبار

تیغی که کر باتش سوزان کند که  
تیغی که کر کوه کار نه نام او  
تیغ است آن حاشا مینویست  
از بسکه عضو عضو جهان بر سر  
من جاد و فی نمودم و شیر از شمش  
چندان بدهت دشمن خیال  
در مغربو شیار که افتد خیال  
دست ملک چو بحر عانت که  
همچون مشعبد می جد آتش از دهنش  
این تیغ نیست آینه نصرت از آن  
از آنکه تب سبزه دگر نام او برد  
مانا که شاخ کر که نشت و بر روز زم  
نزد یک آن سیده که اندر جهان

بیر خشن از مال و پنهانی سر  
طالع از موی لب نبرد با عز  
یا سمن دیده کان چو لاله اسر  
تا که بشارت دهد که صدر مطهر  
زنده بیخنها و کلفت بید  
نطق تو باتنک تنک قد کمر  
آنی ازین با هزار حسر بر  
بخت تو فریب و زود عدوی تو لاغر  
سخت شود و زود وجود عاقد  
به بود از صد هزار جوش و شغور  
رودی از فیض تست بحر محقر  
نغمه از کوس تست ناله تندر  
پیر برون آید از مشید مادر  
باد کند صخره از درنگ باغبان  
نا به فتح تو را لبان کبوتر  
سبز بر اطراف جویبار زنده سر  
یار تو خندان چنانچه برق در آذر  
چندان بود برنده که گرمی بوزنار  
فریاد البغیث بر آید ز کوهسار  
تیغ است آن و حکایت بریت قنبر  
ماند جهان از و تن شخص رعشه دار  
باز از شای عدل شنشاه کار  
کاسه شده است کار نو کرد این  
اشفته و گسته شود مغربو شیار  
این تیغ از آن شده است بیسان  
چون نام او بر دم زد باغم جبار  
نصرت در او شامل خود دید آشکار  
زوت جدا شود چو غم از وصل عکس  
گر باز خم او تن پلان شود فکار  
آب بجا کبیر از نف آن بخار



آن تیغ را اگر ملک الموت ببرد  
 کرد و شب نقشی از آن زمین کشند  
 زان تیغ زینهار نخواهد بود  
 این تیغ بخشین ملک بوده روز  
 و نیز لاغر است ز جراح روست  
 چون صاحب اختیارش آید بخت  
 این تیغ را بچشمه آن آب اگر برند  
 شمشیر شاه و چشمه شیر و شیرین  
 آنکه که تیغ شاه بود بکشدش  
 یا قوت را که ز آتش می رسد  
 از شوق شکل او که هر پای کمان  
 این نیز بنده است خدا ترش شده  
 و یا کمان کشته کون بس که اندر  
 گفتش که گفت منم خضر و اندر  
 وی فت و گفت آب آورد و رخت  
 یا سا نوشت و فتنه نشاند و میر  
 بنیان نهاد و بر که بنا کرد و در شهر  
 از بسکه آب آمد و سیراب گشت شهر  
 و اسان بیک حواله منال و ساد  
 سلطان رؤف و خواجه معین طالعین  
 شاه محمدی زمین غار و آسمان  
 و رنیت قاتل علم کاویان  
 تختش جوان و حکم روان و عدولان  
 و شب عید آن بمن غدار کسم  
 بر دو غلامش بنام غنبر و رحمان  
 ترک خطا شوخ چین کا سر قند  
 خیز و زامانی سرازیر پیرون کن  
 طرف و من بین زلال معین  
 رشته باران چو تار الفت باران  
 سرخ منی آنچنان که در شب تاریک

کوید من بس این خلف الصدوق  
 سر تا قدم بهشت بسوز و جیم و  
 فرصت میند به که بروم زینهار  
 که لاغر است لاغری زو عجیب  
 لاغر شود بدن چو بجران قناد کا  
 معلوم شد که حال جبر است خیار  
 آبی برنده تر بود ز و بر ز کار  
 این هر سه آید از تر از بحر کمان  
 ز الماس لعل سوده شود کفتم  
 زان بر جواهر در کشتن است قضا  
 بر ماه نو که اکب خود میکند شاعر  
 در زده و فارس کرده نه می میار  
 کرده است آب جاری میر ز کوا  
 خواجه است کم بکه برادر شده و  
 چو بان کله برد و کعبان بزمار  
 لبان فرود و قریه کلکشت و مرغار  
 صد باغ تازه خست باز باغ قند  
 تردانی است مفتی این شهر اشعار  
 بی منت مباشر و عمال و پیشکار  
 انصاف پیشه غرم قوی خوش استوار  
 مانند عنکبوت بگردت قیده  
 منصور از و سپاه است روز کارزار

ماند بجزیر سیل که بر شهر طاعین  
 حوز را بضر بوزه کند گاه دار کوه  
 چون شود که حارس کجاست و زو  
 شه آفتاب عالم و این تیغ ماه  
 این تیغ را بجزیر شد از خود جلد نو  
 آورد آب چشمه شیر و پادشاه  
 شه نایب محمد و او خادم علی  
 از شوق این سه آب عجب که این کار  
 شمشیر شاه آتش سوزان بود بفعل  
 خورشید شاید راه نور کند سجود  
 شه قدردان بنده شناسنامه  
 نه کنبه کی کنبه کرد و در بحر خوش  
 پیری بزد دید شبی خضر انجوا  
 رو با حسین بگو که بر آواز ان زمین  
 در پارس فتح فتنه کیسار در روز  
 کار بزن کند و نه بر آورد و در دست  
 آورد آب چشمه شیر و پادشاه  
 جشی عظیم کرد و چراغانی آنجا  
 شادان از رعیت و ممنون و سپه  
 او را چه پای بهر و بر تر از انیکه  
 تو پور آیینی و سالار ملک جم  
 یارب بهار دولت شه باو بخیر

بر روی و در خطاب خرابی کرد کار  
 که از زخم دره کند وقت گیر و  
 این تیغ بو حارس شاه بزرگوار  
 از قرب آفتاب بود ماه نور  
 کوهل جتیار کند می شهریار  
 افزودش آبروی برین تیغ آید  
 اقلیم جم مدینه و این تیغ و القاد  
 آبی کند جاده خود را سپهر و ار  
 لبهای من و دانه با قوت آید  
 کاندک بود شبیه بدین تیغ  
 هر ستمش لطف فرو سازد اعتبار  
 آبی ندیده بود در آن خاک شوره زار  
 در دست دست خواجه را در کوا  
 مانده فرات یکی آب خوشگوار  
 کرد و دو ماه ساخت چو کرد و  
 سبب که شکست واکر و جویا  
 آبی چو آب خضر و بخش و ساز کار  
 بر روز پنجو صبح بجنبه بد شام  
 خوشنود از و خدا و خلائق امیدوار  
 از جان کین بنده سلطان جبار  
 کاوه است بزر و بازوی او کر کاویا  
 تا در جهان و پس هر خزان بهار  
 نصرت قرین و چرخ معین و زامان  
 باد و غلام سیه در آمد از در  
 هر دو لبش یک قینه باده حمر  
 کت بود راح روح بخش باغر  
 کشته جواهر نثار توده غنبر  
 باد برستان کشیده پشته غنبر  
 می نشود میش بی شراب مبر  
 رسن می ناب را برون کن از بر

در تهنیت عید نوروز و مدح شهنشاه فیروز  
 محمد شاه غازی

یعنی لف سیاه و خط حنبر  
 ماه ختن شاه روم شاه شمر  
 تا کند بوی گل شام معطر  
 صحن چمن بین زلاله مخزن کوهر  
 بسته و پیوسته تر از آبروی بر  
 شعله کشد هر زمان بگونه آذر

بر دو رخس یک صد یقین لاله حمرا  
 گفته که روز به باشد شب عید  
 ابر جواهر نثار بین که فیضش  
 ابر بصیر کشته رشته لولو  
 فکر لفظ باده کن که بابت ساده  
 وجه می رنیت کهنه خرقه پان

بر دو لبش یک قینه باده حمر  
 کت بود راح روح بخش باغر  
 کشته جواهر نثار توده غنبر  
 باد برستان کشیده پشته غنبر  
 می نشود میش بی شراب مبر  
 رسن می ناب را برون کن از بر

طاعنی  
 لکزدن بطن  
 روز و طایفان  
 جمع و پرت  
 حارس  
 پاسبان

بر زریار  
 زارع و دستان  
 یا سا

لغت ترکی است  
 در هر صحنه  
 خنجر کند به  
 کوش در پرت  
 و زار هر کار  
 موده و آرایا  
 چکنری موسوم  
 رخت

ابن  
 نام

محران

همه و غیره







لیک مراد است فراق تو شاما  
می نرود از دلم ارادت حسود  
تا بهاران چو خط لاله عذاران  
لبالب کنای میوه بان ماه سحر  
کران آتش تر بسوزیم دیوان  
همای من ای باز طوطی تکلم  
چو دیبچه بسیار دم لایب کردم  
چو بلبل برون آور از نای او  
شرابی که کرد در بن غار نیری  
شرابی از ان جان آفاق نده  
چو ستوده مردستی می باغ پیر  
از ان می که چون کبک است حمر  
مراد من ای چشم عابد فریت  
مکرر از آنت قند لبانت  
بگاه سخا صیت جو می محبت  
کشتی بخارند اگر نام علمش  
بایوان خرامد می کوهرشان  
مرتب زده حرف ناش که بشد  
یکی صولجان آنو ست کوفی  
و خیریت آنرا بکستی مائل  
و نقش است او را بدورن شباه  
و شکل است آنرا بکها شکل  
بر آن خار کاین نامه گرد است نش  
خود آن خار دوزبان کر نشاد  
کلا تک مانی چنین غنچه بودی  
ازین چار و برج در نای کش  
چو عیسی بخورشید همسا کرد  
ولاور عقابی شود صید فلک  
از ان لوح لو شاد مانی موی  
تو کوئی که در تیر حبش ز می

لست ارادت از آنچه بود و نرود  
کر و دم جان حسرت باز پیکر  
سیره ز اطراف جو بار زند سر  
در تعریف کتاب با ده بخار و ستایش خاقان جلند  
ایشان فتح علی شاه طاب الله ثراه فرمایم  
تزو من ای کبک طاوس سکر  
نمشتی چو عقاد می سائیت  
چو طوطی من در یاز کام  
کل و سنبل و ارغوان و در و می  
چو از نار سوزنده جان سینه  
چو آشفته مغرایی می کیمیا  
از ان می که چون کبک است حمر  
جهانی حسد جوی اگر ده کافر  
که مدح حسد از خواند مکر  
بروز و غاکتیت مر کی مصو  
نخواهد بگاه سکون هیچ نگر  
میدان شتابد جمعی کینه او  
بهرغت از ان ده جاس نخور  
از ان کشته پرتاب کوئی غنچه  
کی فتد جانان کی سر و سر  
کی قامت من کی زلف لبر  
یکی شکل با یکی شکل چنبر  
هزار آتشین از جاند او  
پی نظم وین نایب تیغ حید  
باند می بجادین مانی مقدر  
تا بد چو ماه و و غنچه خاور  
کسی که از ان قد سایه بر  
همایون کافی شود سایه  
وزان جان شاپور و از دراز  
ز دستند در ساحت و دم جا

وین عجب زانکه بوشان بغیر  
زنگ نرود اید کسی زلاله حسرت  
خسرت تو کرمان خاکمه ابر دراز  
چو مرغ شبا تنک بی باغ لغت  
اگر خواهم سچو ساری نواخوان  
چو طاوس رخیز و از بطایفشان  
شود صغوه از وی همای پو  
بد و چشم بیننده تا بنده عیش  
نه شد یار خواهد نه تمسک و بهان  
بکل پاش تا کل شو منبت کل  
شیدم که سیم است در شک  
ابو الفتح فتح علی شاه کی فر  
طلوع سبیل ازین کر نیدی  
مقارن شود چون بختیم سبیل  
رقم کرده کلکش کی قز نامه  
نخت از بهر باک تایش مینی  
دوم حرف و چارمین حرف سبیل  
سیم حرف آن دین حرف یوان  
و ا حرف چارم سرشون مستی  
ز حرف نخستین شش شعر شیوا  
یکی نقر تشبیه مطبوع و لکش  
مر این نامه در زیر این تند خا  
روان حردمند از ان حبش شای  
اگر نام این نامه نامور را  
ور از حشو او ایق و و یک ق  
به از تنک لو شاد از تنک  
از ان نور و ظلمات با هم ملحق  
شیدم اعمش قبا از ان کتی

مشک چو در آتش است و عود و آذر  
بوی در باید تنی زان فانی  
یار تو خندان چنانکه برق دراز  
از ان آب گلگون زان آتش تر  
وزان آب گلگون شویم دفتر  
پودر کس آیم از چرخ بر تر  
اگر خواهم سچو ساری نواخوان  
سباغ منی سچو خون گبوتر  
شود عک از ان عقاب دلاور  
چو خورشید رخشان میرج و یک  
نه فرار باید نه کو کردا حسرت  
به مس ریز تا مس شود شوشه  
ترا سنگ خار است در سم معمر  
که کید که رزم از چرخ کعبه  
بین عینش فرو زنده ساع  
قران حل مینی و حد اکبر  
منه وزنده برسان خورشید  
بخربا می سیم انداز هیچ دفتر  
بر عید کی چون دخت صنوبر  
ولیکن به بقا و دیوان برابر  
که بشیار رست از ان خوش  
شوم رزم پر دازش حرف کیر  
سرایم از ان خار و نامه ایدر  
چرا به چو جبریل کسره شهر  
چو جان معان آتش آب خلد  
کارند بر شهر مرغ شب پر  
پسندند بر پروبال کبوتر  
به از نقش شاپور نرنگ آذر  
وزان مشک و کافور با هم  
که کلچره کاز است رسمی منور

ازار  
دیر  
اوز  
دیر  
صغوه  
کج  
عک  
کلان افق  
دم دراز  
اصغر  
مصنوع  
پیش  
کیفر  
پادشاهی  
نقر  
صوی  
چهار  
مشکل  
مانند  
لو شاد  
نام حکیم  
روستای  
در خانه  
دور از  
بازار  
ملفق  
هم بسته



ارمن

شفت

وفا

محب

فت

عند

شمرند

کسر دم

عالم

که هنگام پیرایه و شانه موی  
فرستد ز دی دوستان ارمن  
ز تار خم طره عنبر نشان  
سهرت آن ناله فرخنده ناش  
کفش برابر یک بارانش لولول  
ننگی ماست در حبه قلم  
بروز و غابرق تیغ و نشان  
برالبرز سینی و ماوید که را  
چو تیره شب از قله کوه شش  
چو جولان کند تفت بادی محمل  
کرا آندخت را سر مهرت فخر  
منرد مادر طعم ار چون عروسان  
سوی پاک یزدان بران نغز نامه  
یکد و به پیشک انکه ز فصل بهار  
چون بهار آمد و گل تن من در  
یوفانی کل آفس که کند و دهن  
به و نقش عوض شانه همه تاب شکن  
چرخش انسان که کشی نقش می شکاف  
نهایی داشت کزان بیهوش که دور  
لب ز کز خوبی به و خط حسن  
خال جهره او در خم کیسو کفتی  
نه گویش که را بنود لطق بشر  
بر لب نه نشید نخورد آب آن  
نوز و ظلمات من و بود بهر حال بود  
زلف و رخساره و بود چو باغی در  
گاه میفتش اترک بیا بوسه ده  
کر همی کفتش ایام مرده و دوسه  
زان سکر کز دم جبار بهیشتید  
زانکه از لطف سیه غیت کم از جبار  
بر شب از جگر سخن گفت و میدستم

که می کبلد شان ز جعد محشر  
چنان نافه چین چنان مشک افروز  
در استبرق افکنده یک طبله عنبر  
فروزنده نام حسد و مظهر  
دلش بحر یک طوفان شکر  
پلنگی زیانت بر کوه بر بر  
بدانسانکه اندر شب تیره خگر  
بهینی اگر تارکش زیر غفر  
فروزانش از پشت شبید خنجر  
چو ساکن شود زفت کوهی قر  
بر آبای علوی کند فخر مادر  
بیالداران کش بود بکر ختر  
و عار اکی دست حاجت بر آورد

به چید از آیه پاکیزه برود  
همانکه در خلد حور بهشتی  
به نیافر ستاد ز شی شاه چومان  
ابوالفتح فتحعلی شاه غاز  
چو کرد دهنان در چه در درع رو  
نزار است از بسکه خون جگر بخش  
وجود وی ساحت آفرینش  
ز ظلمات جوئی زلال خضرا  
دو طبع است در طبیعت نور دشت  
بود رسم اگر مادر مهر بانی  
کنون نظم من دختر و پادشاه  
بر آن نامه قانیا چون سوز  
بانادین نامه حسد وانی

در تعریف بهار و شکایت از یار و ستایش  
امیر کامکار حسین خان نظام الدوله فرما

چون بهاران که سدید و بنید  
به چشمش ل سمر همه خواب خمار  
خطش انسان که کشی طرح شبی ز کار  
نه زخمی است کز جگر توان و کار  
کرد آن جنبر زلفین چون کار  
نقشب بر کنج زنده و شب و عیار  
کل نخوش که کل ان بود صوت  
که اگر آب خرم کم شود آب انهار  
کز رخس چشم روشن شد و از نقش آزار  
کطرف نبل تر وید و کیس کلنار  
گاه سگفتش اشوخ بیا باده بار  
ده و سی ادبی خواند می و دشت  
ما از ان شهر شکر کس خرد بار بار  
که بکر و شکرین بعلش کرد و ببار  
کز چه روی کند اخرف ماد کمر

الغرض دلبری بود غزل خوان و لطیف  
ماری از ماه در آغوشه کاسیم  
زلف بر چهره او مندی و خورشید  
شوق بیدن لب دل منی از غنم  
چشم عاشق کشش از دور بایا  
چشم مید و ختم از وی که نیمیش و کر  
مرغی عاشق است که بوتار ش  
من هم از مهرش کم کمر شمشیر  
طره داشت چو شهابی مستان یک  
من بد و یار چو بلبل بود عاشق کل  
از پس می عوض نقل مراد و بی  
خلق کویند میکی سوجی رستان  
گفتم اخرف در غمت ندارم با  
باری او بود بهر حال مرا به پیش  
تا بهار آمد و کل ست جهان

چنان مشک بخت بدیاسی  
دلش کشته مفتون شاه سنخور  
دیت بدرگاه خاقان مقصیر  
که غازان ملک است و قان  
چو کرد مکان چه بر پشت اشقر  
بلی شخص بسیار خوار است لاغر  
بکیتی معظم مکانه محشر  
بجونی اگر چرخش از کرد شکر  
یکی طبع کوه و یکی طبع صر  
ده دختر خوشی ران شوهر  
کزین خاطر هم مادر مهر پرور  
شامی نه لایق سپاسی در خون  
چنان نام محسود تار و ز محشر  
دلکی داشت و دلبری با ده کار  
یوفانی کل آموخت کمر از بهار  
گلرخ و سر قد و سنگدل بسم عذار  
ناری از سر بر فروخته کاسیم خمار  
حسن صورت و دانی تصویر نگار  
ذوق بیدن آن خ تن منی از غنم  
که من از حسرت ناید خوشم بیا  
بخیر در رخس از دیده دوی بی خیار  
نام از است که پو تبه و دیار  
همچنان کاب رو از انخورد و تیار  
واذران طره رخنی تازه تر از ز بهار  
او من ام چو کلبن که بود بدم خمار  
نیکمی بوسه ده بوسه صد بلکه ببار  
آمد از هند و در شهر شکر کرد و انبار  
تا شبی لطف و لب دیدم و کردم قرار  
چه هنگام تفرج چه هنگام شکار  
با چون طره او شد بچین فالیه بار



رفت و بالا در خان اسن صحر کمر  
و نه خیالی که بدامانش آویزده  
گفت تا بود خزان بر که نوا بود ترا  
من گرفتم کلمه حسرتم خردی منی  
باورم گشت که بمیرم بد عهد کل  
چون کند غنچه و دهقان تاجش را  
بعیثت منیت که در یک سینه نشیند  
خار طعم زدی تنگد لبها کردی  
کل که عطار بچو شاندش خردید  
تا ترا کیست ز پر نشود چون کس  
نام ز در لغت پارس است  
گفتمش که نبودیم وزرم عیب کن  
گفتم اکنون چه کنم چاره ایست کار  
نه مگر هر که ازین پیش بدی حکم پارس  
تا تو هر سام تی ساده گشتی اغوش  
بیز انعام دگر داشتی از شاه یار  
کی ترا طمسی بود که فتنی بر او  
کی شنیدی که بود او واری بگویم  
گفتمش واسطه منیت که گفتش  
والی فارس حسین خان که بخت او  
شاه پرست است انگونه که غیبش  
سخن از خشمش میگفتم یک ز بهوش  
آب از چهره هر کوب من جاری شد  
گفتم از رحمت او نیز بگویم سخن  
قدرش را بود مجسم ز بلند کی سر  
چون ز او صاف تو قاصد بودی  
به سال تو بهر جا که رود خط است  
سایه خویش همی بیند و بگریزد  
هر کجا سر و بی بیند از دگر دور  
گاه ز محبت که نبرد که بفرموده

بامی چنگ می برید و درود و فدا  
خواست از شوق میخ بر آرد چو چار  
چون بهار آمد بر که فروخت بار  
مشتی نماند ز زینب و کل مبار  
که بجز تریش نبود دهقان کار  
کند از صحبت می تنگد لبها اظهار  
بکافات بچو شاندش آخر عطا  
تا بهار آمدی و بردم فتنه و بی  
اوز عطار نرسد تو بر سر استار  
تا ترا کاسه ز می پر نشود چون کلبار  
که بزرگ کار درست آید و بی ز شوا  
چهر من ز شمر و اشک میم کار  
که ز تحصیل زو سیم فروماندم  
تو مرسوم تو پیش از همه کردی  
تا تو هر صبح بطی با ده خرمی خمار  
که نه امسال سیده او نه بر دین  
گفتی و گفت بر درسم گدی کند  
که و دین پیش هر را بسیار  
مر ترا واسطه منیت انیر کار  
هفت اقلیم نیز و یکی مشغول  
انچنانست که گوئی بر شه دار  
آسمان گفت که قافانی بس  
اشک در دیده هر مانت  
ز هر چاره بغاز هر کنم پاک  
خمش می کرد بر عرشش تاج  
پس هر مدح تو صبر کنم استغفار  
انچه بسند نبود راه مرقه  
کوید این لشکر میر است ای قطار  
کز پی کشتن من میر بر فروخته  
حمله بر جان من آند ننگان بجای

سبز از شرم خورش است از زین  
آفتاب را شش بر من دل تنگ  
خرج میکردی معشوق هر بخیر کردی  
گفتم ایما تحقیق کنون دانستم  
پس کیال که برکش بد آید زخت  
باز بعد از دوسه روز که کلبار  
تو کنون آن کل سرخی من و مقام  
چون شکستی بی زرد و بیار  
گفت ای شاه ک غلام مرا عشوه  
که همه در شوی تو تو خواجه شدم  
مالک سیم نه یاده چه بیار عشق  
گفت بس عاشق مخلص که بهر  
گفت ای حرف مزین کای رحمت  
نقد دادی تو مرسوم و تشار  
بلکه مرسوم دگر دادی خوش تو  
که از اینم آخرت ترا حاکم پارس  
کی شنیدی که بود حاکمی انگونه  
اینک این هر چه مرادی تراست  
ماظم کشور جم نامور ملک عجم  
بر دیار که در او مدح می غازی  
نام شه چون شود از انسان بگند  
ماه من تیره شد و هر که گشتند  
گاه است که من نرد فتنم زین  
سخن حمت در او شنید از سر  
ای بداندش ترا جانی آنسوی  
بیت تیغ تو هر جا که رود شین تو  
ناخن خویش همی بیند و بندد  
شقی از چرخ همی بندد و فرود  
گاه از کو که کند رم که بفرمان  
گاه چون ریح پلور و در سندان

کلین شک خست خست و زین  
گفتم ایما ز چار صحبت من اری  
تو کنون میزری من تو هستم زین  
که ترا همچو کل سرخ و فانت  
دست هفتاد مردم کند ز غار  
به کمیت ز راز باغ رود و بار  
که ز بد عهد می دورنج مرا کردی  
بس کن ای شاه بازار می جانم  
حرف بیوده مزینش کن چار  
در همه صدر شوی تو تو خواجه شدم  
مفتی شهر خیره چه بندی  
که بحر طغنه و تسخر شنید از دل  
کای بیخ تن انده جان روبر  
پیش از آنی که کل سرخ و مدد کار  
تا ترا حسیه شود کام و زبان  
ز تقطار همی بخشد و اشک تقطار  
که رسد فیض عیش چو بود چار  
خیزد در گوش خداوند کوبانجا  
صدر دین بر امم بگر کرم کوه قار  
بانک حنت کوش ایت از بر دوا  
که نه افلاک و دوستی بول  
هر من خیره شد و مشتری من  
بیم است که من نیز مانم ز بار  
بر سر دزدان سز هر دگر و بار  
ای نگو خواه ترا وصف از روی  
کرد و می میکشد از این فواید  
دست بر مرده خود ماله و پندار  
کز پی سوختن میر بر فرد حنت  
سخت ترسم که طعمم بدرد  
که فروماند در کل قدمش چون مسمار

دست  
دیار  
تسخر  
سجده  
سجده

چپه  
غالب

قطار  
صفت  
طرب  
دکونده کادی  
در بر کشند

امم  
جمع است

اغاز  
ابتدا



نار  
جمع نذر موه

خیری  
همیشه

خازه  
سراج

مقتول  
با فتنه

محول  
سره آلود

شام  
توبه بویا

برو مار  
حییم

مل  
شراب

شاد  
کند لاله پیر  
شاه خورشید  
خوار

باری زیم تو هر جا که رود در خط  
همه اشعار من اندر همه آفاق است  
و این همه از اثر تربیت همت است  
تا می شیر برسان در رمانش بطبع  
تا که ز بنور همی جان به اندر روغن  
راستی کس نمیداند که در فصل بهار  
کز نقش آب خاکست این همه جان  
چون پرسی کین تا میل از کجا آمد  
از چه می ز کار برست از یاقین سنا  
بر کف این شمع یا قوتی چه کرد اغوا  
چون مجوسان لیل از ذوق دارند  
تا که گوید باد را بمقصد چوین بوی  
راستی چو نخواج باید عارفی نرو است  
قصه کوه و دوش چو رشید کردن رخ  
چرا و یکجمله حور و روی و یکم تر نور  
ارغوان عارض احسن و طلعت ملک  
توده زلف سیه پیرامن خیار او  
نی غلط کردم خطا گفتم که نشنیدم عمر  
طرحش چوین بخت باز شکاری صید کبر  
قند و شکر بد که میخورد از این تنگ  
هر چه گفت از ده فروز تر شد شوخی  
گفت با من چو تو کیما شوق بدستم حریص  
گفتم آری ای شایسته ام و مدح میر  
صحبت معشوق می چند مانا با غلبی  
سبز شد پیروزه و روشن لاله شد جان  
خیزد سوچی ستان کند که کوئی حور  
یک طرف غوغای غوغا و در ربط و نزار چوک  
چشمها در چشم ساقی کاها بر جام می  
که پای سحر و بان و جدیر قصد در  
خادمک هر چند با من در جبات تند

هم مگر کیر و در سایه عقوت تو قرار  
را دمی کوئی جاندار تر ندان این شکار  
که هم از پر تو متعاب بود زنگار  
از زن حایض از بانگ خروش و فغان  
از کجا کرد و پدیدار اینهمه نقش کا  
از چه بر ناید کیا اینی آب خاک شوره  
چون کج می گاین تصاویر از کجا شد  
از چه بی شکوف خسته شقایق کوی  
بر سر این تاج مرد از که دارد کوی  
چون عروسان کلبن بهر که بند کوی  
تا که گوید ابر را بهیچ چوین بیار  
تا شاسد قدر صنع و قدرت پروردگار  
ماه من در در آمد با رخ خورشید  
خطا و یک کلمه مورد زلف و یکس  
پریان پیکرش الطاف خوبی بود  
بر جی از مشک کفای بر زمین  
بیج چای از کون سج ما هی بیدار  
مژده اش چون چنگ شیر مرغ غار جی شکار  
مشک غنبر بد که میروم از این خطا بار  
و شمار ده غلط کردم تو از سر شمار  
گفتم اند چو تو یک لب زیدم بر باد  
از بی بوس کنار چوین من کبر کنار  
زیکه فردا شب شجیل است وقت بار  
سرخ مل آید بچوش و سرخ کل آید بار  
غبرین کیسور رشید است اندر مرغزار  
یک طرف دای کبک صلصل و درج  
کو شهاب بر لحن مطرب و دیها در کویر  
که بشاخ سرخ کل از شوق میخندد زهر  
حق چو با او بود ای کشته از دوی سر

و تر از سخن سخن من سخن کوئی لغز  
خانه من لغز الان سخن میماند  
در مرآت بیت اینگونه غائی پس این  
بر سرت سایه حق با دو خلعت شاه  
وله فی مدحیه ایضا  
عقلها حیران شود کز خاک مار کینه  
کیت آن صومرا هر که می تعلیق غم  
خیری از مهر که شد ز فیسان کلشن  
بادی غنبر حرا شد اینچسب غرقان  
برق از شوق که میخندد فیسان  
ابر غوغا می اندازد از کجا آرد کس  
چو سوزانی چه شد بیغازه فیسان  
به ایران صدایان حاجی افغانی  
در دهل میفش و هر چه در صبا  
جادوی در زلف مقولش کرده اند  
از دچشم کاوش میگردمان از د  
چاه یوسف تعلیق کرده است کفایت  
رشته اندر رشته نفس همچو تار عکبت  
بی لب سیدم و بی دهانم شکر  
گفته به بوسم لب فروزین گفتم بچشم  
گفت میخوای دوه به بوسی با صد  
زیر لب خندید و گفت ای شاعر کرم  
الغرض ما بکید که گفتم چون نخی سخن  
گفتم اینجا دم مار نور و سلطانی  
کارگاه شتر شای از شقایق بیان  
زیر هر شاخی طریقی با طریقی با دوش  
صوفی اینجا در سماع و مطرب با در  
شکل ز کس چوین لبورین ساغری نه  
مژده از ابرازاری پر از در عدل  
گفتم اینجا دم بهل اینجا دم و دفتر پیش

که زانجا رسی بگر تر ندان افکار  
که همه نکست مشک آید از دور قیام  
همچو خورشید شوم بر کره چرخ  
در برت شوخ جوان بود کف غلام  
تو بنور و بر آری تن خصم و مار  
چون بر آید اینهمه کلهای نغز کا  
اینهمه صورت بر وجهت و آلت بکار  
دار از عشق که شد ز فیسان غلام  
ابر بی که هر چرا گشت اینچسب کوی  
ابر از بجز که میگوید فیسان راز  
باد و قاصی نداند از چه قصد در بها  
زلف سبل از چه شد فیسان  
هم مرید خاص نروان هم مراد شهر  
در دچشم باده نوش هر چه در خیار  
ساحری در چشم کجوش قطار در قمار  
از دلف ساحر ش کجایان جان پیر  
ماه کرد و عایت سبت کفایت  
حلقه اندر حلقه جوش همچو شست  
خی خورش بیدم و بی شد شام شکبا  
هی می سید مشلب ای غلط کردم  
گفتمش خواست صد صید بوسم هزار  
مزم ز رنگ از بی هر بوسه خواهی کنار  
خادم آمد گفت ای قانی از حق شرم و  
گفت بچرخ ای قاصی قصص من و غل  
پرز ماه و شتر شای از شکو و شخا  
پای هر سروی حریفی با حریفی میک  
عاشق اینجا شادمان و دلبر اینجا شاد  
یا فروزان بخت از نسیم پرز عیار  
مفرغ از باد فروزین پر از مشک تیار  
تا دماغی کنم ز ابدل بده جام حقا



گفت تاکی میخوری تخم کز تنیده  
گفتم ایچادم تو میدانی زبان کام  
مست چن کردم سگار دلم حاضر  
رفت عذاب سر سینه در بر خوش خم  
الغرض جامی و چون ردم قلم برداشتم  
باده جان بخش است و لکش خاضه و سنگار  
خاصه بایار مساعدا خاصه در روز  
خاصه نساءت که خوش سیره و عیال  
خاصه نساءت که از مستی کانیان  
خاصه اندر ملک ایران خاصه عهد  
ناظم لشکر حسین خان که از دست جواد  
مست او در بر منعم چون عطای یزدی  
اقتحار هر که در عالم با خلاق گشت  
اقتدار هر که در کیهان کج لشکر  
ایک کوفی از ضمیر شکست تباری  
یا دوا عقل است از آن هر نرخی دوا  
روز قهر او بر من اندر نهند و باده نو  
گر نبودی مدح او دانا ز دانش آتش  
کر نیم لطف او بر رفت یا بگذرد  
آیت قدرش میدم وقتی اندر جگر  
کش اندر کوه سار از غم او اندم  
با یکی گفتم شمار هم مگر از جواد  
سرور او خاند صاحب خست یا لیکن  
جنبه از ملک سحارت که از بس سحری  
گرچه فی شکوه آن فی شکرت خست  
راستی خواهد مگر آب حیات آرد  
لیک باور شد مراد و زیاده دیدم  
برو عا پاک دشت زانو گفتم ختم  
شوکتش چون بر انجم تا قیامت  
دوشش چو شد بر سر جرج مد

جای عام می بسیارم باز کونی می  
هست در برنده کی نایب باطن  
وز دلم غایت ندانم که کردم شیار  
زان شراب آورد در فکش زین

باده خواران کر امتنی هم لازم  
می بد که کار و دیتی منم خلایق  
خادک و دشمن فت زیر لب است  
زان منی کز وی اگر کج بر مانی

مطلع مانی

خاصه به کام صبحی خاصه فصل بابا  
خاصه با من فرغت خاصه با من  
خاصه اندم کاید از کلزار یاد شکار  
همچو یک خروار کل غلظه میان سیر  
خاصه در شیر در دوران صاحب  
در دیکره هر چه آید بکفرنی کار  
قهر او در زم مبرم چون قضا کرد  
ایحباب خلاق نیکو ابد و است فحاش  
ایحیبا کج و لشکر و گرفت قدا  
پس چرا هر غیر از شرم رشک تا  
هر او رستا زان هر دلی دار قدا  
گاه هر او مبد اندر مکرید شیر  
در بنودی شخص و کتی هستی است  
همچو بحر طبع من شیرین شود آب کار  
بحر شد حتی دغان کوه شد غیا  
خوشت خرم از سبکبای پرو کوه سار  
برده باشد پاشخ گفت اربشی  
نیک درش خرمی بنم و ارمی  
کوهر خشان مشک سوده ساری  
از کف او تو دار و بحر عمان جوا  
کاینچنین پوسته در طلمات خست  
رفت در طلمات باز او در شاه  
تا تو ایدون بر مراد خوش کردی  
دولتش چون در کردون تا بخشید  
در تنیست عید غدیر و سائش شاهزاده منظر فرود

خاصه بر صحن گلستان خاصه طرب  
خاصه با الحان صلصال و راج  
خاصه نساءت که باز بخود آید  
خاصه نساءت که چو نساء غری  
انده شاه عجم طر زوی ملک جم  
انکه چون وصف تغش خایه کرم دنیا  
نخل از جودش عقیق و دهر قهرش  
اعتبار هر که در کتی بال کشت  
انتظار سایانین پیش بود از جود  
وی که کفنی از عطایش است هر خوار  
قهر او هر است از آن تن ایفقد  
سبک زهره پر دلازا آب سار  
لفظ او از خار گل ساز و بطرف شاد  
ورود در شوره زار از نطق شرس  
روزی از تغش حدیثی بر زبان  
در چمن دیدم در خنار که در و صا  
گر نبودی جود او مار نبودی  
در رضای نیر و اخلاص حکم  
سکر مصری بحسن آرد که از دریا  
نیز اگر غیر قشاند بس عجب بود که  
خلق میگفتند اسکندر چو طلمات  
سرور اصدرا خداوند امیدم که  
تا بود خورشید شاه خزان آسمان  
رستاخیز او هر روز از فرود  
در تنیست عید غدیر و سائش شاهزاده منظر فرود

نی نصیب است تنها هر چه می رود  
و از مودستی مراد من مستعد با  
باش کامشب میخورد فردا ز شیر  
از سرستی کند هفت آسمان  
گفتم اندر یک ساعت این قصید  
خاصه زیر سایه خاصه در چار  
خاصه با او از خنک بر بطون و نور  
کاهی قد بر من و کاهی قد بر  
از ره آید باد و میا باده ترسیا  
نا صریح امم بحر کرم کوه و قار  
چون بانه شمع رنگشان من خرد شر  
امن در عهدش مقیم فتنه در عصر  
ایکفنی مال و کشور و پذیرفت عبا  
جود او ایدون کشد مر سایل از آ  
پس چرا کج که از جودش است خوار  
خشم او مرگست از آن باز باشد  
روز رشت از من خار کون خرد  
حزم او از باد و پل بند و آب جویار  
تا به نخل طبع فید ز خاک شوره  
از زمین و آسمان جاست با یک نهیا  
کرد هم جمعند یکسر باز بانی حقد  
در بنودی فضل او مار نبودی  
در ولاخی اجد و نفاق مال و نظم کار  
کوهر عمان بوم آرد کی از زنگار  
دست تو در یاد غیر خیزد از دریا کنار  
بس که او در و میگفتم ندارم استوار  
نمزد در خاطر خرام شاه نامه  
شاه شاهان و شاه شاه مادر کار  
عشرت مهاله اش بر سال بیکو تیز  
ماه فلک جانشین مهر منور

الحان  
جمع  
نشان  
پند  
سقم  
عقیم  
لحنت  
میز  
استار  
محکم  
اندون  
میزگون  
میزگون



عزّه  
شاید  
عزار  
وینده

ستاره

نام نهادن

نعمه

نہفتن

شیخ شایب  
پیر جوان

مقصد  
کود

فارس  
سوار

مغفر  
کلاه خود

طرفه غلام رسیدست غزلخان  
غزّه عزار او بطسره طرار  
تافته رویش بریر بافته مویش  
باده ارفی الشل سبک تاباد  
گفتش اترک ساده باده حرات  
رقص کند از نشا ط صا ح و طاح  
شادی عامی بهر حیدر گدار  
گفتش ستار این کنایت کبر  
گفت که فردا مکر نه عید غدیر است  
کرد و سی بنو ه از مهاجروا  
بر شد و گفتا التّ اولی منکم  
گفت که ای خلق شکرید تات  
یار ب خاری ه انکه اوراد شمن  
شادی مکر از این در است که فردا  
تبعی کا زاشه از میان کشاد  
تبعی در کام حضرم هر محتم  
در کف خسرو بگویت بچه ماند  
حرمت شه رار و ابود که بوسد  
یا شنیدم که هیچک ملک الموت  
فی فی از ان تیغ پادشاه بوسد  
لیک مرا عیش تیغ کشت از ایراک  
از دو محمد زمانه یافت زبور  
آن شه دین بود و این شهنشه دنیا  
ختم بر آن شد همه رسالت عطی  
زان یک بنیان شرح کشته میشد  
این زور مجد پانها ده برادرک  
آن پس حل سال شد رسول مویده  
ابر خلافت سپرد آن به پسر  
این ملک بخش اود فریدون  
در بر آن یک نموده احمد چن

با فقه از عیشش باده و دوشنبه  
قرصه کا فور بد بطسره عینر  
بر صفت ذوالفقار وردل کافر  
کوئی بر جبت از آن شراره اذر  
خاطر ترک خمر دار محشر  
و جد کند بر سباط مؤمن کافر  
عشرت خاصی ز بهر خسرو صفه  
گفتش اسرار این حکایت بشمر  
عیدی بادش چو بوی و عو معطر  
فوجی چون موج بحسب بخند  
گفتند آری ما بمانی ستر  
گفت که ای قوم شنوید سر اسر  
یار ب یاری کن انکه اورا یاد  
شاه فریدون آفتاب بنذر  
او بکر استوار بند و ایدر  
تبعی در روز زم مرک مصور  
رودردان در کنار بحر مقطر  
صفحه آن تیغ را خدیو دلاور  
عوطه زند اندر آب چشمه کوشر  
تا شمر صرغ کند بلبل و کوهر  
کند ز بانم بدح شاه مظفر

بقیبه کرده است گفتی از دوشوی  
یانه تو گفتی ز کرد و موکب دار  
گفت چو خشی جایی خیر و بیجا  
تا شوم باز چهره چنر طاوس  
گفت چه رانی سخن مذانی فردا  
خلق جهان زاد و عشرت دوشاد  
انشده قالمقام ماه رست  
حال مستی کبوتر تسویه کمریز  
در بچسین روزی از چهار هیون  
خورد و کلان جنب و رشت بند ازاد  
دست علی اسپر گفت بر فراخت  
هر کش مولانم علیش لاس  
حرمت این روز را سه روز پیا  
تیغی کش پادشاه کرده عنایت  
تیغی لاغر تر از خیال هندیس  
جوهر آن تیغ بر صحیفه آن تیغ  
در کمر شاه لاغر است عجب نیست  
وزنه ندیدم که کس نماید چون  
تیغ که باید همی بزهرش آلود  
گفتش ایشوخ ازین عبارت  
گفت تو هشت بعیش کوشش فردا

مطلع نامه

شیوه آن در جهان کفالت است  
دوده غدنان از ان بهیبه کرم  
بر سر آن از پی رسالت دستار  
این ز همه خسروان بخت مقدم  
ساخته بر فرش این واقع مقدر  
آن علی مرضی نام معظم  
داده بدین تیغ فتنه بار شهنش  
شاهی عقی بدین شده است مسلم

ماه سنوبر بچین مشک مدور  
کوشه ابرو نمود تیغ سکندر  
باده از رنگ و بو چو لاله احمر  
از گلوی بطبریز خون کبوتر  
هر چه خطا از عطا بخشد و اور  
اهل نامزاد و زنی است و نور  
این شده نایب نایب شاه فلک  
حل معنی کین ز تعقیبه بگذر  
ساخت نشینکی رسول مطر  
پیر و جوان شیخ و شاب منعم و  
قطب هدای را پدید شد خط محور  
اوست پس از من خلق سید و  
مگذر داز جرم خلق خالق کبر  
راست حمایل نماید شجوه و پیکر  
تیغی نافذ تر از قضای مقدر  
مورچه کاند در محیط شنادر  
ماه بکا بدز قرب خسرو خاور  
سوده الماس را نقد مکر  
شاهش لوده دارد از چه لشکر  
شور بر آوردی از روان سخور  
من بر شه انقصیده خوانم از  
کرچه مران تهر است این یک کهر  
پیشه این مان کفایت لشکر  
شوکت قاجار ازین بماره مشدر  
بر سر این از در جلالت اسر  
آن همه انبیا بوقت مؤخر  
ناخته بر عرش آن براق تکار  
طاق کرم ساق عرش ساقی کوثر  
داده بدان تیغ ذوالفقار پیمبر  
ملکت دنیا بدین شده است مقرر



باد بر او مر جبار کشتن مر حب  
دشمن آن بد اگر مرادی فعل  
این یک با سکه بت نامش وایه  
الحق قانیا کلام تو زیب  
بهار آمد و دی را گرفت و کردها  
نمودر کین شیر خود بخون خزان  
بهار را که بدو پشت عشرت قوی  
کفیده خنجر میل دریده معرکل  
بوده است و گرفته بریده بغض  
دمان کبک گرفته است تا نخذ خوش  
کیشم زریا صیغ سازم از پنی  
ز ابرام جاز های آتش سیر  
فلا وزان غزالان رهبران نسیم  
سنان زلاله کند از بنفشه خوار  
که ایخزان بتواتر خبر دهند که تو  
ولیری تو فسون شد بر بری  
خران چو نایه و خواند با خوشی  
بار گفت چه غافل نشسته که خزان  
هنوز از درستی نده بود کرد باغ  
نماده ابر کمر تر جان هنوز که عد  
جواهری که باید باز یانه گرفت  
امان ملک امین ملک جهان کرم  
وجود بیدد جو داور بین عدم  
بصر صرار نکرد حسرم او شود کن  
هشت بزم تو را نبشته ظل حرو  
چو بارضای تو از مر کس نایک  
قرار یافته هر چیز در زمانه تو  
تنی که کاخ تو یا بدیقین کند که قضا  
معاند تو ز نفرت بخود کند نفرین  
کفایت تو دهنده فطم ملک رو تو دین

باد بر این آفرین ز جود موفز  
دشمن است نامراد بدست  
آن یک با خطبه چیدنا فاش ماور

آن سر غتر کنند و این سر قند  
این یک در عهد عهد قائل کبر  
دشمن آن هر که هست چاکش در دل

در مدح جناب حاج میرزا قاسمی

چنین نماید شیر خروان اثار  
بخواند و گفت که ای پیش عشق  
کنده طره بنبل شکسته شیار  
زاله تاج و زکل یار و سمن  
کلو می ابر کشیده است تا کبریدار  
هر آن سیلح که باید سب و رانجا  
ز برق سازم ز نورهای تشبا  
منادیان تذروان چاوشان  
ز ره سبزه بزمین ز غنچه زراخا  
ملک مادر طنبیان ز روی سنت  
سبا تحلل بجاکه خواری آرد بار  
چه گفت گفت که باید فرا جسته  
کریخت خواهد و فردا بر سبزه تو بها  
بهار آمد و دی را گرفت و کردها  
باز یانه قهرش ہی کند آزار  
براستی که من از ان جواهر میار  
سحاب جود محیط شرف سپهر قار  
حیات بی اثر ذات او قرن بوا  
ثبات ابر کدر و غرم او شود نیا  
جهان چاه تو را سپرده لیل و نهار  
چو باولای تو از مار کس نزار  
بغیر مال کس اندر کف تو قیاس  
بنا فکنده بر طرف آسمان بوا  
مخالف تو ز دشت خود بود  
کفالت تو نهند رزق خود در دوز

دو هفته پیشتر از آنکه پادشاه حسن  
شیده گلستان ظلم کرده خزان  
روای سبزه روده او کو سوار  
ز فرق غنچه در فکنده سبدین  
بهار خور و باقبال پادشاه سوند  
کمان قوس تسخ سازم و قمره  
پایه دکان زریا صیغ بزم کرده  
یزک ز باد بهاران قراول انباران  
کفایت این و تحجیل نایه بحسنان  
شدم حمل و کردیم حمل بک ز شرم  
بگو شمال توانیک و اسباده ام  
برید باد صبا در میان بود و شنید  
ز کوه ابر سر و دام و دلار کبر  
بدین بهانه هم از ابر تر جان گفت  
کمان برم که بخیل است بر زانگی  
جواهر از کف صدر زمانه خوانم و  
نکین خاتم اقبال حاجی قاسمی  
سرود محبت و مرده را کند زنده  
شرف ز خلق تو زاید چو از شرم  
بخاک پای تو خورده است ز کار کین  
نهال قدر تو را جود بار محبت  
کسی که شخص تو بنید کمان بود کفایت  
برون چاه تو جانی خورده اند  
جهان چاه تو را ناممید است کرام  
بوقت خشم تو از آب می بخیزد غم

این در احسان کسودان در صبر  
آن یک عهد عهد قائل اثر دور  
دشمن این هر که هست چاکش در سر  
کیشم بگو هر می کنند برابر  
چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار  
ز برج حوت بکاخ حل کشاید با  
که شاخ شوکت او شکست و زرد تو  
از زلاله دریده است و طلیسان بهار  
ز ساق سبزه برون کرده و مرو  
که من سپاه خزان را بر افکنم ز پا  
درفش از کل سوری طلایه از انهار  
سوار کان ز درخان کشم قطار  
علم ز برک شقایق خلیت از اشجار  
نوشت پر شنب شور و قند و مکار  
سوی ملول و پسندیده آیت منجا  
یکی بهان که بر آرم ز لشکر تو  
دوان دوان هم جاره برید  
کشد و خون خرازا برکت در کلا  
که از چشمتش و ماورد زنده در صفا  
باز یانه جواهر می کند اشیاء  
که تا یانه تبائل زند که می برد  
کرمست حامی بن محمد مختار  
نشاط خدمت او فخر را کند بید  
کرم طبع تو خرد چو از بجایجا  
ز فیض ست تو برده کانیات  
نسج بخت ترا عجب بود و شوکت  
بکرده عرصه کسیتی کشیده است حصا  
فزون قدر تو نقشی قضا نبرد کار  
محیط جود ترا ما معین است کنار  
بروز هر تو از سنگ می تراید نار

موفز  
سبد

یاره  
سبد

بمیره  
سبد

یزک  
طلایه

شعب  
شده و غلظه و

حمول  
بردار

حمول  
کوشه نشین

برید  
فاصله جاده

بلاک  
شیر

مکین  
سکند

سار  
تولکری

نسج  
با فتنه

کفالت  
رعایت



و ستو  
کف  
پناه گاه  
متهما جم  
بر سر هم جویم  
مترکم  
بر سر هم جویم  
شونده

تو عین عدلی آخر چه خواهی از دهم  
کران نمود کنایه بنی غلام بخش  
برید عقل و رسول کمال یک همز  
بنال فکر و خج سخا و شاخ کرم  
همای خوانش از خود هایلر باشد  
کسی بصفحه کا فور بر فشا شد شک  
مثل بود که کنوید سر بریده سخن  
بزرگوار از دوری تو بر تن من  
ولی بجای تو سو کند کز کمال خلوص  
پیک و لازم دی را دم از دور  
حسبم و بگفتم و کشودم و دیدم  
آب برن حجره را کلاب بپشتان  
چون سر زلفم سبای مشک بنان  
ساز سماع را بساز زهر باب  
هیج خبر نیست کمر ز دل من  
زیر سراز یال اسب دارم بالین  
خیمه من چرخ هست حجره بیابان  
کوئی با جوشن آفریدم ایزد  
غالیه ام کرده راه و شانز نرگشت  
شیب و فراز جهان بیدم و دیدم  
که بنشینی ز حد هستی بیرون  
گاه ز سر بالیم کفیده چه چو پسته  
خودم منور سوخته کشت در غم شو  
خشم نالان که بس کنی از خشن  
چرخ نیم تابکی حسرتم آید و  
من نه خیالم چنین چه پویم بدو  
چند و هم شرح هیچ بدینا  
که تو بپیشی مرا یقین نشانی  
غالیه سایم زلف و غازه خیار  
تا ندانم راه جان شوخی غمزه

تو محض فضل است چه جوی از دنیا  
و راین نمود خطای بدین سی  
عمود دین و عمارت جهان اصل فخر  
سحاب حکمت بحر عطا و کنج شام  
کمال بال و خرد و محلب هنر منقار  
کسی بوده سیما و دانش اند قار  
بریده ستر چه آید اماره و کفتار  
شده است هر سر مو را و با جانی  
محامد تو شب و روز کرده ام تکرار

سی معاند خود را چنان سازد  
تبارک الله از ان ملک ملک دور تو  
ستون امن و کلید مان و رایت عدل  
دلغ ناطقه سپان فضل و این  
زمانه است که اورا بکلم تسبیح  
ظفر و متهما جم کرم درامد ملو  
سرش بعد رخنوشی بند و طرقتا  
جدائی تو کنایه عظیم بود و مرا  
زمان عسر تو با داز شمار و جبر

وله فی مدح الضیاء

یار نوشته است کای او بیخود  
برک بنه خانه را شراب بیاور  
چون خم جدم بسوز عود محسوس  
برک نشاط مرا بخواه زهر دور  
زین سفر ویران گشته مکر  
زیر تن از زین رخسار است  
مسند من زین و خوابگاه من  
کوئی با مغفراوریدم و اور  
ما شطه ام آفتاب و آینه خنجر  
معظم معموره جهان چو سکنده  
که بفرار می آتش منش برتر  
گاه ز کرماتم تغیده چو خلک  
خشم آسم گشت و شخص مضطر  
از در رحمت کی بکالم بنکر  
باو نیم تابکی شتابم آید  
من نه کام چنین چه زلم آید  
آنچه بیدم زرنج و اندامه  
ورت بگویم غم نزاری باور  
رنک کلف بستم ز ماه منور  
تا شود آن دام دل بکلفه صبر

خیز و مبهوی را بدستاری سل  
یار بخوان می بخواه بزم سبیل  
عیش موفا کن از شراب مصفا  
نقل می و شمع و شهد و شکر شاد  
هشتاد و نود تر است کافان  
دشت مرا مجلس است با مونس  
چرم تن من مر است کوفی جون  
تختم گیران شده است و چرم خویش  
کر دهره است از چشم دارم سر  
که مینا کی شدم بران وی  
رحمت سپردم کی بخون فاروان  
سبکه بوسید نعل موزه غم  
بارم در کل نشسته خارم دل  
مرغ نیم تابکی پر م ز بر وزیر  
چند و دوم چون نیم نمیره کردن  
رانت کار نیست و کانت فواد  
جسم قیاب گشته چرم بی آب  
جز که بکرمایه تن بشویم و رخسار  
بی زخم شان بر دو چنان سبل  
پوده خرم کینه و ساکنین سیر

کسی مخالف خود چنین نخواهد  
که دایش کف جو تو پرور و کنار  
منافضل و ترازوی جو و کال  
امین حافظ دستور هنر کف کبار  
ساره است که اورا بدست تبار  
خرد و را و مترکم هنر در و انبار  
ز بیم گفتن خواهد سر از زبان نهان  
از ان کنایه می کرد باید استغفار  
چنانکه جو در ترائیت مرزما شام  
نامه آور و سر مهر ز دلبر  
خیز و منوش را بکام واری ساغر  
نقل بهل کل بریز فرس کستر  
بزم معطر کن از کلاب مقطر  
رود و فی و تار و عود و بر بطور  
کرد صفت میثام از پس لشکر  
کرد مرا خیمه است و کردون حاد  
مغر سر من مر است کوفی مغفر  
خودم زینت شده است و غم  
خاک ره است از زلف پشم غنم  
که بستنی شدم بد انوشی اختر  
تخت نهادم کی پشت و دگر  
موم صفت نرم شد رکاب تاج  
تا بم از رخ پرید و خوابم از  
برق نیم تابکی جسم بکود  
چند روم چون نیم سلاله  
جانت مگر خار است حسرت مر  
چشم خواب گشته جانم بی خور  
کرد بر قشام از دوزلف معطر  
بی چشم سر و در و مشکین عطر  
تا و خرم شب بخند چو لاله

شیب  
تیر  
فراز  
بندی  
مناک  
کودال  
تاب  
فروغ درویش  
آید  
انچه  
لاله  
ظفر و زیند  
آید و  
ین



وانکه بر عادت قدیم که دانی  
فارس دولت نظام ملک شناسا  
از کرم اوست هر چه زرق کمتی  
بخت او چون ابد نذر دایمان  
ای نفست نفس این روان است  
سر جلال تو خواست تا کشاید  
آجر مرغیات چکیده به جان  
آیت غمت کبشتی از بگازید  
حکمت کونین در وجود تو دغم  
گویا زاید ز حرص مدح تو گوید  
برک در خمان بود مدح تو گویا  
جو تو همچون ابد نذر دایمان  
چشم صنیرت بنور علم ببیند  
ساکنی وصیت تو چو پر تو خوشه  
خشم تو بر دوستان است غایت  
کلک شهباز حکمتی است که ادا  
اهل خور و در شاها کند فی  
هیچ شنیدی خدایا کار نب  
زیر و زبر باد روز کار عدوت  
صبح چون مهر سر زوز خاؤ  
مان کوز لعل کچمن سنبل  
پوستینی چو قفقه اندر شپ  
همچو بوزینه پوز و لب باریک  
سوی رستم ز رشک گشته سفید  
گفت چو فی حکو نه چه شدی  
چه شدی چون لبان من باریک  
یادمان منت چو خود خواه  
هشت نه روز مانده از رمضان  
عوض سجوی کبر دایم  
یار کی داشتم قلندر وار

دحت فخر الانام خواهم از به  
حارس ملت قوام دین مبه  
وز قلم اوست هر چه عیش کتب  
فکرت او چون فلک نذر دایمان  
وی سخت عقل را بزدان مهر  
باری از ان خلق کرد کسبدا  
ورنه ز عتمان نر اید این کوه  
باز نه استبد بعد هزاران  
دولت جاوید در رضای تو مضمر  
بنیار وید ز شوق ووی تو عهبر  
ریک بیابان شود ز صفت جانور  
فکر تو همچون فلک نذر دایمان  
نیک و بد خلق تا بعرضه شتر  
هر روز از جنت و دوسوی خاؤ  
کاش سوزان و حیات سمندر  
عالم و نه بال است و قفقه  
ره برد و از روز کار کند بر  
آفت تن جان من چو پوت ز کر

اصل طرب فضل جو د میر معظم  
حاجی قاسی که خاک درش  
روزی او میخورد عارف عا  
زایر در گاه او بجام نخستین  
راز بیان تو خوست تا بنیاید  
فیض نیا روز بهم گست و کر  
منبت کلک تو بود و هند و کر  
خاطر حضمت با ذرار بناید  
مور شود با اعانت تو سلیمان  
خشم تو است ارشود ملاک محسم  
رقص کند ز اهتر از مدح تو دیوان  
جوهر امر تو با قضا است مرکب  
نقد هسز بادوام جو د تو رنج  
تا بتی و غم تو چو کوب سیار  
لطف تو بر دشمنان است سیار  
پوید و در پویش نظام ملک  
هست و انگشت فی بویره کواؤ  
کر نه بد از هیبت جلال تو از چه

وله الصیاح احمد

هر بان و من رسید از در  
مان کوه چشم یک و من عهبر  
شب کلاهی چو بهد اند  
همچو چلیپا سه دست و پا سر  
چون پلاس سینه خاکستر  
من بخو استم ای شکفت مکر  
چه شدی چنین میان من لاغر  
که من اندر هستی تو اثر  
شوق می در سرم نموده  
میرنگشت هر زمان ساغر  
دور از جان تو زبند بر

جد چمن چمن فتاده تابان  
انداز در چو دید دید مرا  
بینی و چانه رفت به پست بلند  
ناختم همچو ناخن کر به  
پیکرم از عروق بر حبه  
تو نه آتی که چون سرین منت  
چشم بیمار من مکر گفت  
گفتم این جمله هست ملک مرا  
نذر کردم چو روز عید رسد  
شب اول لاله نا دیده  
عاشق می چاکه تشنه باب

بکر کرم در ملک صدر مظفر  
میران آیین کنند و شایان  
نعت او میر بند من و کاز  
پای گذارد و عسبرق حرج  
ایزد از آن تشنه چشمه کواؤ  
با تو تمام است آفرینش داور  
اینهمه از هند می بخیزد و شکر  
می برود کرمی از طبیعت اوز  
باز شود با امانت تو کبوتر  
لطف تو است ارشود حیات مصو  
و جد کند ز اشتمال و جد تو  
کو هر ذات تو با سخاست محمد  
ذات عرض با قوام عدل تو جو  
کرد و دایم کبر و توده اعنیه  
کاب روان بود مرکب قطعی ابر  
جبید و خیشش قضای مقدر  
کشته جان قاف تا بقاف سحر  
ز میان شب لرزه ام قفاؤ  
تا که زمین برست کردون از بر  
زلف خنم خم رسیده تا کبر  
زار و بمبار خفته در ستر  
سببت دریش کشته ز بر دوز  
چانه ام همچو چانه عیتر  
دق در دور رخ را مطهر  
بدنی بود بلکه مندر به تر  
که به بیماری اندر آری سر  
چشم بد دور علتی است که  
داد خود خواه هم از می احر  
کنم اندر لاله جام لطفه  
تا با خبر برین قیاس ستر

واعی  
دعوت کنند

حس  
سیاه و دراز

نقبت  
مکر و سید

ایمانت  
خوار

اهترار  
حرکت نمون

صلبت  
آرزو

قفقه  
خاربت

عنتر  
بوزینه



نوش  
عین شد آب  
حیات

بطر  
کر کش و کبر

سلاله  
فرزند

صهر  
داماد

غنوده  
خوابیده

چینا  
خواننده و مطرب

مترکم  
افتادن چید  
چیز برهم

مقهور  
مغلوب

میضا  
سفید

شب عیدم بخانه برود و بداد  
صبح عید از کلاب شتم روی  
چون برون آمدم زور که او  
خود بخود گفتم ای حکیم زان  
رفتم القصه تا بخانه خویش  
خادمک در کشود و با خود  
گفت ای خواجه بوالعلی چونی  
خیز و در ده صلاهی عام می  
یکی چشم زد مهیا کرد  
بره و بک و تهور و در آج  
کی طرف شاعران شیرین  
برتن از چین زلفشان جوشن  
هر شان اسپه قهرزود کسل  
که ز رخساران یکم بالین  
بخود آن یک فاده در دلیز  
بنده آنجا نشسته با خواجه  
آن یکی ساق آن نهاده بدو  
حفت جفت از دور و تیان  
کنند رندان مست مرد خوار  
قصه کو ماه قرب یک هفته  
وز تب و لرز سپی گرم گفتی  
گفت ازین خنکیت زبانه

الحمد که از موهبت این دوا  
لما س نشان شد فلک از آله  
در لاله و کل خلق خرامان شد چونگاه  
لاله چو کی هسته بجاده نمود  
از بوی گل و رنگ گل و نکت سبل  
از فرکل لاله و نسرين و شقایق  
از لاله چمن تا سپهر معمرین جا  
از آب روان عکس کل لاله پذیر

میکی نوش جان و نور بصیر  
خلعت شاه کردم اندر بر  
از خود آن پایه نامدم باد  
این توئی یا سلاله سبزه  
ز ملک حلقه گفتم بر در  
خواجه امروز سر خوش است مگر  
که نیکخی ز کبر در کشور  
تا در آینه مومن و کافر  
ساز و برک نشاطر کبیر  
تره و نقل و شاه و شکر  
کی طرف شاهان سیمین  
بر سر از موی جعدشان مغفر  
صلحشان همچو جنک زود گذر  
که ز کیسوی آن یکم ستر  
بهیش آن یک غنوده در ستر  
عاشق اینجا غنوده باد بر  
واند که شخص این کشیده بر  
چون و کودک بطن یک در  
در کمین تیان هر محبر  
داد خود دادم از می اسر  
شده مقهور آتش و صرصر

### در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه بن طاهر ایلک

یا قوت نشان شد چمن لاله احمر  
در آذر مزود بر اسیم بن آذر  
در حصه بجاده نهان با ذفر  
مجلس همه پر خالیه و بد و غنبر  
چو نوز شب ساحت باغ تنوع  
از ژاله دمن تا گمری مخزن کوه  
زالکونه که عکس می کلزنگ سحر

میکی گاندر و همیدیم  
رفتم و بار یافتم بر شاه  
سرم از ناز پرز عجب و غرور  
ز یکی عقل کوشش من بالید  
خادم آمد که کیستی گفتم  
چون مرادید باد ما بیروت  
چشم مخمور کرده سر پراد  
تا من این هفته را بیا و ملک  
می و مینا و شاه و ساق  
کی طرف ساقیان مشکین موی  
چارده سالکان نو با بلخ  
نه قزون ساده نه قزون قلاس  
این یکف جام دادیم که کبیر  
قرب یک هفته گفتی از حصار  
آن یکی گفت چشم انجم کور  
دادی آتسا غرم که باستان  
بالش از جام کرده باده کسار  
مترکم سرین بروی سیرین  
چون سگ صید رفته از پی  
شدم آخر چنان شارباده  
وانیک از بیم خواجه غر ایل

### در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه بن طاهر ایلک

در دامن کل جنک زده خوار بجو  
ز کس بجال کل خیری شده خیره  
کل کشته نهان در عقب شمشیر شکوفه  
وقتست که در روی آید که خاک  
بر کوه بی لاله حسره دراز  
خارار نبود که دم سخن چینی بلبل  
دل که بهار ان شده خرم عجبی نیست

حالت کانیات سرتاسر  
عزتم کرد و جاه داد و خطه  
شتم از فخر پرز کبر بطر  
کانه سیه پایه یافتی ز هنر  
صهر خاقان سیره قصر  
کشته هر موی رهت چون نشتر  
گفتم اینجا دمک میرس خبر  
بگذارم تبعیث سرتاسر  
فی و طنبور و بر بط و مزر  
کی طرف مطربان را شکر  
نقزور کمین چو میوه نو بر  
هم و فاجوی و هم جفا کستر  
وان زلب نقل دادیم که بخور  
سیلی آمد ز باده اسر  
وین یکی گفت کوشش کردون  
ز دی این بوسه ام که با شمر  
کویه بر چنک کرده خینا کر  
مهاجم سپر بروی سپر  
دوانکه از بوی صید برده اثر  
که نمودم ز بوی باده حسد  
از کریبان برون نیارم سر  
جزشای خدیو کیهان فر  
ز دیکه براوزنگ حل حسره خاود  
زالکونه که در ویش بدمان تو انگر  
زالکونه که بهار کند میل مرعفر  
چون شاه دوشیزه اندرین جا  
چون شاخ گل از نغمه مرغان نواگر  
زالکونه که از سنگ جبه شعله اذر  
در کوشش کل سرخ زار برده چرا  
کو نیز هم آخر بودش شکل صنوبر



پریست جوانخت که از بخت جوانی  
دارای جوانخت محمد شه غازی  
شیپور نظامش اگر صور بر فل  
که زلزله از خرم تو بر پیکر الوند  
کردی که ز نعلین تو خیزد که قبا  
تنگت فراخای جهان تو بیک  
صفت ز وجل خیزد از نیت  
باس تو نمک داشته ناموس خلایق  
نیران غضب شعله کشد در دل  
دریابد از تف حاتم جهان  
امروز بخت تو بود از شایسته  
امروز توئی که فرغ حسن حبیب  
امروز تو بخت می یافته ز نیت  
امروز توئی که همین کین بد کرد  
فردا است که در روم بهر نوم  
فردا است که کیتی شودت جمله  
با گفته بودی است که گفتش اولی است  
صدر بیت قدر قدر که با جاده  
در پیکر اقلیم تو جانیت محبت  
بگرار کنم روح تو شا که بخت  
که سهم تو بی پریشان بخت  
تا صبح کردن شب آرماید  
از مردوش و سخاک در آن بخت  
ماران عمر که چون نفس بولین  
ماران آفت جان بود و ز جان  
ماران کرده بکوش از بر دوش گذر  
آن ببالا شد چون خشم گرفته نین  
کشوری از دم آن مار به تبارین  
که از آن مار شدی کشته بهر زود  
و یک انضاک از چرخ بایختن

کیهان کهن سال جوانی کند  
که ز صولت آب شود هر راه  
خیزد ز چار نفع او شور محشر  
که سلسله از غم تو بر کرد  
در شمع خرد باد و جهانب  
کت نیست نایل بخت پرتیر  
بست از فرغ جود تو با کوه صفر  
چند که اگر سیر کنی در همه کشور  
از صادم پولاد تو اسی پولاد  
که ز ساخت و بال با بی نشود  
امروز بخت تو بود با ش کشور  
در روم بخشد شب از و اجمه  
امروز تو آج شعی یافت زور  
در جنب قالم تو کونیت محفر  
فردا زین مرد کند کوش فلک  
فردا است که کیهان شودت جمله  
تا کوش مرین شود و کام معطر  
کردون بهر دست و جلالت  
در کالبد ملک تو روحی است  
قد است همان که شود فک  
از شوق سوئی که بر دوش  
چون چهر من از ثابت سیار محبت

انحال سیاه است از اضمحلال  
کردی که از سپهر خاک مطبق  
ای کو هر تو واسطه عقد مناس  
کوئی نه نوشته ز کوه احد  
چون تافته ماری شده از کوه شیب  
سیمرغ که بر قلعه قافست مطار  
خز تیغ تو که چشمه فتح است دیده  
لیقا بله اندر که میلاد موالی  
خار است از خصم تو و تیغ پولاد  
شاه ملکاد و ادراک ملک ستانا  
امروز توئی که چرخ خلافت را خور  
امروز توئی که غوغا شیپور نظام  
امروز توئی که از شمشیر زار  
فردا است که تاریک کند چون بجز  
فردا است که شیپور از قوت خوار  
ای شاه ترا و بختی هست زور  
پریست جوانخت که از بخت جوانی  
نوک قلمش صید کند جمله جبار  
زید که بد و فخر کنی بر شاهان  
آنی تو که در روز و غا شخمت  
ز اندر که یقین دار که فرط غنا  
خاک قدست با چوری من کرد

در ستایش نواب فریدون میرزا طاهر شاه کوی  
ماران چون کبر سیاه از ابر سیاه  
ماران مغر سر خلی مجرود می مست  
آن مید از بر دوش بکوش بخت  
ماران صفا که آینه چون کار کراز  
که از آن مار شدی خلی سجد شوش  
باشد این مار بخون دل عاشق تشنه  
آن از از بزرگان عربی ده نژاد  
ماران روح فرا چون ثاباد بهار  
ماران نقشه دل کشت زول بر دوار  
ماران کرده بهر طرف کوش گذر  
این شبیه مد چون نیم کسوده  
عالی با غم این مار بنا چار و چار  
هم از این مار شود کشته بهر زور  
و یک این صفا که از چرخ بایختن

با مندی و شمشک با کند و بجز  
موجی نه سحاب که شمش خرخ  
اید و لت تو با شط شرع محشر  
وقتی که حایل شودش تنگ  
فراک نو آو بخت از زین کار  
کجش نه بد لایه عصفور و کبوتر  
ماری که شود جاری آن چشمه  
از شرم سپر اکنند فرق و خیز  
از خار و پولاد و فرزانه و آذر  
ای بلکان از ملک العرش مطفر  
امروز توئی که بحر است را کوه  
خوار ز م خدا نشود خواب مشر  
بخت تو سمی کشید و بد نشین  
که دست ساحت کشید و لهار  
از یاد بر وطنه نوبت سحر  
کان موبست از مرد و جهانت فرور  
کیهان کهن سال جوانی کند از  
چون چکل شاهین که کند صید کبوتر  
ز انگونه که از بهر بی خضر کند  
کاری کند از شعله کین با تن کافر  
در خلد تو را جایی به از دوا  
پراکده از بوسه شاهان فلک فر  
کان دو مار بهر آفاق آرد  
ماران چون بقر خرمی از عود قمار  
ماران خون دل از اینوشد هوار  
این خمید از طرف کلاش و بدوش آید  
ماران صفا که آینه با شمشک تار  
هم از این مار شود خلقی بهر بار  
آمد آن مار بقر سر مردم نالار  
اینک این از نگویان تبار است تبار

مطبوع  
طبقه طبعه

مطار  
محمد طر  
کج  
کیش  
وجل  
رین

صادم  
شمش

غوغا  
فر

شیپور  
نفرین  
و بجز  
تاریک

مجدد  
آبدار

تیب  
نژاد

سبب  
پیر

امخته  
کیده  
نار  
کرانه



ش  
جمع ششم  
ه عادت باشد

پیکار  
جنگ

دشمن  
جایی که بر بالای  
جایی باشند  
در طلق عکس

پیمان  
الف عوض  
یا نسبت

شکفت  
عجب عجیب

و جد  
شادی

انگ آن دشمن جمشید و برودن  
چیره بر کشور جمشید شد آن کی  
آن فریدون اگر شک و زمین دبی  
آن فریدون با و اند اگر بر دینا  
زان فریدون همه کویم تنگید سخن  
آن بعون علم کاوه کشود کی  
تو فریدونی و در عرصه کار زرخ  
تو فریدونی و افواج نظام تو زرم  
تو فریدونی و افکنده چو ضحاک بد  
تو فریدونی و اینها همه ضحاک جز  
تیغ را نیز به پند که بسید مهند  
زانکه مار کشان سه چو ضحاک بد  
هوش من چند بر دشا ضحاک شیم  
کاوه سرگز یکش کردن ضحاک کوب  
موی ضحاک کیش غنچه ضحاک کیر  
این نه ضحاک کی که صحبت آن بن  
این نه ضحاک کی که وی سرو چار آفر  
من بضی که چنین نقد و این فدا  
دل قانی از آن بده و بر بسته بر  
بستم بزم پارس از ملک کی  
ابی بجا پویه سبزه راز خیال  
اسبی که هست جنبش او در سبط  
من بر جهان بود و حی می که گفت  
کاهی بیال شیر فلک به مرا گذار  
اطوار سیر بنده چو ادوار روزگار  
در جان مراد و زهراس بی هر  
کو آه گشت عمر من از آنزه دراز  
در و جلا زور و در این جباب تن  
اشوب بهند قند چنین قوت خطا  
تیکهشت موی و لب یک من عقیق

اینک این جاسد خورشید و شکستن  
طعن طلعت خورشید ز این کیندا  
این فریدون که کین شیر فلک و  
این فریدون و ماوند بر تخت غبار  
زین فریدون همه انیم تحقیق آما  
این بنوک قلم خویش کشاید مصفا  
بر سر و شش تو ضحاک صفت بنیم مار  
مار شان برز بر کتف ما یقطار  
دوسیه را بر دوار تو ترکی خوشا  
پرشی کیر که ضحاک چرا شیدیا  
تاتین مغی ضحاک نخواند چرا  
مار زار است همه بوم و بر و شت  
خون من چند خورد و لبر ضحاک دمار  
قیسه عدل نزن رسته ضحاک برابر  
همچو آن شیر که کیر و سر سو کبار  
این نه ضحاک کی که گرفت آن لزار  
این نه ضحاک کی که وی ل و دین  
من بضی که چنین هر دو جهان کوه شا  
تاش در کوش کند مدح فریدون

دید ای از فتنه آن اسم کینا شیدین  
دو فریدون بجهان نیز بر فتنه علم  
آن فریدون اگر شک و ده شایه  
آن فریدون همه جاد و کوش و دیم  
آن فریدون شد و شاه جهانش  
ای فریدون را و ای ملک ملک  
تو فریدونی و شمشیر تو ضحاک بود  
تو فریدونی و در عهد تو ضحاک  
تو فریدونی و ضحاک لبی خند  
تو خود اول نه آن نیره چون بد  
چاره فوج نظام تو ندانم ایرا  
باری این جلد بیل و اول منستان  
چند چند از لب ضحاک مار زرخ  
خون ضحاک به انصارم خون زرخ  
نی خطا کفتم ای شاه فریدون  
این نه ضحاک کی که کینه او نفس شرم  
این نه ضحاک که او چاکر فریدون  
این ضحاک که او هر شب و هر روز  
شبه بضی که چنین که نماید یاری

وله فی مدحیه الضحاک

اسبی بجا حمله مهیا تر از نظر  
ساری تر از حیات در اندام جان  
نشسته چون بروج هوا مرغ پر  
کاهی بناف کاوه زمین به مرا گذار  
که پست که بلند و کبی زبر که زبر  
در دل مراد و یو خطر از پی خطر  
وزان ره درازم انده دراز تر  
در رقص از قدم من صاحب سحر  
خورشید و دم ماه خشن سرو کاشمر  
خط یک بهار نیل و رخ یک فلک قمر

اسبی بسکه چاک کونی که تعبیه  
اسبی که هست کاوه در یک و شتا  
بس دشتها بریدم دنیا در و نزار  
یکران من معاینه گفتی که ز رفقا  
ای بس شکفت و د که بروی بایان  
عولان خیره چشم کرده از کوی کرد  
باری چو داستان و لم ملک پارس  
ناشته روی موی هنوز از غبار  
چین چین فاده کیسوش از فرق تار  
لف مسلسلش زده به شک ساج

نیک از کینه این جسم کینا فتنه کار  
یکی از دوده جمشید و یکی از قمار  
این فریدون بر شک و ده نیمی بار  
این فریدون همه دانش و شوی شکار  
بس همین فرق که این زنده بود  
که فسیلون بر کی تو دارد آفر  
بسکه بر حال عهد و خنده کند در کار  
شاهی پنج بخون لاکر ده کار  
دوسیه مار نماید زمین و زیسا  
آت مار می کتف بر بند پیور و  
چاره آهنم ضحاک نماید دشوار  
زان و مار که بود روز و شبان غالب  
چند چند از دل بیایک مار خواهر  
منغر ضحاک بدان ناوک خوشخوار  
وصل تشابه بی باک باید ناچار  
این نه ضحاک کی که فتنه او روح فکا  
کاوه فی علم افراخته از طره تار  
و مبدم از دل جان ح فریدون  
شبه بضی که چنین به که فشان دنیا  
زین بر زدم کبوتر کیران ه سپر  
در کام ره نور دشت یک شیاپه  
کوه کرانش مادر و برق جان پر  
بس کوهها نوشتم کردن و کمر  
من مصطفی و قلعه که عرش دادگر  
کبدشت باد پایم و کاشخت تر  
دیوان چیره خشم خیز از پی حشر  
چون صیت عدل شاه جهان شمشیر  
کامه دوان دوان بر من آن یسیم  
حم خم نهاده سنبش از دوش نامر  
ساقی خلخالش زده بر سیم عاج



در دست که چشمش از خالیه کان  
باری چه گفت گفت که ای نظم و ثروت  
یارت که بود و کار چه بود و کل  
ز قلم بر می شدم بر شمشیر  
دارای و هر شاه فیروز که جز خدا  
نه نصرت که گیرم در کوشش قرار  
بوی کل است رابطه کل ابرام  
هر غیر را که معرف به از فروغ  
عود از نسیم خویش را یام شد  
از ثروت سپهر کو اکب کند حد  
یزدان که کس ندید و نیندیشد  
ز این پس بدح ضرر و عالم بعون  
کای همچو ابرو تو فایض بخشک و  
از روی درای تو دو برید مهر و  
روزی که زاد عدل تو معدوم شدم  
حکمت هر چه صادر مضاد و قضا  
در راه خدمت تو و یک است روز و  
در دولت تو شیر با هو بود سپاه  
در راه طاعت تو شب روز و نور  
کردون پیش کاخ تو خجالت بر این  
که آفتاب رای تو تابد بر نگهبان  
واعی که بر سرین ستوران نهنگ خلق  
حالی ز نیست تو روا باشد در و  
خیاط فیض جابه محبت تو چون  
سندان بجای الی الی را در هوا  
از کرده چو زلف عروسان در  
طوفان خون بر اوج فلک سوختن  
در دم لاله تیغ چون نور آفتاب  
بیرت فروزد آتش کین در دل عد  
ار جو که از خواص تابش مهر تو

در پیش ماه رویش از صیقلان سپر  
چون زر و سیم در هم افاق شهر  
تخل و ساله بخت بار جی داور  
کرد آفرین و داد صله کرد مفتخر  
از هر چه پادشاه فروز تر بفال فر  
نه دولت که یابم در خضرش مقرر  
نور مه است واسطه در ابر بصر  
ابر مطیر را که مویده به از مطر  
مشک از شمیم خویش در افان  
از زهرت بهار شقایق در جز  
گشت از زور قدرت خود و آب

کیوشن اوده لرد یک قیرون  
چونی چکوته چه خبر سر گذشت  
لنقم حدیث رفته کار چو لطف تو  
ایدون مرا بپارس نام و طیفه  
لنقم مرا و طیفه بدرگاه شاه  
لنقا برستانه شاه هنر است  
معیار هر وجود عیان کرد و صف  
بر فضل تنغ پاک جوی بودیل  
بست از ظهور طلعت خورشید  
احمد که کس نبود شناسا قیرون  
باری چو بر شد از اینگونه

مطلع مانی

چون مهر و ماه نام تو معروف بود  
و لطف و عطف تو دور و سواد  
روز که خورشید لطف تو منسوخ شد  
مغف بهر که وار و ابر کنده  
بر خوان نعمت تو و در قرص تاب  
در کشور تو باز زیه و کند خد  
بر خوان نعمت تو تر و خشک  
دریا نبرد جود تو حسرت کش از شمر  
تا حشر ز گنایا را روی و سپر  
بنهاد به سگال تو را سپهر جگر  
قارون صفت بزرگ زمین خیمیم  
از اطلس سپهر برین کردش سر  
پیکان بجای لاله همی روید از  
از ملک خون چنانج خروسان  
هر که چو نوح شمشیر تو کوی که لاند  
از خاوران بگیرد تا ملک با خمر  
ارسی نصیر باهن آتش و حجر  
سودای حادثات نسا و دم که

هم طبع بقرین تو صراف جگر  
خیزد به بعد عدل تو از خار برین  
دست بزم چون ملک العرش هم  
به بیت تو خون چکد از شاخ از غول  
هنگام خشم غالب بهر که خبر خدا  
روید بعون لطف تو از خار برین  
اجرام بی قبول تو حکامشان  
بر شست خب از کل مهر تو یک نسیم  
در شکل خنجر تو کارند در بهشت  
قارون اگر شمارم خضم تو از سر  
معاصر صانع باره قدر تو چون  
روز و خاک از کتا سبان  
در طاس حرج و دله ز او ای کلام  
اسبان چو صرع و الکاف رند بر  
از تیغ تو سر از اینچون کوزن شاخ  
نایب مناب روح شود ناکب  
سایا هزار شکر که از دوار ملک  
کربا تو جبر و صدق و صفا و نم

دندانش صاندا لرد یک قیرون  
چون آمدی ز راه و چه آوردی  
کر چه مطولست بگویت مختصر  
لنقا و طیفه مدحت سلطان  
جز یکجهان مید که با بوی که  
ایدون کدام واسطه خواستی  
مقدار هر درخت پیدا آید از  
بر قدر مردی کی کو هر بود اثر  
هست از زور شاه خود با ده  
گشت از ظهور معجز خود سید البشر  
بوسیدش مان لب و دست با و سر  
بنوشتم این قصیده شیرین از  
هم خرم پیش من تو نقاد خرد  
روید بد و هر تو از سنگ جانور  
تیغ بزم چون ملک الموت جان  
بار حمت تو کل دماز نوک شتر  
در روز زم سابق بهر که خبر طفر  
خیزد بعون مهر تو از پار کین  
افلاک بر صافی ادوارشان  
هر بهت و زخ ازلف قدر تو یک شمر  
مومن کشد نفیر که با جسد اسفر  
کش اشک کنج سیم بود چکان  
نه صرخ همچو حلقه مابدا ز برون  
سحاب وار لرزه در افتد بوم  
در جسم خاک لرزه در هر می شاد  
چون بر لاله تیغ یلان نشان  
از تیر تو یلان را همچون عقاب  
قایم مقام هوش شود صابر  
بخت باستان تو ام گشت اسیر  
برگزید و شام امید مرا بحر

قیرون  
شر و نصی  
مغرب و جبه  
مطلع کل بد  
ز یکجا است  
بوک نام  
کلمه نرس  
و عربیت لعل  
کویند  
سمر  
افسانه و شهر  
عنف  
ضد لطفت  
یر نیان  
پارچه  
ابیش رازک  
کادوم  
نمبر  
شاد و غر  
نفر زک  
کدر  
نیز